

ایستال

نویسنده: سجاد مردومی سادات

niceroman.ir

فصل ۱: خدایان

فصل ۲: آنسوی مرزها

فصل ۳: آوردگاه زمین

فصل ۴: جهنم

فصل ۵: پادشاه مرده

درباره داستان رمان:

ایستال، داستان پسری به اسم **آلیغان** را که خانواده اش توسط دیوها کشته شده اند؛ روایت می کند. زمان خیلی زیادی از آخرین جنگ بین انسانها و دیوها گذشته و **آلیغان** در قبیله ای در وسط جنگل بزرگ میشه و در آنجا مهارتهای زندگی و شکار رو به خوبی یاد میگیره. اما داستان به همین سادگی نیست... هیچ گذشته ای نمی تونه اصالت آدمی را پنهان کنه...

روزی؛ بر حسب اتفاق؛ **آلیغان** جوان با دو موجود عجیب و غریب برخورد میکنه...

یک شیر بالدار سفید و یک درخت سخنگو! و آنها حقیقت هایی را در مورد خانواده واقعی، گذشته و اصلتش به او می گویند. و اینگونه **آلیغان** جوان را تشویق به گرفتن انتقام از دیوها میکنند!

آلیغان راهی سفری پر پیچ و خم میشه اما..



توضیح: بعد از اینکه رمان **ایستال** (افسانه یک پادشاه) را مطالعه هر فویدید. سپس باید رمان هفت ۷ جلدی **افسانه شاه قهرمان** را که نوشته **سجاد مردومی سادات** میباشد را دنبال کنید که در ۷ فصل یا (جلد) میباشد. زیرا وقایع **افسانه شاه قهرمان** در واقع هزار سال بعد از وقایع **ایستال** رخ میدهد بنابراین هر دو رمان به هم مربوط هستند

ژانر: فانتزی تخیلی هیجانی اساطیری

تعداد صفحات کتاب: ۵۰۲ تعداد فصل های کتاب: پنج ۵

سخن نویسنده

قبل از خواندن رمان لطفاً به چند نکته توجه فرمایید!

اول؛ این رمان حاصل تخیلات و درگیری‌های ذهنی بنده می‌باشد و هیچ منشأ تاریخی یا واقعی ندارد.

دوم؛ رمان بدون سانسور بوده و هیچ‌گونه کپی برداری از سایر رمان‌ها نشده است.

این رمان مورد تایید سه تن از اساتید زبان و ادبیات فارسی دانشگاه محقق اردبیلی می‌باشد و نسخه‌ی کتبی این رمان در دست ترجمه به زبان انگلیسی هست و احتمالاً تا بهار سال ۱۴۰۰ به چاپ در نسخه‌های انگلیسی و فارسی برسه...

رمان **ایستال** برگرفته از احساسات قلبی و سرشار از مخفیات و اسرار درونی بنده هست. لطفاً آنرا با دقت خوانده و نظرات خود را در سایت‌های منتشر کننده این اثر بیان کنید.

مقدمه:

با نام ایزگال (خدای یکتا)

این داستان بر اساس افسانه‌هایی از یک سرزمین کاملاً تخیلی به نام **ایستال** نوشته شده است. در این داستان، مانند همه رمان‌های تخیلی و اساطیری، دو نیروی خیر و شر در تقابل یکدیگرند. اما تفاوت این رمان در این است که کدام جبهه شر و کدام جبهه خیر است؟!

سعی شده کشمکش‌های بین شخصیت‌ها و کاراکترهای خیالی، واقعی به نظر برسند. پس نگاهی ریز بینانه به حالات و فضای موجود در توصیف رمان شده که نشان‌دهنده مهم بودن خود شخصیت هاست. روایت داستانی این رمان کمی پیچیده بوده و امکان دارد در نگاه اول خواننده را گیج کند! برای راحتی و روان شدن داستان، قبل از توصیف، نام مکان و زمان را نیز مشخص کرده‌ایم.

در آغاز باید به شما خوانندگان محترم چند نکته را اعلام کنم.

تمام اسامی و مکان‌های این رمان کاملاً تخیلی بوده و نمونه واقعی ندارند.

برای مستحکم کردن و ریشه‌دار کردن این اسامی، در این رمان **سه نوع زبان** تخیلی اختراع شده به نام‌های **(آکروستی - تاپری - استولانی)** و البته برای هر نژادی که در این رمان خلق شده زبان‌های مختلفی تعریف شده است که این سه زبان برای **(جادوگران - انسان‌ها - اجنه)** تعریف می‌شود.

این یک رمان بزرگ و وسیع است و به دست یک نویسنده تازه وارد و ناپخته، به رشته تحریر درآمده. پس اگر مشکلی در نوع نگارش و ادبیات و علائم نگارشی وجود داشته باشد، به بزرگی خودتان چشم پوشی کرده و از ادامه رمان دل‌سرد نشوید. به دلیل طولانی بودن رمان، آن را چند فصل تقسیم بندی کرده‌ایم که هم حوصله خواننده از خواندن آن سر نرود و هم حد اعتدالی در نوشتن ایجاد شود تا هم خواننده و هم نویسنده در آن گم نشوند. در این رمان سانسور وجودی ندارد و هر کس هم بخواهد به نوشته‌های آن (به هر دلیل منطقی و غیر منطقی) دست ببرد و یا موارد مشابه کلمات را تغییر دهد و یا به آن دست برد بزند، من نویسنده به هیچ عنوان او را نبخشیده و با حکم دزدی و یا غارت به این موارد نگاه می‌کنم. اگر کسی با جریان سانسور مشکلی دارد، می‌تواند رمان را نخواند.

و در آخر از همه شما خوانندگان و مخاطبان این رمان تشکر می‌کنم و از خدای بزرگ تمنای سلامتی کامل برای شما و خانواده‌هایتان دارم.

(برای نگاشتن این رمان هیچ نوع تحقیق اولیه انجام نگردیده و از هیچ نوع منبع و یا هر چیزی که فکرش را بکنید استفاده نشده و همه محتویات آن بر اساس ذهن خودم می‌باشد.)

تاریخ آغاز نگارش رمان ایستال ۱۳۹۷/۹/۱

اطلاعاتی در مورد قدرت‌ها و شخصیت‌های بزرگ جهان کولدز :

ایزگال ، آهیداکون ، فریان‌دو ، سویتال ، غبار

پنج خدای بزرگ جهان کولدز که در داستان فقط به دوتای آن‌ها اشاره شده است.

ایزگال : موجودی نامحدود و بدون جسم، در کل با هاله‌ای از نور خیره کننده سپید ظاهر می‌شود. خود ساخته، هیچ فرکانس و صدایی ندارد و از طریق القا و ذهن ارتباط برقرار می‌کند. در واقع از چیزی ساخته نشده است و نقش خدا رو دارد. از طریق کنترل جسم، روح، ذهن و ابعاد می‌تواند جاندارهایی خلق کند. به آن‌ها روح و جسم بدهد. اما موجوداتی که خلق می‌کند دارای محدودیت، عمر و ضعیف هستند.

مانند: تاقن‌ها، گوناژها، درخت‌ها، موجودات دریایی، آب، خاک، آتش، سیارات، کره‌های خاکی و گازی، هوا و...

ایزگال به معنی خالق در زبان **تابری** می‌باشد. ایزگال بزرگ‌ترین و قوی‌ترین موجود دنیای این جهان هست.

آهیداکون : تنها دشمن ایزگال و موجوداتی که خلق کرده است. آهیداکون به معنای نفرت انگیز بزرگ‌ترین هیولای ترسناک جهان که همانند ایزگال تمام قدرت‌های یک خدا رو دارد اما چند ضعف در خود دارد که او را از ایزگال ضعیف‌تر می‌کند. برعکس ایزگال دارای جسم است. دارای قدرت تکلم به تمام زبانهای موجود است دارای احساساتی همچون نفرت، عصبانیت، انتقام و حسادت است. موجوداتی را که خلق می‌کند ذاتاً خبیث و کشنده هستند. **آهیداکون** رو به اسم **هیداک** نیز می‌شناسید. هیداک قدرت خود را از کیهان و موجودات زنده می‌گیرد. جسمی همانند مه و دود غلیظ دارد، بسیار خطرناک و کشنده است. هر کس با او ارتباط داشته باشد مطمئناً ذهن مسموم و قدرت تخریب زیادی پیدا می‌کند. جاودانه است اما شکست پذیر. مانند ایزگال خودساخته است و از هیچ‌کس وجود آمده است. قدرت‌های زیادی مانند تغییر شکل، فریب، خلق موجودات جاندار و... دارد. از همه مهم‌تر، ذهنی خلاق و سرشار از تفکر! اگر ایزگال می‌تواند تمام جهان، گذشته، حال و آینده رو ببیند؛ آهیداکون محدودیت دارد. فقط می‌تواند در رشته و زمان حال تأثیر بگذارد اما قدرت جهان‌بینی فوق‌العاده‌ای دارد. در حقیقت قدرتمندترین موجود جهان پس از ایزگال، بدون شک آهیداکون (**هیداک**) هست.

فریان‌دو : موجودی ساخته شده از گاز و هوا. فریان‌دو در واقع قدرت کیهان و سازنده آن است. فریان‌دو از دو قدرت مطلق یعنی نیروی خنثی و نیروی متلاطم منشأ می‌گیرد که این یعنی توازن در نیروهای کیهانی. فریان‌دو به صورت جسم یک شعله پنج گوشه (ستاره شکل) ظاهر می‌شود و بعضی وقت‌ها برای قدرت بخشیدن به برخی از مخلوقات فانی، به سیارات مختلف سفر می‌کند. حتی ممکن است ترسیم شکل پنج گوشه ستاره در نقاشی‌ها به علت دیدن فریان‌دو باشد که اجداد اولیه تاقن‌ها با آن برخورد داشته‌اند. فریان‌دو فانی نیست اما اگر بمیرد صد سال طول می‌کشد تا دوباره زنده شود.

سوییتال : کنترل کننده تمام عناصر، اتم‌ها، مولکول‌ها، نانو‌ها، آب‌ها، آتش‌ها، هوا، خاک‌ها، تمام عناصر شناخته شده و ناشناخته، فلزات و چوب و... او از برخورد چهار ستاره بزرگ گازی، خاکی، آبی و آتشین به وجود آمده است. سوییتال در میان گهواره‌ای از سنگ‌های آسمانی زندگی می‌کند. سوییتال در واقع یک موجود ترازو مانند برای عناصر جهان هستی محسوب می‌شود و حتی قدرت‌های جاذبه و دافعه کهکشان را هم می‌تواند کنترل کند. ایزگال با کمک او توانست منظومه‌ای رو خلق کند که مخلوقات ایزگال در آن به راحتی زندگی کنند. حتی منظومه شمسی هم دست‌خوش سوییتال بوده و همه چیز در دستان اون قرار دارد. سوییتال جاودانه نیست اما هرگز هم نمی‌میرد. سوییتال به شکل یک موجود هزار پای ژله‌ای در میان کهکشان سرگردان زندگی می‌کند و قدرتش رو از سیاه‌چاله‌های کهکشانی می‌گیرد. در واقع سیاه‌چاله‌ها منبعی برای ذخیره قدرت‌های سوییتال محسوب می‌شود.

غبار : یا همان سایه . کسی نمی‌داند شکل واقعی غبار چیست؟ او با تغذیه از سایه‌ها و تاریکی مطلق قدرت می‌گیرد. در کل سیاره‌های جهان هستی وجود دارد و زندگی می‌کند. غبار یک موجود افسارگسیخته بود که در جنگ با ایزگال و سوییتال شکست می‌خورد و تکه تکه می‌شود. تکه‌های غبار در کل کهکشان پخش می‌شود و حالا همه موجودات دارای سایه هستند. غبار رو می‌توان نیمه‌ی تاریک هر موجودی خطاب کرد. در طول دراز مدت، غبار هزاران سال قبل از به وجود آمدن هر موجود زنده‌ای، حتی قبل از ایزگال، سوییتال، فریان دو و آهیداکون، در مطلق زندگی می‌کرد و فرمانروای نیستی بود. غبار نوعی نماد برای موجودات پوچ‌گرا است و همیشه او را به شکل یک هاله سیاه ترسیم می‌کردند.

هیولاهای رمان

زاخان‌ها (موجودات شب خیز)

کلاغهای ریواندیل (کلاغ‌های سیاه رنگ نفرین شده)

اسکلت‌های میونال (اسکلت‌های نفرین شده و زنده ی زیر کوه)

شخصیت‌های تخیلی

کلوداو (شیر سفید بالدار)

ماوین (درخت بزرگ تک چشم)

لوؤالا (پری دریایی)

نجیلا (اسب سفید درخشان)

بوزارگ (هیولای زیر زمینی)

آمولاد (ازدهای بزرگ یخی)

کایاموند (بیگانه ای مرموز از یک جهان دیگر)

فری یاک (فرشته ی مطرود شده)

شخصیت‌های درجه اول

	آلیغان	
	دیناسین	شخصیت‌های درجه سوم
شخصیت‌های درجه دوم	بیل آتند	
میدین	میدورا	پی یاس
ماناریاس	لینو	شالون
جیمال	سالاموس	حوماکین
ولیز	الیناس	ماکید
هافارین	لوخیس	کاویر
سیمولان ایک	ایغن	ریغا
	داکوز	رینا
	روگان	
	ایتناس	

شخصیت اصلی رمان

آلیغان (انسان) و روگان (دیو)

نام فصل‌های کتاب

فصل ۱: خدایان

فصل ۲: آنسوی مرزها

فصل ۳: آورده‌گاه زمین

فصل ۴: جهنم

فصل ۵: پادشاه مرده

ایستال

فصل اول: خدایان

(GODS)

با نام ایزگال

چه چیزی در این جهان پر از رمز و راز، می‌تواند انسان را شگفت زده کند؟! مگر مسئله‌ای مهم‌تر از افسانه‌های کهن، وجود دارد؟! داستان‌ها ساخته می‌شوند تا در عمق وجود انسان، گذشته‌های فراموش شده را به یاد آورند و تاریخ، مسئله‌ای تمسخرآمیز است برای تحریف وقایعی به نام افسانه‌ها! در جهانی به دور از جهان واقعیت، موجوداتی هستند که تمام عالم را در اختیار دارند. موجوداتی که آفریننده‌اند و کنترل همه‌ی هستی را به دست گرفته‌اند. موجوداتی فراتر از درک و فهم ما مخلوقات فانی. وقتی که همه چیز تاریک و در قعر ظلمت بود. در آغاز چیزی برای گفتن نبود. نه داستانی، نه افسانه‌ای و نه حماسه‌ای. بشر چگونه به وجود آمد؟ جهان چگونه ساخته شد؟ تمدن چگونه به این جا رسید؟! آری! در آغاز.

می‌خواهم تمام افسانه را از آغاز، شروع کنم!
تاریکی مطلق کل جهان هستی را فرا گرفته بود.
چیزی نبود به جز سیاهی.
نوری کم سو از آن سوی کهکشان دیده می‌شد!
خلای بسیار بزرگ و گند، در فضایی گسترده و تاریک.
ناگهان آن نور کم سو، رفته رفته بزرگ و بزرگ‌تر شد.

یک دفعه سیزده نور سفید و آتشین، با سرعتی عجیب و سرسام آور از میان آن تاریکی عبور کردند و در حالی که به سمتی ناکجا در عمق کهکشان‌ها حرکت می‌کردند، در میان همان تاریکی محو شده و ناپدید شدند.

در این لحظه، گره‌ای آبی رنگ و زیبا، در میان منظومه‌ای منظم و بزرگ، در مقابل خورشیدی عظیم و باشکوه و سوزان، تداعی شد!

آه کولدز، همان جهانی که برای فانی‌ها انتخاب شد!

ناگهان، گره‌ی آبی رنگ، شروع به چرخش معکوس به دور خود کرد. گویی زمان به عقب باز می‌گشت!

میلیون‌ها سال پیش، اساطیر کولدز را پیدا کردند و تنها دلیل انتخاب کولدز برای زندگی فانی‌ها، **ایزگال** (موجودی نامحدود و بدون جسم) بود؛ تنها خدای بزرگ و آفریننده!

اما کولدز، قلمرو نیرویی تاریک و قدرتمند بود. آهیداکون فرمانروای تاریکی! **آهیداکون** (تنها دشمن ایزگال و موجوداتی که خلق کرده است) در برابر خواسته‌ی ایزگال مقاومت کرد و در نهایت ایزگال با او جنگید!

ناگهان دو نیروی سیاهی و سفیدی با هم برخورد کردند و انفجاری عظیم رخ داد. انفجاری که باعث محو شدن نیروی تاریک شد!

ایزگال پیروز شد و آهیداکون شکست خورد.

اما در این میان، عهدی بسته شد! و آهیداکون به همراه ظلمتی که با خود داشت، تا ابد در **زندانی تورلین** به اسارت گرفته شد.

زندانی تورلین: زندانی از جنس نور، که در اعماق تاریکی زیر زمین، توسط **ایزگال** ساخته شده است. در

این جا **ماوین** اشاره‌ای به **آهیداکون** می‌کند که در این زندان، توسط ایزگال و اساطیر، اسیر شده است.

زندانی **تورلین** توسط فرشتگان مقرب و پاک زاده‌ها، حفاظت می‌شود و رئیس این فرشتگان، **فری یاک** است!

در این لحظه اساطیر سیزده‌گانه جسم و شکلی انسانی به خود گرفتند.

از سمت دشت‌ها شیر عظیم الجثه، کلوداو، با یال‌های سفید و درخشان و بال‌هایی به همان رنگ، از سمت جنگل درختی تنومند و تک چشم، ماوین، از سمت دریاها زنی قدرتمند به شکل نیمه ماهی و نیمه انسان، لوآلا، به دور هم جمع شدند و در حالی که چیزی از ماجرا خبر نداشتند، در کنار هم به آسمان نگر بستند.

هر کدام از آن‌ها فرمانروای خطه‌ای از کولدز شدند.
 کلوداو برای تمام حیوانات!
 ماوین برای تمام گیاهان!
 لوآلا برای تمام دریاها!
 و اساطیر برای تمام آسمان‌ها!
 اما برای یک تخت، یک فرمانروا باقی ماند.
 تخت حکومت برای نوع بشر!"

جهان بی‌مرز، بدون تمدن، بدون شهر، بدون دهکده، بدون پادشاه و بدون تجمل.

داستان ایستال، در عصری از تاریخ روایت می‌شود که کل جهان، مناطق آزاد و بدون مرز بود. تمام نژادها، به صورت قبیله‌ای و یا گله‌ای زندگی می‌کردند و قانون به اصطلاح جنگل، برقرار بود.

در این میان کوتوله‌ها (گنا) در درون غارها، غول‌ها (موق) در بالای قله‌های پوشیده از برف، اجنه (ژوزان) در سرزمین‌های سردسیر شمالی، و انسان‌ها (تاقن) در میان جنگل‌ها زندگی می‌کردند.



برخی از کوتوله‌ها به سرزمین‌های شمال غربی کوچ کردند و برخی از اجنه‌ها به سرزمین‌های گرمسیر جنوبی پناه آوردند. در این میان تمدنی جدید به نام دیوها (دوس)، در کرانه‌های جنوب غربی شروع شده بود.

به دور از خطرات وحشتناک جهان وحشی، زندگی در سرزمین‌های ایستال، با وجود هیولاهایی از جنس اهریمن که برای شکار مخلوقات ایزگال در جای جای جهان، کمین کرده بودند، واقعا دشوار و سخت شده بود.

در این دوران، نژاد تاقن‌ها بیشتر از هر نژاد دیگری در معرض خطر قرار می‌گرفتند. تاقن‌ها ضعیف و بی‌پناه شده بودند، و در اعماق جنگل، به صورت قبیله‌ای زندگی می‌کردند.

زمان زیادی از قتل عام نژاد انسان‌های کوه نشین (مارکانسودیل)، به دست دیوها نگذشته بود که نژادی جدید به اسم نفرین شده‌ها (آکروست)، تازه از انسان‌ها جدا شدند. همه‌ی جهان، منتظر تلنگری برای شروع نابودی و نسل‌کشی بود. و در میان همین کشمکش‌ها، ماجرا شروع می‌شود.

ناگهان مردی ژنده پوش، با چشمانی نگران بر زمین می‌افتد. چشمانش، به سمت زنی زیبا و نوزادی در بغلش بود. زن، با چشمانی گریان در حالی که نوزادش را در آغوش می‌فشرد، بر روی زانو نشسته و برای مرد مغلوبش، اشک می‌ریخت. در این لحظه، پای بزرگ و سممانندی بر روی سینه مرد فرود آمد. مرد، نگاهی به صاحب پا انداخت.

موجودی کریه پیکر، با دندان‌های نیش بلند و دو شاخ نوک تیز و مخروطی شکل بر بالای سرش، چهره‌ای همانند بز داشت، با دندان‌هایی تیز و بلند. زرهی آهنین بر تن و شمشیری دو لبه و تیز در دست داشت. ناگهان با صدایی شبیه به شیهه‌ی اسب، رو به آسمان تاریک، شمشیر تیز خود را در سینه مرد مغلوب، فرو کرد.

در این لحظه زن گریان، فریاد کشید:

— نه! حوماکین...

حوماکین: لبخندی تلخ، در زیر فشار شمشیر و خون بر لب آورد و زیر لب گفت:

— دوستت دارم، هانیان... مواظب پسر مون باش...

سپس چشمانش سیاهی رفت.

شب گذشت و صبح آغاز شد. خورشید ناتوان در میان روزهای سرد پاییزی، که به سختی زمین را گرم می‌کرد، از مشرق طلوع کرد.

هانیان که معلوم نبود آن شب چه بلایی سرش آمده و چگونه از دست دیوها فرار کرده بود، با جسمی کم توان و ضعیف، در حالی که نوزادش را در میان سیدی از جنس ساقه‌ی خشک گندم، گذاشته بود؛ خود را به لبه‌ی رودخانه‌ای بزرگ و روان رساند. نفس نفس می‌زد. نگران پشت سرش بود که مبادا تعقیبش کرده باشند. نوزاد را با تمام وجودش بوسید و در حالی که چشمانش پر از اشک شده بود، او را به رودخانه سپرد.

رودخانه‌ای که بر حسب اتفاق، از وسط جنگلی وسیع و تاریک، عبور می‌کرد.

سبد حامل نوزاد، در میان امواج خروشان و روان رودخانه، به راه خود ادامه داد. از تمام موانع پیش رو به راحتی عبور کرد، تا این که در منطقه‌ای در وسط جنگل که آب رودخانه سرعت کمی داشت، در ساحل گل آلود رود ایستاد.

نوزاد، شروع به گریه و زاری کرد. مدتی بعد، سایه‌ای عجیب بر روی سبد افتاد.

و داستان ما هجده سال بعد از این اتفاقات، شروع می‌شود.

جنگل‌های تاریک افریمون واقع در سرزمین‌های میانی موسوم به رِکارِیس.

زه کمان کشیده شد. صدایی شبیه به جیر جیر داشت.

پیکان چوبین اما تیز و بُرنده‌ای در میان زه و خمیدگی کمان قرار داشت.

با چشمان قهوه‌ای روشن و لالبروهای نسبتاً پر پشت، سو به آهویی ماده و جوان، نشانه رفته بود.

صدای پرنده‌های ریز و درشت، صدای موجودات مرموز جنگل و صدای زوزه‌ها و نعره‌های

حیوانات وحشی، در گوش‌های پسر جوان به آهستگی، بر روی ریتم بود؛ حتی صدای حشرات و

بال زدن مگس‌ها و صدای آرام باد، تعادلی برای او به حساب می‌آمدند.

پسری تنومند و ورزیده در حالی که تیر و کمانی به سمت یک آهوی ماده شمالی نشانه گرفته، بر

روی تخته سنگی در کنار یک درخت پیر و فرسوده با حالتی نیم‌خیز، ایستاده بود.

آهوی ماده، در حالی که حواسش را کاملاً جمع کرده بود، مشغول جویدن علف‌های نمور جنگل

بود.

پسر جوان نفس عمیقی کشید و لحظه‌ای تأمل کرد. ناگهان زه کمان را رها کرد.

پیکان چوبی همانند تیری آتشین، به سرعت برق و باد فاصله‌ی طولانی را طی کرد و هم‌چون

صاعقه‌ای ترسناک، بر گردن آهو فرو نشست.

یک‌دفعه آهوی ماده، بر زمین افتاد و بدون هیچ تلاشی نفس‌های تند مرگ را شروع کرد.

پسر جوان سریعاً خود را به بالین آن رساند و پیکان را از گلوی خون آلود آهو بیرون کشید و

دوباره در تیردان خود گذاشت. تیرهایی جمعا به یازده عدد می‌رسید.

چشمان آهو در چشمان پسرک خیره مانده بود.

پسرک چاقویی تیز و سیاه رنگ از جنس سنگ را از کمر خود باز کرد و در حالی که به چشمان

آهو خیره شده بود، گفت:

– امیدوارم فرمانروای جنگل، روح تو رو قرین آرامش قرار بده.

سپس با همان چاقوی سنگی، شاهرگ گلوی آهو را پاره کرد و جان آن موجود ضعیف را سریعاً

گرفت.

پسرک چشمان خود را بست. تا کمی آرام شود. بعد از مدتی در حالی که لاشه‌ی آهو را بر پشت

خود بسته بود، در میان درخت‌های انبوه و پرپشت جنگل حرکت می‌کرد.

جنگل بزرگ و سرسبزی بود. همه جا نمور و سرد بود. انوار خورشید، به سختی بر روی نقاط ریزی از زمین سرسبز جنگل، فرو افتاده بودند.

همانند هاله‌هایی استوانه‌ای شکل طلایی رنگ که گویی، سقف سرسبز جنگل، سوراخ سوراخ شده بود!

اما بوی شدید و مست کننده خون، خوبی تازه‌ای که از زخم عمیق آهو بر زمین فرو می‌ریخت، توجه حیوانات گوشت خوار جنگل را نیز به خود جلب کرده بود. به طوری که در تعقیب بوی خون، به آن جوان شکارچی رسیده بودند.

اما به طرز عجیبی، از نزدیک شدن به او امتناع می‌کردند و در نقاط تاریک جنگل، پشت بوته‌ها و درختان کهنسال و تنومند پنهان شده و با حالتی حرص آمیز و در حسرت، به او و شکارش می‌نگریستند.

پسرک با حالتی بیخیال، در حال طی کردن مسیری بود که از دور به کلبه‌هایی چوبی و عجیب و غریبی می‌رسید.

با دیدن کلبه‌ها و دوده‌های سیاه ناشی از خاموش شدن آتش، لبخندی پیروزمندانه بر لب‌هایش نشست و قدم‌های خود را بزرگ‌تر و بلندتر از قبل به پیش انداخت.

مکانی دایره‌ای شکل در وسط درختان، که حدود پنجاه کلبه چوبی در خود داشت. کلبه‌هایی عجیب که در شکل‌های مختلفی ساخته شده بودند. حصا بلند چوبی که به شکل فنس درست شده بود؛ به دور آن دهکده‌ی کوچک، کشیده شده بود.

بچه‌های خردسال در حال بازی و جست و خیز در وسط دهکده بودند. پیرمردها و پیرزن‌ها، در حال درست کردن تیرهای چوبی و کمان‌ها، زن‌های جوان همان‌طور که بچه‌هایی خردسال را در پشت خود بسته بودند، مشغول ساختن ده چرمی کمان‌ها و همین‌طور صیقل دادن سنگ‌های تیز و چوب‌های بلند نیزه مانند بودند.

و مرد ریش بلند و سپید مویی در حال نظاره بر کار آن‌ها، مردهای جوان هم به دور آتش نشسته و منتظر سلاح خود بودند و این در حالی بود که دختران زیبا و جوان دهکده، در کلبه‌های بزرگ جمع آمده و از سوراخ‌های دیوارهای کلبه، پسرهای تنومند و جوان را دید می‌زدند. تقریباً همه اعضای دهکده لخت بودند.

آتش بزرگ هم تازه خاموش شده بود که یک‌دفعه یکی از نگهبانان نیزه به دست سراسیمه خود را به مرد ریش بلند رساند و پس از خم کردن سر به نشانه احترام، گفت:

– سرورم داگوژ، آلیغان برگشته!

داگوژ که حواسش به بقیه جوان‌های دهکده بود، با تعجب به او نگاه کرد و گفت:

– چی؟!

آن جوان، با هیجانی خاص در حرکاتش، سمت ورودی دهکده را نشانه رفت و گفت:

– آهوی شمالی رو شکار کرده.

در این لحظه آلیغان جوان، در حالی که جسد آهو را بر پشتش بسته بود، وارد دهکده شد. با دیدن او، همه با تعجب از جا برخاستند.

آلیغان جلو آمد و آهوی مرده را در مقابل داگوژ بر زمین انداخت و گفت:



– چهار روز طول کشید تا پیدا کنم، امیدوارم ماکید رو هنوز نکشته باشی... سرورم.

سپس سر خود را به نشانه احترام، پایین آورد.

داگوژ با حالتی جدی، به آلیغان خیره شد و بعد با صدای بلند فریاد زد:

– ماکید رو آزاد کنید.

با فرمان او، در قفس چوبی بزرگی باز شد و پسر جوان و لاغر اندامی از داخل آن بیرون آمد.

آلیغان با دیدن او، لبخند رضایت‌مندانهای بر لب آورد.

ماکید کمی جلو آمد و نگاهی به آهوی مرده انداخت.

سپس نگاهی به چهره زیبای آلیغان کرد و با حرص، آب دهان خود را در مقابلش انداخت و از

آن جا رفت.

آلیغان در حالی که خنده‌ای تمسخر آمیز برای او می‌کرد، گفت:

– خواهش می‌کنم، قابل تو رو نداشت.

و در حالی که به دور شدنِ ماکید خیره شده بود، کمان خود را در میان جمعیت بالا برد و فریاد زد:

– بیایید با این گوشت تازه، جشن بگیریم.

در این لحظه صدای خوشحالی و هیجان جوان‌های اطرافش، کل دهکده را در برگرفت.

در این لحظه آلیغان رو به سمت کلبه‌ای که دخترهای زیبا در آن جمع شده بودند، انداخت و لبخندی زد.

یک‌دفعه یکی از دخترهای زیبای جمع، چشمش را از سوراخ دیوار کنار کشید و با حالتی مضطرب و عرق‌های خجالت، به دیوار تکیه داد و لبخندی به لب آورد.

یکی دیگر از دخترها، در حال تعریف و تمجید آلیغان بود:

– انگار با تموم پسرهای دنیا فرق داره. حتی اونجاشم بزرگ‌تر از مال بقیه دیده می‌شه.

بقیه دخترها نیز با کلمات او می‌خندیدند و حسرت می‌کشیدند.

دختری که به دیوار تکیه داده بود، با حالتی عصبانی رو به بقیه دخترها گفت:

– چشمتونو در میارم اگه به اون نگاه کنید.

همه دخترها با ترس از دیوار جدا شده و در مقابل او ایستادند.

در این لحظه یکی از دخترها که چهره‌ای نجیب و دل‌نشین داشت، دست خود را روی شانه او گذاشت و با لبخندی شیرین گفت:

– پی‌یاس، بهتره آروم باشی خواهر. امشب توی جشن، آلیغان مال تو می‌شه.

پی‌یاس، با حرف‌های او کمی آرام شد و رو به او لبخندی زد و گفت:

– از این که منو درک می‌کنی واقعا ممنونم لینو!

لینو او را در آغوش گرفت و کمی آرام کرد.

خورشید غروب کرد. جنگل در تاریکی مطلق فرو رفت.

شب‌های جنگل واقعا وحشتناک‌تر از چیزی بود که دیده می‌شد.

شب‌ها موجودات ترسناک و خبیث، ارواح و اشباح و اجنه‌های کربه، قدم در تاریکی‌های عمیق و نمناک جنگل می‌گذارند.

موجوداتی که حتی شنیدن صدایشان هم، رعشه بر تن تمام جنگل می‌انداخت.

اما در کنار این‌ها صدای بلند طبل و دهل بلندی از سمت دهکده، تقریبا نیمی از جنگل را فرا گرفته بود.

همه جا با فانوس‌هایی قفس مانند که داخل آن گرم‌های شب تاب، جمع شده و روشنایی عجیبی داشت، تزئین شده بود.

مشعل‌های آتشین، در جای جای حصار، گذاشته بودند.

سه آتش، در ابعادی تقریبا بزرگ، در وسط دهکده قرار داشت.

به دور یکی از آن‌ها، افراد پیر و رئیس قبیله، به دور آن یکی، زن‌ها و دخترها و بچه‌های خردسال و به دور آخرین آتش، مردان جوان و قوی دهکده جمع آمده بودند. بوی کباب، همه را مدهوش کرده بود.

گوشت آهو، به شکل تکه‌هایی درشت و مربعی مانند، به سیخ‌هایی بلند و چوبی کشیده شده و در وسط آتش قرار داشت و به شکل مساوی بر روی هر آتش؛ به تعداد هر نفر، دو سیخ گوشت قرار گرفته بود.

در اطراف دهکده و بیرون از حصارهای طلسم شده با آتش، موجودات خطرناک و ترسناک جنگل، از لابه‌لای درختان انبوه و پر پشت، در حال تماشای انسان‌های متمدن بودند که با خیالی راحت، در حال کوبیدن طبل‌های بزرگ که با پوست حیواناتی همچون آهو و گراز ساخته بودند به رقص و آواز و خوردن گوشت کباب شده بر روی آتش، مشغول بودند.

آتش، تنها چیزی بود که باعث ترس و دور شدن آن موجودات مخوف بود!

آلیغان، که در میان جمعیت تیره پوست قبیله، رنگ پوستی روشن و سپید داشت و تقریبا از تمام چهره‌های افراد قبیله، به راحتی شناخته می‌شد، آخرین سیخ کباب خود را برداشت. با نگاهی دقیق، به تکه‌های کاملا برشته شده کباب نگریست و لبخندی زد، سپس با حرص و طمع فراواند گوشت را به دندان کشید و همراه با بقیه با صدای بلندی شروع به خنده کرد.

داگوژ، در حالی که با چشمانی ریز کرده به آلیغان خیره شده بود، تکه گوشتی را برداشت و در دهان گذاشت. سپس بدون آن که زحمتی به خود بدهد گوشت را بلعید و بلافاصله جام سفید که از

جنس استخوان بود را برداشت و تمام محتویات داخل آن را سر کشید و بعد نگاه خود را به سمت (ماکید) پسر خود، که به تنهایی در گوشه‌ای از خلوتگاه دهکده نشسته بود و با حالت چهره‌ای ناراضی، فقط زمین خشک زیر پایش را می‌نگریست.

آلیغان از بین جمعیت بلند شد و با حالتی مستانه که انگار، از فرط زیاده‌روی در نوشیدن شراب محلی سرگیجه گرفته بود، آخرین تکه از کباب را به سمت بالا گرفت و با صدای بلند گفت:
- می‌خوام یه چیزی بگم.

صدای طبل‌ها قطع شد و یک‌دفعه، سکوتی عمیق در دهکده حاکم شد!



تمام افراد قبیله، نگاهشان به سمت او بود. حتی ماکید هم به سمت آلیغان خیره شد.

آلیغان، تکه کباب خود را بلعید و بعد، با دست راست موهای پر پشت و قهوه‌ای رنگ خود را خارید و گفت:

- اولین درود من بر مقام والای داگوژ کبیر.

سپس رو به داگوژ و جمعی از ریش سپیدهای قبیله تعظیمی مختصر کرد و ادامه داد:

- می‌خواستم بگم...

در این لحظه چشمانش به جمع دخترهای زیبا روی قبیله افتاد که پی‌یاس و همراهنش هم در آنجا حضور داشتند.

پی‌یاس با دیدن نگاه او، لبخندی زد و کمی خودنمایی کرد.

اما حرکات دلفریب دختران زیبا، مانع سخنرانی او نشدند و بی توجه به پی یاس، ادامه داد:

– از اون جایی که فصل سرما داره نزدیک می شه، احتمالاً همین زمستان پیش رو با کمبود شکار مواجه بشیم و از اون جایی که تنها شکارچی ماهر این جمع من هستم باید بگم از همین الان جمع آوری آذوقه و ذخیره کردن گوشت شکار باید شروع بشه وگرنه زمستان سختی انتظارمونو می کشه!

با سخن های او همه های در بین افراد ریش سفید و جوان های قبیله شروع شد و همه به گستاخی های او اعتراض می کردند.

در همین حال، داگوژ از میان جمعیت بلند شد و خطاب به او گفت:

– آلیغان، تو تنها شکارچی این قبیله نیستی. تو حتی از نژاد این قبیله هم نیستی. ازت می خوام حد و حدود خودتو بدونی و رعایت کنی.

آلیغان که با حرف های او کمی به خود آمده بود، نگاهی به جمعیت اطرافش انداخت که به سخنان دستوری این جوان نوزده ساله می خندیدند. سر خود را پایین انداخت و احترامی به داگوژ کرد و گفت:

– با کمال احترام به شما حضرت والا، باید بگم که من معذرت می خوام که در حضور شما بزرگان، از کلمات دستوری استفاده کردم ولی چیزی که در مورد زمستان گفتم حقیقت داره. دو روز پیش، وقتی دنبال آهوی فراری می گشتم صداهایی از عمق جنگل شنیدم. زمزمه هایی شبیه به آواز آگاژها (نوعی از اجنه های متمدن) که حالتی محزون داشت. از اون جایی که من با صدای آگاژها آشنایی کامل دارم، می تونم بگم که صدای آگاژها نبود. شبیه اون صداها بود ولی در مورد مرگ زمین و سرمای برف و اینجور چیزها بود.

همه ساکت بودند. گویی ترس در وجودشان رخنه کرده بود. داگوژ که با دقت به حرف های او گوش می داد، سکوت خود را شکست و گفت:

– وقتی داشتی صدای اون موجودات رو می شنیدی، دقیقاً کدوم سمت جنگل بودی؟!!

آلیغان کمی تأمل کرد و گفت:

– سمت شمال.

داگوژ ادامه داد:

– احتمالاً با آگاژها برخورد کردی و اونا داشتن برای مرگ خودشون مرثیه می خوندن.

آلیغان با هیجان عجیبی حرفهای او را قطع کرد و گفت:

– نه شما متوجه نیستین، من صدای آگاژها رو می شناسم. می گم اونا یه چیز دیگه می گفتن.

در این هنگام ماکید که در گوشه‌ای ساکت نشسته و به حرفهای آنها گوش می داد، از جا بلند شد و با اعتراضی شدید گفت:

– وقتی حیوانات جنگل رو به خاطر سیر کردن شکم خودتون می کشین، از این اتفاقها می افته. من اون آهو رو از قفس آزاد کردم و تو رفتی شکارش کردی، نباید انتظاری بیشتر از این داشته باشی.

همه با تعجب به سمت او نگاه کردند.

آلیغان که به حرفهای او با دقت گوش داده بود، خم شد و کمان خود را برداشت و چند قدمی به سمت او رفت. سپس در حالی که در چشمان او خیره شده بود، گفت:

– اگه حیوانات جنگل رو شکار نکنیم، هیولاهای دیگه‌ای این کار رو می کنن. ما اونا رو در جا می کشیم ولی اون هیولاهای زنده زنده می خورن. قبول کن که ما، تنها هیولاهای این جنگل نیستیم.

سپس راه خود را کج کرد و به سمت کلبه‌ی چوبین خود حرکت کرد. هیچکس دیگر سخنی نگفت و آلیغان در حالی که بی توجه به همه حاضرین بود، وارد کلبه‌اش شد و در را محکم بست.

صدای زوزه‌ی گرگ‌های خون‌خوار، از دوردست‌ها به گوش می رسید. جنگل، در آرامش و سکوت عجیبی فرو رفته بود. دیگر، صدای طبل و آواز انسان‌ها در اعماق جنگل، نمی پیچید. جشن تمام شده بود و افراد قبیله همان‌طور، سرمست و شکم‌پر به دور آتشی بزرگ، حلقه زده و خوابیده بودند. حتی نگهبان‌های کنار دروازه هم به خواب فرو رفته بودند.

آلیغان در داخل کلبه‌ی خودش، بر روی زمین و تکیه بر دیوار، در فکر فرو رفته بود. انگار تنها کسی که در کل دهکده نخوابیده او بود!

تاریکی، تمام کلبه را فرا گرفته بود و آلیغان غرق در افکاری نامعلوم، بر زمین خیره شده بود. در همین حال بود که یک‌دفعه صدای باز شدن در کلبه، توجه آلیغان را جلب کرد. در حالی که چشمان آلیغان، با دیدن شخص وارد شده به کلبه‌اش متعجب شده بود، از جا برخاست. سایه‌ی زنی بود که وارد کلبه شده بود.

آلیغان همان‌طور که با تعجب به او خیره شده بود، به آرامی گفت:

– لینو؟! تو این جا چی کار می کنی؟!!



لینو که لباسی نیمه عریان و توری مانند بر تن داشت، جلو آمد و در مقابل او ایستاد و با چهره‌ی زیبا و آرایش شده‌اش، در چشمان آلیغان خیره شد و گفت:

– من امشب کل دهکده رو با سم مار رنگین بیهوش کردم. احتمالاً تا فردا ظهر کسی از خواب بیدار نشه.

آلیغان که خنده‌اش گرفته بود، سر خود را پایین انداخت و گفت:

– اگه این طوری، پس چرا من بیهوش نشدم؟ منم از اون گوشت خوردم!

لینو لبخندی زد و ادامه داد:

– من مسئول تقسیم سهم بودم.

آلیغان دوباره خنده‌ای کرد و گفت:

– خب باشه قانع شدم، حالا از من چی می‌خوای؟!!

در این لحظه، لینو گره کوچکی را از بالای شانده‌اش باز کرد و ناگهان تمام لباسش بر زمین افتاد! لخت کامل در مقابل آلیغان ایستاد.

آلیغان ابروهای خود را بالا انداخت و گفت:

– تو دختر کوچیکِ داگوژ هستی... اگه بهت دست بزئم...
لینو خود را به آغوش آلیغان انداخت و با احساس شهوت شدید گفت:

– اگه بهم دست نزی، می میرم.
و این گونه آلیغان هم با او همکاری کرد و هم دیگر را بوسیدند.

مدتی گذشت و صبح اول وقت، آلیغان چشمان خود را باز کرد. نگاهی به اطرافش انداخت و خودش را لخت بر روی حصیو دست بافت، یافت. لینو رفته بود. آلیغان از جا برخاست و لباس پوستین (از جنس پوست گوزن) خود را پوشید و بعد از کمی، از کلبه بیرون آمد.

ناگهان در وسط تجمع افراد قبیله که هنوز از خواب بیدار نشده بودند، گفتا گوشت خواری را دید که در حال بوییدن استخوان های به جا مانده از لاشه ی آهو بود. آلیغان با دیدن آن حیوان عجیب، کمی شوک زده شد و بلافاصله تیری در کمان گذاشت و به سمت آن نشانه گرفت.

اما گفتا باهوش، تا چشمش به هیبت آلیغان افتاد، فرار را بر قرار ترجیح داد و قبل از آن که آلیغان تیری به سمت او پرتاب کند، از دهکده بیرون رفت و فرار کرد. آلیغان کمانش را غلاف کرد و در حالی که به رد پای آن حیوان نگاه می کرد، تا دِه دِه دهکده پیش رفت.

در بیرون از دهکده، دقیقاً در مقابل دروازه ورودی دهکده، رد پاهای زیادی را مشاهده کرد که اکثر آن ها، رد پای پنجه ای و بزرگ داشتند. حداقل این را مطمئن بود که آن رد پاها، مال کفتار یا گرگ و ببر و شیر نیست!

آلیغان سریعاً خود را به انبار بزرگ دهکده رساند. در این لحظه ماکید را دید که در گوشه ای خلوت، تکیه بر دیوار انبار زده و در خواب فرو رفته است!
آلیغان بدون توجه به او، به سمت انبار رفت. در این لحظه ماکید همان طور که خود را به خواب زده بود، گفت:

– دیشب با خواهر کوچیکم خوش گذشت؟!
آلیغان با شنیدن صدای او کمی جا خورد و نگاهی به او انداخت.
ماکید همان طور بی حال، ادامه داد:

– چیه؟ فکر کردی فقط خودت زرنگی؟!
سپس بلند شد و از روی زمین برخاست و در مقابل آلیغان ایستاد گفت:

– یه دلیل خوب بگو که چرا نباید در مورد رابطه دیشبت با لینو، به پدرم نگم؟!
آلیغان کمی در چشمان او خیره شد و بعد بدون این که کلمه ای بگوید، او را پس زد و دِه انبار را

باز کرد و وارد آن جا شد.

ماکید، پشت سر او با صدای بلند گفت:

– لعنت به تو آلیغان اون خواهر منه. اگه "سیتان (مادر خوانده آلیغان، همسر داگوژ، مادر ماکید) الان زنده بود، فکر می‌کنی از اینکه دختراشو کردی خوشش می‌اومد؟ آره، اینم می‌دونم که رابطه تو با پی‌یاس هم بد نیست.

آلیغان که داخل انبار، تیرهایی با نوک سنگی را برمی‌داشت، با حرفهای او عصبی شد و چیدمان انبار را بر هم ریخت و بیرون آمد و رو به ماکید گفت:

– دیروز من تو رو از مرگ نجات دادم. کل دهکده رو سیر کردم. تقصیر من نیست که خواهرهامون از من خوششون میاد.

ماکید با لبخندی عصبی گفت:

– یعنی هنوز هم بهشون خواهر می‌گی؟!!

آلیغان راه خود را کشید و با تیرهای نوک‌سنگی، راهی جنگل شد.

ماکید پشت سر او فریاد کشید:

– الان کجا داری می‌ری عوضی؟!!

آلیغان لحظه‌ای ایستاد و گفت:

– وقتی بقیه بیدار شدن، به پدرت بگو نگهبان‌ها رو بیشتر کنه و تعداد آتش‌ها رو هم بیشتر. امروز صبح یه گفتار وسط دهکده دیدم. دارم می‌رم شکارش کنم تا کل جنگل رو از وجودمون خبردار نکرده!

سپس راه خود را کشید و رفت و ماکید هم هیچ کلمه‌ای نگفت.

در میان درختان انبوه، آلیغان در حالی که به دنبال رد پاهایی شبیه به پنجه بود، صداهای عجیب و غریب جنگل، زمزمه‌ها، نجواهای گیج‌کننده، پرندگان، حیوانات وحشی و درتده را می‌شنید که هیچ کدام باعث ترس او نمی‌شدند.

پس از مدتی طولانی از گشت و گذار در دل جنگل، بر روی تخته سنگی سپید ایستاد.

کمی آن طرف‌تر جویبار کوچکی از آب زلال، جریان داشت.

آلیغان خود را به کنار جویبار رساند و جرعه‌ای آب نوشید و برای رفع خستگی، مقداری آب سرد بر سر و رویش پاشید.

با آستین‌های خَز دارش، بر و رویش را پاک کرد.

در همین لحظه، صدای شکسته شدن تکه چوبی خشک در آن سوی جویبار، توجه او را جلب کرد.

با دقت به تاریکی عمیقی نگاه می‌کرد که گویی از درون قلبش نجوا می‌کرد "به سمت من بیا".

آلیغان بلند شد و خود را جمع و جور کرد. سپس از جویبار عبور کرد و به سمت آن تاریکی عجیب که توسط سایه‌های درختان کهنسال جنگل ایجاد شده بود، رفت.

پس از مدتی کوتاه، از دل تاریکی بیرون آمد و به محوطه‌ای باز رسید. جایی که نور خورشید به زیبایی هر چه تمام، در آن محوطه می‌تابید!

عجیب‌تر از آن، این بود که هیچ درخت یا گیاه سرسبزی در آن محوطه‌ی میدان مانند، نرویده بود!

زمین آن منطقه، از خاک رُس بود. خاک سرخ رنگی که هیچ گیاهی در آن رشد نمی‌کرد.

آلیغان با دیدن آن منظره واقعا تعجب کرد و با قدم‌هایی مرده، وارد آن جا شد.

لکنده‌ای خشک و قطور، در سمت شمالی آن محوطه، درست در مقابل آلیغان بر زمین افتاده بود.

آلیغان خود را به آن لکنده درخت رساند و پوسته‌ی خشک آن را با انگشتان دست چپ، لمس کرد.

ناگهان سیاهی چشمانش از بین رفت و در میان سپیدی بر جا مانده، تصاویری عبور کرد.

تصویری از آن گفتار سیاه، که در دهانش دو خرگوش بزرگ و مرده حمل می‌کرد و به سمت شمال غرب حرکت کرده است.

آلیغان سریعاً دست خود را از لکنده جدا کرد و بلافاصله سیاهی چشمانش باز گشت.

از لکنده فاصله گرفت و پس از کمی به خود و حالت سرگیجه‌اش مسلط شد.

سپس نگاهی به مسیر حرکت گفتار سیاه انداخت و بعد با خود گفت:

– خیلی عجیب! چرا باید به گفتار شکار خودشو همون لحظه نخوره و با خودش حمل کنه؟

سپس همان مسیر را در پیش گرفت و به دنبال گفتار، حرکت کرد. دوباره وارد تاریکی شد. از

لابه‌لای درختان و شاخ برگ در هم پیچیده‌ی نمود عبور کرد.

بی توجه به چشمان زرد و ترسناکی که از درون تاریکی مطلق به او خیره شده بودند. پس از مدتی، خم شد و برگ‌های زرد بر زمین افتاده را کناری زد.

رد پای عجیب و بزرگی بر زمین نقش بسته بود. مقداری خاک نمود از داخل رد پا برداشت و بو کرد!

با خود گفت:

– این رد پای گفتار نیست!

سپس بلند شد و در این لحظه صدای خرناس ماندنی از پشت درخت‌های پیش‌رویش، آلیغان را به خود آورد.

سریعا تیری در کمان گذاشت و خود را به آرامی به پشت یکی از درختان بزرگ و قطور کهن‌سال رساند! نفس عمیقی کشید و به آرامی از گوشه‌ی درخت، به آن سوی درخت نگریست!

در مقابل چشمانش منظره‌ای بود که آلیغان از دیدن آن، به شدت متعجب شد!

یک ببر نارنجی، یک خرس خاکستری و آن گفتار سیاه که هر کدام از آن حیوانات، شکاری بر دهان داشته و بر روی دو پای عقبی خود نشسته و گویی منتظر چیزی بودند. هیچ کدام با دیگری، کاری نداشت و فقط خرناس‌های ترسناکی می‌کشیدند. هر سه آن‌ها، رو به مکانی ایستاده بودند که آلیغان در آن جا پنهان شده بود!

آلیغان با تعجب، خود را کنار کشید و در حالی که نفس نفس می‌زد، با خود گفت:

– این امکان نداره!

در این هنگام، صدای بال زدن پرنده‌ای بزرگ، توجه آلیغان را دوباره جلب کرد.

صدای بال‌ها، آن قدر بلند بودند که حتی آن حیوانات وحشی هم با خرناس‌های ترسناکشان، اعتراض می‌کردند!

آلیغان دوباره به آن سوی درخت نگریست و این بار، واقعا به دیده‌های خود اعتماد نداشت.

ناگهان چهار پنجه‌ی بزرگ و سپید، بر زمین گل آلود جنگل فرود آمد!

دهم بلندی داشت. با نوک سپید و پَر مو. بال‌های سپید رنگ و بلندی داشت که به هنگام فرود، به آرامی بر پشتش جمع کرد. بال‌های بلند و سپید رنگ، پوستی به رنگ سپید مایل به شیری داشت اما در کل، کاملا سفید بود. ولی از پشت، همانند هیولایی کریه دیده می‌شد!

گوش‌های بلند و نوک تیزی داشت. در همین هنگام، نعره‌ای بلند بر سر آن سه حیوان وحشی کشید!

هر سه آن‌ها، بلافاصله ساکت شدند و شکار خود را بر زمین و در مقابل او گذاشتند و سر تعظیم فرود آوردند.

در این هنگام، آن موجود عظیم، نعره‌ای دیگر کشید که این بار، آلیغان با ترس و وحشت از درخت فاصله گرفت و بر زمین افتاد.

تیر و کمانش هم بر زمین افتاد. با احساس سر دردی شدید، گوش‌های خود را گرفت و چشمانش را بست.

در همین هنگام، صدای زنی آشنا در ذهنش پیچید:

– هیچ وقت به جنگل نرو. اگه رفتی، هیچ وقت به جاهای تاریکش نرو. چون اون جا موجوداتی زندگی می‌کنن که از ما خوششون نمیاد.

ناگهان آلیغان چشمانش را دوباره باز کرد. شب شده بود. همه جا تاریک بود. صدای جیرجیرک‌ها کل جنگل را فراگرفته بود.

حتی صدای حرکت‌های گرم‌های خاکی، به راحتی در آن سکوت وحشتناک جنگل، به خوبی شنیده می‌شد!



از موجودات اسرار آمیز داخل جنگل در فصل اول

از موجودات اسرار آمیز داخل جنگل در فصل اول

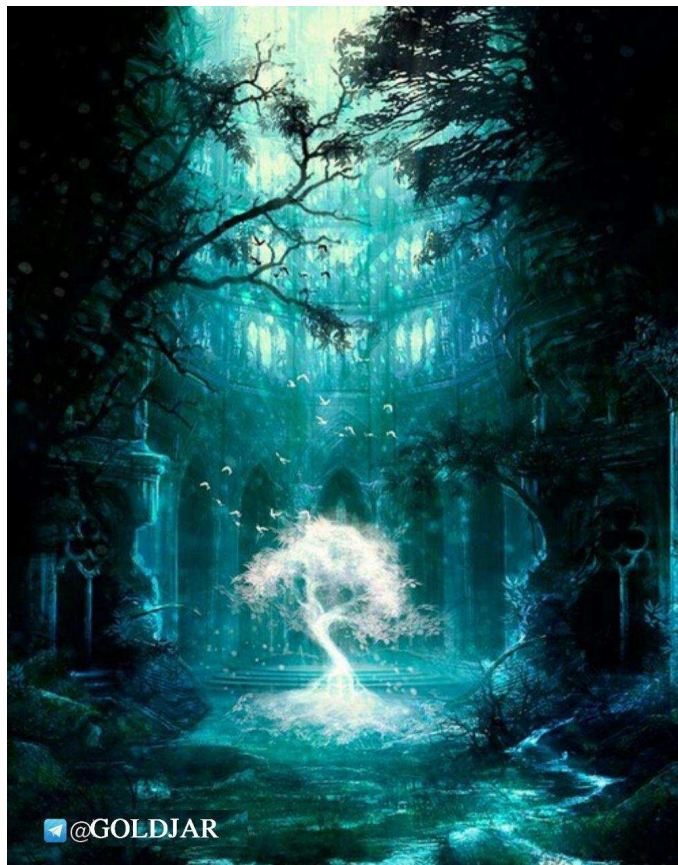
سریعا از جا بلند شد. با تعجب اطرافش را نگریدست و تیر و کمانش را برداشت. از زمین برخاست! نم جنگل، وجودش را پُر کرده بود. برای همین احساس سرمای عجیبی می‌کرد. بلافاصله شاخ و

برگ اطرافش را جمع کرد و بر درختی تکیه داد. دو تا از تیرهای نوک سنگی‌اش را برداشت و نوک‌های آن‌ها را شکست و به عنوان چخماق از آن‌ها استفاده کرد.

طولی نکشید که آتش کوچکی درست کرد و خود را در میان آن تاریکی سرد، گرم کرد! پس از مدتی از جا بلند شد. آتشی که درست کرده بود در حال خاموش شدن بود. نگاهی به اطراف انداخت. همه جا تاریک بود.

گرم‌های شب تاب، در اطرافش پرواز می‌کردند. با مهارتی که در قبیله یاد گرفته بود، چند عدد از آن گرم‌های شب تاب را در میان دست راستش گرفت. در حالی که از آن‌ها به عنوان روشنایی استفاده می‌کرد، کمانش را بر دوش انداخت و راه خود را در پیش گرفت و از میان تاریکی‌های جنگل، به سمت دهکده‌اش حرکت کرد.

با چیزهایی که دیده بود، در فکری عمیق فرو رفته و گذر زمان را احساس نکرد اما تمام شب را در حرکت بود.



جنگل را به خوبی می‌شناخت، برای همین پیدا کردن راه برگشت برایش کار آسانی بود و به قولی چشم بسته همه جا را می‌شناخت. مدت زیادی گذشت و آلیغان کل شب را بدون هیچ تأملی،

جنگل ترسناک را پیمود تا این که از دور، روشنایی‌های دهکده‌اش را دید. لبخندی زد و به حرکتش ادامه داد و این در حالی بود که گرم‌های شب تاب را رها می‌کرد.

اوضاع دهکده آرام بود. همه مشغول کارهای خود بودند.

تعداد نگهبان‌ها زیادتر شده بود و مشعل‌های آتشین، بیشتر شده بودند.

اول صبح بود و آلیغان با حالتی خسته، وارد دهکده شد اما نگاه‌های عجیب مردم دهکده، آلیغان را متعجب کرده بود.

چند قدم مانده بود به کلبه‌اش که ماکید در مقابلش ایستاد و گفت:

– پدرم می‌خواهد باهات حرف بزنه!

آلیغان نگاهی به او انداخت سپس چشمانش را به اطراف چرخاند. پی‌یاس و لینو در کنار کلبه بزرگ رئیس قبیله مشغول جا به جا کردن هیزم‌های خشک بودند.

سپس دوباره نگاهی به ماکید انداخت و گفت:

– بهش بگو الان میام.

ماکید سری تکان داد و از آن جا رفت.

آلیغان با حالتی خسته، در کلبه‌اش را باز کرد. وارد محوطه تاریک کلبه شد و تیر و کمانش را در گوشه‌ای بر زمین گذاشت و سپس بر روی حصیر، فرو افتاد و دراز کشید. پاهایش خیلی خسته بودند.

در این لحظه تمام آن صحنه‌هایی که دیده بود، از مقابل چشمانش عبور کردند. "آن موجود چه بود؟!"

سوالی که مثل خوره بر جان افکار آلیغان افتاده بود!

سپس بلند شد و پس از مدت کوتاهی بدون تیر و کمانش از کلبه بیرون آمد و به سمت کلبه‌ی داگوژ حرکت کرد. در حالی که متوجه نگاه‌های پنهانی پی‌یاس و لینو شده بود، با همراهی ماکید وارد کلبه داگوژ شد.

تعدادی پیرمرد و پیرزن، به همراه داگوژ، در داخل کلبه بر روی حصیرهایی بزرگ، نشسته بودند و در حال سخن گفتن در مورد مسائل بیرون از دهکده بودند که با ورود آلیغان و ماکید، حرف‌های خود را قطع کردند.

داگوژ با دیدن آلیغان، با حالتی جدی گفت:

– بالاخره اومدی؟! بیا بشین پیش من.

آلیغان نگاهی به ماکید انداخت اما ظاهراً ماکید هم چیزی در مورد ماجرا نمی‌دانست.

با تردید، در حالی که به چهره‌های سرد پیرمردها و پیرزن‌های مجلس نگاه می‌کرد، رفت و در کنار داگوژ بر روی حصیر نشست. ماکید هم در گوشه‌ای بر زمین نشست.

در این لحظه، داگوژ دست خود را بر روی شانه‌ی آلیغان گذاشت و گفت:

– دیروز صبح این‌جا چی دیده بودی که انقد نگرانت کرد؟!

آلیغان لبخندی زد و گفت:

– تا حالا دیده بودین که یکی از حیوانات وحشی جنگل، پا توی دهکده بزاره؟!

داگوژ با تعجب گفت:

– نه!

آلیغان ادامه داد:

– یا دیده بودین آتشی‌های مشعل‌ها خاموش بشن؟!

داگوژ پاسخ داد:

– نه! چه‌طور مگه؟!

آلیغان کمی تأمل کرد و ادامه داد:

– خب من صبح اول وقت از کلبه بیرون اومدم و دیدم یه کفتار سیاه وسط دهکده داره می‌چرخه و مشعل‌ها هم خاموش شده بودند.

داگوژ نگاهی به افراد پیر اطرافش انداخت و گفت:

– نظر شماها چیه؟!

یکی از پیرمردها بلافاصله جواب داد:

– به نظر من باید مکان دهکده رو عوض کنیم.

در همین حال پیرزنی گفت:

– توی این موقع سال، کوچ کردن کار اشتباهی.

یکی دیگر از پیرزن‌ها گفت:

– ما مطمئن نیستیم چیزهایی که آلیغان دیده صحیح باشن!

آلیغان در خطاب به او گفت:

– می‌تونید خودتون ببینید. ردپاهای زیادی بیرون از حصارها هست که خیلی هاشونم مربوط به کفتار سیاه نمی‌شه.

داگوژ دوباره نگاهی به آلیغان کرد و با تعجب گفت:

– داری در مورد چی حرف می‌زنی؟ دیروز کجا رفتی؟ تونستی اون کفتار رو شکار کنی؟!!

آلیغان نگاهی به او کرد و گفت:

– من دنبالش رفتم، از این‌جا خیلی دور شدم و یه چیزی دیدم!

یکی از پیرمردها با تعجب گفت:

– چی دیدی آلیغان؟

آلیغان نگاهی به جمع انداخت و گفت:

– راستش، دقیقا نمی‌دونم چی بود. یه حیوان پرنده کاملا سفید رنگ بود. نمی‌دونم ولی هر چی بود، باید از این‌جا بریم. من رد کفتار رو زدم و به اون هیولا رسیدم و مطمئنم اون کفتار، در مورد این‌جا به اون هیولا چیزی می‌گه.

با حرف‌های آلیغان همه‌ای در بین جمع ایجاد شد و هر کدام چیزی می‌گفتند.

در این لحظه داگوژ با صدایی بلند گفت:

– ساکت باشین!

همه سکوت کردند.

داگوژ رو به آلیغان کرد و گفت:

– و این دلیلی بود که به خاطرش به انبار رفتی و تیرهای نوک سنگی رو برداشتی؟!!

آلیغان با تعجب گفت:

– نه! من برای شکار گفتار برداشتم.

داگوژ ادامه داد:

– این که تو تنها کسی هستی که می‌تونه تنهایی بره جنگل و بدون هیچ آسیبی دوباره برگرده، دلیل نمی‌شه به ذخایر سلاح قبیله دستبرد بزنی آلیغان. تو قوانین دهکده رو همیشه زیر پا می‌ذاری. حالا اون گفتار رو شکار کردی؟!

آلیغان با تعجب نگاهی به جمع انداخت و گفت:

– نه، نتونستم ولی...

داگوژ چشمان خود را بست و گفت:

– کافیه!

آلیغان ساکت شد!

داگوژ ادامه داد:

– ما این جا جمع نشدیم که به ماجراجویی‌های تو در داخل جنگل گوش کنیم. ما این جا جمع شدیم که در مورد گناه تو تصمیم بگیریم!

آلیغان نگاهی به ماکید انداخت که در گوشه‌ای ساکت نشسته و چیزی نمی‌گفت.

داگوژ ادامه داد:

– سه روز زندانی می‌شی تا دیگه به جایی دستبرد نزنی.

آلیغان با تعجب گفت:

– ولی...

داگوژ حرف او را قطع کرد و گفت:

– کافیه دیگه، نمی‌خوام چیزی بشنوم. می‌تونی بری و خودت رو تحویل نگهبان‌ها بدی.

آلیغان پس از کمی سکوت از جا بلند شد.

در این لحظه داگوژ دست او را گرفت و هر دو برای لحظه‌ای، چشم در چشم هم دوختند!

داگوژ ادامه داد:

– به خاطر اطلاعاتی که دادی ممنونم و توصیه‌های تو رو جدی می‌گیرم، چون بهت اعتماد دارم. آلیغان دست خود را از او جدا کرد و بدون هیچ کلمه‌ای از آن جا رفت. در کلبه باز شد و آلیغان با حرص و عصبانیت از آن جا بیرون آمد. پشت سرش ماکید هم بیرون آمد.

آلیغان در حالی که به لینو نگاه می‌کرد، به سمت نگهبان‌های زندان چوبی حرکت کرد. از نگاه خشمگینش، لینو بر سر جای خودش می‌خکوب شد.

در این لحظه ماکید با صدای بلند از پشت سرش گفت:

– آلیغان...

اما آلیغان هیچ توجهی به او نکرد و پس از مدت کوتاهی با قدم‌های بلندش، مقابل نگهبان‌ها ایستاد و گفت:

– از طرف داگوژ کبیر اومدم، سه روز زندانی‌ام.

یکی از نگهبان‌ها بلافاصله در زندان را باز کرد، در این لحظه ماکید خود را به آلیغان رساند و گفت:

– فردا از این جا میارمت بیرون.

آلیغان با پای خودش داخل قفس شد و در را بست و از پشت میله‌های چوبین رو به او کرد و گفت:

– لازم نکرده، در ضمن اون تیرهای نوک سنگی داخل کلبه، می‌تونن برداریش. البته دوناشو شکستم تا آتش درست کنم.

ماکید با چشمانی پشیمان شده، در حالی که در چشمان آلیغان خیره شده بود گفت:

– چرا داری این کارو می‌کنی؟ خودتم خوب می‌دوننی که مجبور نیستی. اخلاق پدر رو می‌دوننی که، اون دوست داره...

آلیغان حرف‌های او را قطع کرد و گفت:

– که همیشه ثابت کنه آدم خوبیه، ولی خودت می‌دوننی که هیچ کس آدم خوبی نیست.

سپس رفت و گوشه‌ای نشست و در سکوت، خیره به زمین به موجودی که دیده بود فکر کرد. ماکید دیگر چیزی نگفت و با ناامیدی او را ترک گفت در حالی که لینو از دور، به آلیغان در بند می‌نگریست.

به زودی، شب فرا رسید و همه‌ی افراد قبیله، آتش‌های بزرگ را رها کرده و به کلبه‌های خود بازگشتند. نگهبان‌های زندان نیز، در گوشه‌ای نشسته و در خواب فرو رفتند.

نیمه‌های شب بود که با صدای جیرجیرک‌های اعماق جنگل، زوزه‌های گرگ‌های وحشی و آواز پرندگان شب زنده دار، آلیغان متوجه حرکت‌هایی در آن سوی میله‌های چوبین زندان شد.

با تعجب و دقت فراوان از جا برخاست و با چند قدم، در پشت میله‌ها ایستاد و به آن سوی زندان نگریست. در این لحظه شخص سیاه پوشی، به سمت او آمد.

آلیغان با حالتی کنجکاوانه گفت:

– تو کی هستی؟!!

آن شخص، بدون هیچ کلمه‌ای جلو آمد و در مقابل آلیغان ایستاد، صورتش را که با پارچه‌ای سیاه بسته بود را باز کرد. آلیغان با دیدن او لبخندی زد و گفت:

– چی شده؟ نکنه باز هم همه رو بیهوش کردی بانو لینو؟!!

در این لحظه لینو از زیر شنش، سبیدی بیرون آورد که تکه‌های خوش رنگ و بوی خوش کباب در داخل آن قرار داشت.

سبید را از میله‌ها رد کرد و به سمت آلیغان گرفت و با صدایی آرام گفت:

– این سهم من از شام امشب بود. برای تو آوردم، لطفا قبولش کن.

آلیغان نگاهی به سبید انداخت. آن شب خیلی گرسنه بود، زیرا به دستور داگوژ، کسی که زندانی می‌شد، از خوردن غذا منع می‌گردید!

دوباره نگاهی به چهره‌ی زیبای لینو انداخت و پس از کمی تأمل گفت:

– من گرسنه نیستم، بهتره خودت بخوریش.

لینو با حالتی اصرار مانند گفت:

– آلیغان لطفا قبولش کن. تو باید قوی باشی، من به خاطر مادرم این کار رو می‌کنم.

آلیغان با تعجب پرسید:

– مادرت؟! این کار چه ربطی به مادرت داره؟!!

لینو سبد را بر زمین و در مقابل آلیغان گذاشت و بعد نگاهی به چشمان زیبای او کرد و گفت:

– تو شجاع‌ترین کسی هستی که تا به حال دیدم. مادرم همیشه از تو حمایت می‌کرد. منم دارم راه مادرمو پیش میرم، چون می‌دونم تنها کار درستی هست که انجام می‌دم.

سپس برگشت و قبل از آن که آلیغان کلمه‌ای بگوید، از آن جا رفت. آلیغان در حالی که در سکوت خود محو شده بود و رفتن او را نگاه می‌کرد، سری به پایین انداخت و سبد را نگریست سپس آن را برداشت و دوباره بر جای خود برگشت.

شب گذشت و صبح دوباره شروع شد. آلیغان تمام شب را بیدار بود.

مدتی از بیدار شدن افراد قبیله نگذشته بود که ماکید خود را به سرعت به زندان چوبین رساند و رو به نگهبان‌ها گفت:

– به دستور پدرم، زندانی آزاد شده.

نگهبان‌ها هم در را به سرعت باز کردند. آلیغان که در همان گوشه، ساکت و آرام نشسته بود، با شنیدن دستور ماکید با تعجب از جا برخاست و به در باز شده‌ی زندان خیره شد.

ماکید وارد آن جا شد و با لبخندی ملیح، خطاب به آلیغان گفت:

– دیشب با پدرم در مورد تو حرف زدم و اون حاضر شد به یک شرط تو رو آزاد کنه!

آلیغان با همان حالت متعجب گفت:

– چه شرطی؟!!

ماکید نگاهی به سبد خالی کنار او انداخت و ادامه داد:

– باید دوباره به جنگل برگردی و با جسد اون گفتار سیاه بیای!

آلیغان پوزخندی به حرف‌های او زد و گفت:

– بهتره همون سه روز زندان رو بکشم چون راحت تره.

ماکید با حالت جدی گفت:

– این یه شرط اختیاری نیست. تو باید بری دنبال اون گفتار چون مسئله حفظ امنیت مکان قبیله است و خوشبختانه کسی جز تو نمی‌تونه این کار رو بکنه.

آلیغان با حالت تمسخر آمیز پاسخ داد:

– چرا چون من از همه شجاع ترم؟!

ماکید نگاهی به او انداخت و ادامه داد:

– نه چون تو فقط این جنگل رو می‌شناسی.

سپس بدون هیچ کلمه‌ای آن مکان را ترک کرد و رفت. آلیغان خم شد و سبد خالی را برداشت و با حالتی مردد، از قفس بیرون آمد. چند قدمی از زندان دور شد و سبد را در گوشه‌ای بر زمین گذاشت و به سمت کلبه‌اش حرکت کرد.

پس از کمی، وارد کلبه‌اش شد.

تیر و کمانش، دست نخورده بر سر جایشان بودند.

به آرامی تیر و کمانش را برداشت و بعد از کمی سکوت، با خود گفت:

– اگه به خاطر سیتان نبود، من هیچ وقت بین شماها زندگی نمی‌کردم و بعد در کلبه را باز کرد و از آن جا وارد محوطه‌ی دهکده شد.

از قبل، داگوژ و ماکید مقابل دروازه ورودی دهکده ایستاده و منتظر او بودند. آلیغان با قدم‌هایی استوار، به سمت آن‌ها حرکت کرد. پس از کمی، در مقابل آن دو ایستاد.

داگوژ نگاهی به اندام بدون نقص او انداخت و گفت:

– امیدوارم خودت درک کنی که این ماموریت چه حکم حیاتی برای قبیله داره. پس امیدوارم با دست پُر برگردی و منو از خودت نا امید نکنی.

دیری نکشید که بقیه‌ی افراد قبیله هم در پشت سر آلیغان ایستادند و بدون هیچ کلمه‌ای، برای بدرقه او سکوت کردند. آلیغان نگاهی به همه‌ی مردم انداخت و سر خود را به علامت تأیید حرف‌های داگوژ تکان داد.

در بین حاضرین، لینو هم ایستاده بود و با چشمانی نگران آلود، به او می‌نگریست.

آلیغان دوباره رو به سمت داگوژ پیر انداخت و گفت:

– اون کفتار سیاه رو شکار می‌کنم.

در این هنگام ماکید لبخندی دوستانه بر لب آورد و کمی جلو آمد، دستی بر شانه‌های او زد و گفت:

– با این که مخالف شکار هستیم ولی باز برای موفقیت دعا خواهیم کرد.

آلیغان هم لبخندی زد و بدون هیچ کلمه‌ای، راه جنگل را در پیش گرفت و از دهکده خارج شد. آرام آرام از دهکده دور شد و در میان تاریکی‌های جنگل، ناپدید گردید.

در اعماق جنگل با آن که خورشید تابان، بر سر جنگل انبوه افریمون، ثابت مانده بود ولی باز هم درون جنگل، فضایی شبیه به هوای گرگ و میش داشت. آلیغان جوان، به دنبال رد پاهای به جا مانده از دو روز قبل، با کمانی آماده به تیر، در حال جستجو بود.

در این بین، موجودات عجیب الخلقه‌ی جنگلی، از گوشه و کنار منظره‌ی اطراف او، خودنمایی می‌کردند. هوای نمرور و شر جی جنگل، حال و بویی سحرانگیز برای آلیغان تداعی می‌کرد.

پس از مدتی گشت و گذار در قلب باکره‌ی جنگل، خسته شده و در کنار بوته‌ای بزرگ از شاتوت بر زمین نشست. دستی دراز کرد و چند دانه، شاتوت تازه از بوته جدا کرد و بر دهان گذاشت و با حرص و ولع، آن‌ها را در بین دندان‌های سپیدش جوید. چند ساعتی به همان حال گذشت، ناگهان صدای زوزه‌ی آشنای کفتار سیاه توجه آلیغان را به خود جلب کرد. سریعاً بر زمین خوابید و با حواس کاملاً جمع، اطراف را بررسی کرد.

در این لحظه، پنجه‌های سیاه کفتار را در پشت بوته‌های شاتوت و در مقابل چشمان تیز بین آلیغان ایستاد. کفتار با حالتی خونسرد، در پشت بوته‌ها ایستاده بود. گویی بوی آلیغان، او را به این جا کشانده است. صدای خرناس‌های منظم و نفس‌های عمیق حاصل از بوئیدن زمین کفتار، آلیغان را به هیجان آورده بود. تیر و کمانش را به آرامی جا به جا کرد و به سمت پاهای کفتار نشانه گرفت و از همان جا و همان حالت خوابیده، زه کمان را کشید.

پاهای کفتار، نشانه‌ای سخت برای ضربه زدن از پشت ساقه‌های بوته‌ی شاتوت بود!

آلیغان نفس عمیقی کشید و زه کمان را پُر قدرت، تا ته کشید.

نوک تیز سنگی پیکان، دقیقاً در راستای پاهای کفتار قرار داشت! در یک لحظه، همه چیز برای رها کردن تیر، آماده بود که ناگهان متوجه مایع بزاق مانند لزجی شد که از بالای سرش، بر روی زمین فرو می‌ریخت! با حالتی مردد و متعجب، سری به سمت بالا چرخاند تا علت آن مایع بد بو را ببیند.

دو چشم سرخ ترسناک و دهانی پر از دندان‌های ریز و درشت، بر بالای سرش قرار داشت! در این لحظه، آلیغان متوجه حضور ببر نارنجی رنگ، بر بالینش شد.

ناگهان قبل از آن که، ببر نارنجی، او را در دهان بگیرد، خود را به سرعت هر چه تمام از مسیر

دهان ببر، کنار کشید و حرکت سریع شکارچی ترسناک را مهار کرد اما ببر دوباره به سرعت، به سمت آلیغان خیز برداشت و آلیغان را در زیر پاهای سنگین و پنجه‌های تیزش، زندانی کرد. آلیغان با مهارت خاصی، تیر را از کمان جدا کرد و در یک فرصت استثنائی، آن را در پای چپ ببر فرو کرد.

ببر نارنجی، از شدت درد نعره‌ای کشید و خود را از روی آلیغان کنار کشید.

آلیغان که حسابی ترسیده بود، سریعاً از روی زمین بلند شد و در مقابل ببر بزرگ به حالت جنگ ایستاد اما ناگهان، گفتار سیاه و خرس قهوه‌ای نیز، به جمع آن‌ها اضافه شدند و هر سه با خرناس‌هایی شدید و ترسناک، در مقابل آلیغان بی دفاع ایستادند.

آلیغان جوان که از این ضیافت ترسناک به شدت غافلگیر شده بود، خود را در مهلکه‌ای عصفناک پیدا کرد.

در محاصره‌ای از سه موجود خبیث، که برای دریدن او به این مکان آمده بودند.

هر چهار شکارچی، بی حرکت و آرام در مقابل یک‌دیگر قرار گرفته بودند.

در این لحظه، خرس قهوه‌ای، بر روی دو پای خود ایستاد و نعره‌ای شدید بر سر آلیغان کشید. ناگهان گفتار سیاه بدون هیچ مقدمه‌ای به سمت آلیغان حمله‌ور شد.

آلیغان که به تنهایی حریف آن موجودات درنده نمی‌شد، فرار را بر قرار ترجیح داد و با یک حرکت سریع، حمله‌ی گفتار را از خود دفع کرد و پا به سمتی نامعلوم و بی هدف گذاشت و با آخرین توان، شروع به دویدن کرد. آن سه موجود هیولا مانند نیز، به دنبال او به راه افتادند. ببر نارنجی به دلیل زخمی که از آلیغان برداشته بود، سرعت زیادی نداشت. خرس قهوه‌ای هم به دلیل سنگینی هیکل تنومندش، نمی‌توانست پا به پای آلیغان دوندگی کند اما گفتار سیاه، دقیقاً در پشت سر آلیغان قرار داشت و نزدیک به شکار او بود.

آلیغان هم با سرعتی عجیب در حال عبور از میان درختان انبوه و موانع سرسخت پیش رویش بود. با آن‌که، شاخ و برگ پر پشت گیاهان جنگلی، موانع فراوانی بر سر راه آلیغان ایجاد می‌کردند اما به هیچ عنوان باعث لگند شدن سرعت زیاد او نمی‌شدند. آلیغان با مهارت خاصی تمام آن موانع را به خوبی پشت سر می‌گذاشت.

تعقیب و گریز در اعماق جنگل، هر چهار نای آن‌ها را خسته کرده بود. تا این‌که آلیغان در یک فرصت خوب، خود را به بالای یک درخت تنومند و پیر رساند و از چنگ حمله‌های بی رحمانه‌ی گفتار سیاه در امان ماند. طولی نکشید که ببر نارنجی و خرس قهوه‌ای هم به گفتار سیاه ملحق شدند و هر کدام از آن‌ها، با نشان دادن دندان‌های تیز و ترسناک خود به آلیغان، چشم غلغله‌ای برایش می‌آمدند.

آلیغان که دیگر از امنیت جان خود مطمئن شده بود، از آن بالای درخت خنده‌ای کرد. عرق سرد پیشانی‌اش را با آستین لباس پوستینش خشک کرد و نفس راحت و عمیقی کشید.

ساعت‌ها گذشت و آلیغان هنوز در بالای آن درخت پیر، بر روی شاخه‌ای بزرگ و پهن، دراز کشیده بود و آن سه حیوان وحشی هم در پایین درخت، منتظر او ایستاده بودند و خرناس‌های وحشتناکی سر می‌دادند.

نزدیک به غروب بود.

از ده پیکان نوک سنگی، فقط یک پیکان برای او باقی مانده بود، زیرا در حین تعقیب و گریز، بقیه‌ی پیکان‌ها را از دست داده بود.

از لابه‌لای شاخ و برگ انبوه درختان، آرام آرام، ستاره‌های ریز و درشت آسمان، برای آلیغان جوان خودنمایی می‌کردند. آلیغان بدون توجه به حرکت‌های بی‌قرار مانند آن سه موجود وحشی، در حالی که در فکری عمیق فرو رفته بود، به چند ستاره‌ی درخشان بالای سرش خیره شده بود.

تیر و کمان را بر روی سینه‌اش قرار داده و با خونسردی کامل، پاهای خود را از کناره‌های شاخه، آویزان کرد.

مدتی بر همین منوال گذشت!

آلیغان، که متوجه گذر زمان نبود، رفته رفته با چشمانی سنگین در خواب فرو رفت؛ در خوابی عمیق و شیرین گویی کسی او را بر روی پاهای خود گذاشته و تکان تکان می‌داد!

گوشه‌ای از چشمان خود را باز کرد. در عالم خواب و بیداری متوجه حرکت شاخه‌ها و درختان اطرافش شد. با تعجب، چشمانش را ذره‌ای بازتر کرد.

یک دفعه با تکان‌هایی شدید، به خود آمد و سریعاً از جا پرید!

نیمه شب بود و همه جا تاریک و درختی که بر روی شاخه‌ی آن خوابیده بود، به سمتی نامعلوم در حرکت بود.

آلیغان که ترسیده بود، نگاهی به پایین درخت انداخت. آن سه موجود، دیگر وجود نداشتند اما درخت پیر، همچنان به راه رفتن خود ادامه می‌داد.

در اعماق جنگل، در حالی که نور نقره‌ای ماه از لابه‌لای شاخ و برگ انبوه درختان تنومند و سر به فلک کشیده، در داخل تاریکی سایه‌های درختان نفوذ کرده بود، آلیغان خود را بر روی درختی راه رونده پیدا کرد.

از تعجب، با خود گفت:

— چه اتفاقی داره می‌افته؟! —

در این لحظه، وارد مکانی باز و وسیع در وسط جنگل شد. نگاهی به اطراف انداخت. در حدود بیست درخت راه رَونده‌ی دیگر نیز، هم‌زمان با او وارد آن منطقه‌ی بزرگ شدند! مکانی عجیب و خالی از درختان انبوه، که توسط نور ماه، کاملاً روشن و محصور شده بود. در همین هنگام، آلیغان متوجه ایستادن درخت شد و هم‌زمان با او، تمام درخت‌های راه رَونده نیز ایستادند!

آلیغان بلافاصله خود را از بالای شاخه، بر زمین انداخت و در پشت همان درخت، بر زمین نشست و با کنجکاوی اطراف را بررسی کرد.

حدود سیصد متر از درختان انبوه، فاصله داشت و قصد داشت با تمام توان خود، به سمت جنگل فرار کند که ناگهان، متوجه صدایی بلند و رسا در وسط درختان راه رَونده شد:

– درود بر درختان پلکت.

در این موقع، تمام درخت‌ها، سر تعظیم به سمت جلو فرود آوردند! آلیغان که از چیزی باخبر نبود، آرام آرام سر خود را از پشت تنه‌ی درخت بیرون آورد و به آن سوی آن نگریست!

با دیدن تک چشمی بر روی دهان بزرگی بر تنه‌ی یک درخت پیر، چشمانش از تعجب و هیجان، بازتر شد!

دیگر به چیزهایی که می‌دید، نمی‌توانست اعتماد کند. در همین لحظه، درخت‌های پلکت سر از تعظیم برداشتند.

صدای زمزمه‌های درختان، آلیغان را واقعا وحشت زده کرده بود اما کنجکاوی‌اش، مانع ترس می‌شد. برای همین به آرامی گوش خود را بر تنه‌ی درخت مزبور، گذاشت و این کلمات را از اعماق درخت شنید:

– درود بر ماوین کبیر، فرمانروای راستین جنگل‌ها.

آلیغان سریعاً گوش خود را از تنه‌ی درخت جدا کرد و دوباره بر هیبت آن درخت تک چشم، خیره شد!

ماوین که در وسط حصار دایره‌ای درختان پلکت ایستاده بود، هوا را کمی بوید و گفت:

– عجیبه! بوئی یک ناقین زاده به مشام می‌رسه!

با این کلمات، آلیغان دیگر احساس امنیت نمی‌کرد. برای همین به آرامی از جا بلند شد و با چند قدم به عقب، در حالی که در پشت درخت پلکت خود را از چشم بزرگ ماوین پنهان کرده بود،

برگشت و با تمام توان خود به سمت جنگل تاریک دوید.
ماوین که از دور، متوجه او شده بود با صدایی بلند گفت:

– یک لحظه صبر کن تا قن جوان!

اما آلیغان، فقط در فکر نجات جان خود بود و برای همین بدون توجه به حرف‌های او، فقط می‌دوید. ناگهان در این هنگام، میله‌هایی چوبین و بزرگ و بلند، دقیقاً در مقابل پای آلیغان، از زمین بیرون جستند و سر به آسمان کشیدند به طوری که دیگر هیچ راه فراری برای آلیغان باقی نماند.

آلیغان که از فرط دوندگی، کمی خسته شده بود، با دیدن آن میله‌های بزرگ و غیرقابل نفوذ، ناامیدانه از حرکت ایستاد و بر زمین زانو زد.

حصاری که دور تا دور آن منطقه را فرا گرفته بود و ارتباط را با جنگل تاریک، قطع کرده بود. فقط آلیغان بود و بیست و یک درخت پلکت و ماوین تک چشم!

در این موقع، ماوین از همان نقطه‌ای که ایستاده بود با صدای بلند گفت:

– برخیز ای تا قن جوان!

آلیغان که چاره‌ای جز تسلیم شدن و اطاعت از او نداشت، با بی حوصلگی از زمین بلند شد و تیر و کمانش را بر زمین انداخت، دست‌های خود را به طرفین خود باز کرد و به سمت او چرخید.

ماوین دوباره با صدای بلند گفت:

– نزد من بیا!

آلیغان با قدم‌هایی آرام و سست، به سمت او حرکت کرد. درخت‌های پلکت با ورود آلیغان به جمع آن‌ها، راه را برای ادامه‌ی قدم‌های او، باز کردند.

دقیقاً چند قدم مانده به ماوین، با صدای بلند ادامه داد:

– بایست!

آلیغان در برابر هیبت عظیم ماوین ایستاد. یک چشم بزرگ، در وسط تنه و یک دهان بزرگتر، در زیر چشم، بدون هیچ دماغی. آلیغان چشم خود را بر کل جسم ماوین چرخاند.

درختی پیر، با شاخ و برگ عجیب و پهن و دو شاخه‌ی بلند و شاخ مانند که از طرفین تنه‌ی آن رو به سمت بالا کشیده شده بود!

در میان برگ‌های پهن و عجیب ماوین، میوه‌هایی به شکل سیب و گلابی دیده می‌شد.

ماوین هم سر تا پای آلیغان را می‌نگریست!

سکوت عجیبی در بین آن دو ایجاد شده بود که ناگهان با صدای آلیغان، سکوت سنگین شکسته شد:

– از من چی می‌خوای؟! ماوین کبیر.

ماوین با تعجب گفت:

– اسم منو می‌دونستی؟!!

آلیغان جواب داد:

– نه، از افرادت شنیدم!

ماوین لحظه‌ای تأمل کرد و بعد با حالتی عجیب، نگاهی به درختان ساکت اطرافش انداخت و گفت:

– یعنی تو صدای درختان پلکت را می‌شنوی؟!!

آلیغان با تعجب گفت:

– نباید می‌شنیدم؟!!

ماوین بلافاصله ادامه داد:

– عجیب! واقعا عجیب که یک تاقن زاده، بتونه صدای درختان پلکت را بشنوه!

آلیغان با حالتی شکایت مانند، ادامه داد:

– خب که چی؟ می‌خوای منو به خاطر شنیدن حرف زدن چند تا درخت مجازات کنی؟!!

ماوین با تعجب پرسید:

– مجازات؟!!

کمی مکث کرد و بعد با دهانی کشاد و بزرگ، خنده‌ای کرد و ادامه داد:

– نه تاقن جوان، ما این جا کسی رو مجازات نمی‌کنیم.

آلیغان که از حرف‌های او تعجب کرده بود، با کمی تردید گفت:

– پس، پس برای چی نذاشتی فرار کنم؟!

ماوین در پاسخ به او ادامه داد:

– تو اولین موجود دو پایی هستی که تاکنون توانسته مرا ببیند. من ماوین هستم. فرمانروای گیاهان و جنگل‌ها. نام تو چیست؟

آلیغان نگاهی به درخت، های اطرافش انداخت و سپس دوباره در چشم بزرگ ماوین خیره شد و گفت:

– اسم من، آلیغان، از قبیله ی کاماس.

ماوین لحظه در چشمان پر شور و زیبای او خیره ماند و بعد از کمی سکوت ادامه داد:

– خوب. چه‌گونه راحت به این مکان کشیده شد؟

آلیغان اشاره‌ای به درخت خود کرد و گفت:

– داخل جنگل از دست ببر و خرس و یک کفتار سیاه، به بالای این درخت پناه بردم. بعدش خوابم برد و نصفه‌های شب متوجه شدم که این درخت داره حرکت می‌کنه تا این‌جا که به این‌جا رسیدم.

ماوین نگاهی به درخت‌ها انداخت و با کمی تأمل خطاب به آلیغان گفت:

– آن‌ها یاران من هستند. به آن‌ها پلکت می‌گویند، ما اولین مخلوقات ایزگال بزرگ هستیم و شما تا قن‌ها، آخرین مخلوقاتش!

آلیغان که با شنیدن آن کلمات، تعجب کرده بود با کمی مکث پرسید:

– ایزگال؟! اون دیگه کیه؟!

در این لحظه چشم بزرگ ماوین رو به آسمان نگریست و در حالی که به ماه و ستارگان بالای سرش خیره شده بود ادامه داد:

– یکی از پنج قدرت والای جهان هستی! آفریننده‌ی تمام موجودات زنده. ایزگال چیزی بزرگ‌تر از آن‌چه هست که فکر می‌کنی

آلیغان هم همراه با او به سمت آسمان خیره شد اما چیزی جز ماه و ستاره و تاریکی، ندید.

بعد از کمی تأمل، دوباره به سمت ماوین نگریست و گفت:

– اون سه موجود وحشی...

ماوین هم رو به سوی او نگاه کرد و آلیغان ادامه داد:

– چند روز پیش دیدم که داشتن برای یک هیولای بزرگ خدمت می‌کردن!

ماوین با تعجب گفت:

– هیولا؟!!

آلیغان ادامه داد:

– یه موجود سفید بالدار که نعره‌هایی گر کننده داشت.

ماوین پس از لحظه‌ای مکث پاسخ داد:

– اون هیولا نیست. اون هم مثل من یک فرمانرواست. اسمش کلوداوا. فرمانروای حیوانات.

آلیغان با تعجب گفت:

– کلوداوا اگه هیولا نیست، پس چرا افرادی می‌خواستن منو شکار کنند؟!!

ماوین با چشم بزرگش به تیر و کمان او اشاره ای کرد و ادامه داد:

– چون احتمالاً تو رو رقیب بزرگی برای ادامه‌ی بقاشون می‌دیدن!

آلیغان پوزخندی زد و گفت:

– رقیب برای بقا؟

در همین لحظه هر دو متوجه بی‌قراری درختان پلکیت شدند به طوری که شاخ و برگ همه آن درخت‌ها، به جنب و جوش در آمده بودند.

آلیغان با تعجب نگاهی به آن درخت‌ها انداخت و گفت:

– چه اتفاقی داره می‌افته؟!!

ماوین با آرامشی خاص پاسخ داد:

– چیزی نیست که ازش بترسی!

و بعد، چشم بزرگش را به سمت آسمان چرخاند.

در این موقع، صدای آشنای بال زدن موجودی بزرگ در بالای سرشان، توجه آلیغان را به خود جلب کرد و با تعجب، به سمت آسمان نگرست. ناگهان با صدای نعره‌ای بلند و گوش خراش و

ظاهر شدن سایه‌ای از یک حیوان چهار پا در آسمان، آلیغان از ترس بر زمین افتاد و خطاب به ماوین گفت:

– این همون هیولاست!

یک‌دفعه، سایه‌ی بزرگ پرنده به سمت آن‌ها سقوط کرد و رفته رفته، شیر بزرگ سفید رنگ بالدار در چشمان آلیغان، شکل گرفت. کلوداو با یک مانور زیبا در آسمان و کنترل تعادل به کمک بال‌های بزرگش، به آرامی در مقابل ماوین و آلیغان، بر زمین فرود آمد و دوباره نعره‌ای کشید. در همین حین، ماوین، شاخ و برگ‌ی در مقابل هیبت ترسناک و عجیب او فرود آورد و گفت:

– درود بر کلوداو کبیر، فرمانروای راستین موجودات چهارپا.

کلوداو در حالی که بال‌های بزرگش را در مقابل چشمان متعجب و گشاد شده‌ی آلیغان می‌بست، دوباره نعره‌ای کشیدن و پس از جمع کردن بال‌ها، سری در مقابل او فرود آورد و با صدایی رسا و خشن گفت:

– درود بر ماوین عظیم، فرمانروای جنگل‌ها.

ماوین ادامه داد:

– چه موضوع مهمی شما را به این مکان حقیر کشانده است ای فرمانروا؟

کلوداو نگاهی به آلیغان انداخت. چشمان زرد و بزرگش، رعشه‌ای بر تن آلیغان می‌انداخت. سپس دوباره به سمت ماوین نگریست و ادامه داد:

– من امروز در جنوب بودم، به نظر می‌رسه روگان داره تمدنی برای حکومت خودش تشکیل می‌ده و این موضوع مرا بسیار نگران می‌کند.

ماوین با تعجب پرسید:

– تمدن روگان چه خطری برای ما دارد که انقدر شما را مضطرب کرده است؟!!

کلوداو پاسخ داد:

– اون برای ساختن یک شهر بزرگ، درخت‌های یک جنگل بزرگ را قطع می‌کنه، برای سیر کردن ارتش عظیمش، تمام حیوانات ریز و درشت دشت‌ها و جنگل‌ها را شکار می‌کنه. اگر به این کار ادامه بده در آینده، چیزی جز برهوتی سوزان، از مناطق جنوبی نخواهد ماند و بعد مدتی کوتاه به دلیل کمبود منابع منطقه‌ی خودش، به سمت سرزمین‌های شمالی لشکر کشی خواهد کرد.

در چشم بزرگ ماوین با شنیدن این کلمات، نگرانی عجیبی تداعی شد!

کلوداو با تعجب به سخنان خود (با اشاره به آلیغان) ادامه داد:

– تاکنون ندیده بودم که ماوین کبیر با موجودات دو پا ارتباط داشته باشد؟

ماوین لبخندی زد و با دو شاخه‌ی بزرگ، پهلوهای آلیغان را گرفت و از زمین بلند کرد، تا بتواند بر روی دو پای خود بایستد و گفت:

– نام او آلیغان است و جالب این جاست که می‌تواند صدای درختان پلکت را بشنود!

کلوداو دوباره با تعجب به سمت آلیغان نگریست و گفت:

– یک تاقین معمولی، چنین قدرت‌هایی ندارد و آن‌هایی که چنین قدرت‌هایی داشتند، سال‌ها پیش توسط روگان سلاخی شدند!

ماوین با تعجب گفت:

– یعنی تو می‌گویی، آلیغان هم از نسل همان‌هاست؟

کلوداو ادامه داد:

– من فقط حدس زدم...

در این لحظه، آلیغان ترس را کنار گذاشت و با کنجکاوی پرسید:

– دارین در مورد چی حرف می‌زنین؟!

در این لحظه، کلوداو با عصبانیت نعره‌ای بلند بر سر او کشید و همراه با نعره این کلمه را گفت:

– گستاخ!

آلیغان از ترس چند قدم به عقب رفت و دوباره بر روی ماتحت بر زمین افتاد و دیگر کلمه‌ای نگفت.

ماوین خنده‌ای کوتاه کرد و خطاب به آلیغان گفت:

– منظور جناب کلوداو این بود که هیچ‌وقت مابین مکالمه‌ی دو فرمانروا، به هیچ عنوان حرف نزن.

آلیغان با تکان دادن سر، به او فهماند که منظور کلوداو را فهمیده است!

ماوین بدون توجه به او، نگاهی به کلوداو انداخت و پرسید:

– حالا ما در مورد روگان چی کار کنیم؟ خودت که می‌دونی ما نمی‌توانیم بر علیه هیچ مخلوقی
قدالم کنیم!

کلوداو کمی آرام شد و پس از مدتی سکوت، در حالی که در چشمان زیبای آلیغان خیره شده
بود؛ پاسخ داد:

– درسته، ما نمی‌تونیم اما اون می‌تونه!

سپس به آلیغان اشاره کرد.

ماوین با تعجب و نگرانی گفت:

– تو که به راه انداختن جنگ در بین موجودات دو پا فکر نمی‌کنی؟

کلوداو با حالتی عصبی رو به ماوین کرد و ادامه داد:

– روگان یک تهدید بزرگ برای کل موجودات جهان هست.

سپس لحظه‌ای مکث کرد و بعد، اشاره‌ای به آلیغان نمود و ادامه داد:

– اونا هم جزو همین جهان هستند.

در این هنگام، بال‌های بزرگش را به طرفین باز کرد و با زدن چند ضربه‌ی محکم، از زمین بلند
شد و همان‌گونه معلق در بین زمین و هوا گفت:

– اگه مخالف جنگ دوپاها هستی، اینو مطمئن باش که تمام موجودات زنده جهان، مثل نژاد
مار کانسودیل‌ها، توسط روگان نابود خواهند شد.

سپس بال‌زنان، به سرعت از آن‌جا دور شد و به سمت آسمان تاریک، اوج گرفت و در عرض چند
ثانیه از مقابل دیدگان آلیغان و ماوین محو گردید. بعد از آن که کلوداو از بین آن‌ها رفت،
آلیغان نفس عمیقی کشید و با خیالی راحت بر زمین نشست.

هوا گرگ و میش بود و ستاره‌ها یکی پس از دیگری، از صحنه‌ی آسمان محو می‌شدند.

ماوین نگاهی دلسوزانه به آلیغان کرد و گفت:

– حالت خوبه؟!!

آلیغان خنده‌ای کوتاه کرد و گفت:

– اگه سر تو هم یکی مثل کلوداو نعره می کشید، به نظرت حالت خوب می شد؟!

ماوین لبخندی زد و پاسخ داد:

– اخلاق کلوداو یکم تند، اما مطمئن باش به هیچ عنوان دشمن هیچ کس نیست. یکم به خاطر اتفاقات جهان حالش خراب بود. من از طرف او، از تو معذرت می خواهم!

آلیغان بلند شد و با تعجب پرسید:

– اون داشت در مورد چی حرف می زد؟!

ماوین کمی تأمل کرد و پاسخ داد:

– چیزی نیست که نگرانش باشی!

آلیغان در حالی که کمی عصبی شده بود، گفت:

– ولی اون داشت در مورد من حرف می زد!

ماوین نگاهی به سپیده دمی که از سمت مشرق سر باز زده بود، انداخت و گفت:

– برای امروز کافیه!

سپس دوباره نگاهی به آلیغان کرد و ادامه داد:

– این موضوعی است که باید در موردش مشورت شود. امروز به دهکدهات بازگرد. فردا دوباره نزد من بیا تا حقایقی را برای تو بازگو کنم.

آلیغان در حالی که به هیبت عظیم او خیره شده بود، آرام شد و گفت:

– باشه!

و بعد به سمت جنگل روانه گردید در حالی که ستون‌های چوبی، آرام آرام دوباره در زمین فرو می رفتند.

در این هنگام، ماوین با صدای بلند از پشت سر او گفت:

– مرا با زمزمه‌های درختان جنگل می توانی پیدا کنی. فردا منتظرت هستم آلیغان جوان!

آلیغان خم شد و تیر و کمان خود را از زمین برداشت و پس از کمی تأمل به پشت سرش نگریست تا دوباره ماوین را ببیند اما در کمال ناباوری، هیچ درختی در آن مکان باز وجود نداشت! آلیغان

در حالی که متعجب شده بود، راه خود را به سمت جنگل کشید و در بین درختان انبوه، محو شد. در داخل جنگل، آلیغان در حالی که به حرف‌های ماوین فکر می‌کرد آرام آرام در مسیر بازگشت قدم برمی‌داشت!

شب عجیبی برای او گذشته بود.

غرق در افکاری عمیق به تمام مکالمه‌هایی که بین ماوین و کلوداو رد و بدل شد. نام "روگان" برای آلیغان واقعا عجیب بود. در همین حین، متوجه جوی خون در زیر پاهایش شد! لحظه‌ای ایستاد و بعد به رد خون نگریست. تا جایی که جنازه‌ی نیمه دریده‌ی هر سه شکارچی در حال تعقیبش، ببر و خرس و کفتار، را بر روی شاخه‌های تنومند یک درخت بزرگ پیدا کرد! آلیغان با تعجب، به آن جنازه‌ها نزدیک‌تر شد. بوی تعفن شدیدی از لاشه‌ها سانس می‌شد.

آلیغان با تعجب نگاهی به اطراف انداخت و با خود گفت:

– چه اتفاقی افتاده؟! این سه تا رو چی به این روز انداخته؟!!

پس از کمی کلنجار، بالاخره با این موضوع کنار آمد و جنازه‌ها را از بالای درخت پایین آورد و هر سه حیوان مرده را با طنابی از جنس ساقه‌های نرم گیاه پیچک، به پشت خود بست و دوباره راهی دهکده‌اش شد.

هنوز چند قدمی از محل حادثه دور نشده بود که یک‌دفعه صدای مردی از پشت خطاب به او گفت:

– داری شکارهای ما رو با خودت می‌بری؟

آلیغان سریعا به پشت سر خود نگریست! دو مرد جوان با لباس‌هایی پوستین از جنس شتر، با تیرکمان‌هایی بلند و خوش تراش در آن‌جا حضور داشتند. آلیغان با دیدن آن دو برای لحظه‌ای جا خورد و حرفی نزد!

یکی از آن مردها که ریش بلندی داشت، پوزخندی زد و گفت:

– برام خیلی عجیب که توی این جنگل ترسناک، یک تاقن می‌بینم! آیا تعداد زیادی از شماها این‌جاست؟

آلیغان در حالی که به هیکل نسبتا تنومند آن‌ها خیره شده بود، کمان خود را در دست راست محکم فشار داد، در دست چپ هم تنها تیر نوک سنگی‌اش وجود داشت.

آن مرد با دیدن حالت نهاجمی او، خنده‌ای کرد و ادامه داد:

– اشکالی نداره، ما آن قدرها هم بد نیستیم. تو می‌تونی فقط یکی از اون شکارها رو با خودت ببری.

لحظه ای تأمل کرد و ادامه داد:

– تو که نمی‌خوای ما رو گرسنه بذاری؟

آلیغان که سکوت کرده بود، دست خود را از کمان شل کرد و سپس اجساد خرس و ببر را از پشت خود باز کرد. فقط گفتار سیاه را نگه داشت و گفت:

– من فقط دنبال این یکی اومده بودم.

سپس ادامه داد:

– امیدوارم دنبال من نیفتین، چون ممکنه گم بشین.

سپس راه خود را کشید و به حرکتش ادامه داد.

آن مرد که از هیبت ترس او خوشش آمده بود، با صدای بلند گفت:

– اسم من ولیز. من دنبال چشمه‌ی جاودانگی هستم، می‌تونی کمکم کنی؟

اما آلیغان بدون توجه به حرف‌های او، به راه خود ادامه داد و در میان درخت‌های انبوه و سایه‌های تاریک محو شد.

نزدیک به غروب بود که آلیغان مشعل‌ها و فانوس‌های دهکده‌اش را از دور می‌دید.

با تنی خسته، به سرعت خود ادامه داد. پس از مدتی کوتاه، وارد تجمع تمام قبیله‌اش شد. همه مردم دهکده با دیدن او بسیار تعجب زده بودند.

داگوژ به همراه ماکید و دو دختر زیبایش، در انتهای جمعیت ایستاده بودند. آلیغان با قدم‌هایی استوار، به سمت آن‌ها رفت.

در مقابل آن‌ها ایستاد و در حالی که در چشمان داگوژ خیره شده بود، طناب را از شانهاش باز کرد و جنازه‌ی گفتار سیاه را بر زمین و در مقابل داگوژ انداخت. سپس بدون آن که کلمه‌ای بگوید، راه خود را کشید و وارد کلبه‌اش شد.

داگوژ که از رفتار او عصبی شده بود با صدای بلند گفت:

– این جسد رو برای شام امشب آماده کنید.

سپس راه خود را کشید و به سمت کلبه‌ی خود حرکت کرد. زمان گذشت و آن شب هم با ضیافت مردم قبیله، به پایان رسید اما در این ضیافت، فقط جای آلیغان خالی بود!

آلیغان در کلبه‌ی تاریک خود بر روی حصیر دراز کشیده و به سقف سوراخ کلبه خیره شده بود. از میان سوراخ‌های سقف، چند ستاره‌ی درخشان دیده می‌شد. در فکری عمیق به اتفاقات گذشته فرو رفته بود که ناگهان در کلبه‌اش باز شد. سریعاً چشمان خود را بست و خود را به خواب زد.

در این لحظه، داگوژ پیر با فانوسی از گرم‌های شب تاب، وارد کلبه شد و تقریباً تمام فضای کلبه را روشنایی بخشید.

آلیغان که انتظار او را نداشت، با حالتی خواب‌آلود چشمان خود را باز کرد و با دیدن او با تعجب گفت:

– داگوژ کبیر در کلبه‌ی حقیر من چه کاری می‌تونه داشته باشه؟!!

داگوژ لحظه‌ای تأمل کرد.

فانوس را بر زمین گذاشت و پس از نگاهی اجمالی به تمام کلبه گفت:

– تو امروز کار بزرگی برای قبیله‌ات کردی. لیاقت بیشتری از بقیه‌ی جوان‌های جامعه داری.

آلیغان با تعجب بلند شد و با همان حالت نیم‌خیز پرسید:

– وظیفه من بود.

داگوژ کمی جلو آمد و بر روی زمین و در مقابل او نشست و گفت:

– می‌خوام چند کلمه‌ای با تو حرف بزنم.

آلیغان با همان حالت متعجب گفت:

– سراپا به گوشم.

داگوژ در حالی که در چشمان او خیره شده بود ادامه داد:

– روزی که همسرم سیتان تو رو با خودش به قبیله آورد، خوب یادمه. یه نوزاد سفید و جسور بودی.

در حالی که آلیغان با دقت به حرف‌های او گوش می‌داد ادامه داد:

– اولین باری که چشمم بهت افتاد، می‌تونستم یک مرد بزرگ و قوی رو درون تو ببینم اما اینم می‌دونستم که با قبول کردن تو، باید انتظار یک هرج و مرج بزرگ رو داشته باشم. اولش قبول نکردم که تو وارد جامعه ما بشی ولی سیتان با اصرار زیاد بالاخره پیروز شد. تو رو مثل بچه‌های خودم بزرگ کردم، بهت شکار یاد دادم، بهت جنگیدن یاد دادم و الان دارم ثمره‌ی کار خودم رو می‌بینم. تو برای این قبیله می‌تونی خیلی مفید باشی، هیچ‌کس مثل تو این جنگل رو نمی‌شناسه. در حالی که بقیه جوان‌ها به صورت دسته جمعی به شکار می‌رن، تو به تنهایی این کار رو انجام می‌دی و با دست پر برمی‌گردی.

آلیغان برای لحظه‌ای سخن او را قطع کرد و گفت:

– منظورت از این حرف‌ها چیه؟!

داگوژ دست راست خود را بر روی شانه‌ی آلیغان گذاشت و ادامه داد:

– خیلی دوست داشتم که ماکید هم شبیه تو باشه پسر ما با وجود تو، اون هیچ شانسی نداره که بعد از من رئیس قبیله باشه.

آلیغان با شنیدن این کلمات پوزخندی زد و بر زمین خیره شد.

داگوژ ادامه داد:

– من می‌خوام...

در این لحظه آلیغان حرف‌های او را دوباره قطع کرد و گفت:

– من فردا صبح، قبل از طلوع خورشید این قبیله رو ترک می‌کنم.

داگوژ با این کلمات، متعجب شد و سکوت کرد.

آلیغان سر خود را بلند کرد و در چشمان پیر او نگریست و ادامه داد:

– و مطمئن باش دیگه به این جا بر نمی‌گردم چون متعلق به این جا نیستیم.

سپس دست داگوژ را از روی شانه‌اش برداشت و گفت:

– از این‌که منو بزرگ کردی و بهم شکار یاد دادی از شما ممنونم پدر. من تا آخرین توانم به شما خدمت کردم و می‌دونم که تمام خدماتم ذره‌ای از محبت‌های شما رو جبران نمی‌کنه. اما من باید برم، چون تقدیرم همینه.

داگوژ چند لحظه‌ای سکوت کرد سپس بدون هیچ کلمه‌ای از جا برخاست و فانوس خود را برداشت. به سمت در خروجی رفت، برای لحظه‌ای مکث کرد و دوباره به سمت آلیغان نگریست. بلافاصله در را باز کرد از کلبه خارج شد و آلیغان، دوباره در تاریکی خود تنها ماند.

کل شب برای آلیغان تنها، همانند زهری در زخم گذشت! بی‌خوابی و بی‌قراری عجیبی تمام وجودش را فراگرفته بود تا این‌که سپیده دم آغاز شد. به آرامی از جا برخاست. یک کمان و چند تیر چوبین و تیز، تمام دارایی‌های او بود.

کمان را بر پشت بست و تیرهایش را در کیسه چرمی تیردانش گذاشت. سپس دو چوبی کلبه‌اش را باز کرد.

آسمان ابری بود و فضای دهکده، به رنگ لاجوردی درآمده بود. نگاهی به کل دهکده‌ی کوچکش انداخت!

دهکده‌ی کاماس، با آن‌که زادگاه اصلیش نبود اما در آن بزرگ شده بود. تمام خاطرات کودکی‌اش را از ذهن آشوب زده‌اش، عبور می‌کرد. مشعل‌های آتشین و فانوس‌های گرم شب‌تاب، بر روی جای جای حصار چوبین دهکده، کمی اطراف را روشن کرده بود.

کل دهکده در خواب بودند. آلیغان نفس عمیقی کشید. با بازدم تنفسش، بخار غلیظی از دهان بیرون داد. هوا سرد و گرگ و میش بود! انگار آسمان قصد باران کرده بود.

با قدم‌هایی استوار به سمت دروازه‌ی چوبی حصارها حرکت کرد. از آتشی‌های بزرگ وسط دهکده، تلی زغال گرم و سوزان باقی مانده بود. آلیغان به آرامی از کنار آن آتشی‌ها عبور می‌کرد.

چند قدم مانده به دروازه، ناگهان صدای لینو را از پشت سر شنید:

– صبر کن آلیغان...

آلیغان با تعجب ایستاد و به او نگریست.

لینو که در دست راستش فانوسی نورانی داشت، به سرعت خود را به او رساند و بعد از کمی در مقابل آلیغان ایستاد و با نگرانی گفت:

– کجا می‌خواهی بری؟!!

آلیغان لبخندی زد و گفت:

– دارم می‌رم شکار!

لینو که غرق در چشمان بی‌خواب او شده بود، با صدای بغض‌داری گفت:

– دروغ نگو. تو هیچ‌وقت این موقع شب به شکار نمیری.

آلیغان دست خود را به سمت موهای پریشان او برد و با نوازشی آرام ادامه داد:

– من دارم می‌رم.

لینو با حرص دست او را پس زد و با حالتی عصبی پرسید:

– دیشب پدرم بهت چی گفته؟!

آلیغان سکوت کرد. در این لحظه جوی نازکی از اشک، بر روی گونه‌های سرخ لینو جاری شد و با صدای گرفته و گریان ادامه داد:

– تو مجبور نیستی بری.

آلیغان که به سختی جلوی بغض خود را گرفته بود، با صدایی گرفته گفت:

– برو خونه، تو هم مجبور نیستی رفتن منو تماشا کنی.

ناگهان لینو خود را به آغوش او انداخت و محکم در بغلش فشار داد و با هق هقی سوزناک گفت:

– پس منم با تو میام.

برای چند ثانیه، قلب آلیغان سست شد.

اما بعد او را از خود جدا کرد و گفت:

– من متعلق به این‌جا نیستم لینو. لطفاً از این‌جا برو تا به راحتی بتونم.

لینو که در چشمان او خیره شده بود، با چشمانی اشک‌آلود گفت:

– تو این‌جا بزرگ شدی. حق نداری بری، سیتان تو رو بزرگ کرده نه داگوژ. آلیغان... لطفاً بمون.

در این موقع، آلیغان چشمان خود را بست و چند قطره اشک از زیر پلک‌های بلندش بر روی گونه‌های سفیدش جاری شد و روی خود را از او برگرداند. برای لحظه‌ای مکث کرد سپس بدون هیچ کلمه‌ای او را ترک کرد!

لینو که در غم دوری آلیغان بی‌حس شده بود، همان‌جا بر سر جای خود ایستاد و فقط به دور شدن تدریجی او خیره ماند. وقتی آلیغان از دهکده خارج شد و از مقابل چشمان لینو محو

گردید. با گریه‌ای آرام و بی‌صدا بر روی زانو نشست و در سکوت تنهایی، تنها ماند!
و این در حالی بود که داگوژ پیر با چهره‌ای عبوس، از پشت پنجره‌ی بدون شیشه‌ی کلبه‌اش، به آن صحنه می‌نگریست.

با چشمانی گریان، از میان شاخ و برگ تیز و انبوه درختان عبور می‌کرد. شاید برای جدا شدن از زندگی سابق خود آمادگی کافی نداشت اما با عزمی قوی و پاهایی استوار، به سمت سرنوشت خود حرکت می‌کرد.

قدم‌های تند و سریعش، ریشه بر ترقی خاک نمور جنگل می‌انداخت. تا این‌که در عمق جنگل گم شد!

ایستاد و به درختان اطرافش نگریست. همان‌طور، غوطه‌ور در افکار خود، نمی‌دانست که کجا برود یا چه‌کار انجام بدهد.

در این لحظه به یاد حرف‌های ماوین افتاد:

– برای پیدا کردن من به زمزمه‌ی درخت‌ها گوش بده.

آلیغان جوان به سمت درختی در نزدیکی خود رفت سپس به آرامی گوش خود را بر تنه‌ی **بوی** درخت تکیه داد.

چشمانش را بست و در عمق درون درخت فرو رفت.

در این لحظه زمزمه‌ای شنید، زمزمه‌ای با صدایی گرفته و ترسناک:

– به سمت جلو.

آلیغان با تعجب گوش خود را از تنه درخت جدا کرد و بعد به سوئی آن طرف درخت نگریست.

انکار، جاده‌ای برای آلیغان در وسط درختان انبوه باز شده بود.

آلیغان با تعجب، درخت مزبور را پشت سر گذاشت و در حالی که زمزمه‌های درختان را می‌شنید، قدم در آن جاده‌ی طویل و عجیب نهاد:

– درود بر آلیغان.

– منتظرت بودیم آلیغان.

– تو والاترین مخلوق ایزگال هستی آلیغان.

– بر تو سجده می‌کنیم آلیغان.

– درود ما را بپذیر آلیغان.

و زمزمه‌هایی از این قبیل، که به شکل‌های نامنظم و نامفهومی، در اطراف آلیغان می‌پیچیدند.

و در حالی که درختان پشت سر او، دوباره در هم تنیده می‌شدند. آلیغان، ماوین را در آن سوی جاده به راحتی می‌توانست ببیند که رو به روی او تنها ایستاده است.

با قدم‌هایی استوار و سینه‌ای ستبر، در مقابل ماوین ایستاد. لباس قهوه‌ای رنگ پوستینش، همانند زرهی سفت و چسبان بر تن تنومند آلیغان خودنمایی می‌کرد، به طوری که بازوهای ماهیچه‌ای و عضلات طبیعی‌اش، به راحتی از روی لباس قابل تشخیص بودند.

در این لحظه تک چشم ترسناک ماوین، در مقابل او باز شد و بعد با دهانی بزرگ و پر از دندان‌های چوبین و صدایی بلند و رسا گفت:

– درود من بر آلیغان. فرزند حوماکین فرزند ناهیران فرزند دنیرام.

آلیغان که با شنیدن آن اسم‌های عجیب و ناشناس، بسیار متعجب شده بود، برای لحظه‌ای اخم‌هایش در هم فرو رفت و پرسید:

– اون اسم‌ها دیگه چی بودن؟!

ماوین لبخندی زد و ادامه داد:

– اولین بار که دیدمت، تو رو کاملا نشناختم اما اکنون خوب می‌شناسمت. تو فرزند حوماکین کبیر هستی.

آلیغان دوباره با تعجب پرسید:

– حوماکین دیگه کیه؟!

ماوین ادامه داد:

– حوماکین، داناترین مار کانسودیل عصر خود بود، پدر تو. اون به من سخن گفتن را یاد داد و تنها کسی بود که می‌توانست، زمزمه‌های درختان را بشنود و به آن‌ها پاسخ بدهد!

آلیغان به پرسش خود ادامه داد:

– ولی تو که گفتی من اولین موجود دوپایی هستم که تاکنون تو رو دیده!

ماوین برای لحظه‌ای مکث کرد و بعد به او جواب داد:

– آری درست است. تو اولین موجود دوپایه هستی که پس از پنجاه سال توانسته مرا ببیند.

آلیغان لحظه‌ای به تنه‌ی پر خط و چروک او انداخت و گفت:

– می‌خوام از اول تا آخر، همه ماجرا رو بدونم. این که پدرم کی بود؟ مادرم کی بود و این که من کی هستم؟

ماوین چشم خود را برای چند ثانیه بست و گفت:

– پس صبور باش مارکانسودیل جوان و این را بدان که تو تنها دلیل آفرینش جهان هستی!

بر تعجب آلیغان چند برابر افزوده شد و با حالتی مردد گفت:

– من؟!!

در این هنگام، صدای نعره‌ای بلند در بالای سر آن دو، شنیده شد.

آلیغان و ماوین هر دو هم‌زمان به بالای سر نگاه کردند.

از لابه‌لای شاخ و برگ درختان، کلوداو سپید را می‌دیدند که با بال‌های بلند و زیبایش، در حال پرواز بود.

ماوین لبخندی زد و گفت:

– اکنون وقت آن است که همه چیز را بدانی.

سپس به چهره‌ی پر شور و هیجان زده‌ی آلیغان خیره شد و ادامه داد:

– جهان به تو نیاز دارد آلیغان کبیر!

و این در حالی بود که آلیغان، چشم از آسمان برداشته و دوباره در چشم بزرگ ماوین خیره می‌شد.

پس از مدتی کوتاه، کلوداو هم بر زمین و در چند متری آن دو فرود آمد و با غرشی شدید، به شاخ و برگ انبوه درختان اعتراض کرد.

سپس آرام شد و با چند قدم، در کنار آن دو ایستاد.

آلیغان که دیگر از کلوداو نمی‌ترسید، با خیالی راحت بر زمین نشست و گفت:

– خب، ادامه بدین چی کار باید بکنم؟

ماوین و کلوداو به یکدیگر نگر بستند.

در این موقع، کلوداو نگاهی به آلیغان انداخت و گفت:

– تو یک مار کانسودیل هستی. تو تا قن نیستی!

آلیغان شانهای بالا انداخت و گفت:

– اینو که خودم الان فهمیدم. در مورد پدرم برام بگین!

ماوین در ادامه حرفهای کلوداو گفت:

– پدر تو داناترین مرد جهان بود. او تمدنی در بالای کوهها ساخت و مردم خود را از تمام بلایای

ترسناک جهان نجات داد اما به جز یک نفر!

در این لحظه کلوداو ادامه داد:

– روگان، یک موجود پلید از نژاد دوسها. روگان برای فتح تمدنی که پدرت ساخته بود، به

سرزمینهای میانی یعنی این جا لشکر کشی کرد. با وجود تمام تلاشها و جنگهایی که در بین

مار کانسودیلها و دوسها اتفاق افتاد، متأسفانه این پدر تو بود که شکست خورد.

ماوین ادامه داد:

– روگان مخفیانه به محل زندگی حوماکین حمله کرد و در یک غافلگیری بزرگ، پدر و مادر تو

رو کشت. من و کلوداو می دانستیم که حوماکین وارثی برای خود دارد اما هیچ وقت نتوانستیم تو

را پیدا کنیم. من وقتی بر سر جنازه‌ی مادرت رسیدم، که دیگر دیر شده بود.

کلوداو ادامه داد:

– پدرت در بالای کوه و مادرت در کنار رود دفن شدند و این تنها کاری بود که می توانستیم انجام

بدهیم!

در این لحظه قطره اشکی در چشمان آلیغان به وجود آمد.

ماوین ادامه داد:

– پس از قتل عام نژاد تو به دست دوس‌ها، روگان دوباره به جنوب رفت و برای خود تمدنی جدید ساخت. او از موق‌ها برای ساخت و ساز و از ژوزان‌ها برای جاسوسی استفاده می‌کند و اکنون زمان آن رسیده است که سقوط کند.

کلوداو ادامه داد:

– چون اگه نابود نشه، دیگه هیچ امیدی برای یک زندگی آرام نخواهد ماند! روگان بزرگ‌ترین تهدید برای نسل بشر هست. آلیغان، تو تنها کسی هستی که می‌تونی جلوی اونو بگیری.

آلیغان که با دقت به حرف‌های آن دو گوش می‌داد، پرسید:

– چرا من؟ چرا شما دوتا این کارو نمی‌کنید؟! هر چی باشه شما فرمانروایان جهان هستین و از من خیلی قوی‌تر.

کلوداو خنده‌ای کرد و گفت:

– اگر اجازه ما دست خودمان بود، دیگه نیازی به تو و یا کس دیگه‌ای نداشتیم.

ماوین در ادامه حرف‌های کلوداو گفت:

– آلیغان، ما فقط می‌تونیم در امورات مربوط به خودمون شرکت کنیم ولی تو می‌تونی هر کاری که دلت بخواد انجام دهی.

آلیغان پس کمی تأمل پرسید:

– الان باید چی کار کنم که به روگان برسیم؟

کلوداو کمی جلو آمد و در مقابل او، بر روی دو پای عقبی خود نشست و گفت:

– کارهای زیادی هست که باید انجام بدی آلیغان. کارهای سخت و برای شروع، نیاز به سلاح و مرکب داری!

ماوین ادامه حرف‌های کلوداو را آمد و گفت:

– تو باید سفری آغاز کنی. سفری به بلندای چند ماه که بتوانی علوم زیادی بیاموزی. تو اکنون خیلی بی‌تجربه هستی، سفرت به سمت جنوب خواهد بود، جایی که روگان در آن شهرهایی برای جامعه‌ی خون‌خوار خود ساخته است اما نیاز به کمک‌هایی در این سفر داری!

در این لحظه آلیغان از جا برخاست و گفت:

– کجا باید برم؟

کلوداو پس از کمی سکوت ادامه داد:

– سوال و جواب کافیه، ماموریت تو از همین حالا شروع می‌شه. به سمت شمال برو، جایی که نژاد آگاژها در آن جا زندگی می‌کنند، آن‌ها به تو سلاح می‌دهند.

ماوین چشم بزرگ خود را بست. در این لحظه سیب سبز و تازه‌ای بر روی یکی از شاخه‌های باریکش، روید و به تکامل رسید.

سپس شاخه را به سمت آلیغان گرفت و گفت:

– این سیب را بچین و تا انتها بخور. این میوه به تو کمک می‌کند تا زخم‌های عمیق و غیر عمیقی که بر تنت خواهد افتاد، به سرعت ترمیم پیدا کنند. این سیب تو را جاودانه نمی‌کند اما قدرتمند خواهی شد.

آلیغان با تردید، دست راست خود را دراز کرد و سیب را از شاخه چید، در این لحظه ماوین ادامه داد:

– و این هدیه‌ی من به تو است آلیغان.

در این لحظه، کلوداو نعره‌ای بلند و گوش خراش به سمت آسمان کشید که موجب ترس آلیغان شد.

کلوداو از حالت نگاه و حرکت خنده‌دار آلیغان خنده‌ای کرد و گفت:

– کم کم دارم از ترس‌اندن تو لذت می‌برم.

سپس ادامه داد:

– اکنون وقت آن است که با یک همراه خوب آشنا شوی. وفادارترین، سریع‌ترین و زیباترین اسب جهان. نام او نجیلا است. از او به خوبی مراقبت کن تا تو را به هر مقصدی که می‌خواهی برساند.

در این لحظه، کلوداو کنار رفت و از میان درختان انبوه، اسبی درخشان در میان تاریکی، به رنگ نقره‌ای فام، بیرون آمد.

اسبی نجیب که در مقابل چشمان آلیغان هم‌چون فانوسی شبیه به رنگ ماه، می‌درخشید.

اسب، پس از چند قدم، در چند متر آلیغان و کلوداو ایستاد.

کلوداو به سخنان خود ادامه داد:

– در ظلمت شب‌ها، برای تو نور به ارمغان می‌آورد و در روشنایی روزها، همانند باد حرکت می‌کند.

آلیغان لبخندی رضایت‌مندانه بر لب آورد. سپس سیب سبز را از وسط نصف کرد و به آرامی به سمت اسب حرکت کرد.

کلوداو با تعجب گفت:

– مواظب باش آلیغان، ممکنه اولش بهت آسیب برسونه!

اما آلیغان بدون توجه به حرف‌های او، به اسب بی‌قرار نقره‌ای رنگ نزدیک شد.

به آرامی سیب را به سمت او گرفت و در مقابل چشمان متعجب کلوداو و ماوین، اسب آرام شد و سیب بر روی دست آلیغان خورد.

آلیغان لبخندی زد و با خوشحالی رو به آن دو کرد و سیب خود را نیز بر دهان گذاشت و در حالی‌که در بین دندان‌هایش سیب را می‌خورد، گفت:

– اگه قراره این سیب منو از دست زخم‌ها نجات بده، پس باید اسب منو هم نجات بده.

کلوداو و ماوین با چهره‌ای رضایت‌مندانه، به یک‌دیگر نگرستند.

با یک پرش کوتاه، خود را بر روی اسب نقره‌ای کشاند و با کمی تمرکز، یال‌های نقره‌ای رنگ اسب را در میان دو دست خود مشت کرد و اسب هم به راحتی در زیر آغوش او رام شد.

کلوداو لبخندی زد و گفت:

– این هم هدیه‌ی من برای تو بود. حالا می‌تونی به راحتی سفر خودت رو شروع کنی. به سمت شمال برو و آکاژها رو در کوه‌های سفید مافان پیدا کن. از آن‌ها سلاح بگیر و به سمت جنوب حرکت کن. خودم در همه جا حواسم به تو هست.

ماوین در این لحظه ادامه داد:

– یادت باشه آلیغان، درسته کسی تو رو نمی‌شناسه ولی در این سفر به کسی اعتماد نکن. روگان جاسوس‌های زیادی برای در سراسر جهان گمارده است. هیچ‌وقت اسم واقعی خودت رو برای کسی فاش نکن و هدف‌ت را به کسی نگو. باشد که ایزگال تو را از تمام خطرات حفظ نماید.

آلیغان با کمی تأمل پرسید:

– راستی شما دوتا تنها فرمانروایان جهان هستین؟ یعنی به جز شما کس دیگه‌ای نیست؟

کلوداو پوزخندی زد و پاسخ داد:

– آلیغان جوان، برخلاف ظاهر چموش و گستاخت، خیلی باهوش هستی. آری، به جز ما کسان دیگری هم هستند!

آلیغان که با دقت به حرف‌های او گوش فرا می‌داد، با کنجکاوی گفت:

– دوست دارم باهاشون آشنا بشم.

ماوین با حالتی جدی گفت:

– به جز من و کلوداو، زنی به اسم لوآلا وجود دارد که بر تمام دریاها و آبزیان حکومت می‌کند. کمتر کسی او را دیده است و در آسمان‌ها، سیزده اسطوره‌ی قدرتمند وجود دارند و هیچ‌کس تاکنون آن‌ها را ندیده است. در اعماق تاریکی، در زندان‌های تورلین که توسط ایزگال ساخته شده است، هیولایی وحشتناک زندگی می‌کند که به هیچ عنوان نباید اسمش را بر زبان آورد. فقط همین را بدان که او فرمانروای تاریکی و خباثت است. (پ.ن)

در این هنگام کلوداو جلو آمد و گفت:

– وقت کم است آلیغان، بهتره حرکت کنی و از این جنگل خارج بشی.

آلیغان که هنوز در سخنان عجیب و غریب ماوین محو شده بود، با هشدار کلوداو به خود آمد. سری به نشانه‌ی تأیید تکان داد و اسب را به سمت شمال، هی داد. با آن‌که اولین بارش بود که سوار بر اسب شده است ولی به طرز باورنکردنی و عجیبی، مهارت سوارکاری داشت و این در حالی بود که هم‌زمان با تابش مستقیم خورشید بر زمین، آلیغان از اعماق جنگل تاریک، قدم بر زمینی هموار و سرسبز می‌گذاشت.

آلیغان سوار بر نجیلا، در حالی که مورد بدرقه‌ی ماوین و کلوداو می‌شد، از میان درختان انبوه و تاریکی جنگل، وارد دشتی بزرگ و بی‌کران شد. نور شدید و مستقیم خورشید، چشمان زیبای او را که هنوز به روشنایی عادت نکرده بود اذیت می‌کرد. برای آخرین بار نگاهی به آن دو موجود عجیب الخلقه انداخت و لبخندی زد. هیجان خاصی در چشمان پرشور و کنجکاوش موج می‌زد. در این لحظه، با عزمی قوی و استوار، دوباره یال‌های نقره‌ای اسبش را که در زیر نور خورشید، کدر و خوش رنگ شده بود را گرفت و سر خود را به کنار گوش‌های نوک تیز آن حیوان رساند و به آرامی گفت:

- از این به بعد فقط من و تو هستیم و این جهان بی‌انتها. پس بنواز تا به مقصد خود برسیم!
- با این حرف، اسم کمی رم کرد و یک‌دفعه با یک جهش سریع، به سمت شمال شتافت. از دور، کوه‌های سر به فلک کشیده و پوشیده از برف، در مقابل آن‌ها قرار داشت و دشتی بزرگ و باشکوه، که در زیر سُم‌های نَجیلا، دریده می‌شد!
- در این هنگام، کلوداو که در کنار ماوین در مرز بین جنگل و دشت ایستاده بودند؛ گفت:
- امیدوارم انتخاب درستی کرده باشیم دوست من!
- ماوین سخنان او را تأیید کرد و گفت:
- در چشمان او، قدرتی فراتر از درک ما نهفته است. من از صمیم قلبم به او ایمان دارم.
- کلوداو بال‌های خود را باز کرد و گفت:
- ایمان؟ این کار به چیزی فراتر از یک ایمان نیاز دارد. بهتره حواسم بهش باشه تا کار اشتباهی نکنه.
- سپس چند بار بال زد و از زمین بلند شد.
- ماوین با صدای بلند گفت:
- تو هم مواظب خودت باش دوست من. و به آلیغان فرصت کافی بده تا خودش رو اثبات کنه.
- کلوداو همان‌طور که معلق و در فاصله کمی از زمین مانده بود، با حالتی کنایه آمیز گفت:
- امیدوارم حق با تو باشه ماوین دانا.
- سپس چند بار دیگر، محکم بال زد و از او دور شد و بعد مدت کوتاهی در آسمان آبی ناپدید شد.
- اما آلیغان با به یاد آوردن سخنان و راهنمایی‌های ماوین و کلوداو، در میان دشت سرسبز، به سرعت می‌تازید! به سرعت باد، تمام خاطرات گذشته دیگر به یادش نمی‌آمدند. او اکنون هدفی داشت و برای هدفش تصمیمی بزرگ گرفته بود!

فصل دوم : آنسوی مرزها

(BEYOND THE BORDER)

غروب بود و شب نزدیک!

آلیغان جوان، سوار بر نجیلا و نجیلای درخشان، با حالت کمی خسته، چهار نعل، آرام آرام در حرکت بود. کل روز را دویده بودند و دشت هنوز تمام نشده بود! دشتی که شبیه به یک صحرای سرسبز بود. از سمت شمال، باد ملایم و سردی بر چهره‌ی هر دوی آن‌ها می‌وزید و لذتی آرامش‌بخش داشت. با دستور آلیغان، اسب در کنار تخته سنگی بزرگ ایستاد. آلیغان از اسب پیاده شد و یال‌های آن را نوازش کرد و گفت:

– بهتره کمی این‌جا استراحت کنیم. هم من و هم تو خسته شدیم و بدتر از اون، گرسنه‌ایم.

اسب که اینک کاملاً مطیع او شده بود، چهار زانو بر زمین نشست. آلیغان در این فرصت، اطرافش را بررسی کرد. تا چشم کار می‌کرد، زمین‌های هموار و پشته‌های سرسبز و گل‌های وحشی بود و خورشید، در بالای کوه‌های عظیم‌الجثه‌ی غربی، ایستاده بود.

لبخندی زد و در کنار اسب نقره‌ای رنگ و زیبایش نشست و گفت:

– این‌جا خیلی زیباست. تا حالا چنین منظره‌ای ندیده بودم.

در این لحظه، نگاهی به پشت سرش انداخت!

جنگل وسیع اقریمون، که از دور همانند سایه‌ای تاریک دیده می‌شد، او را به وجد آورد و ادامه داد:

– تا حالا از اون‌جا بیرون نیومده بودم. الان که بهش فکر می‌کنم، می‌بینم که در اشتباه بودم.

اسب سر خود را به سمت آلیغان چرخاند و بر روی پاهای او گذاشت. آلیغان لبخندی زد و خود را در بین یال‌های درخشان آن، غرق کرد.

حس خوبی داشت، گرم و نرم! حتی می‌توانست به راحتی ضربان رگ‌های اسب را هم بشنود. گذر زمان، برای آلیغان نامفهوم شد. روز گذشت و شب سرد آغاز شد. آلیغان که در گرمای وجود اسب خوابش برده بود، با درخشش زیبا و عجیب آن، چشمان خود را باز کرد! با تعجب نگاهی به روشنایی پوست نقره‌ای نجیلا انداخت. نقش و نگارهایی سه بُعدی و حیرت‌آوری بر تن اسب نمایان شده بود! آلیغان که تازه متوجه نقاشی‌های سه بُعدی پوست اسبش شده بود، با تعجب دستی بر پوست کشید!



دستش را در بین آن نقش و نگارها چرخاند. چیزی را که می‌دید، نمی‌توانست باور کند.

پوزخندی زد و گفت:

– انگار جهانی فراتر از درک من بر روی تن تو کشیده است!

سپس گردن اسب را در آغوش گرفت و چشمان خود را بست و در زیر لب گفت:

– پوست تو خیلی زیباتر از نمای آسمان و ستاره‌هاست!

در این هنگام، با بی‌قرار شدن اسب، آلیغان از خواب پرید و نگاهی به اطراف انداخت.

اسب از جا بلند شد و شیهه‌ای کشید.

آلیغان که کمی گیج خواب بود، با صدای گرفته و خسته گفت:

– چی شده؟!!

اسب دوباره شیهه‌ای کرد و لگد آرامی به پاهای سست او زد و آلیغان در حالی که عصبی شده بود از جا بلند شد و نگاهی به اطراف انداخت. با نور اسب، اندکی از اطراف روشن شده بود اما تمام دشت، در تاریکی عجیبی فرو رفته بود.

آلیغان نگاهی به آسمان انداخت. آسمانی که با ابرهای تیره، تاریک شده بود.

با خود گفت:

– انگار قراره بارون بیاد.

هوا تاریک شده بود. آلیغان که در کل، یازده تیر چوبین داشت، پنج عدد از آن‌ها را برداشت، سپس با ضربه‌ی زانو هر پنج تیر را شکست و بر زمین ریخت. بعد، دو تکه سنگ صاف و گرد، از کنار صخره پیدا کرد و در کنار تیرهای شکسته‌اش نشست. با دقت و مهارت فراوان، دو سنگ را

نزدیک به چوب‌های شکسته بر هم کوبید. چند باری پشت سر هم این کار را تکرار کرد و بالأخره آتشی بر جان چوب‌ها انداخت.

با خوشحالی، دست‌های خود را بر روی آتش گرم کرد و نگاهی دوباره به اسب بی‌قرار خود انداخت و گفت:

– نمی‌خوای خودتو گرم کنی؟

جوابی جز بی‌قراری نامفهوم اسب ندید. با بی‌خیالی مشغول گرم کردن خود شد.

رفته رفته به بی‌قراری‌های اسب اضافه می‌شد و آلیغان بدون توجه به آن، به آتش کوچک و نیمه جان خود خیره شده بود که ناگهان، رعد شدید و وحشتناکی در آسمان به صدا درآمد و در پشت سر رعد، برقی خیره‌کننده و ترسناک، نیمی از آسمان را در نور دید و برای چند ثانیه کل دشت را منور کرد!

آلیغان که با صدای رعد و برق کمی وحشت کرده بود؛ با چشمانی متعجب، نگاهی به اطراف انداخت.

در همان چند ثانیه‌ای که دشت توسط رعد و برق روشن شد، متوجه حضور چند سایه‌ی سیاه و عجیب در اطرافش شد که در تاریکی، قابل تشخیص نبودند! با نگرانی از جا برخاست و با چشمانی دقیق‌تر، اطراف را بررسی کرد! در این لحظه متوجه چند چشم آبی رنگ براق در میان تاریکی شد! نجیلا با بی‌قراری، بر روی دو پای عقب خود ایستاد و سم‌های جلویی‌اش را محکم بر زمین کوبید و شیهه‌ای بلند سر داد.

آلیغان سریعاً تیری در زه کمانش نهاد و رو به سمت آن چشم‌های عجیب و آبی رنگ گرفت! یک‌دفعه با رعد و برقی دیگر، تمام هیبت ترسناک آن موجودات سیاه رنگ چهارپا برای آلیغان مشخص شدند! شبیه به گرگ‌های بزرگی بودند با نیم تنه‌ای بزرگ و سرهای کوچک و ذمی بلند و نوک تیز داشتند! اما در میان تاریکی، جزئیات چهره و اندامشان دیده نمی‌شد و به شکل سایه‌هایی چشم آبی دیده می‌شدند!

آلیغان که با دیدن آن‌ها خوف کرده بود، چشمانی حیرت زده گفت:

– اینا دیگه چی هستن؟

در این موقع، صداهای خرناس مانند ترسناکشان شروع شد.

صداهایی که آلیغان تاکنون نظریش را نشنیده بود!

آلیغان که خودش شکارچی ماهری بود، فهمید که آن موجودات ناشناخته بوی ترس خودش را حس کرده‌اند بنابراین، کمی بر ترس خود غلبه کرد و کمان شکاری‌اش را آماده به تیر، به سمت تاریکی و آن چشم‌های آبی رنگ نشانه گرفت. سپس کمی جلو رفت و نوک تیر چوبینش را بر آتش گرفت و یک پیکان آتشین ساخت!

با این تدبیر، آن هیولاهای عجیب، صداهای جیغ مانند وحشتناکی سر دادند!

هیچ کدام از آن موجودات عجیب الخلقه جرأت نزدیک شدن به آلیغان و اسبش را نداشتند. بنابراین با همان صداهای جیغ مانندشان شروع به گردش به دور آن دو کردند. مدتی بر همین حال گذشت و آتش آلیغان، کم کم به سمت خاموشی می‌رفت و این خاموشی، به آن موجودات وهم انگیز، آرام آرام جرأت نزدیک شدن می‌داد.

تا این که آتش خاموش شد، ناگهان بلافاصله یکی از آن موجودات سیاه رنگ، به شکلی سایه‌وار، به سمت آلیغان جهشی انداخت. به گونه‌ای سریع بود که آلیغان، حتی فرصت پرتاب پیکانش را هم پیدا نکرد و زخمی عمیق بر سینه‌ی آلیغان ایجاد شد.

آلیغان با ضربی شدید بر زمین افتاد. آن موجود سیاه، در آن سوی اسب فرود آمد و دوباره با یک حرکت سریع دیگر به سمت اسب یورش برد.

ناگهان قبل از آن که پنجه‌های براق و تیزش به تن اسب برسد، نوری شدید، از زیر تخته سنگ بزرگ ساطع شد و صدایی اکودار و موج انگیز، در آن مکان پیچید:

– از این جا دور بشین.

با تابش نور سپید و خیره کننده، در کل منطقه، تمام آن موجودات سیاه ترسیده و پا به فرار گذاشتند. طولی نکشید که اطراف آلیغان و اسبش خلوت شد.

نور خیره کننده خاموش شد و آلیغان در حالی که از شدت ضربه هنوز گیج بود؛ با حالتی منگ و چهره‌ای متعجب از جا برخاست سپس زخمی که از آن هیولا بر سینه‌اش افتاده بود، به آرامی ترمیم یافت. در این لحظه رعد و برقی دیگر در آسمان زده شد و باران شدیدی شروع شد!

آلیغان که تازه متوجه اوضاع شده بود سریعا خود را به اسبش رساند و در حالی که دنبال جای زخمی بر تن آن بود، گفت:

– تو حالت خوبه؟ زخمی که نشدی؟

یک دفعه، صدای پژواک مانند و عجیب زنی در اطرافش پیچید:

– عجیب که داری با یه اسب حرف می زنی!

آلیغان با ترس و نگرانی برگشت و اطراف را بررسی کرد. کسی در آن جا نبود!

با چشمانی خیره، نگاهی به اطراف چرخاند و با کمی تردید گفت:

– ببخشید... شما؟!!

صدا دوباره در اطراف او پژواک شد:

– داری دنبال چی می گردی؟ این دشت برای تاقنی مثل تو خیلی خطرناک. شانس آوردی که من این جا زندگی می کنم و گرنه طعمه‌ی **زاخان‌ها** شده بودی.

زاخان‌ها: موجودات شب‌خیز، ساخته شده از تاریکی و لجن سیاه. به آن‌ها مخلوقات غبار هم می‌گویند. آن‌ها به شکل گروهی و گله‌ای در مکان‌های باز مثل دشتهای هموار و صحراها زندگی می‌کنند و تقریباً هر موجود زنده‌ای که پیدا کنند، تکه پاره کرده و می‌خورند. زاخان‌ها قدمتی فراتر از هر موجود دیگه‌ای دارند.

آلیغان خم شد و کمان خود را از زمین برداشت و گفت:

– و تو کی هستی؟ زاخان دیگه چیه؟

آن صدا دوباره پیچید:

– من کسی‌ام که تو رو نجات داد. زاخان‌ها هم همون موجوداتی هستن که واسه خوردن تو و اسبت این جا جمع شده بودن. حالا تو خودت کی هستی؟

آلیغان که کم کم عصبی شده بود، نگاهی به آسمان بارانی انداخت و با خود گفت:

– فکر کنم دارم دیونه می‌شم. بهتره از این جا برم.

صدای پژواک مانند دوباره پیچید:

– اسمتو بهم نمی‌گی؟

آلیغان که صاحب صدا را نمی‌دید، با کمی تأمل دوباره اطراف را نگاه کرد و ادامه داد:

– من به کسی که نمی‌بینمش نمی‌تونم اعتماد کنم.

صدای پژواک مانند هم پاسخ داد:

– منم به کسی که اسمشو نمی دونم نمی تونم اعتماد کنم!

آلیغان با حالتی خسته جواب داد:

– تو جون منو نجات دادی؟

در این لحظه، از زیر تخته سنگ، چیزی شبیه به قطره‌ای نور، بیرون جست!

آلیغان با دیدن آن نور زیبا، کمی متحیر شد!

موجودی کوچک به اندازه یک کف دست با چهار بال ریز و سریع و اندامی شبیه به انسان، با موهایی فرفری که نور بنفش رنگی از خود ساطع می‌کرد. پرواز کنان، جلو آمد و در مقابل دو چشم آلیغان ایستاد! با لباسی نیم تنه از جنس برگ سبز، بر تن که اندام زنانه و خوش فرمش را برجسته می‌کرد!

چهره‌ای زیبا و دلفریب با پوستی بلورین و سپید، با دو گوش بلند و نوک تیز و چشمانی بزرگ و آبی رنگ.

آلیغان که برای اولین بار در عمرش چنین موجود زیبایی می‌دید با چشمانی خیره و چهره‌ای متحیر، مات و مبهوت زیر لب گفت:

– تو دیگه چی هستی؟

در این هنگام آن موجود زیبا، با شنیدن حرف‌های او اخمی کرد و با صدای بلند و پژواک ماندنی گفت:

– بی ادب! مگه بلد نیستی با یه خانوم محترم چه جوری برخورد کنی؟

آلیغان که از حالت چهره و صدای او خوشی آمده بود، لبخندی زد و گفت:

– معذرت می‌خوام ولی من تا حالا چیزی شبیه تو ندیده‌ام!

آن موجود با همان حالت عصبی گفت:

– چطور جرأت می‌کنی منو مثل یه وسیله خطاب کنی؟

در این هنگام آلیغان برای آرام کردن او کمی عقب رفت و تعظیمی به سمت او کرد و گفت:

– بی ادبی منو ببخشید بانوی زیبا. حالا می‌شه اسم شما رو بدونم؟

آن موجود که هنوز عصبانی بود، دو دست خود را بر هم پیچید و با حالتی قهر، نیم‌رخ به سمت آلیغان نشان داد و گفت:

– حالا که اصرار می‌کنی باشه، من به ویرابم.

آلیغان که از رفتار زنانه و دلبری او خنده‌اش گرفته بود، با یک لبخند از حالت تعظیم بلند شد و گفت:

– از آشنایی با شما خیلی خوشحالم بانو ویراب.

آن موجود زیبا، دوباره عصبی شد و گفت:

– نخیرم، اسم نیکا دیناسین پالاتاران، اسم نژادم ویراب، احمق!

آلیغان که از اسم عجیب او گیج شده بود، گفت:

– آهان پس تو یه ویراب بال‌دار هستی. بانو نیکا...

نیکا دیناسین دست‌های خود را از هم جدا کرد و بشکنی زد.

در این لحظه باران قطع شد!

آلیغان نگاهی به آسمان انداخت، با آن که هنوز ابری و طوفانی بود اما قطره‌های باران قطع شده بودند، سپس با تعجب ادامه داد:

– وایووو، انگار قدرت کنترل آب و هوا رو هم داری!

نیکا دیناسین که همان‌طور معلق در هوا ایستاده بود، به سمت اسب رفت و بر روی پشت اسب نشست و گفت:

– من هر قدرتی که لازم باشه رو دارم.

سپس دست نوازشی بر پوست اسب کشید و ادامه داد:

– تو می‌تونی منو دیناسین صدا کنی ولی اینو بهتره بدونی من به خاطر تو اون هیولاها رو از این‌جا دور نکردم. ممکن بود این اسب زیبا و کم‌یاب از بین بره.

آلیغان به سمت او چرخید و گفت:

– از لطف بی‌کران شما ممنونم بانو دیناسین ولی من خودمم می‌تونستم از پس اون هیولاها بر پیام.

دیناسین کمی تأمل کرد و سپس خنده ای کرد و جواب داد:



– ناخنِ احمق. باور کن تو حتی نمی‌تونستی یک دقیقه هم جلوی اونا دووم بیاری. اونا زاخان بودن، موجودات شب.. جنسشون از سایه و لجن سیاهه. حتی اگه بهشون تیر هم می‌زدی، هیچ اثری نمی‌کرد؛ اونا نامیرا هستن.

آلیغان که حوصله‌ی گوش دادن به حرف‌های او را نداشت سریعاً ادامه داد:

– منم نامیرا هستم، همین‌طور اسبم نجیلا. ما قدرت ترمیم زخم داریم.

با شنیدن اسم نجیلا، چشمان دیناسین پر از اشک خوشحالی شد و با لپ‌های گل انداخته دستی دوباره بر پوست اسب کشید و گفت:

– اووه پس اسمش نجیلاست. اون یه مادیاره.

با این‌که انگار حرف‌های آلیغان را متوجه نمی‌شد و یا نشنیده می‌گرفت اما آلیغان دوباره پس از کمی سکوت به حرف‌های خود ادامه داد:

– من و اسبم داریم می‌ریم سمت شمال. تو می‌تونی کمکمون کنی؟ زیاد راهو بلد نیستیم. در این لحظه دیناسین نگاهی به آلیغان انداخت، بعد نگاهی به اسب انداخت سپس با حالتی تمسخر آمیز گفت:

– برام جالب شد. تو می‌خوای با این اسب ارزشمندت بری قلمرو ژوزان‌ها؟ آلیغان، کمی در حرف‌های او تردید کرد سپس نگاهی به اطراف تاریکش انداخت و گفت:

– آره. مگه اشکالی داره؟

دیناسین، خنده‌ای کرد و ادامه داد:

– بیشتر از این نمی‌شه از یه تاقن انتظار داشت.

آلیغان با حالت متعجب به حرف‌هایش ادامه داد:

– چرا؟ مگه چی گفتیم؟

شدت خنده‌ی دیناسین کمی بیشتر شد و با همان حالت تمسخر آمیز گفت:

– خب برای همینه که می‌گم احمقی دیگه. اگه پاتو بذاری تو سرزمین‌های شمالی، اولین چیزی که ازت می‌گیرن همین اسب کم‌بابت. بعدش زنده زنده از وسط بدنت یه سیخ بزرگ رد می‌کنن. بعدشم روی آتیش کبابت می‌کنن و واسه شامشون تو رو می‌خورن!

آلیغان که از حرف‌های او متعجب شده بود و با چهره‌ای مات به سمت او خیره شده بود، سکوت چند ثانیه‌ای خود را شکست و گفت:

– مگه ژوزان‌ها، تاقن می‌خورن؟!!

در این هنگام، دیناسین بر روی دو پای خود در پشت اسب ایستاد و ادامه داد:

– من حتی اسمتم نمی‌دونم و برام مهم نیست کی هستی و به چه دلیلی می‌خوای بری شمال ولی بهتره قبل از رفتن یکم فکر کنی. ژوزان‌ها موجودات خون گرمی نیستن. اونا واسه‌ی بقای خودشون بقیه موجودات رو شکار می‌کنن. حتی به هم‌نوعان خودشون هم رحم نمی‌کنن. حالا تو

که یه غریبه‌ای!

آلیغان کمی در فکر فرو رفت و با خود گفت:

– اگه این طوریه پس چرا اون دو تا بهم گفتن برم سمت اونا؟

در این لحظه دیناسین بال‌های ریز خود را باز کرد و با یک جهش کوتاه از روی اسب بلند شد و به حالت معلق ایستاد و گفت:

– داری به چی فکر می‌کنی تا قین احمق؟ اگه بخوای می‌تونم ببرمت اون جا ولی بهتره خوب فکر کنی. اگه گیر بیفتی من اسبت رو با خودم می‌برم، نمی‌تونم اجازه بدم نجیلا رو بخورن. آلیغان دوباره نگاهی به او انداخت و پس از کمی تأمل گفت:

– اسم من آلیغان، من از سمت دو فرمانروا مأوریت دارم که خودمو به شمال برسونم و از نژاد آگاژها سلاح تهیه کنم.

دیناسین که انتظار چنین کلماتی را نداشت، از حرف‌های بی‌پرده عجیب او شوک زده شد و برای لحظه‌ای، سکوت کرد و در چشمان آلیغان خیره ماند. سپس با حالتی مردد، لب به سخن گشود:

– گفتی از سمت دو فرمانروا؟ منظورت ماوین و کلودا؟
آلیغان جواب داد:

– آره.

دیناسین دوباره سکوت کرد.

در این لحظه، نور خورشید از سمت مشرق بر دشت تابیدن گرفت. سپیده‌دم، آرام آرام شروع می‌شد.

دیناسین که در فکری عمیق فرو رفته بود، به سمت طلوع خورشید چرخید و در حالی که به خورشید بی‌گران می‌نگریست، با خود گفت:

– پس داره شروع می‌شه!

سپس بدون آن که توجهی به آلیغان داشته باشد، رفت و در کنار تخته سنگ بر زمین فرود آمد و رو به آلیغان کرد و گفت:

– منم با تو میام. بدون من نمی‌تونی به نژاد آگاژها برسی.

احساس خستگی، تمام وجود آلیغان را فرا گرفته بود اما با این حال، جواب داد:

– نه من خودم می‌تونم.

در این لحظه، دیناسین سریعاً بشکنی به سمت آلیغان زد. آلیغان با سرگیجه و احساس سنگینی

عجیبی، بر زمین افتاد و درجا به خواب فرو رفت.
دیناسین، لبخندی زد و به آرامی گفت:

– بهتره کمی استراحت کنی تا قنِ احمق. امروز باید خیلی قوی تر از دیروز باشی. من تازه تو رو پیدا کردم.

و این در حالی بود که چشمان آلیغان، در سیاهی عمیقی فرو می رفت.

سرزمین های جنوب غربی، زادگاه دوس ها؛ اولین موجودات متمدن جهان.

آسمان ابری و نار بود. تاریک و تیره، بدون ذره ای تابش از نور خورشید، سرد و همچون یخ اما بدون باران و برف!

اقیانوسی موج و طوفانی، از پشت کوهستان های عظیم و سر به فلک کشیده ای، به راحتی دیده می شد.

دودهایی غلیظ از سمت کوه پایه ها، رو به سمت بالا موج می زدند. تمام کوهپایه را مه و دود رقیقی، حاصل از نشست ذره های بخار پوشانده بود.

ناگهان صدای صور و ناقوسی قریب در کل کوهستان پیچیدن گرفت.

صدای صوری که به همراه فریادها و زجه های ترسناکی در اعماق کوه ها، می پیچیدند!

در همین حین، دسته ای بزرگ از کلاغ های سیاه، از سمت دشت های بی کران و وسیع شمالی، به سمت کوهستان پرواز می کردند!

کلاغ هایی که رنگ چشمانشان زرد بود و از چنگال های سیاهشان، خون سرخ می چکید. در حالی که با صدای بلند و گوش خراش "قارقار" مانند شان، کل آسمان تیره را می چرخیدند، به سمت زمین، تغییر جهت دادند.

در پایین کوه ها، تمدنی عظیم و دهشتناکی قرار داشت. تمدنی به شکل یک سرزمین متروکه ای وسیع و بایر.

شهری بزرگ، با سازه هایی از جنس سنگ و چوب، و آتشی های بزرگ، در زیر کوره هایی بزرگ تر و عجیب از جنس سنگ!

از گنده های به جا مانده از درختان اطراف آن شهر، می شد به راحتی فهمید که جنگلی وسیع برای ساخته شدن این شهر سیاه، نابود شده است.

از صخره‌های تراشیده شده بر تن کوه‌های اطراف، می‌شد فهمید که موجوداتی غول‌پیکر دست به این کار زده‌اند!

موجوداتی عظیم‌الجثه، با تنی لخت و بدنی بدون مو، دست‌های تاول زده و بزرگی که برای جا به جا کردن سنگ‌های غول آسا و درختان تنومند قطع شده استفاده کرده‌اند! صدای نعره‌های ترسناکی در دل آن شهر بزرگ شنیده می‌شد. نعره‌هایی از جنس خشم، ظلم و تاریکی.

ناگهان دو پای عجیب و سم دار با موهای قهوه‌ای رنگ و پشمی، بر لبه‌ی سنگی بلند پایه‌ای ایستاد. از آن جا، تمام شهر در زیر پاهای او قرار داشتند. پاهای سم داری که متعلق به یک موجود تنومند و گریه بودند.

موجودی با پوزه‌ای گاوی شکل و چشمانی آتشین، دو شاخ بلند و نوک تیز در بالای سر داشت که یکی از آن شاخ‌ها، به طرز لاریب، قطع شده بود (شاخ سمت چپ) در حالی که در دست راست، نیزه‌ای بلند و آهنین داشت.

سینه‌ای سفت و سخت از جنس استخوان و پر از پشم قهوه‌ای رنگ داشت که در زیر زرهی آهنین و سیاه پوشانده شده بود.

ناگهان نعره‌ای کشید. نعره‌ای بلند که کل شهر را در هم تنید و دندان‌های تیز و سیاهش از زیر لب‌های شتری و خطی‌اش بیرون جست.

در این لحظه، دسته‌ی کلاغ‌های سیاه، از بالای سرش عبور کرده و به سمت مکان‌هایی قفس مانند، در یک محوطه‌ی حصار شده از چوب‌های بلند، در پشت دروازه‌ای بزرگ شتافتند.

آن موجود زشت و تنومند، در حالی که به فرود آمدن کلاغ‌ها در داخل حصار نگاه می‌کرد و دم بلندش را تکان می‌داد، از آن لبه‌ی سنگی به سمت پلکان‌هایی چوبین حرکت کرد که به سوی شهر منتهی می‌شدند.

دوس‌ها، مخلوقاتی به رنگ قهوه‌ای، با شاخ‌هایی بلند بر روی سر و چهره‌ای به شکل گاو.

تنومند همچون جنگجویانی دلاور. به جای پنج انگشت پا، دارای سم، با دم‌هایی بلند و نوک تیز و بدن‌هایی پر مو و کثیف و دست‌هایی بزرگ با پنجه‌هایی سپید و بُرنده.

تعداد زیادی دوس، در داخل شهر و در گوشه و کنار خانه‌ها، مشغول کار بودند و اکثر آن‌ها، با پتک‌هایی بزرگ و آهنین، در حال ساخت و پرداخت سلاح‌هایی آهنین و آتشین بودند.

شهر عجیبی بود. بیش از پنجاه ساختمان چوبین و سنگی در خود داشت و سه کوره‌ی آتشین، که همگی از جنس سنگ و آهن بودند.

کوره‌هایی عظیم‌الجثه و خیره‌کننده‌ای که بر روی شعله‌هایی بزرگ قرار داشتند و در داخل آن‌ها، موادی شبیه به مذاب آهن، در حال جوشیدن بودند.

در کناری دیگر از شهر، موجوداتی عجیب‌تر (موق‌ها)، تحت نظارت دوس‌ها، با چهره‌هایی مأیوس و خسته، در حال کار بودند.

آن‌ها بدنی لخت و بدون مو و شاخ، اما تنومندتر از دوس‌ها داشتند که در حال جا به جا کردن سنگ‌ها و قطعه‌های بزرگ سنگی بودند.

تعداد زیادی از دوس‌ها، به عنوان نظاره‌گر، در حالی که بر تن لخت آن موجودات مظلوم، شلاق می‌کوبیدند و نعره می‌کشیدند، در آن جا حضور داشتند.

در این لحظه، آن دوس شاخ شکسته، در حالی که به کوره‌های بزرگ در حال جوشیده‌نگاهی می‌انداخت، از کنار آن موجودات غمگین و تنومند، عبور می‌کرد.

از وسط شهر، جاده‌ای خاکی برای عبور و مرور شهروندان گریه‌درست شده بود و آن دوس شاخ شکسته، برای رسیدن به مقصد خود، از طریق همان جاده، به حرکت ادامه داد.

در حالی که بقیه‌ی دوس‌ها و موق‌ها برای او تعظیم می‌کردند. با اقتداری عجیب و بدون توجه به آن‌ها به سمت حصار چوبین حرکت می‌کرد.

شلاق‌ها زده می‌شدند و زجه‌ها کشیده. صورها کشیده می‌شدند و نعره‌ها، ضربی دل‌نشین، هماهنگی عجیبی با صدای بلند صورها پیدا می‌کردند.

دل کوهستان از آن همه فریاد و بیداد، زخم شده بود.

در پشت کوهستان، اقیانوسی متلاطم و در بالای آسمان، ابرهایی تیره و از سمت دشت‌ها، هوایی سرد و کشنده، فضایی شبیه به یک صحنه‌ی دردناک در قلب شهر سیاه تداعی می‌کرد!

زمین‌ها نمور و زره‌ها کثیف، با موجوداتی گریه و کثیف‌تر.

در این هنگام، با قدم‌های استوار و سنگینش، در مقابل دروازه‌ی بزرگ ایستاد و بعد از کمی تأمل فریاد زد:

– دروازه رو باز کنید!

صدای گوش خراش و ترسناکی داشت.

با فرمان او، دروازه‌ی بزرگ، با هماهنگی چهار موقِ تنومند، از یک‌دیگر گشوده شدند.

دوس شاخ شکسته، پس از کمی مکث، وارد محوطه‌ی حصار شد.

در آن سوی دروازه، حصارهایی قفس مانند از جنس چوب، قرار داشتند.

حصارهایی که پر از کلاغ‌های سیاه بود.

دقیقا در وسط آن حصارها ایستاد و اطراف خود را واری کرد.

با ورود او، کلاغ‌ها شروع به بی‌قراری و قار قار کردند.

ناگهان از یکی از گوشه‌ها، موجودی کوزپشت و بدترکیب، با چهره‌ای در هم آمیخته و کاملا زشت، دوان دوان به سمت او رفت و سپس در مقابل او ایستاد و تعظیمی کرد و با صدایی خُر خُر مانند و باریک گفت:

– درود بر روگان کبیر و والا، خدای خدایان، فرمانروای هستی، پروردگار جهنم.

در این لحظه به سمت روگان رفت و دست پر مو و کثیفش را در دو دست چهار انگشتی خود گرفت و خواست بوسه‌ای بزند که ناگهان روگان خشمگین شد و با یک هل محکم او را بر زمین انداخت و از خود دور کرد و گفت:

– از چاپلوسی‌ها حالت عالم به هم می‌خوره ریغا. به جای این کارها بهم بگو کلاغ‌ها ت چه خبرهایی از شمال آوردند.

ریغا که از شدت زمین خوردن، کمی زخم و زیلی شده بود، سریعا از زمین بلند شد و دوباره تعظیمی کرد و گفت:

– مرا ببخشید فرمانروا، خبرهای مهمی به دستم رسیده است.

روگان نگاهی به کلاغ‌های بی‌قرار درون قفس‌های چوبین انداخت و گفت:

– بهتره خبرهای خوبی داشته باشی.

ریغا خنده‌ای کریه بر لب‌های زخمی و چرکینش آورد و گفت:

– خودت ببین.

سپس رو به کلاغ‌ها کرد و با انگشت اشاره‌اش، نیرویی سبز رنگ به سمت یکی از کلاغ‌ها ساطع شد و همانند جاذبه‌ای سنگین، کلاغ را به سمت خود کشید و آن را در دو دست خود گرفت.

کلاغ در حالی که صداهای ناهنجاری از شدت ترس سر می‌داد، در میان دستان او آرام شد. در این لحظه نور سبز رنگی از چشمان ریغا در چشمان زرد کلاغ فرود آمد.

کلاغ آرام شد و در عرض چند ثانیه، تمام محتویات داخل بدنش خشک شدند و چیزی جز استخوانی پوسیده از کلاغ سیاه در دستان ریغا، باقی نماند.

ریغا کلاغ مرده را بر زمین انداخت. سپس رو به سمت روگان کرد و دست کثیف خود را به سمت او گرفت.

روگان که با حالتی عصبی به او و کارهای او می‌نگریست، دستش را گرفت.

ناگهان نور سبز رنگ از چشمان ریغا و از طریق اتصال دست‌ها، به بدنِ روگان منتقل یافت.

پس از چند ثانیه، روگان با عصبانیت دست خود را از دست ریغا جدا کرد و با چهره‌ای عبوس رو به آسمان تیره کرد و پس از کمی تأمل گفت:

– که این طور، پس اون دو احمق فکر می‌کنن می‌تونن جلوی منو بگیرن.

در این لحظه، ریغا با خنده‌ای کریه چند قدم به جلو آمد و گفت:

– مخصوصا اگه بدونن که چی پیدا کردیم.

روگان در حالی که در فکر فرو رفته بود، به خنده‌های کثیف او نگریست.

سپس پوزخندی زد و از آن جا رفت.

دشت آرام بود. نسیم خنکی از شمال به سمت جنوب می‌وزید.

ابره‌های تیره از آسمان پاک شده بودند و خورشید، همانند تازیانه‌ای سرخ و آتشین، بر زمین می‌تابید.

دیناسین، در حالی که خرگوشی را شکار کرده و معلق در هوا، با خود می‌آورد، بر بالای سر آلیغان ایستاد.

صدای خرّوپف آلیغان واقعا گوش خراش و بلند بود و در خوابی عمیق و شیرین به سر می‌برد.

دیناسین نگاهی به آسمان آفتابی انداخت و بعد خرگوش مرده را بر روی سینه‌ی آلیغان پرت کرد و گفت:

– الان وقتشه بلند بشی تا قن زاده.

اما آلیغان جوری در خواب فرو رفته بود که اصلا متوجه او نشد.

دیناسین سری به نشانه تأسف تکان داد و بشکنی بر او زد.

ناگهان با چشمانی حیرت زده و فریادی همانند "آخ" از جا پرید!

در حالی که اطرافش را با دقت می‌نگریست، با تعجب گفت:

– من کجام؟ این جا کجاست؟

در این لحظه، دیناسین دوباره سری تکان داد و گفت:

– شما تا قن‌ها واقعا موجودات عجیبی هستید. بهتو اون خرگوش رو بخوری چون می‌دونم الان خیلی گرسنه‌ای.

آلیغان نگاهی به او انداخت که با بال‌های ظریفش، در بالای سرش معلق ایستاده بود سپس در حالی که تازه متوجه اوضاع شده بود، با نگرانی گفت:

– نجیلا کجاست؟ با من چیکار کردی؟

سپس خرگوش مرده را کناری انداخت و سریعا از جا بلند شد.

اسب، کمی آن طرف‌تر، در حال پچرا بود.

دیناسین بر روی شانهِ آلیغان فرود آمد و گفت:

– اسب وفاداری ولی بهتره تا شب نشده از این دشت بریم. چون شب‌ها این جا واقعا ترسناک و خطرناک می‌شه.

آلیغان با ناراحتی، خود را کناری کشید و دیناسین هم بلافاصله، از روی شانهِ او بلند شد و معلق در هوا ایستاد.

آلیغان در حالی که عصبی شده بود، پرسید:

– با من چی کار کردی؟ بعدشم مگه قرا تو هم با من بیای؟

دیناسین اشاره‌ای به خرگوش مرده کرد و گفت:

– بهتره اول غذا بخوری، بعد در موردش حرف می‌زنیم.

آلیغان نگاهی به خرگوش انداخت و متوجه احساس گرسنگی شدید خود شد.

کمی سکوت کرد و بعد به اجبار، خرگوش را از زمین برداشت و دوباره نگاهی به دیناسین انداخت و گفت:

– به خاطر این ممنونم، ولی کاری که کردی رو توضیح نمی‌ده.

پس از مدت کوتاهی، در حالی که چیزی جز استخوان از جسد خرگوش نمانده بود، آلیغان از جا بلند شد و نفس عمیقی کشید.

دیناسین که بر روی اسب منتظر او ایستاده بود، با صدای بلند گفت:

– اگه آماده‌ای، ما این‌جا منتظریم.

آلیغان، بلافاصله به سمت اسبش رفت و یال‌های آن را نوازش کرد و گفت:

– دیشب واقعا خیلی خسته بودم. دو روز بود نخوابیده بودم.

دیناسین لبخندی زد و از روی اسب بلند شد و در همان حالت معلق گفت:

– توی خواب، اسم لینو رو خیلی صدا می‌کردی. تو یه عاشقی؟

آلیغان نگاهی به او انداخت و بعد، بدون آن که سخنی بگوید، بر روی اسب سوار شد و سپس کنترل اسب را در دست گرفت و گفت:

– یادمه دیشب بهم گفتی که راهو بلدی. بهتره تا شب نشده و دوباره سر و کله‌ی زاخان‌ها پیدا نشده، از این‌جا بریم. کدوم سمت؟

دیناسین با همان لبخندش، بر روی سر اسب فرود آمد و گفت:

– به سمت اون تپه‌های سفید باید حرکت کنیم. پشت اون تپه‌ها، سرزمین‌های پوشیده از برف منتظر ماست و البته، ژوزان‌های گرسنه.

آلیغان، تأملی کرد و سپس گفت:

– اگه می‌خوای با من سفر کنی، بهتر برای من از خطرات آینده حرف نزن. من خودم خودم خطرم!

سپس اسب را هی داد.

نجیلا با فرمان آلیغان، شروع به دویدن به سمت تپه‌های پوشیده از کرد.

دیناسین که ظرفیت سرعت نجیلا را با آن ترقی ظرفیتش نداشت، از روی سر اسب بلند شد و با پرواز، در کنار آن‌ها به راه ادامه داد.

آلیغان در حالی که حواسش به حرکات او بود، خنده‌ای کرد و گفت:

– گم نکنی.

سپس به سرعت اسب اضافه کرد. همانند باد، در حرکت بود.

دیناسین که کمی از او عقب مانده بود، به سرعت خود اضافه کرد و بر بالای سر آن دو پرواز کرد و با صدای بلند گفت:

– تو بهتر حواست به خودت باشه جناب خطر!

کمی از ظهر گذشته بود.

سهم‌های نجیلا، در حالی که تا میج در برف سرد فرو می‌رفت، بر بالای تپه‌ای برفی ایستاد.

آلیغان، سوار بر او، به منظره‌ای نگاه می‌کرد که چشمان زیبایش را به حیرت در آورده بود.

بیابانی وسیع و بی‌کران، پوشیده از برف سنگین.

همه جا سپید و سرد و کور کننده بود. به طوری که مه رقیقی کل آن سرزمین را پوشانده بود و با وجود تابش خورشید، باز هم سرد و گمراه کننده بود.

در پشت سرشان سرزمینی سرسبز و گرم و در مقابلشان، سرزمینی سرد و سپید!

در این موقع دیناسین، به آرامی بر روی شانه او فرود آمد و گفت:

– این جا سرزمینی یخی. برای پیدا کردن آگاژها، باید حواست کاملاً جمع باشه. یه اشتباه

کوچیک، ممکنه به مرگ خودت و اسبت ختم بشه و در ضمن، نیاز به لباس گرم‌تری داری، این جا از سرما یخ می‌زنی! سپس بشکنی زد و لباس چرمی بر تن آلیغان، کمی قطورتر و پشمی تر شد.

آلیغان با چشمانی متعجب، نگاهی به لباس جدیدش انداخت و گفت:

– وای، من هیچ وقت به قدرت‌های تو عادت نمی‌کنم. ممنونم.

سپس نگاهی به تن نیمه لخت او انداخت و گفت:

– ولی خودت چی؟ تو سردت نمی‌شه؟

دیناسین شانه‌ای بالا انداخت و گفت:

– ما ویراب‌ها کلا از تمام آب و هوای زمین فارغیم و هیچی احساس نمی‌کنیم.

آلیغان سری به نشانه‌ی تأیید تکان داد و دوباره نگاهی به جلو انداخت و گفت:

– حالا راه اصلی رو از کجا پیدا کنیم؟

دیناسین دوباره از روی شانه او بلند شد و گفت:

– دنبال من بیا و سعی کن گمم نکنی.

و بعد شروع به پرواز به سمت جلو کرد.

آلیغان که از طعنه‌های او کلافه شده بود، به ناچار اسب را به آرامی به دنبال او حرکت داد.

و این گونه وارد سرزمینی غریب و متروکه شدند! طولی نکشید که در میان مه سرد، محو شدند. طوفان شدید و سردی در دشت برقرار بود. کولاکی سنگین و طاقت فرسا که حتی دیناسین را هم کلافه کرده بود.

نجیلا، پوشیده از برف و آلیغان، در زیر حملات بی‌امان دانه‌های برف، گم شده بود. دیناسین هم در زیر لباس پوستین او، از شدت طوفان و باد شدید، پنهان شده بود. برف، تا زیر شکم نجیلا رسیده و سرعت حرکتش را کاملاً گرفته بود.

آلیغان که دیگر تحملش سر آمده بود، فریاد زد:

– دیگه نمی‌تونم ادامه بدم باید همین جا ایستیم.

دیناسین سر از یقه‌ی او بیرون آورد و نگاهی به جلو انداخت و گفت:

– یکم دیگه ادامه بدیم به یک پناهگاه می‌رسیم، این جا بمونیم تا فردا یخ می‌زنیم.

سپس دوباره سر خود را در زیر لباس آلیغان فرو کرد.

آلیغان، پلک‌های پر شده از برفش را به سختی باز کرد؛ چیزی جز دانه‌های سرد و سفید برف که همانند پیکان‌هایی سوزناک بر سر و صورتش می‌خوردند، نمی‌دید. در این لحظه از اسب پیاده شد و تا زیر سینه در برف فرو رفت و با عصبانیت گفت:

– من چیزی اون جلو نمی‌بینم. ما الان کجاییم؟

صدایش در میان امواج باد و کولاک کم می‌شد. دیناسین دوباره سر خود را بیرون آورد و گفت:

– به من اعتماد کن آلیغان من دارم دهانه یک غار رو می‌بینم، به راهت ادامه بده.

آلیغان، به سختی سر خود را به اطراف چرخاند. صدای زوزه‌ی باد و طوفان در آن دشت بی‌کران و هم‌چنین سرمای ناشی از دانه‌های بلورین برف، او را کاملاً گیج و کلافه کرده بود. پس از تأملی کوتاه، دوباره سوار بر نجیلا شد و دستور حرکت داد.

نجیلا در حالی که از سوز طوفان کاملاً عصبی شده بود، بلافاصله شروع به حرکت کرد اما در این وضعیت، حتی او هم توان حرکت اضافی نداشت.

دیناسین با اشاره به این موضوع گفت:

– اگه یه اسب معمولی داشتی، الان مرده بود. نجیلا یه اسب استثنائی که به دست یه آدم اشتباهی افتاده.

آلیغان که کاملاً عصبی شده بود فریاد زد:

– میشه لطفا این حرف‌های ک*شعرتو الان تحویل من ندی؟

دیناسین ساکت شد و دوباره در زیر لباس او پنهان شد. مدتی گذشت و آلیغان سوار بر نجیلا، ناگهان در مقابل دیواری عظیم و طویل، خود را پیدا کرد. با تعجب ایستاد و نگاهی به بالای دیوار انداخت. کوه عظیم‌الجثه و سپیدی بود که تازه برای او آشکار می‌شد!

آلیغان با تعجب گفت:

– این دیگه چیه؟ این جا که بن بست. پس اون غاری که گفتی کجاست؟

هیبت عظیم کوه که در زیر طوفان سهمگین شمالی به سختی قابل تشخیص بود، چشمان آلیغان را به وجد آورده بود اما شدت طوفان و کولاک هم اعصابش را به هم ریخته بود.

دیناسین دوباره از زیر لباس، سرش را بیرون آورد و نگاهی به کوه مقابل انداخت و گفت:

– فکر کنم اینجا باید کوهستان ریلین باشه و اینم کوه نایت.

آلیغان تأملی بر حرف‌های او کرد و بعد با حالتی شاکی گفت:

– چی؟ تازه داری فکر می‌کنی؟! اون غاری که گفتی کجاست؟ دارم از سرما می‌میرم.

دیناسین نگاهی به صخره‌های سنگی پایین کوه انداخت و سپس با تمرکز سخت، بشکنی زد! ناگهان بلافاصله انفجاری در دل کوه و در مقابل آلیغان و اسبش ایجاد شد و تمام برف‌های انباشه شده، به سمت اطراف متلاشی شدند و غاری بزرگ و تاریک با دهانه‌ی مثلثی شکل، در مقابل آلیغان نمایان شد.

آلیغان بدون هیچ تأملی به سمت شکاف تاریک حرکت کرد. سپس وارد آن غار مثلثی شکل شد. آلیغان که از شدت سرما بر خود می‌لرزید، با ورود به غار از سوز باد و کولاک به امنیت رسید اما نگاه کنجکاوش، بیشتر به دیواره‌های عجیب غار معطوف شده بود.

برخلاف ظاهر بیرونش، خیلی بزرگ بود و این که داخل آن به شکل مستطیل و مکعب بود و بیشتر شبیه به سازه‌ای غیرطبیعی که انگار به دست موجوداتی زنده ساخته شده است، می‌ماند. دیواره‌های آن صاف و سقفش به شکلی مکعب مانند و عمق آن تاریک و بی‌انتها بود!

آلیغان سوار اسب، در حالی که از سرمای سوزناک بیرون، به آن جا پناه آورده بود، سریعاً از اسب پیاده شد و برف‌های سرد بر و رویش را بر زمین تکاند و سپس برف‌های نشسته بر روی اسبش را نیز تمیز کرد و بعد از آن دو سنگ چخماقی خود را از کمر باز کرد و با آخرین تیر چوبین خود، مشعلی کوچک ساخت و کمی خود را گرم کرد.

دیناسین از زیر لباس پوستین او بیرون آمد و نگاهی به آتش کوچک او انداخت. سپس بشکنی زد و تعداد زیادی چوب بر روی آتش ظاهر شدند.

آلیغان که از کار او کمی شوکه شده بود، نگاهی به دیناسین انداخت و گفت:

– تو که می‌تونستی او طوفان رو کنترل کنی چرا این کارو نکردی؟

دیناسین که معلق بر هوا ایستاده بود، بال زنان به سمت او آمد و در کنارش بر زمین و در نزدیکی آتشی که الان کمی بزرگ‌تر شده بود، فرو نشست و گفت:

– قدرت‌های من محدودیت دارن تا قن خنگ و اگه زیادی استفاده کنم ممکنه منو نابود کنه.

آلیغان ابرویی بالا انداخت و خیره در آتش پس از کمی تأمل، در حالی که مقداری گرم شده بود، گفت:

– پدر و مادرم از نژاد مارکانسودیل هستن!

دیناسین پس از شنیدن این حرف، با حالت چهره‌ی متعجب، به سمت او نگرست و گفت:

– چی؟ مار کانسودیل؟! یعنی می‌گی تو یه مار کانسودیل هستی؟

آلیغان نگاهی به او انداخت و ادامه داد:

– آره، چطور مگه؟

دیناسین کمی سکوت کرد، سپس لبخندی زد و گفت:

– باید از اول حدس می‌زدم که کلوداو و ماوین یک تاقن معمولی رو برای این کار انتخاب نمی‌کنن.

آلیغان با تعجب گفت:

– تو اونا رو از کجا می‌شناسی؟

در این لحظه دیناسین سکوتی کوتاه کرد و سپس نگاهی به عمق تاریک غار انداخت و گفت:

– این جا یک غار معمولی نیست، به احتمال زیاد به دست جاباتان‌ها ساخته شده، باید سریعا از این غار و این کوه عبور کنیم.

سپس بال‌های ریز خود را از هم باز کرد و بعد دوباره بر روی هوا معلق شد و گفت:

– بهتره سریع‌تر حرکت کنیم!

آلیغان از جا بلند شد و گفت:

– جاباتان‌ها دیگه چی هستن؟ بعدشم من دیگه تیری برام نمونده، چه جوری از خودم دفاع کنم؟!!

دیناسین نگاهی به چوب‌های در حال سوختن انداخت و گفت:

– منم دیگه قدرتی برام نمونده و تا دو روز دیگه هم باید بدون قدرت‌های جادوییم سپری کنم. پس بهتره اون آتش رو خاموش کنی و از اون چوب‌ها برای خودت تیر درست کنی. خوشبختانه، جاباتان‌ها موجودات فانی هستن و البته خیلی هم وحشی و گوشتخوار.

آلیغان سریعا آتش را خاموش کرد و همه چیز دوباره در تاریکی فرو رفت.

در این لحظه، بدن نجیلا در میان تاریکی نورانی شد، همانند ماهی منور و نقره‌ای.

دیناسین با توجه به حالت نورانی نجیلا شانه‌ای بالا انداخت و گفت:

– خب اینم از نور ما، بهتره زودتر حرکت کنیم.

آلیغان تعدادی چوب نیمه سوخته و نوک تیز از بین زغال‌های باقی مانده از آتش برداشت و در تیردان خود گذاشت و از جا بلند شد. سپس دوباره سوار بر اسبش شد و در حالی که میلی به حرکت نداشت، به سمت اعماق غار حرکت کرد.

دیناسین هم به آرامی بر روی شانه او فرود آمد و در سکوتی سنگین، به راه ادامه دادند.

و این در حالی بود که از دهانه مثلثی شکل غار، صدای زوزه‌های مخوف باد و طوفان به گوش می‌رسید.

هر چه در عمق کوه فرو می‌رفتند، فضای غار کوچک و کوچک‌تر می‌شد تا این که آلیغان مجبور شد از اسب پیاده شود و به راه ادامه دهد.

حتی تنفس کشیدن هم برای آن‌ها سخت‌تر شده بود. نجیلا همانند مشعلی کوچک در درون تاریکی مطلق بود که فقط فضای اطراف را روشن می‌کرد. در این لحظه آلیغان متوجه دیوار مربعی شکل مقابله‌ش شد که خبر از بن بست غیرقابل نفوذ می‌داد. نجیلا را کمی جلو آورد نگاهی متعجب به آن بن بست انداخت و سپس با حالتی عصبی خطاب به دیناسین گفت:

– اینجا که بن بست!

دیناسین که در فکر فرو رفته بود، در حالی که نمی‌دانست چه بگوید، آرام بر روی اسب فرود آمد و گفت:

– این دیوار نباید این‌جا باشه!

آلیغان دستی بر موهای خود کشید و گفت:

– حالا چی کار کنیم؟ باید برگردیم؟

دیناسین در حالی که به دیوار خیره شده بود، پس از کمی تأمل گفت:

– نه! انگار یه چیزی روی دیوار هست.

سپس دوباره از روی اسب پرواز کرد و بر روی شانه آلیغان فرود آمد و گفت:

– نجیلا رو یکم بیار نزدیک‌تر.

آلیغان با حالتی کلافه مانند گفت:

– من دارم این‌جا خفه می‌شم، نمی‌تونم خوب تنفس کنم.

دیناسین دوباره با تأکید گفت:

– به من اعتماد کن لطفا.

آلیغان، نجیلا را کمی به دیوار نزدیک‌تر کرد و گفت:

– باشه اینم از این.

با تابش نور نقره‌ای نجیلا بر دیوار مربعی شکل سنگی، نوشته‌هایی عجیب بر روی دیوار ظاهر شد که هیچ مفهومی برای آلیغان نداشت.

دیناسین با دیدن آن نوشته‌ها لبخندی زد و گفت:

– دیدی گفتم اشتباه نکردم. این نوشته‌ها رو آگاژها این‌جا نوشته‌اند که فقط با نورهای نقره‌ای مثل نور ماه می‌شه دید و خوشبختانه نجیلا هم نور نقره‌ای داره.

آلیغان که از دیدن آن خطوط عجیب و غریب کاملا متحیر شده بود، پس از کمی تأمل گفت:

– خب این‌جا چی نوشته؟

دیناسین در حالی که خیره بر آن نوشته‌ها شده بود، ادامه داد:

– نژاد آگاژها متشکل از دو گونه‌ی مختلف به نام‌های دارول‌ها و گوناژها هستش. این‌جا نوشته زمانی این نژاد با هم متحد بودن ولی الان از هم جدا شدن. برای این که بین این دو نژاد جنگی رخ نده.

زمانی این کوه، سرزمین آن‌ها بود اما با حمله موجودات وحشی، مجبور شدن این‌جا رو ترک کنند. این نوشته‌ها توسط یک گوناژ که نور نقره‌ای از خودش ساطع می‌شه نوشته شده و خبر از خطری بزرگ برای کسانی که وارد غار می‌شن می‌ده.

آلیغان که با دقت حرف‌های او را گوش می‌داد، گفت:

– پس دلیل این‌که این نوشته‌ها فقط با نور نقره‌ای دیده می‌شن همین. خب بقیشو بخون!

دیناسین دوباره نگاهی به نوشته‌ها انداخت و ادامه داد:

– این‌جا نوشته اگه دلتون می‌خواد به دست موجودات وحشی (جاباتان‌ها) به طرز وحشتناکی کشته بشید، وارد شوید. فقط کافیه رمز داراخونت رو از بین نوشته‌ها لمس کنید!

آلیغان با تعجب گفت:

– داراخونت؟

دیناسین تأملی کرد و ادامه داد:

– این کلمات توسط گوناژی به اسم لوخیس نوشته شده. لوخیس اولین پادشاه از نژاد آگاژها و اولین گوناژ عالم هستی.

آلیغان به دیوار نزدیک شد و گفت:

– الان اون کلمه داراخونت رو از کجا پیدا کنیم که بتونیم لمسش کنیم! دیناسین که غرق در افکار خود شده بود. از روی شانه او بلند شد و معلق بر هوا ایستاد و گفت:

– آلیغان، من فکر می‌کنم بهتره برگردیم. اگه نژاد آگاژها از اون موجودات ترسیده و فرار کردن، فکر می‌کنم ما هیچ شانسی در مقابلشون نداریم.

آلیغان نگاهی به او انداخت و گفت:

– انگار یادت رفته که خودت این راهو پیشنهاد دادی. حالا هم که راه ورودشو پیدا کردیم، من نمی‌خوام به دوباره به سمت اون طوفان برگردم. اگه وارد بشیم، می‌تونیم مخفیانه از این کوه رد بشیم.

دیناسین با چهره‌ای آشفته گفت:

– ولی ما که نمی‌دونیم پشت اون دیوار چه چیزی منتظر ماست!

آلیغان کمی تأمل کرد و گفت:

– بهتره بریم ببینیم. کمکم کن از این دیوار رد بشم.

دیناسین چشمان خود را بست و با حالت عصبی گفت:

– خیلی لجبازی.

سپس نگاهی به دیوار انداخت و گفت:

– داراخونت به معنی گشایش (یعنی معجزه_گره از کاری باز شده) هست و توی زبان آگاژها از چهار حرف دا، را، خون، ت تشکیل شده.

سپس اشاره‌ای به حروف روی دیوار کرد و گفت:

– باید به ترتیب روی اون حروف انگشتتو قرار بدی.

آلیغان هم نگاهی به دیوار انداخت و گفت:

– خب شروع کن.

دیناسین پس از کمی سکوت نفس عمیقی کشید و ادامه داد:

– اولین حرف سمت راست، بالا به شکل مثلثی مانند دایره با یک خط نیم دایره در زیرش.

آلیغان آن را بلافاصله پیدا کرد و با انگشت اشاره، آن را لمس کرد.

در این لحظه، آن حرف مثلثی شکل، به رنگ سبز نورانی شد!

آلیغان لبخندی زد و گفت:

– دایره عمل می‌کنه، ادامه بده.

دیناسین ادامه داد:

– هشتمین حرف از سمت چپ، به شکل دایره مانند، مثل ماه دایره با دو نقطه در وسطش.

آلیغان، آن را پیدا کرد و همانند قبل، آن حرف را نیز لمس کرد و دومین حرف هم نورانی شد!

دیناسین ادامه داد:

– سومین حرف از پایین سمت راست به شکل مربعی مانند دایره با یک خط موازی بر روی سرش.

آلیغان، آن را نیز روشن کرد.

دیناسین ادامه داد:

– سومین حرف از پایین سمت چپ به شکل مثلثی ولی وارونه دایره با یک چشم در وسط.

آلیغان، آن را نیز پیدا کرد و همانند سه حرف قبلی لمس و روشن کرد.

دیناسین با اشاره به دیوار گفت:

– بهتره بیای عقب آلیغان!

آلیغان در حالی که به نورهای سبز رنگ دیوار خیره شده بود، کمی عقب‌تر ایستاد.

ناگهان، خطوطی سبز رنگ، از سمت حروفات مشخص شده، در حالی که بر روی دیوار و در میان تمام حروف حک شده جریان می‌یافت، دقیقاً در وسط دیوار، به یک حرف چشمی شکل، رسیدند.

حرف چشمی شکل، کاملاً به رنگ سبز در آمد و ناگهان، با یک صدای شکستگی مانند، کل دیوار بر زمین فرو ریخت.

آلیغان با خوشحالی به سمت دیناسین نگاه کرد و گفت:

– موفق شدیم.

دیناسین که از کار خود ناراضی بود، چشمی به اطراف چرخاند و گفت:

– امیدوارم بعدش پشیمان نشی.

پس از مدتی کوتاه، گرد و غبار حاصل از فرو ریختن دیوار، از بین رفت و در این لحظه، چشمان دیناسین و آلیغان، به صحنه‌ای فراتر از حد تصور خود، در آن سوی شکاف، افتاد.

مکانی عجیب و وسیع، مجلل و درخشان. پر از انواع و اقسام جواهرات معدنی که همانند کوبه‌هایی تلمبار شده، در گوشه و کنار آن مکان بزرگ، قرار داشتند.

مکانی باشکوه و عظیم، با ستون‌هایی از جنس بلور و خانه‌هایی از جنس انواع جواهرات رنگارنگ.

چشمان دیناسین و آلیغان، از دیدن آن همه ثروت و زیبایی، کاملاً به وجد آمده بود.

دیناسین در حالی که خیره به آن صحنه‌ی دل‌فریب شده بود، بر روی شانهِ آلیغان فرو آمد و به آرامی گفت:

– تا حالا سرزمین آگاژها رو از نزدیک ندیده بودم!

آلیغان به آرامی یال اسبش را گرفت و باطمینندگی خاص، وارد آن مکان عظیم و متروکه شد. متروکه، زیرا هیچ موجود زنده‌ای در آن مکان، وجود نداشت.

مکانی پر از ستون‌های ریز و درشت بلورین که سقف‌های آن‌جا را به زمین نقره‌ای آن وصل می‌کرد و مانع از فرو ریختن سقف می‌شدند!

مکانی که خبر از تمدنی گمشده در اعماق تاریکی را می‌داد، که اینک آلیغان، برای اولین بار، قدم در آن می‌گذاشت.

در این لحظه، لبخندی بر روی لب‌های دیناسین فرو نشست و یک‌دفعه فریاد زد:

– تا حالا این همه ثروت رو یک‌جا ندیده بودم. این‌جا شبیه یک سرزمین رویایی می‌مونه که از جنگ اون موجودات خنگ در آوردن!

سپس دستی به موهای آلیغان کشید و گفت:

– خب، حالا که خوب فکر می‌کنم به نظرم بعضی وقتا لجبازی تو بهترین خصلت توئه.

آلیغان خنده‌ای کرد و سپس به سمت آن جواهرات تلمبار شده حرکت کرد.

با نگاهی کنجکاوانه، در مقابل تلی از دانه‌های ریز و درشت بلورینی ایستاد که همانند ستارگانی کوچک، می‌درخشیدند!

با لبخندی دلنشین، مشت‌های آن جواهرات زیبا و درخشان را برداشت و نگاهی به بلورهای رنگارنگشان انداخت گفت:

– اینا دیگه چی هستن؟

دیناسین به سمت او پرواز کرد و بر روی شانه‌اش فرود آمد و گفت:

– یاقوت، الماس، زمر و خیلی از سنگ‌های معدنی دیگه. این سنگ‌ها قدرت‌های زیادی دارن و همشون هم این‌جان. این‌ها حاصل صد سال کند و کاو نژاد آگاژها هستنند ولی برام خیلی عجیبه که همین طوری این‌جا رها کرده و رفتند!

آلیغان نگاهی به اطراف چرخاند. در گوشه‌ای از آن تالار عظیم، تختی بلورین قرار داشت که بر روی آن، تاجی طلایی رنگ می‌درخشید.

با تعجب، به سمت تخت بلورین حرکت کرد و بعد از مدتی کوتاه، در مقابل آن ایستاد و تاج را به آرامی برداشت و گفت:

– یادمه قبل از این‌که وارد این‌جا بشیم، کلمه‌ی پادشاه رو به کار بردی. پادشاه یعنی چی؟

دیناسین از روی شانه او بلند شد و بر روی تخت بلورین فرو نشست و در حالی که دستی بر سطح شفاف تخت، می‌کشید گفت:

– پادشاه یعنی حکم فرما. کسی که قدرت زیادی داره و می‌تونه به هر موجود زنده‌ای دستور بده و اگه کسی ازش اطاعت نکنه، می‌تونه به راحتی نابودش کنه. پادشاه یعنی...

آلیغان حرف‌های او را قطع کرد و گفت:

– فهمیدم، مثل بزرگ قبیله می‌مونه.

سپس تاج را دوباره بر سر جایش گذاشت و نگاهی دوباره به اطراف چرخاند.

در گوشه‌ای دیگری از تالار، متوجه کمان شکاری عجیب و بلندی شد.

بلافاصله به سمت آن رفت و کمان را از روی زمین برداشت.

با تعجب، نگاهی به زه صاف و طرح‌های خاص روی تنه‌ی کمان انداخت و گفت:

– وای! این کمان از جنس درخت بلوط ولی این جا چی کار می‌کنه؟

دیناسین با حالت پرواز در بالای سر او ایستاد و گفت:

– آگاژها کمان‌داران بسیار ماهری هستن و اینم باید سلاح پادشاهشون باشه که این جا رها شده.

آلیغان کمان ساده‌ی خود را بر زمین انداخت و آن کمان زیبا را انتخاب کرد و گفت:

– حالا که کسی ازش استفاده نمی‌کنه، می‌تونه مال من باشه.

سپس نگاهی بر زمین انداخت و متوجه تیرهایی با طرح‌های خاص و نوک بلورین شد!

نوک‌های بلورینی به شکل‌های مخروطی و در هم پیچیده و تیزی که اشتیاق آلیغان را برای استفاده از کمان بیشتر می‌کردند. برای همین، تیرهای چوبی خود را بر زمین انداخت و تیردان خود را با همان تیرهای بلورین پر کرد.

سپس نگاهی به دیناسین انداخت که با حالتی شاکی به او و کارهایش می‌نگرد.

آلیغان لبخندی زد و گفت:

– چیه خب؟

دیناسین با حالت جدی گفت:

– دزدی کار اشتباهیه!

آلیغان با تعجب گفت:

– دزدی؟ بیخیال بابا. این جا که کسی نیست اینا هم بلا استفاده افتادن این جا. اگه هیولایی بهمون حمله کنه باید چی کار کنیم؟ تو هم که می‌گی قدرت جادوویت تموم شده.

دیناسین نگاهی به اطراف چرخاند و گفت:

– هر جور راحتی ولی اگه با همین وسایلی که برداشتی بریم پیش آگاژها، ممکنه به جرم دزدی بکشنت.

آلیغان بدون توجه به حرف‌های او، کمان و تیرها را برداشت و گفت:

– راستی به نظرت چه جوری باید از این جا بریم بیرون؟

دیناسین شانهای بالا انداخت و گفت:

– فعلا هیچی نمی‌دونم. بهتره یکم استراحت کنیم بعد در موردش حرف می‌زنیم.

سپس به سمت تخت پادشاهی پرواز کرد و به آرامی بر روی آن فرو نشست و گفت:

– این جا خیلی خوبه. من اگه جای تو بودم همین جا می‌موندم!

آلیغان لبخندی به حرفهای او زد و به سمت اسبش رفت.

پس از مدتی کوتاه، در حالی که یالهای نجیلا را به آرامی نوازش می‌کرد، گفت:



– از این که منو تا این جا رسوندی از تو خیلی ممنونم. بهتره یکم استراحت کنی، می‌دونم خیلی خسته‌ای.

نجیلا با حرفهای او، چهار زانو بر زمین نشست و آلیغان هم با تکیه بر او، بر زمین فرو نشست و در حالی که به سقف عجیب و طلایی رنگ تالار، خیره شده بود، زیر لب گفت:

– این جا خیلی زیباست ولی نمی‌تونه خونه من باشه.

سپس چشمان خود را بست و کمی در آرامشی مطلق، فرو رفت. دیناسین هم بر روی تخت، دراز کشید و به آرامی در خوابی عمیق فرو رفت. در این لحظه نجیلا هم سر خود را به سمت آلیغان چرخاند و چشمان خود را بست و این‌گونه شد که هر سه در خوابی عمیق فرو رفتند.

مدتی گذشت. همه چیز آرام و عادی بود. آرامش و سکوتی عجیب که کل تالار را فرا گرفته بود!

ناگهان، لرزش‌هایی ریز و خفیفی، در میان بلورهای تلمبار شده، آرام آرام خودنمایی می‌کرد. لرزش‌هایی که رفته رفته بیشتر شده و یک‌دفعه، یکی از کوبه‌های بزرگ بلورین، از هیبت کوه مانند خود سست شده و بر زمین فرو ریخت و متلاشی شد!

در این هنگام، اجساد اسکلت شده‌ای از موجودات گوش دراز و بلندقدی در زیر آن بلورها نمایان شدند. اسکلت‌هایی که در دستانشان تیر و کمان‌های آماده به رزم قرار داشت! اجسادی که انگار، در زیر آوار آن بلورهای زیبا و رنگین، مدفون شده‌اند.

ناگهان، انگشت استخوانی یکی از آن اسکلت‌ها به جنگلی تاریک بود و رودخانه‌ای بزرگ از وسط جنگل عبور می‌کرد.

رودخانه آرام که قایقی کوچک بر روی آن در حرکت بود.

قایقی شبیه به کلک، که آلیغان بر روی آن ایستاده بود. آلیغان با چشمانی حیرت زده، در حال تماشای مناظر تیره و تار اطرافش بود.

در این لحظه صدایی آشنا از پشت به گوشش رسید:

– داری چی رو نگاه می‌کنی آلیغان؟

با شنیدن صدا لبخندی بر لب‌های آلیغان فرو نشست و رو به سوی لینو کرد.

لینو که چهره‌ای خوشحال داشت، کمی به او نزدیک شد و آلیغان اشاره‌ای به بستر رودخانه انداخت و گفت:

– خیلی دلم می‌خواست یه روزی این رودخونه زیبا رو بهت نشون بدم ولی هیچ وقت فرصتو گیر نیاوردم که تو رو از قبیله ببرمت بیرون.

کمی تأمل کرد و در حالی که در لبخند زیبای لینو محو شده بود، ادامه داد:

– جنگل خیلی زیباست. این رودخونه هم همین‌طور ولی هیچ کدوم نمی‌تونن به زیبایی تو باشن.

لینو با خوشحالی خود را به آغوش آلیغان انداخت و گفت:

– عاشقتم!

آلیغان هم او را محکم در بغل خود فشار داد و با احساس عمیق و آرام خود گفت:

– منم دوستت دارم.

پس از کمی، لینو خود را از آغوش گرم آلیغان جدا کرد و در حالی که در چهره‌ی آرام و چشمان زیبای آلیغان خیره شده بود، لبخندی زد. برای مدت کوتاهی، چشم در چشم هم خیره ماندند.

در این هنگام، لینو با حالت تعجب و همان لبخند و چهره‌ی متعجبش، اشاره‌ای به آب رودخانه کرد و گفت:

– او نا دیگه چی هستن؟

آلیغان هم با تعجب نگاهی به رودخانه کرد و وقتی موجودات ریز درخشان درون بستر رودخانه را دید که با شادابی و خوشحالی، در عمق زلال رود و در زیر قایق شنا می‌کنند، لبخندی دوباره بر لب آورد و گفت:

– او نا؟ نمی‌دونم چی هستن ولی واقعا خیلی زیبا هستن. این سومین باره که می‌بینمشون. هر سال موقع ریزش برگ‌های زرد درختان سر و گلشون پیدا می‌شه.

ناگهان در این موقع، تُن صدای لینو به حالت جدی در آمد و گفت:

– تو باید بیدار بشی آلیغان!

آلیغان که سنگینی دست‌های لینو را بر روی شانه‌هایش احساس می‌کرد، نگاهی را از سمت رودخانه به سمت دست‌های او چرخاند اما در کمال تعجب و حیرت، چیزی جز انگشتان استخوانی و ترسناک، ندید!

در حالی که واقعا نمی‌دانست چه اتفاقی افتاده است، آرام آرام نگاهی را به سمت لینو چرخاند. در این لحظه ناگهان به جای لینو، پیکر اسکلت ترسناکی در آغوش آلیغان ایستاده بود!

آلیغان با دیدن آن پیکر کریه و ترسناک، شوک زده شد و یک‌دفعه همان اسکلت (که متعلق به خود لینو بود) زبان گشود و با صدایی ترسناک گفت:

– بیدار شو!

ناگهان آلیغان چشمان خود را با چهره‌ای ترسیده و بدنی تب کرده، باز کرد.

در همین حال، چشمش به پیکر اسکلتی عجیبی که بر بالای سرش ایستاده و قصد ضربه زدن با نیزه‌های بلند و طلایی را داشت، افتاد. سریعا از جا پرید و ناگهان ضربه‌ی نیزه را جای خالی داد.

با حرکت سریع آلیغان و ناکام ماندن آن پیکر اسکلتی، یک‌دفعه جیغی بلند و ترسناک بر سر آلیغان کشید.

آلیغان که تازه به خود آمده بود، با چشمانی متحیر اطراف خود را نگاه کرد. حدود پنجاه پیکر اسکلتی دیگر، با شکل و شمایلی عجیب در گوشه و کنار تالار حضور داشتند. طولی نکشید که به دور آلیغان، جمع آمدند و با حرکاتی رقص مانند، او را در میان محاصره‌ای تنگ قرار دادند.

آلیغان که نمی‌دانست چه کاری بکند، ناخودآگاه، با حرکاتی آرام و آهسته تیری بلورین در زه کمانش نهاد و بی حرکت ایستاد سپس نگاهی به اسب در خواب خفته‌اش انداخت و بعد، به سمت تخت پادشاهی که دیناسین هنوز بر روی آن خوابیده بود نگریست.

وقتی از سلامت اسب و دیناسین مطمئن شد، دوباره به اسکلت‌های متحرک و بی‌صدای اطرافش نگاه کرد.

اسکلت‌هایی زره پوش، با زائده‌هایی استخوانی و گوش مانند و بلند و نوک تیز، که در دستان‌شان، نیزه‌هایی بلند و طلایی قرار داشت و با صداهایی جیغ مانند و ترسناک و حرکاتی موزون شبیه به رقص، به دور آلیغان حلقه زده بودند و انگار منتظر چیزی، خیره به سمت او ایستاده بودند.

آلیغان تیر و کمانش را به سمت یکی از آن‌ها نشانه گرفت و ناگهان، با حرکات تند و جیغ‌های بلند اسکلت‌ها مواجه شد. سر پیکان را پایین آورد و اسکلت‌ها دوباره آرام و بی حرکت شدند. در این لحظه بدون آن‌که تردیدی کند، قدمی به سمت جلو انداخت اما اسکلت‌ها دوباره بی قرار شدند.

آلیغان در حالی که تمام حواسش به کارهای آن موجودات عجیب بود، از انجام هر گونه حرکت اضافی باز ایستاد و سپس نفسی آرام و عمیق کشید، بعد با حرکتی آرام، عرق پیشانی‌اش را با لباس پشمی‌اش پاک کرد و با خود گفت:

– حالا باید چه غلطی بکنم.

دوباره چشم خود را به سمت و سوی اطرافش چرخاند. در این موقع چیزی شبیه به سپری دایره شکل، توجهش را جلب کرد که در گوشه‌ای بر زمین فرو افتاده است. سپری طلایی که برجستگی مخروطی شکل و نوک تیزی داشت.

فکری به سرش زد اما ناگهان در این هنگام دیناسین با خمیازه‌ای بلند از خواب بیدار شد:

– آخیش! خیلی وقت بود این جووری نخوابیده بودم!

ناگهان تمام توجه اسکلته‌ها به سمت صدای دیناسین جلب شد و یک‌دفعه با جیغ‌هایی بلند به سمت او یورش بردند!



آلیغان که نگران دیناسین شده بود، از فرصت استفاده کرده و با گفتن:

– دیناسین مواظب باش!

به سمت سپر طلایی جهشی بلند انداخت!

با حرکت سریع آلیغان، نیمی از اسکلته‌ها هم به سمت او سرازیر شدند.

اما آلیغان با چابکی تمام، سپر را در دست گرفت و ناگهان با اولین حرکت، ضربه‌ی تند نیزه‌ی یکی از اسکلته‌ها را از خود دفع کرد و دوباره بی‌حرکت بر سر جای خود ایستاد و باز هم در محاصره‌ی اسکلته‌ها به دام افتاد.

اسکلته‌ها هم با ساکت شدن آلیغان، دوباره بی‌حرکت در مقابلش ایستادند!

اما از آن طرف نگران دیناسین بود که هنوز با صدای بلند خمیازه می‌کشید:

– ها آلیغان فکر کنم وقتشه دیگه بلند شی.

ناگهان یکی از اسکلته‌ها که نمی‌توانستند او را به وضوح ببینند، نیزه‌ای به سمت دیناسین پرتاب کرد.

در این لحظه آلیغان چشمان خود را محکم بست، تا صحنه‌ی دلخراش مرگ او را نبیند.

یک دفعه، ناگهان چشمان دیناسین همانند برق از هم باز شد و قبل از آن که نیزه به او برسد، بشکنی سریع زد و نیزه‌ی طلایی در همان هوا از هم متلاشی شد.

دیناسین در حالی که خیره بر آن موجودات اسکلتی می‌شد، با تعجب بال‌های ریز خود را از هم گشود و در حالی که معلق بر هوا می‌ایستاد، نگاهی به آن اسکلت‌های زره پوش نیزه به دست انداخت و با نگرانی فریاد زد:

– آلیغان کجایی؟

در این لحظه، یکی دیگر از نیزه‌ها را جای خالی داد و با پرواز به سمت سقف، در فاصله‌ای دور از زمین ایستاد و وقتی چشمش به آلیغان افتاد که بی حرکت در گوشه‌ای ایستاده است، خیالش کمی راحت شد اما با تعجب، به اسکلت‌های زیر پایش انداخت که با نیزه‌های بلند و طلایی، برای شکار خودش تقلا می‌کردند!

دستی بر موهای فر فری‌اش کشید و خطاب به آلیغان گفت:

– بهتره هیچ حرکتی نکنی، این موجودات به صدا و حرکات اطرافشون خیلی حساسن.

سپس چشمی چرخاند و نگاهی به نجیلا انداخت که بی حرکت و بی صدا، بر روی زمین خوابیده است.

ادامه داد:

– امیدوارم نجیلا از خواب بیدار نشه الان!

آلیغان که نمی‌توانست هیچ حرکتی بکند و هیچ حرفی بزند، با حالت عصبی، فقط به سمت اسبش می‌نگریست!

در این لحظه، دیناسین به دور سقف تالار، پروازی کرد و تمام اسکلت‌هایی که در زیر پایش در حال تقلا بودند، به هر سمتی که دیناسین پرواز می‌کرد، یورش می‌بردند و جیغ و داد می‌کشیدند!

دیناسین لحظه‌ای ایستاد و اسکلت‌ها هم دقیقاً در زیر پایش ایستادند!

با حالتی کلافه مانند گفت:

– آلیغان اینا موجودات خطرناکی هستن، هیچ جوره نمی‌شه باهاشون درگیر شد من یه نقشه‌ای دارم!

آلیغان بی حرکت ایستاده و فقط به او نگاه می‌کرد. نه می‌توانست چیزی بگوید و نه حرکتی بکند.

دیناسین ادامه داد:

– من حواس همشونو جلب می‌کنم. تو هم سریعا اسبت رو بردار و از این جا فرار کن.

دیناسین با گفتن آن کلمات، به سمت آلیغان پرواز کرد و با جلب توجه بقیه اسکلت‌ها، اطراف آلیغان را خلوت کرد.

تمام آن پنجاه اسکلت متحرک، در حالی که خیره به حرکات پروازی و نمایشی دیناسین شده بودند، همگام با او به هر سمتی حرکت می‌کردند.

در این لحظه آلیغان فرصت را غنیمت شمرد و به سمت نجیلا شتافت.

سپر را بر زمین انداخت و با دست، نجیلا را کمی تکان داد.

اسب، با حالتی گیج مانند از خواب بیدار شد و سریعا بر روی دو پا ایستاد.

آلیغان نگاهی به دروازه‌ای که از آن وارد شده بودند، انداخت و بعد با خود گفت:

– اگه اون جا ورودی پس باید نقطه مقابله هم خروجی باشه.

سپس خطاب به دیناسین فریاد زد:

– فکر کنم راه خروجی رو پیدا کردم.

دیناسین در حال که از انجام حرکات نمایشی و طولانی خسته شده بود فریاد زد:

– هر کاری می‌کنی فقط زود باش.

آلیغان سوار بر اسب شد و دوباره فریاد زد:

– اونا رو بکشون سمت من.

دیناسین بلافاصله حرف او را عملی کرد و تمام اسکلت‌ها را با خود به سمت آلیغان کشاند.

در این لحظه، آلیغان اسب را با تمام سرعت به سمت اسکلت‌ها هی داد و یک دفعه، با حداکثر قدرت، از وسط اسکلت‌های سر به هوا عبور کرد. با برخورد سینه‌های تنومند اسب به اسکلت‌ها، حداقل ده تن از آن‌ها، متلاشی شدند.

آلیغان که از کار خود بسیار خوشحال بود؛ در نزدیکی دیوارِ مقابلش ایستاد و سریعاً از اسب پیاده شد و با دقت فراوان، به دنبال نشانه‌ای بر روی آن گشت.

در این لحظه، اسکلت‌های متلاشی شده توسط اسب، دوباره از نو ساخته شده و احیا شدند اما به جای آن که به دنبال دیناسین بروند، آرام آرام به سمت آلیغان و اسبش به حرکت در آمدند. دیناسین هم در آن طرف، در حال پرواز و جلب توجه بقیه اسکلت‌ها بود. آلیغان که با دقت به دیوار سنگی مقابلش خیره شده بود، در یک لحظه به یاد قدرتِ مادرزادی‌اش افتاد.

در این لحظه نفس عمیقی کشید و سپر را دوباره بر زمین انداخت و بعد دست راست خود را مشت کرد سپس سه انگشت وسط (سبابه)، اشاره و شصت خود را باز کرد و به آرامی بر روی دیوار تکیه داد.

با تمرکز عمیق، ناگهان سیاهی چشمانش محو شدند و در خلسه‌ای سپید فرو رفت. ناگهان زمان برای آلیغان به سرعت به عقب بازگشت.

به طوری که تمام اتفاقات گذشته، مو به مو از مقابل چشمانش عبور می‌کرد. در این حال، یک‌دفعه همه چیز به شکلی سریع در اطرافش ایستادند. آلیغان با تعجب نگاهی به اطرافش انداخت.

جمعیتی عظیم از مردمانی بلندقد و گوش دراز با لباس‌هایی سپید و سیاه، که در مقابل دیوار و در پشت سر او ایستاده بودند. آلیغان که با تعجب رو به سمت آن‌ها کرد و با چشمانی حیرت زده به آن موجودات بلند قامت و سپید اندام خیره شد، کمی بعد متوجه مکالمه‌هایی در بین آن‌ها شد.

مردی با جامه سیاه گفت:

– سرورم، ما جاباتان‌ها رو شکست دادیم، ولی دیگه توان جنگیدن با این موجودات نفرین شده نداریم.

مردی قد بلند که جامه‌ای سپید بر تن داشت، گفت:

– بنابراین چاره‌ای نداریم جز ترک خانه. شما از این سمت حرکت کنید من هم از آن سوی کوه به دنبالتون میام. تا وقتی که راه شکست این اسکلت‌ها رو پیدا نکردیم نباید دوباره به این مکان وارد بشیم.

دوباره همان مرد سیاه پوش با اضطرابی شدید گفت:

– اما سرورم ما بدون تو چی کار کنیم؟

مرد سپید پوش اشاره‌ای به پسر بزرگ خود که لباسی سبز رنگ پوشیده بود کرد و ادامه داد:
 - در نبود من پسر م شالون شما رو راهنمایی خواهد کرد.



در این لحظه شالون که مردی تنومند با لباس سبز بود در مقابل پدر پیرش تعظیمی کرد و گفت:
 - پدر می‌شه لطفا ما رو تنها نذاری؟ بدون شما هیچ شانسی اون بیرون نداریم!
 مرد پیر لبخندی زد و با نگاهی آرام به پسرش جواب داد:

- من تنها نمی‌رم، پسر ت ایغن رو هم با خودم می‌برم. میراث من همین جامعه است، در نبود من از میراثم محافظت کن. من و ایغن از آن سوی کوه به دنبالتون خواهیم اومد. در این مدت، در دامنه همین کوه شهری بسازید و منتظر ما بمانید. باشد که راهی برای نابود کردن این هیولاهای پیدا کنیم، من با نوهام ایغن، سلاحی خواهیم ساخت و به شما خواهیم پیوست. سلاحی که هیچ موجود جنبنده‌ای توان ایستادگی در مقابلش را نخواهد داشت و آن زمان است که جامعه ما رو به سوی پیشرفت خواهد رفت.



در این هنگام، ناگهان پسری کوچک و درخشان از میان جمعیت برای آلیغان نمایان شد. به قدری درخشان بود که چشمان آلیغان برای او متحیر مانده بود. ایغن کوچک، در حالی که سکوتی مبهم بر لب‌هایش حاکم بود، به شکلی عجیب، به سمت آلیغان نگریست. گویی که او را در همان حال می‌توانست ببیند!

آلیغان که تحمل قدرت درخشندگی آن پسر کوچک را نداشت، در حالی که به شدت عرق کرده بود، به سختی انگشتان خود را از دیوار جدا کرد و با نفس‌هایی تند، بر زمین افتاد و شروع به سرفه کرد و همه چیز به سرعت نور به زمان حال برگشت.

ناگهان در این لحظه، رگه‌هایی درخشان به شکل شاخ و برگ یک درخت تنومند، بر روی دیوار ظاهر شد!

رگه‌هایی به رنگ سپید و نقره‌ای، با جزئیاتی کامل و عجیب. آلیغان نگاهی به دیوار انداخت و با تعجب از جا برخاست!

عرق پیشانی‌اش را با آستینش پاک کرد ولی این بار با پنج انگشت، دیوار را لمس کرد. در این هنگام، دستش از میان دیوار به آن سو عبور کرد!

یک‌دفعه متوجه فریادهای بلند و نگران آلود دیناسین شد:

– مواظب باش آلیغان!

آلیغان تا به خود آمد. ناگهان نیزه‌ای طلایی در شکمش فرو رفت و از آن طرف بدنش بیرون آمد! یکی از اسکلت‌ها، با چهره‌ای مخوف و ساکت، در مقابلش ایستاده و در چهره آلیغان خیره شده بود.

آلیغان در حالی که در کاسه‌ی بدون چشم آن هیولا خیره مانده بود یک‌دفعه چهره‌ی لینو را بر روی صورت جمجمه‌ای آن اسکلت، تصور کرد. اسکلت، نیزه را از شکم آلیغان بیرون کشید و آلیغان با جسمی ناتوان، در مقابل او بر زمین زانو زد.

اسکلت جیغی بلند کشید، و برای ضربه‌ای دوباره. نیزه را به عقب برد.

ناگهان یک‌دفعه در این موقع، به طرزی ناممکن، تمام جسم اسکلت از هم متلاشی شد. آلیغان فقط متلاشی شدن اسکلت را دید و بعد بیهوش بر زمین افتاد.

همه چیز در چشمان آلیغان به سمت تاریکی فرو می‌رفت اما در واپسین لحظات قبل از بیهوشی کاملش، متوجه دو پای بلند و سم مانند، اما پنج انگشتی، در کنار خود شد!

ولی قبل از آن که بداند آن پاهای عجیب متعلق به کیست، از هوش رفت و همه چیز در تاریکی مطلق فرو رفت!

شمشیرها ساخته می‌شدند، نیزه‌ها پرداخته می‌شدند، سپرها گداخته می‌شدند، خنجرها آخته می‌شدند و تبرها انباشته می‌شدند. سلاح‌هایی که برای دریدن گوشت و خون موجودات دیگر، از برای دوس (دیو)ها تیز می‌شدند!

همه دوس‌ها و موق (غول)های کارگر به شدت مشغول کار بودند.

آتش‌ها در زیر کوره‌ی بزرگ پر از مواد مذاب ناشی از آهن آلات استخراج شده از دل کوه، سر به سوی آسمان زبانه می‌کشیدند.

چکش‌ها، بر روی کوسن‌های آهنین، تن نرم قالب‌ها را می‌شکافتند و از درون آن، شمشیرهای سرخ شده و خام بیرون آمده و کوبیده می‌شدند.

موق‌ها، در زیر آوار کنده‌های عظیم درختان، و به زور شلاق‌های سیاه و برنده‌ی دوس‌ها، مشغول کار بودند.

زرها بر تن دوس‌ها دوخته می‌شدند و دوس‌ها در صف‌هایی طولانی و انبوه، در مقابل سکویی بلند بالا، می‌ایستادند و مجهز به تمام سلاح‌هایی که به دست کارگرها ساخته و پرداخته می‌شدند!

در این میان، بچه دوس‌ها در گوشه و کنار این سرزمین سوخته مشغول بازی بودند.

بچه موقها، در کنار پدران و مادرانشان، مشغول کارهایی سخت و طاقت فرسا با چهره هایی آشفته و خسته که در زیر ظلم و بیداد نامساوی، رنج می بردند.

در همین حال، همه‌های شدید در بین دوس‌های به صف ایستاده، به وجود آمد. هیاهویی از شدت هیجان، که انگار، خلق و خوی وحشی‌گری را در جسم‌های پر موئی پوشیده با زرهشان را به وجد آورده بود!

روگان عظیم با هیبتی مخوف و ابهتی عظیم، در حالی که با تکبر، به افراد زیر پایش می‌نگریست، نیزه‌ی خود را بالا برد!

با حرکت او، همگی یک‌دفعه ساکت شدند و سکوتی سنگین بر کل شهر فرو افتاد.

در این لحظه، پیرزنی بلند قامت، اما کمر خمیده، از نژاد دوس‌ها، با پاهای بلند و پشمالو و سم مانند، و ردایی سیاه و چرکین و ژنده در حالی که موهای سپید و بلند و ژولیده‌اش، از کناره‌های دو شاخ کوچک بالای سرش آویزان شده بود و عصایی بلند و دو سر در دست داشت، عصایی که بر روی آن، آتشی آبی رنگ به شکل یک مشعل سوزان قرار داشت، رو به سوی جمعیت کرد و با چند قدم به جلو آمد و در کنار روگان کبیر ایستاد.

قدش از روگان بلندتر بود اما به دلیل خمیدگی قوس مانند کمرش، کوچک‌تر دیده می‌شد.

با چشمانی بدون سیاهی و کاملاً آبی رنگ، نگاهی بر جمعیت به صف ایستاده انداخت و بعد عصایش را بالا برد و با لهجای غلیظ گفت:

– دوس‌ها، شما آفریده شده‌اید تا به پروردگار خود خدمت کنید. برای او فتح کنید، برای او جنگ کنید، برای او غارت و قتل کنید و برای او بمیرید. زندگی شما در دستان اوست و هر موجود زنده‌ای باید برای او سر تعظیم فرود بیاورد.

در این هنگام، تمام جمعیت دوس‌ها، یک صدا فریاد زدند:

– روگان بزرگ، روگان بزرگ، روگان بزرگ.

ناگهان آن پیرزنی عجیب‌الخلقه فریادی زد و ادامه داد:

– روگان، تنها خدایی هست که این اطراف می‌شناسمش. کسی که می‌تونه شما رو به رستگاری برسونه و کاری کنه که تا ابد در جهان پس از مرگ ماندگار بمونید.

همه ساکت شدند.

سپس نوک آتشین عصا را به سمت شاخ شکسته‌ی روگان گرفت و گفت:

– زمانی یک نوزادِ ضعیف بود. تمام قبیله‌اش توسط تاقین‌های وحشی قتل عام شده بود. من اونو از میان جهنم پیدا کردم. جهنمی از جنس خون و آتش و حال زمان آن رسیده که تمام این جهان را در زیر سُم‌های تنومندش له کنه و جهانی از نو بسازه. دیگه وقت اون رسیده که تمام جهان برای او سجده کنه.

در این هنگام صدای مهمهمی دوس‌ها دوباره بلند شد و در کل دامنه کوه، پخش شد:

– روگان کبیر، روگان کبیر، روگان کبیر.

در حالی که همه یک‌صدایاً روگان رو فریاد می‌زدند، پیرزن ژنده پوش نگاهی به چهره مغرور و متکبرِ روگان انداخت که با اقتداری عجیب، تمام تمدنی که ساخته بود را از زیر چشم می‌گذراند!

روگان بعد از کمی سکوت، بدون آن‌که چیزی بگوید، از سکو پایین آمد و در مقابل ارتش عظیمش ایستاد و بعد از برانداز کردنِ سربازانِ تنومند و زره پوشش، دست بر روی شانه‌ی یکی از آن‌ها گذاشت و با صدای بلند و خش دارش فریاد کشید:

– یک روز قتل عامِ دوس‌ها، به دست تاقین‌ها اتفاق افتاد و زمانی هم این اتفاق برای تاقین‌ها به دست من انجام شد اما هدف من انتقام نیست.

هدف من، ساختنِ تمدنی بزرگ در کل این سرزمین‌هاست. اگر من کل سرزمین‌های ایستال رو بتونم زیر یک پرچم ببرم، اون وقته که تقاص خون گذشتگانمون گرفته شده است. من شماها رو ساختم و از زیرِ کوه‌ها و لجن زارها بیرون کشیدم و بهتون امید دادم.

روگان در حالی که در میان صفوف طویل سربازانش قدم می‌زد، به سخنرانی‌اش ادامه داد.:

– ما دوس‌ها از یک چیز متنفریم.

سکوتی سنگین بر فضا حاکم بود. روگان با اقتدار ادامه داد:

– از شکست خوردن!

در این هنگام، خشمی عجیب در چهره‌اش پدیدار شد و نیزه را محکم بر زمین کوبید، به طوری که نیزه تا نصف در زمین فرو رفت و فریاد زد:

– هیچ، موجود زنده‌ای برتر از ما نیست. این‌جا سرزمین ماست و همه موجودات جهان بردگان ما هستند!

ناگهان با اتمام سخنان او، فریادی بلند از تمام سربازان به صف ایستاده برخاست و این گونه، لبخندی رضایت‌مندانه بر لب خطی و پوزه مانند روگان فرو نشست و در این هنگام از پایین، با غروری مقتدرانه به سمت مادر عجیب الخلقه‌اش نگریست.

پیرزن که به فرزند دلیرش افتخار می‌کرد، سری به نشانه رضایت تکان داد و سپس از آن جا رفت. طولی نکشید که صفوف بزرگ دوس‌ها از هم پاشید و هر کدام دوباره به سر کار خود بازگشتند. بعد از مدت کمی، روگان با دست راست ورودی پارچه‌ای چادری بزرگ را کنار زد و بعد وارد آن مکان تاریک شد.

چادری بزرگ از جنس پوست انواع حیوانات که به شکل هرمی، ساخته شده بود.

روگان با طمأنینه‌ای خاص، در مقابل آن پیرزن عجیب ایستاد.

پیرزن بر روی یک موق چاق و نرم نشسته بود و دو موق مونث لخت هم در کنارش بر زمین نشسته بودند.

روگان در حالی که به آن موق‌های سفید و چاق نگاه می‌کرد، رو به پیرزن کرد و گفت:

– منو صدا کرده بودید بانو ایگاس؟

ایگاس پس از کمی تأمل از جا برخاست و با تکیه بر عصای عجیبش، در مقابل روگان ایستاد و بعد نیش، خندی زد و گفت:

– به زودی ارتشی عظیم برای لشکرکشی به شمال فراهم خواهد شد. تا اون موقع، شمشیر تو هم آماده می‌شه. تا اون زمان بهتره خودتو برای یک نبرد بی‌رحمانه آماده کنی فرزندم.

روگان با تعجب گفت:

– اینو هرگز فراموش نکن که من پسر تو نیستم و بهتره حرف‌هایی که در مورد اون سنگ بلورین گفتم حقیقت داشته باشه بانو ایگاس.

ایگاس با حرف‌های تند و بی‌پرده او کمی عصبی و متعجب شد و سپس با چهره‌ای خشمگین، عصای عجیبش را به سمت او نشانه گرفت و گفت:

– تو هم بهتره هرگز منو تهدید نکنی پسرم و یادت باشه موقعیت الانت رو به من مدیونی. در مورد سنگ، همه چیز حقیقت داره و شمشیری که از اون سنگ ساخته می‌شه، می‌تونه تو رو قدرتمندترین موجود جهان بکنه که حتی خدایان هم نمی‌تونن در مقابلت ایستادگی کنند.

روگان کمی سکوت کرد و بعد سری به نشانه تأیید تکان داد و گفت:

– کلاغ‌های ریغا خبری از شمال برام آوردن، انگار کسی در راه است!

ایگاس ابرویی بالا انداخت و گفت:

– چه کسی؟

روگان تأملی کرد و ادامه داد:

– هنوز چیزی مشخص نیست اما هر کی هست، خیلی مشتاق دیدنش هستم.

ایگاس کمی در فکر فرو رفت و بعد نگاهی به شاخ شکسته روگان انداخت و گفت:

– بهتره از اتفاقات گذشته درس عبرت گرفته باشی و گرنه ممکنه اون یکی شاخ رو هم از دست بدی پسر م.

روگان که از حرف‌های او عصبی شده بود، بدون هیچ حرفی رو به بیرون چرخید و به سمت در خروجی چادر حرکت کرد.

ایگاس که در فکر فرو رفته بود، نگاهی به یکی از گوشه‌های چادرش انداخت و بعد به سمت شیء گوی مانند سیاه رنگی که در آن جا بر روی یک سنگ استوانه‌ای قرار داشت، حرکت کرد.

در مقابل گوی ایستاد و بعد دستی بر روی آن کشید و به آرامی گفت:

– تو هنوز خیلی بی تجربه‌ای روگان. نباید کسی رو دست کم بگیری، مخصوصاً زمانی که پای فرمانروایان جهان در میان باشه. حالا ببینم چی می‌تونم پیدا کنم!

و در حالی که دست‌های کثیفش را به دور گوی سیاه حرکت می‌داد، ابر و مه عجیبی در درون گوی سیاه، به شکل متلاطم به حرکت در آمد و همه چیز دوباره در تاریکی فرو رفت!

چشمانش را به آرامی باز کرد. همه چیز در ابتدا برایش تار و نامفهوم بود، با چند بار پلک زدن متداول، رفته رفته همه چیز کمی واضح‌تر شد. سقفی گاه‌گلی در مقابل چشمانش قرار داشت.

صدای تراشیده شدن چوب، که به شکلی دائم و عجیب و عصبی کننده در ذهنش می‌پیچید، توجهش را به اطراف جلب کرد.

سر خود را کمی به سمت مکان صدا چرخاند.

پیرمردی عبوس، با چهره‌ای لاغر و ردایی بلند و سپید، که در گوشه‌ای نشسته و مشغول تراشیدن چوبی بلند و عصا مانند با یک شی سوهانی شکل بود که تعجب و کنجکاوی آلیغان را برانگیخت.

گوش‌های بلند و نوک تیز پیرمرد و پاهای عجیب و سم مانند پر مویش، تعجب آلیغان را بیشتر کرد!

در این لحظه، پیرمرد، که متوجه هوشیاری او شده بود، ابرویی بالا انداخت و دست از کار کشید و با صدایی گلفت گفت:

– بالاخره بیدار شدی؟

آلیغان که تازه متوجه فضای خانه مانند اطرافش شده بود، نگاهی به اطرافش انداخت.

پیرمرد، در حالی که دوباره مشغول کار می‌شد ادامه داد:

– تا حالا ندیده بودم کسی از دست میونال‌ها نجات پیدا کنه. تو کی هستی؟

آلیغان که انگار به دنبال چیزی بود، بدون هیچ کلمه‌ای دوباره به اطراف خود نگریست.

در این حال، متوجه پارچه‌ای سفید شد که به دور شکمش به شکل باند پیچی، بسته شده بود و تمام لباسش در گوشه‌ای دیگر بر زمین قرار داشت.

پیرمرد دوباره ادامه داد:

– شانس آوردید نوهام متوجه دستت شد که از دیوار جادویی بیرون اومد و این که اگه دنبال اون ویراب زیبا و اون اسب عجیب هستی باید بگم حالشون خوبه و بیرون دارن با نوهام بازی می‌کنن. اگه خیالت راحت شد، می‌تونم حرف بزنی!

آلیغان تکانی کوچک به خود داد و با حالتی نیم خیز، به بالشت زیر سرش تکیه داد و گفت:

– این‌جا دیگه کجاست؟ تو کدوم خری هستی؟

پیرمرد، کمی مکث کرد و دست از کار کشید و نگاهی به چهره‌ی عصبی او انداخت و گفت:

– اولاً بهتره با احترام صحبت کنی. دوما اسم من لوخیس و زمانی پادشاه بودم اما حالا به کوه نشینم و با تنها نوهام ایغن زندگی می‌کنم. حالا تو کدوم خری هستی و این‌جا به دنبال چی هستی؟

آلیغان با کمی احساس تشنگی، متوجه کاسه‌ای چوبین و پر از آب زلال در کنار سرش شد.

نگاهی به آب انداخت و دوباره نگاهی به پیرمرد بلند قامت کرد.

لوخیس لبخندی زیرکانه بر لب آورد و گفت:

– با این که به شدت تشنه‌ای اما بازم حاضر نیستی اون آب رو بخوری. هوم! استدلال قابل تحسین ولی خب اگه فکر می‌کنی من منتظر موندم که تو بیدار بشی و بعد با آب مسمومت کنم، به نظرم خیلی احمق جلوه می‌کنی!



خنده‌ای کوتاه کرد و سپس دوباره مشغول ساییدن چوب شد.

آلیغان که از طعن‌های او خوشش نیامده بود با حالتی کلافه، کاسه را برداشت و آن را با یک حرکت تند و حریص مانند، سر کشید، آهی کشید و کاسه را بر سر جایش گذاشت.

سپس نفس عمیقی کشید و گفت:

– از این که ما رو از دست اون هیولاها نجات دادی ممنونم.

لوخیس، که تقریباً کارش با سوهان تمام شده بود، آن را گوشه‌ای گذاشت و بعد با تکیه بر همان چوب، که به عنوان عصا استفاده می‌کرد، از جا برخاست و گفت:

– از نوه‌ام تشکر کن. اون بود که تو رو نجات داد و البته باید بگم تا حالا به عمرم ندیده بودم که کسی بتونه معماهای اونو حل کنه. ایغن پسر باهوشی من ازش خواستم اون تالار رو پلمپ کنه تا دیگه کسی نتونه واردش بشه. اون جا نفرین شده است!

سپس به سمت آلیغان حرکت کرد و ادامه داد:

– اسم اسبت نجیلاست درسته؟ اون ویراب اسمشو گفت ولی نه اسم تو رو به زبون آورد نه اسم خودشو، ویراب وفاداری.

آلیغان که با دقت به حرکات و حرف‌های او می‌نگریست، چیزی نگفت.

لوخیس پیر با چند قدم بلند، در بالای سر او ایستاد، با زحمت خم شد و کاسه چوبی را برداشت و ادامه داد:

– ذهن شکاکی داری پسر جان. من هم زمانی مثل تو بودم. این خوبه که این جوری هستی ولی شک و تردید بعضی وقت‌ها به درد نمی‌خوره. اگه می‌خوای زنده بمونی باید یگمی هم اعتماد کردن رو یاد بگیری.

سپس دوباره با زحمت فراوان بلند شد و به سمت گوشه‌ای از خانه رفت.

کاسه را به آرامی بر روی طاقچه‌ای چوبین گذاشت و گفت:

– من می‌رم بیرون تا اون دوست کوچولو تو باخبر کنم. این مدتی که بیهوش بودی خیلی نگرانت بود.

آلیغان کمی تأمل کرد و با تعجب پرسید:

– مگه چند وقته که بیهوشم؟

لوخیس جواب داد:

– دو روزه.

سپس در حالی که آلیغان در بهت و تعجب به سر می‌برد، در چوبی خانه را باز کرد و از آن جا بیرون رفت.

آلیغان نگاهی کنجکاوانه به اطراف چرخاند.

خانه‌ی تقریباً بزرگی بود. تمام دیوارها از جنس گل بودند و سقف نیز با گل و گاه خشک، پوشانده شده بود.

دو پنجره کوچک در سمت شمالی خانه قرار داشت و در یکی از گوشه‌ها، طاقچه‌ای بلند وجود داشت، که بر روی آن، مقداری نان خشک و اشیائی شبیه به ظروف قرار داشت.

دو عصای بلند و خوش طرح نیز در یکی از گوشه‌ها به حالت ایستاده، دیده می‌شد.

آلیغان با کمی احساس درد و سوزش در ناحیه شکمش، خود را جمع و جور کرد و با بدنی خسته، از جا بلند شد و به سمت لباس‌هایش رفت. پس از کمی در حالی که به سختی، لباس پوستینش را بر تن عضلانی و تنومندش می‌پوشید، از کلبه بیرون آمد.

اما با چشمانی متحیر، به سوئی منظره‌ای که در پیش رویش قرار داشت، ایستاد. دشت وسیع و عجیبی که آلیغان را به هیجان وا می‌داشت.

همه جا سرسبز و زیبا بود. عجیب و به دور از فکر و خیال آلیغان. همانند تکه‌ای بهشت. از دور دست‌ها، کوه‌های سر به فلک کشیده دیده می‌شد.

درخت‌های سرسبزی در جای جای آن دشت وسیع قرار داشتند. پروانه‌ها، بالای سوا گل‌های رنگارنگ، در حال جست و خیز بودند.

خرگوش‌ها در گوشه‌های دیگر، مشغول بازی بودند. سنجاب‌ها، در بالای درختان و همه چیز به شکلی رویایی و عجیب، زیبا بود. حتی پرندگان بزرگ و چهار بال و عجیب الخلقه‌ای در بالای سر او، در حال پرواز بودند و آلیغان از دیدن آن همه شگفتی و ماوراء، به هیجان آمده بود.

آفتاب، کاملاً گرم و دلچسب بر روی دشت می‌تابید و خبری از برف و بوران نبود.

آلیغان که انتظار چنین چیزی را نداشت لبخندی ناخودآگاه بر لب آورد و در حالی که متحیر مانده بود، پا در میان چمن‌زار گذاشت و بعد نفس عمیقی کشید.

نگاهی کنجکاوانه به کلبه‌ی لوخسی انداخت. کلبه‌ای که از بیرون، شبیه به ساختمانی چوبین و محکم بود، با معماری نه چندان خوب اما مخروطی شکل که در پشت آن، کوه عظیم ایلن به خوبی خودنمایی می‌کرد!

در این هنگام، متوجه صدایی آشنا شد:

– آلیغان! تو بیدار شدی؟

آلیغان لبخندی بر لب آورد و رو به سمت صاحب صدا چرخید.

دیناسین با لبخندی زیبا در حالی که بر روی شانه‌ی پسر بچه‌ای کوچک ایستاده بود، در چند قدمی او قرار داشت.

آلیغان با دیدن او خوشحال شد اما به محض این که چشمش به آن پسرک گوش دراز افتاد، لبخندش به آرامی محو شد و در چشمان عجیب او خیره شد.

او همان پسر بچه‌ی درخشانی بود که در داخل تالار دیده بود!

دیناسین، سریعاً خود را به آلیغان رساند و بعد بر روی شاندهاش فرود آمد و گردن او را بغل کرد و گفت:

– خوشحالم که هنوز زنده‌ای. داشتم کم کم نگرانت می‌شدم.

در این لحظه لوخیس پیر، در حالی که افساری بر گردن نجیلا انداخته بود، از پشت کلبه نمایان شد و گفت:

– پس اسمت آلیغان!

آلیغان و دیناسین به سمت او نگریستند.

لوخیس در حالی که افسار اسب را در دست گرفته بود، کمی جلو آمد و با اشاره به اسب گفت:

– اسب بدون زین و افسار، خیلی اذیت می‌شود. تصمیم گرفتم برایش یه دونه بسازم. این جواری کنترلش برات راحت تر می‌شه. اونم از سواری دادن لذت می‌بره.

دیناسین با خوشحالی و هیجان گفت:

– از شما بسیار بسیار ممنونم اعلی حضرت. از این که چون ما رو نجات دادید خیلی از شما سپاس گذاریم و هیچ وقت این خوبی‌های شما رو فراموش نمی‌کنیم.

آلیغان که از چاپلوسی‌های او کلافه شده بود، با چهره‌ای پوکیده گفت:

– با این حرفات فکر می‌کنم که این من بودم که همش می‌گفتم شمالی‌ها وحشی و تاقین خوارن!

دیناسین با حرف‌های طعنه دار او به کل ساکت شد و لوخیس هم خنده‌ای کرد و با نوازشی کوتاه بر یال اسب، ادامه داد:

– فکر کنم با نوهی کوچیکم ایغن آشنا شده باشین.

سپس با دست راست، به سمت آن پسر کوچک اشاره رفت.

آلیغان با حالتی تعارف مانند، نگاهی به ایغن انداخت و گفت:

– نه، هنوز افتخاری نصیبمون نشده!

ایغن که ساکت بود در حالی که خیره در قامت تنومند آلیغان مانده بود، با لحنی جدی و عصبی گفت:

– تو نباید این جا باشی، از این جا دور شو.

سپس از آن جا رفت.

آلیغان و دیناسین که از رفتار زنده‌ی او، شوکه شده بودند، سکوت اختیار کردند و فقط با حالتی متعجب به او نگاه کردند.

در این لحظه، لوخیس خنده‌ای کرد و گفت:

– رفتار اونو ببخشید. به خاطر اتفاقات تلخ گذشته، هنوز نتونسته خودشو با دیگران وقف بده و این‌که عادت نداره با غریبه‌ها حرف بزنه در هر حال، شما مهمون ما هستین و تا هر وقت که نیاز دارین می‌تونین پیش ما باشین.

در این لحظه دیناسین با تعجب پرسید:

– چه اتفاقی براش افتاده؟ اون که تا چند ساعت پیش با خوشحالی داشت با من بازی می‌کرد.

لوخیس که با همان لبخندش، ساکت مانده بود و در چشمان آلیغان خیره شده بود، گفت:

– داستانش طولانی، وقت هم زیاد. شب هنگام براتون تعریف می‌کنم.

سپس جلو آمد و افسار را به دست آلیغان داد و گفت:

– تو هم بهتره مواظب اسبت باشی. این روزها وجود چنین اسبی تبدیل به افسانه شده. در ضمن می‌تونن بیاریش داخل خونه، تازگیا متوجه شدم موجودات شب خیز (زاخان‌ها) این اطراف پرسه می‌زنن.

و بعد راه خود را به سمت کلبه کشید و از آن جا رفت. آلیغان و دیناسین هم با تعجب به یکدیگر نگر بستند.

در این هنگام، دیناسین شانه‌ای بالا انداخت و گفت:

– بهت که گفته بودم شمالی‌ها موجودات عجیبی هستن!

شب بود، صدای زوزه‌های باد از بیرون کلبه، در داخل آن شنیده می‌شد.

لوخیس با مایعی روغنی مانند، پارچه‌ی بسته شده به دور سر یک چوب کوتاه را به کمک جرقه‌ی چخماق روشن کرد.

گرما و نور، سراسر کلبه را فرا گرفت.

بعد از آن، چند مشعل دیگر را روشن کرد و سپس چهارچوب شومینه شکلی را در گوشه‌ی دنج کلبه را نیز به کمک مشعل روشن کرد. صدای سوختن ذغال‌ها و هیزم‌ها، کمی دلنشین بود.

آلیغان که با دقت به کارهای او و لوازم عجیب و غریبش می‌نگریست، در گوشه‌ای دیگر در کنار اسبش بر زمین نشسته بود.

ایغن و دیناسین هم در یک طرف کلبه مشغول بازی با یکدیگر بودند.

لوخیس، بعد از اتمام کارش به سمت دیگ نسبتاً بزرگی که بر زمین گذاشته بود، رفت و عصا را بر دیوار تکیه داد و خطاب به آلیغان گفت:

– می‌شه لطفاً یه لحظه بیای کمکم؟

آلیغان بلافاصله بلند شد و به کمک او رفت و در حالی که دیگ را از زمین بلند می‌کرد، نگاهی کنجکاوانه به آن وسیله‌ی عجیب و غریب انداخت و گفت:

– این طببل به چه دردی می‌خوره این‌جا؟

لوخیس خنده‌ای کرد و گفت:

– همین طببل رو بذار روی آتیش شومینه تا بهت بگم.

آلیغان با یک حرکت قوی، دیگ سفالی را از زمین بلند کرد.

لوخیس ادامه داد:

– فقط وقتی می‌ذاری رو آتیش مواظب باش نشکنه.

آلیغان، دیگ را به آرامی بر روی آتیش شومینه قرار داد و بعد رو به لوخیس کرده و گفت:

– حالا چی کار کنم؟

لوخیس دستی به ریش بلند و سفید خود کشید و بعد اشاره‌ای به کوزه‌ی آهنین کنار در کرد و گفت:

– حالا آب اون کوزه رو بریز توی این طببل!

آلیغان همان کار را انجام داد. آب تا نصف دیگ بالا آمد.

لوخیس با لبخندی آرام ادامه داد:

– حالا برو بشین تا من کارم رو انجام بدم.

آلیغان در حالی که متوجه کارهای انجام داده‌اش نشده بود. با حس کنجکاوانه رفت و دوباره در کنار اسبش بر زمین نشست و با دقت به کارهای لوخیس خیره شد.



در این فرصت نیم نگاهی هم به ایغن و دیناسین انداخت که بی توجه به همه چیز، سرگرم یکدیگر بودند.

لوخیس در حالی که میوه‌جات و ادویه‌جات مخصوصی را در داخل دیگ سفالی ریز می کرد، خطاب بر او لب به سخن گشود:

– خب. حالا می تونی بهم بگی از کجا میای و به کجا می ری؟

آلیغان توجه خود را به سمت او جلب کرد و جواب داد:

– اول می خوام شما بگید.

لوخیس زیر چشمی، نگاهی به او کرد و بعد دوباره به کار مشغول شد. پس از کمی سکوت، ادامه داد:

– فکر کنم چیزهایی رو توی اون تالار نفرین شده دیدی، چیزهایی که نباید می دیدی. خب باشه برات کاملش می کنم فقط باید حوصله کنی و تا آخرش گوش بدی چون می خوام هر چیزی که می دونم رو بهت بگم.

و بعد شی چاقو مانندی را از کمر خود بیرون آورد و گوشت نمک سود کنار شومینه را که از دیوار با طنابی محکم آویزان کرده بود را در داخل آب در حال جوشان دیگ خورد کرد.

سپس به سخن ادامه داد:

– زمانی ما یک نژاد بزرگ بودیم. اسم نژادمون آگاژ بود. همون طور که شما تاقین‌ها از خاک آفریده شدید و گوشت و استخوان دارید، ما هم از آتش آبی رنگ خلق شدیم و مثل شما تبدیل به گوشت و خون و استخوان شدیم. منتها پوست شما تیره‌تر از ما شده و ما به دلیل جنس آتش، درخشان‌تر از بقیه مخلوقات هستیم.

در حالی که آلیغان با دقت به حرف‌های او گوش می‌کرد، ادامه داد:

– در کل ایزگال بزرگ، از چهار عنصر مختلف چهار نوع موجود خلق کرد. شما تاقین‌ها رو از خاک، ما ژوزان‌ها رو از آتش، دوس‌ها و موق‌ها رو از فلزات نرم و جواهرات و گِث‌ها رو از آب و باد.

آلیغان با تعجب گفت:

– دوس؟ موق؟ گِث؟ ژوزان؟ تاقین؟

لوخیس کمی تأمل کرد و سپس ادامه داد:

– دوس‌ها همون موجودات شاخ‌داری هستن که قدرت هوش و بدنیه فوق‌العاده‌ای دارن. موق‌ها هم موجوداتی شبیه به اون‌ها اما با قدرت ادراک کمتر. گِث‌ها موجودات کوچک اندامی هستن با قدرت درایت و تمدن که در زیر زمین‌ها زندگی می‌کنن. همین بانو دیناسین یکی از نژادهای گِث‌ها محسوب می‌شه.

آلیغان نگاهی به دیناسین انداخت و سپس دوباره نگاهی به لوخیس کرد و گفت:

– با این حساب، ژوزان‌ها باید شماها باشین، من که گیج شدم. پس آگاژ چیه؟

لوخیس لبخندی زد و دست از کار کشید و ادامه داد:

– ژوزان‌ها تعداد نژاد فراوانی دارن. جاباتان‌ها، گوراژها و...

بعضی‌هاشون توی دریا زندگی می‌کنن مثل پری‌های دریایی. البته پری‌ها و موجودات آبی از نژاد گِث‌ها محسوب می‌شن. بعضی‌ها توی کوهستان‌های سرد دلیل این‌که ما از سرما یخ نمی‌زنیم همین‌که ما ژوزان‌ها از جنس آتش هستیم ولی شما تاقین‌ها، موجوداتی عجیبی هستین. از ضعیف‌ترین عنصر خلق شدین و قوی‌ترین موجودات روی زمین هستین.

آلیغان که در فکر فرو رفته بود، پس از کمی تأمل پرسید:

– اما بهم گفتن که من از نژاد مارکانسودیل‌ها هستم.

با شنیدن اسم مارکانسودیل، گوش‌های لوخیس تیز شد و با تعجب به سمت آلیغان نگریست و گفت:

– مارکانسودیل؟ کیا اینو بهت گفتن؟!

آلیغان که از طرز بیان او متعجب شده بود، گفت:

– چرا وقتی اسم مارکانسودیل رو میارم همه متعجب می‌شن؟

لوخیس، چاقو را دوباره در نیام کمری‌اش غلاف کرد و به سمت او رفت.

سپس در مقابل آلیغان بر زمین فرو نشست و در حالی که در چشمان آلیغان خیره شده بود با تعجب گفت:

– مارکانسودیل؟ آره من این چشم‌ها رو به خوبی می‌شناسم. چرا همون اول نتونستم تشخیص بدم؟

با لبخندی که بر لبش نشسته بود، گفت:

– تو باید...

حرف‌هایش نیمه تمام باقی ماند و ناگهان در این لحظه صدای وحشتناک و بلندی از بیرون کلبه، همه جا را فرا گرفت و توجه همه را به خود جلب کرد.

همگی به یک باره به سمت در کلبه نگریستند. صدایی شبیه به نعره و شیهه و زجه، به طوری که نجیلا در کنار آلیغان شروع به بی‌قراری کرد. همزمان با آن، چهارچوب کلبه شروع به لرزش کرد.

صدای بال زدن‌های پیاپی و غرش‌ها و نعره‌های متداول، ترس را بر جان آلیغان و نجیلا و دیناسین انداخته بود.

لوخیس سریعاً از جا بلند شد و با تکیه بر عصای بلندش، فریاد زد:

– نگران نباشین. این صدای یک زوز (اژدها) بود!

دیناسین با نگرانی از جا پرواز کرد و معلق بر هوا گفت:

– زوز؟ این‌جا؟!

ایغن کوچک هم با نگرانی از جا بلند شد و گفت:

– پدر بزرگ، اون احتمالا برای بوی غذا اومده.

لوخیس در جواب دیناسین، در حالی که به سمت عصاهای دیگرش در آن سمت کلبه حرکت می کرد گفت:

– این جا زادگاه و سرزمین مادری زوزها محسوب می شه بانوی جوان، وجود چندناشون این اطراف به نظرت نباید طبیعی باشه؟

سپس عصایی مخصوص و سپید رنگی را از میان عصاهای متعدّدش انتخاب کرد و بلافاصله به سمت در کلبه رفت.

آلیغان که تاکنون چیزی از ماجرا نفهمیده بود با حالتی نگران آلود گفت:

– یگیتون بهم بگه زوز چیه؟ عجب گیری کردیما.

لوخیس در حالی که عصبی شده بود، با خود گفت:

– ای موجودات عوضی بال دار! از خونه من برین گم شین.

و بعد در مقابل در ایستاد و با حالتی استوار و مقتدر، ته عصا را محکم بر زمین کوبید به طوری که جرقه‌ای تند به همراه نوری فلش مانند از عصا ساطع شد و فریاد زد:

– ادی یارا نوما را را دامما خود زوز... اوی یار لایا ما کام رودام زوز...

با فریاد عجیب و ترسناک لوخیس، که تقریبا تمام کوهستان را فرا می گرفت، ناگهان به یک باره، صدای نعره‌ها و شیهه‌ها قطع شدن و بعد از کمی، با صدای بلند بال زدن پرنده‌هایی عظیم الجثه، همه چیز دوباره به حالت عادی برگشت.

پس از آن، لوخیس که کمی خسته شده بود، نفس راحتی کشید و بعد رو به آلیغان کرد و گفت:

– تو هنوز خیلی چیزها رو ندیدی پسر جان.

آلیغان که از کار عجیب و ترسناک او متحیر مانده بود، بدون هیچ کلمه‌ای با علامت سر حرف او را تأیید کرد.

لوخیس پیر، در حالی که به شدت عرق کرده بود، دوباره به سمت عصاهای رنگارنگش رفت و سپس در حالی که عصای قبلی‌اش را بر می داشت، به حرف درآمد و خطاب به آلیغان گفت:

– بهتره بری اون طبل رو از روی آتش برداری. شاممون آماده شد.

پس از کمی، بشقاب‌های چوبی، پر شده از غذایی مایع و گرم، که در آن گوشت و سبزیجات، به خوبی ادغام شده بود؛ در مقابل آلیغان، لوخیس، دیناسین و ایغن، قرار داشت!

بخار ناشی از گرمای غذا، بوی خوش عطر آن را در مشام آلیغان، می‌پیچاند به طوری که آلیغان از بوی خوش غذا، مست شده بود.

لوخیس نگاهی به او انداخت و با تعجب گفت:

– اسم این غذا رادوز (سوپ اژدها) تا حالا خوردی؟

آلیغان نگاهی به او کرد و گفت:

– نه متأسفانه...

دیناسین با حالتی کنایه آمیز خنده‌ای کرد و گفت:

– آلیغان تا الان به جز گوشت کباب شده، چیزی رو امتحان نکرده.

آلیغان چشم غره‌ای برای دیناسین آمد و کاسه سوپش را یک‌سره بلا کشید.

وقتی کاسه را پایین آورد و با چشمان متعجب بقیه مواجه شد، با حالتی تعجب زده گفت:

– چیه؟

لوخیس و ایغن خنده‌ای کردند و لوخیس با اشاره به دیگ پر از سوپ گفت:

– اگه خواستی بازم هست می‌تونی برداری.

آلیغان سری تکان داد و گفت:

– ممنون از پذیرایی گرم شما.

سپس تأملی کرد و ادامه داد:

– تو در مورد نژادها بهم گفتی. حالا می‌شه بقیه حرف هاتونو بگید!

لوخیس ذره‌ای سوپ سر کشید و بعد شروع به سخن کرد:

– اون تالاری که شما ازش جون سالم به در بردید اسمش نارمینال بود. من و برادرم گاویر، با هم

تمدنی ساختیم و تمام جوامع آگاژها رو در نارمینال جمع کردیم. به مدت پنجاه سال در صلح

بودیم تا این که سر و کله‌ی روگان پیدا شد. از اون جایی که استحکامات ما خیلی قوی بود، روگان

نتونست وارد سرزمین‌های ما بشه و مجبور شد عقب‌نشینی کنه اما گاویر دست بردار نبود. برای همین از سنگ‌های بلورین، سلاحی جادویی ساخت و افراد وابسته به خودش رو برای جنگ با روگان از نارمینال جدا کرد. بعدها با یک مارکانسودیل به اسم حوماکین متحد شد و بر علیه روگان یورش کرد!

در این لحظه، آلیغان با تعجب گفت:

– حوماکین؟ اون اسم پدر واقعی منه.

لوخیس کمی مکث کرد و با علامت سر، حرف او را تأیید کرد و ادامه داد:

– پدرت با برادر من، تونستن روگان و ارتش آهنینش رو از مرزهای شمال بیرون کنند اما گاویر با سلاحی که ساخته بود، تبدیل به موجودی شد که حتی نباید اسمش رو به زبون آورد. حوماکین مجبور شد باهانش بجنگه و این جوری هر دو ضعیف شدند. روگان از فرصت استفاده کرد و دوباره حمله کرد و این بار این پدر تو بود که قربانی خطای گاویر شد.

ناگهان کاسه چوبی در میان فشار دستان آلیغان از وسط نصف شد.

لوخیس مکثی کرد و ادامه داد:

– وقتی دیدمت، می‌دونستم که یک تاقن معمولی نیستی، چون فقط نژاد مارکانسودیل از زخم‌های جادویی می‌تونن جون سالم به در ببرن.

آلیغان که در فکر فرو رفته بود، پس از کمی سکوت پرسید:

– من وقتی دست به دیوار زدم، گذشته رو دیدم. یادمه تو به مردم گفتی که با ایغن می‌ری که سلاح بسازی و اون موجودات رو شکست بدی و یادمه که رهبری جامعه خودتو به پسر بزرگت دادی.

لوخیس نگاهی به ایغن انداخت و لبخندی زد و سپس خطاب به آلیغان گفت:

– درسته و این ماجرا دوباره برمی‌گرده به برادرم گاویر. زمانی که علیه پدرت شد، شکست سختی خورد.

گاویر، دوباره به سرزمین‌های برفی شمالی برگشت. من اونو دوباره توی جامعه قبولش کردم بدون آن‌که بدونم با چه موجودی روبرو هستم. کم‌کم متوجه تغییراتی در رفتار اطرافیانم شدم. گاویر با سلاح وسوسه‌کننده‌اش، تقریباً تمام خانواده و دوستانم رو مسخ خودش کرده بود و متأسفانه پسر من، شالون یعنی پدر ایغن هم جزو افرادی بود که تحت تأثیر گاویر قرار گرفته

بودند. تا این که مجبور شدم خودم تنهایی با برادرم بجنگم. تو این مبارزه موفق شدم گاویر رو در اعماق تاریک غار زندانی کنم اما با سلاحی که اون در اختیار داشت، تونست جمعی از افرادم رو به موجوداتی تبدیل کنه که شما اون جا باهاش روبرو شدین. قبل از اون ماجرا هم، ما با سپاهی از جاباتان ها جنگ کرده بودیم، در کل ضعیف بودیم. بعدا متوجه شدم که شالون در خفا علیه من قصد شورش داره، تصمیم گرفتیم نوهام رو بردارم و از اونا جدا بشم. اونا الان در چند کیلومتری این جا، شهری بزرگ ساختن و اسمش رو مونتاشین گذاشتن و پسر م شالون هم پادشاه اون جاست. پادشاهی برای مردمی که زمانی من رو به عنوان خدا می پرستیدند و الان مطمئنم اگه دستش به من یا ایغن برسه، بلافاصله دستور نابودیمون رو می ده. الان این جا، به دور از تمدن، من و نوهام زندگی خوبی داریم.

وقتی سخنانش تمام شد، آلیغان در خوابی عمیق فرو رفته بود.

لوخیس با تعجب به دیناسین نگاه می کرد و گفت:

– این پسر همیشه انقد گستاخ؟

دیناسین شانه ای بالا انداخت و گفت:

– بهت که گفته بودم موجود عجیبی.

لوخیس به زحمت از جا بلند شد و گفت:

– بهتره همگی استراحت کنیم. فردا کارهای زیادی هست که باید انجام بدیم.

و بعد رفت و در مقابل پنجره ایستاد و به تاریک ترین نقطه ای که در مقابلش قرار داشت، خیره شد.

ایغن و دیناسین هم سفره را جمع کردند.

سپس ایغن رفت در گوشه ای دیگر بر روی پارچه ای از پوست آهو دراز کشید و دیناسین هم در کنار او به آرامی بر زمین فرود آمد.

پس از آن که همه در خوابی عمیق فرو رفتند. لوخیس از کنار پنجره، نیم نگاهی به چهره ی آلیغان انداخت و پس از کمی تأمل، زیر لب گفت:

– هرگز اصالتت رو فراموش نکن آلیغان. تو تنها کسی هستی که می تونه همه ما رو نجات بده. امشب تا می تونی راحت بخواب که فردا و فرداهای دیگه، ممکنه هیچ وقت چنین فرصتی نصیب

نشه!

و بعد دوباره رو به آن سوی پنجره نگریم که گویی در میان تاریکی بیرون، موجودی عظیم‌الجثه در حال حرکت بود!

موجودی ناشناس و ترسناک که در اعماق تاریکی، فقط فلس‌های سیاه رنگ و نسبتاً درخشانش قابل تشخیص بود!

آن شب، با زوزه‌ی بادهای سرد شمالی و درخشش ستارگان ریز و درشت در آسمان گذشت، در حالی که ماه غایب بود و صبح با طلوع دوباره خورشید، طراوت و زیبایی عمیقی دوباره در دشت پدیدار آمد.

به طوری که گویا همه چیز دوباره رنگ و بوی زندگی به خود می‌گرفت اما لوخیس همچنان در پشت پنجره ایستاده و به بیرون خیره مانده بود.

با تابش مستقیم نور خورشید از پنجره به چهره‌ی زیبای آلیغان، آرام آرام چشمانش را باز کرد و از خواب عمیق و راحتی که به سر می‌برد، بیدار شد.

احساس خوبی داشت. لبخندی به لب آورد و نگاهی به اطرافش انداخت. دیناسین و ایغن هنوز خواب بودند اما اثری از لوخیس نبود. آلیغان با احساس گرسنگی، از جا بلند شد و اسبش نیز هم‌زمان با او از جا بلند شد.

سپس با قدم‌هایی نسبتاً سست به سمت دیگ روانه شد تا بلکه بتواند از شام دیشب چیزی بخورد اما در کمال تعجب، هیچ غذایی در داخل دیگ نبود.

به سمت دیناسین رفت و بعد با انگشت اشاره، تکانی به او داد.

دیناسین که هنوز خواب آلود بود، با پر خاشگری گفت:

– ولم کن بذار بخوابم.

آلیغان در حالی که از گرسنگی ضعف می‌رفت، گفت:

– بلند شو باید بریم شکار دارم از گسنگی می‌میرم.

دیناسین در حالی که هنوز چشمانش را کاملاً باز نکرده بود، گفت:

– برو از شام دیشب بخور خب نصف دیگ مونده.

آلیغان نگاهی به دیگ انداخت و بعد با حالت متعجب گفت:

– انگار لوخیس همشو دیشب خورده. بلند شو باید بریم.

دیناسین که کلافه شده بود، دست خود را به حالت بشکن در آورد و گفت:

– یه بار دیگه تکونم بده تا پودرت کنم.

در این لحظه نجیلا هم از شدت گرسنگی شیهای کرد.

ناگهان در باز شد و لوخیس به همراه چند خرگوش بزرگی که شکار کرده بود در حالی که تیر و کمان آلیغان را در دست داشت، وارد کلبه شد.

آلیغان با دیدن او از جا پرید و لوخیس با دیدن او لبخندی زد و گفت:

– فکر نمی‌کردم زودتر از این بیدار بشی.

آلیغان نگاهی به دست‌های پر او انداخت و با تعجب گفت:

– شکار کردی؟ می‌خواستم خودم برم برای شکار.

لوخیس به سمت طاقچه‌ها رفت و خرگوش‌های مرده را بر روی یکی از طاقچه‌ها گذاشت و گفت:

– آره خیلی وقت بود تیر و کمان دستم نگرفته بودم اما ما گوناژها از اول زندگیمون با تیر و کمان بزرگ می‌شیم. راستی از بابت آوردن این سلاح از تو ممنونم.

سپس کمان را در مقابل چشمانش قرار داد و در حالی که به آن خیره شده بود و در فکر فرو رفته بود ادامه داد:

– کمان نیگیز؟ این یه زمانی مال پسر شالون بود که توی اون تالار جا مونده بود.

سپس نگاهی به چهره‌ی متعجب آلیغان انداخت و گفت:

– ولی الان مال توئه امیدوارم تیراندازی بلد باشی.

آلیغان خنده‌ای ریز به حرف‌های او کرد و گفت:

– مطمئن باش بهتر از پسر شالون می‌تونم ازش استفاده کنم.

لوخیس تیرهای خونین را کناری گذاشت و سپس کمان را به سمت او پرتاب کرد.

آلیغان هم آن را با مهارت خاص خود در هوا گرفت.

لوخیس اشاره‌ای به خرگوش‌ها کرد و گفت:

– بهتره تا ایغن و دیناسین از خواب بیدار نشدن اینا رو آماده کنیم. فکر کنم کباب کردن بلد باشی.

آلیغان کمان را بر زمین گذاشت و به سمت او رفت و گفت:

– این کار رو هم بهتر از هر کسی بلدم.

در این هنگام، لوخیس اشاره‌ای به اسب کرد و گفت:

– پس بهتره اسبت رو هم از کلبه من ببری بیرون تا این جا رو به گند نکشیده. کنار کلبه براش علف تازه آماده کرد بعدش می‌رسیم به کباب.

آلیغان با علامت سر حرف او را تایید کرد و در حالی که هنوز در فکر آن دیگ خالی به سر می‌برد، به سمت اسب رفت و افسار آن را گرفت و به بیرون کلبه هدایت کرد.

در این موقع، لوخیس با چهره‌ای نگران نگاهی به دیگ خالی انداخت و پس از کمی تأمل مشغول پوست کندن از خرگوش‌ها شد.

آلیغان، اسبش را از کلبه خارج کرد. هنوز هم در باورش، منظره‌ی بکر و سرسبز مقابلش، نمی‌گنجید. با هیجانی خاص، اسب را به مکانی که لوخیس گفته بود، حرکت داد.

تلی از علف‌های تر و تازه در آن جا قرار داشت.

نجیلا را به تیرک چوبی کنار کلبه بست و بعد، نفس عمیقی کشید. بوی هوای تازه و عطر گل‌ها و چمن زارها، به همراه باد ملایم صبح‌گاهی از دور دست‌ها به مشامش می‌رسید!

انرژی و هیجان عجیبی در اعماق وجودش به وجود آمده بود اما باید دوباره به کلبه بر می‌گشت تا در کباب کردن خرگوش‌ها به لوخیس کمک کند.

وقتی به سمت کلبه چرخید، ناگهان متوجه ردپایی عجیب و بزرگ در آن سوی کلبه و در نزدیکی تک درخت بزرگی که در چند متری کلبه ایستاده بود، شد.

با تعجب به سمت ردپا رفت و در کنار درخت ایستاد.

ردپایی به بزرگی یک اسب، که گویی دو انگشت بزرگ در جلو و یک انگشت نسبتاً کوچک در پشت پا قرار داشت!

خم شد و دستی به رد پا کشید. ناگهان یک دفعه سیاهی چشمانش غیب شد و در تلاطم افکارش، سیاهی عجیبی تداعی شد که تاکنون تجربه‌اش را نکرده بود.

سیاهی ترسناک و تکان دهنده‌ای که همانند یک شوک قوی، آلیغان را به عقب پرتاب کرد.

آلیغان که بر زمین افتاده بود، با تعجب از جا بلند شد و با خود گفت:

– این دیگه چی بود؟!

نگاهی به اطراف چرخاند و در حالی که شور و شوق قبلی را نداشت، با احساس سردرگمی و کمی ترس، بلافاصله به سمت کلبه روانه شد و سراسیمه وارد آن جا شد.

وقتی وارد کلبه شد، دیناسین و ایغن هم از خواب بیدار شده بودند.

بدون آن که چیزی بگوید، به سمت مکانی که لوخیس ایستاده بود، حرکت کرد و سپس با چاقوی سنگ و تیز خودش، مشغول بریدن گوشت خون آلود خرگوش‌ها کرد.

دیناسین که انگار از کار اول صبح آلیغان شاکی بود، بال‌های ظریف خود را باز کرد و خطاب به آلیغان گفت:

– واقعا یه ناقن چقد می‌تونه مریض باشه که ویراب در حال خواب رو اول صبحی با کارهاش دیوونه کنه؟

سپس پرواز کرد و بر روی شانه‌ی آلیغان فرو نشست اما وقتی با واکنش بی‌تفاوت او روبرو شد، ادامه داد:

– انگار اتفاقی افتاده که انقدر ترسیدی.

لوخیس با دقت به چهره‌ی عرق کرده‌ی آلیغان انداخت و با تعجب پرسید:

– دیناسین راست می‌گه. چیزی شده؟ حالت خوبه؟

آلیغان که حالتی عصبی مانند به او دست داده بود، در حالی که به سرعت گوشت‌ها را تکه تکه می‌کرد، یک‌دفعه دست از کار کشید و نگاهی به لوخیس کرد و گفت:

– نه! چه‌طور مگه؟

در این هنگام، ایغن از پشت سر گفت:

– اثرات زخم میونال‌ها داره سراغش میاد.

آلیغان نگاهی عصبی به او انداخت!

ایغن با همان حالت جدی و خاص خودش، در پشت سر او ایستاده بود و دقیقا در چشمان آلیغان خیره شده بود.

آلیغان سریعا جواب داد:

– نه من حالم خوبه طوریم نیست.

در این لحظه لوخیس که متوجه خون ریزی شکم آلیغان شده بود، با اشاره به خون جمع شده در پارچه سفید باند پیچی شده به دور شکم او گفت:

– ایغن راست می‌گه، تو باید استراحت کنی.

آلیغان با تعجب نگاهی به پارچه خونین دور شکمش انداخت و بعد نگاهی ترسیده و نگران آلود به لوخیس کرد و گفت:

– نه من... حال...

ناگهان بیهوش بر زمین افتاد. دیناسین بلافاصله از روی شانه او بلند شد و با نگرانی فریاد زد:

– آلیغان!

و این در حالی بود که آلیغان به همراه خون ریزی شدید از ناحیه زخمش، بیهوش می‌شد.

لوخیس سریعا او را به حالت نیم خیز بلند کرد و دست چپ خود را در میان دندان‌هایش قرار داد تا دهان آلیغان قفل نشود و بعد فریاد زد:

– برام آب سرد بیارین.

ایغن به سمت کوزه دوید و آن را برای لوخیس آورد.

لوخیس با احتیاط، پارچه را از دور شکم عضلانی آلیغان باز کرد و وقتی زخم عمیق و سیاه ناشی از ضربه‌ی نیزه را دید، با تعجب گفت:

– زخمش عفونت کرده ولی با این زخم تا حالا باید مرده بود. چه جوری هنوز زنده‌س؟!!

دیناسین که نگران حال آلیغان بود، بر روی طاقچه چوبی فرو نشست و گفت:

– نمی‌دونم. انگار از میوه‌ی ماوین خورده ولی الان نیاز به کمک داره. اون باید زنده بمونه.

لوخیس در حالی که با آب کوزه زخم چرکین آلیغان را می‌شست، گفت:

– پس بالاخره اون پیر خرفت راضی شده میوه‌هاشو با یکی دیگه تقسیم کنه ولی الان به چیزی بیشتر از میوه ترمیم زخم ماوین نیاز داریم.

سپس چاقوی سنگی آلیغان را از زمین برداشت و بعد شروع به بریدن عفونت چرکین و بد بوی او کرد که الان به زائده‌ای سیاه تبدیل شده بود.

دیناسین که تحمل دیدن آن صحنه را نداشت چشمان خود را بست و از آن جا دور شد.

لوخیس اشاره‌ای به ایغن کرد و گفت:

– برو یکم از اون مدفوع زوز (اژدها) و نمک رو بیار. زود باش.

ایغن سریعاً از جا بلند شد و به بیرون از کلبه رفت.

پس از کمی به همراه مستی مدفوع سیاه رنگ و مستی نمک سفید رنگ وارد کلبه شد و به سمت لوخیس رفت.

لوخیس نمک سفید را در داخل ظرف کاسه‌ای شکل چوبین ریخت و بعد مدفوع را نیز بر روی آن انداخت و سپس با دست شروع به هم زدن آن دو کرد.

وقتی مدفوع نرم شد، آن را سریعاً برداشت و بر روی زخم آلیغان مالید. دودی ناشی از سوختن گوشت، به هوا بلند شد و ناگهان آلیغان با چشمانی ملتهب و ترسیده و به همراه فریادی بلند از جا پرید.

لوخیس و ایغن که توانسته بودند او را نجات دهند، با لبخندی رضایتمندانه به یکدیگر نگاه کردند و لوخیس رو به آلیغان گفت:

– ما رو حسابی ترسوندی پسر جان. امیدوارم اتفاق بدی نیفتاده باشه.

آلیغان رو به او کرد و با حالتی جدی گفت:

– رائوخ کیه؟!!

لوخیس با شنیدن آن اسم، کمی ترسید و عقب رفت و بعد، از جا بلند شد و با تکیه بر عصایش، به سمت بیرون رفت و سپس از کلبه خارج شد.

در این لحظه ایغن خطاب به آلیغان که به در خروجی خیره شده بود، گفت:

– موجودی که نباید اسمشو بیاریم!

آلیغان با تعجب رو به او کرد و در چشمان خشک و جدی‌اش خیره شد.

سکوتی عمیق در بین آن دو جریان پیدا کرد.

دیناسین که از دور شاهد همه ماجراها بود، از جا بلند شد و در حالی که به پرواز در می‌آمد، گفت:

– فکر کنم ما دیگه باید بریم.

ایغن رو به او کرد و با حالت عصبی گفت:

– نه! اون هنوز حالش خوب نیست. بعدشم مگه می‌خوایین کجا برین؟

دیناسین رو به سمت او پرواز کرد و بعد بر روی زمین فرود آمد و گفت:

– ما باید بریم پیش پدرت. چیزی که اون دنبالشه پیش پدرت.

ایغن نگاهی به آلیغان سکون‌زده انداخت و پرسید:

– مگه به دنبال چی هستین؟

آلیغان نگاهی عمیق به ایغن کوچک انداخت و بعد از کمی تأمل گفت:

– ما دنبال سلاح گاویر هستیم!

ایغن با شنیدن اسم گاویر، نگران شد و با عصبانیت گفت:

– نه! شما نمی‌تونید از اون سلاح استفاده کنید.

آلیغان سریعاً یقه‌ی او را گرفت و با عصبانیتی دو برابر گفت:

– چرا چون اون سلاح گاویر رو تبدیل به رانوخ کرده؟! همون موجودی که رد پاشو اون بیرون کنار درخت پیدا کردم؟ درسته؟!!

ایغن که از عصبانیت او کاملاً ترسیده و خشک شده بود، در حالی که سکوت اختیار کرده بود، در چشمان آلیغان خیره شد.

دیناسین با دیدن این صحنه، پرواز کرد و بر روی شانهِ آلیغان فرود آمد و دست بر روی سر آلیغان کشید و گفت:

– فکر کنم دیگه باید این دعوا رو تموم کنید.

آلیغان بلافاصله یقه آن بچه را رها کرد و بعد از جا بلند شد.

ایغن هم بلند شد و سپس پارچه‌ای سفید به دور شکم آلیغان انداخت و شروع به گره زدن کرد و در همین فرصت گفت:

– گاویر، برادر پدر بزرگم. اون سلاح، از جادو به وجود اومده. یکی به اسم سالاموس اونو ساخته. این شمشیر، هر کسی رو تبدیل به موجود باطنی‌اش می‌کنه!

آلیغان که با کار او متعجب شده بود، با حرف‌های او به هیجان آمد و گفت:

– یعنی چی؟

ایغن که کارش را تمام کرده بود، دوباره در چشمان آلیغان خیره شد و پس از کمی سکوت گفت:

– گاویر رو تبدیل به هیولایی کرد که در باطن بود. رانوخ به معنی کریه!

با حرف‌های او، آلیغان و دیناسین با تعجب به یکدیگر نگریستند. در این لحظه ناگهان در کلبه باز شد و لوخیس وارد کلبه شد. توجه همه به سمت لوخیس جمع شد.

لوخیس که گویی همه چیز را شنیده بود، خطاب به آلیغان گفت:

– می‌خوای سلاح برادرم رو داشته باشی؟

آلیغان که از حرف‌های او متعجب شده بود، با کمی تردید گفت:

– آره، یعنی مجبورم وگرنه هیچ هدفی برام باقی نمی‌مونه.

لوخیس که هنوز کاملاً وارد کلبه نشده بود و در بین چهارچوب در ایستاده بود، چشمان خود را به آرامی بست و بعد از کمی تأمل چشمانش را دوباره باز کرد و در حالی که خیره به چهره‌ی زیبای آلیغان شده بود، گفت:

– پس باید یه کاری رو انجام بدی. می‌تونی؟ می‌تونی بهم ثابت کنی که تو همون قهرمانی هستی که فرمانروایان جهان یه زمانی قولشو بهم داده بودن؟

آلیغان کمی در حرف‌های او مکث کرد، سپس ابروهایش را در هم تنید و با حالتی اخم آلود گفت:

– چی کار باید بکنم؟

لوخیس ادامه داد:

– باید اول پسر م شالون رو بکشی تا ایغن بتونه رو تخت پادشاهی بشینه. می تونی؟!!

آلیغان که به خوبی حرفهای او را درک می کرد، بدون هیچ کلامی رفت و کمان و یکی از تیرهای بلورینش را برداشت و سپس تیر را در زه کمان گذاشت و به سمت لوخیس نشانه گرفت.

دیناسین با نگرانی گفت:

– داری چی کار می کنی آلیغان؟!!

آلیغان که در فکر فرو رفته بود، زه کمان را تا انتها کشید و در جواب لوخیس گفت:

– قسم می خورم که هرگز تا این اندازه مطمئن نبودم.

سپس تیر را رها کرد. لوخیس حتی فرصت حرکت هم پیدا نکرد.

اما تیر، برای کشتن لوخیس رها نشده بود و از نزدیک ترین نقطه ممکن، از کنار گوش لوخیس عبور کرد و با سرعتی عجیب، ناگهان مار کوچکی را که بر روی تن درخت می خزید را از وسط نصف کرد و با ضربی شدید، در تن درخت فرو رفت!

آلیغان، کمان را پایین آورد و در حالی که به چهره ی مات و مبهوت شده ی لوخیس نگاه می کرد، ادامه داد:

– می تونم.

لوخیس لبخندی زد و سپس وارد کلبه شد و در را بست و کمی جلو آمد و گفت:

– امروز برام ثابت شد که تو پسر حوماکین هستی. پسری که برگزیده شده تا با روگان کبیر جنگ کنه. پس منتظر چی هستی؟! اگه حالت خوب شده، بهتره آماده حرکت بشی.

و بعد، به سمت عصاهایش رفت و خطاب به ایغن گفت:

– تو هم وسایلتو جمع کن. تو هم باید با اونا بری.

ایغن با حالتی ناراضی گفت:

– نه من نمی خوام برگردم اون جا. نمی تونم تو رو این جا تنها بذارم.

لوخیس نگاهی عصبی به او انداخت و گفت:

– خونه واقعی تو اون جاست، نه این جا. این بهترین فرصت توئه. من دیگه دارم به انتهای عمرم می‌رسم. به مادرت قول دادم تو رو به تخت پادشاهی برسونم. اون تاج و تخت فقط لایق توئه پسرم. در ضمن اونا راهو بهتر از تو بلد نیستن تو به عنوان راهنما باهاشون میری.

سپس تأملی کرد و او را به آرامی در آغوش گرفت و گفت:

– کاش پدرت هم به اندازه تو پاک و معصوم بود.

و بعد از جا بلند شد و رو به آلیغان کرد و ادامه داد:

– نوهی من راهو بهتون نشون می‌ده. اگه می‌خوای سالم به اون جا برسی، به نفعته به خوبی ازش محافظت کنی چون این سرزمین‌ها نفرین شده‌ان. حتی موجودات زیباشم می‌تونن خطرناک و کشنده باشن.

آلیغان با تعجب گفت:

– تو مطمئنی می‌خوای ایغن رو با خودمون ببریم؟

لوخیس مکشی کرد و بعد عصایی کوچک از بین عصاهای رنگارنگش جدا کرد و به وست ایغن داد و خطاب به آلیغان گفت:

– ایغن باهوش‌ترین گوناژی هست که توی کل شمال وجود داره و در ضمن، وارث حقیقی تاج و تخت منه. اون بهتر از تو بلده چه‌جوری بجنگه.

در این لحظه ایغن با حرص دست‌های خود را در هم پیچید و با اخم رو به آلیغان کرد و گفت:

– حالا فهمیدی چرا نباید این جا باشی. اه!

و بعد سری پایین انداخت و با بی میلی رفت و شروع به جمع کردن وسایلش کرد. آلیغان که از رفتار کودکانه‌ی او متعجب شده بود، به سمت بقیه نگاه کرد.

در این لحظه دیناسین شانده‌ای بالا انداخت و گفت:

– بهت گفته بودم.

آلیغان دستی بر سر زد و گفت:

– الان بهت حق می‌دم.

سپس رو به لوخیس کرد و گفت:

– الان مقصدمون کجا باید باشه؟

لوخیس رو به او کرد و با هیجان خاصی گفت:

– شهر مونتاشین، فقط وقتی رسیدین به اینا احتیاج پیدا می کنی.

و بعد یک لباس بلند شنل مانند سبز رنگ به سمت آلیغان پرتاب کرد.

وقتی آلیغان آن را در هوا گرفت، لوخیس ادامه داد:

– گوش هاتو باید باهاش بپوشونی.

آلیغان با تعجب، به لباس عجیب و غریب سبز رنگ نگریست که همانند تکه‌ای ابریشم، نرم، لطیف و ظریف بود و همین‌طور منعطف و خوش بو!

بعد از مدتی، آلیغان در حالی که سوار بر اسبش بود، در بیرون از کلبه و رو به دشت، ایستاده بود.

دیناسین هم بر روی شانه‌ی او نشسته و هر دو غرق در منظره‌ی زیبای مقابلشان شده بودند.

در این هنگام لوخیس پیر به همراه ایغن کوچک، با کوله باری نسبتاً سنگین از کلبه بیرون آمدند.

آلیغان و دیناسین رو به آن دو کردند.



لوخیس با چشمانی اشک آلود، نوه‌ی کوچکش را در آغوش کشید بعد با حالتی مخزون دستی بر روی شانه‌ی او گذاشت و گفت:

- می‌دونم این بار سنگین مسئولیت برای جسم ضعیف و کوچک تو خیلی زیاد ولی مطمئن باش، دنیا می‌تونه با همین دست‌های کوچک تو ساخته بشه. با مهارت آلیغان و هوش تو، این بهترین فرصت ممکن هست که بتونی به حق قانونی خودت برسی. دیگه از من کاری برنمیاد.
- ایغن که اشک از گونه‌های بلورینش سرازیر می‌شد، با آستین لباسش اشک‌های خود را پاک کرد و با بغضی سنگین گفت:
- میام دنبالت. نمی‌ذارم این جا تنها بمونی پدربزرگ.
- لوخیس او را از خود جدا کرد و گفت:
- خب بهتره دیگه بری و هیچ وقت هم از اونا جدا نشو.
- ایغن با اصرار لوخیس به سمت آلیغان رفت، که بر روی اسب ایستاده بود.
- دیناسین که به خاطر آن صحنه‌ی غمگین جدایی، آرام آرام اشک می‌ریخت، با دست راست، اشک‌های بلورین خود را پاک کرد و گفت:
- فکر کنم به این آب و هوا حساسیت پیدا کردم.
- آلیغان لبخندی زد و بعد از اسب پیاده شد و با یک حرکت، ایغن را از زمین بلند کرد و بر روی اسب گذاشت.
- ایغن دوباره نگاهی به پدربزرگ محزونش انداخت که تکیه بر عصا زده و مقابل کلبه‌اش ایستاده بود.
- آلیغان رو به لوخیس گفت:
- بهت قول می‌دم پسر تو از تخت پایین بکشم و ایغن رو به جاش بنشونم.
- لوخیس دست خود را به نشانه خداحافظی بالا برد و جواب داد:
- همانند چشمت از ایغن محافظت کن. باشد که ایزگال حافظ و به یاری تو باشد.
- ایغن هم سوار بر اسب شد و در مقابل آلیغان نشست. سپس بدون آن که نگاهی به لوخیس بکند، اسب را هی داد.
- نجیلا با تلنگر آلیغان شیه‌ای کشید و بعد شروع به دویدن بر روی چمنزارها کرد. در این میان، ایغن دوباره از پشت اسب، به پدربزرگش نگریست که آرام آرام در میان فاصله‌ها، گم می‌شد.

تا این که کاملاً از کلبه دور شدند.

آن‌ها در میان طبیعتی بکر، با سرعتی عجیب در حال حرکت به سمت مکان ناشناخته‌ی دیگری بودند.

و آلیغان، در حالی که هنوز تحت تأثیر آن سیاهی عجیبی که صبح تجربه کرده بود قرار داشت، ایغن را محکم در آغوش گرفته و در فکر فرو رفته بود.

دیناسین هم در بالای سر آن دو، به سرعت در حال پرواز بود.

و آن‌ها در میان دشت وسیع و سرسبز، محو شدند!

پاهای سُم ماندش بر زمین خشک و گرم فرود آمد؛ از روی اسبی بلند قامت و عجیب‌الخلقه و زره پوش.

روگان، در حالی که افسار اسب را در دست گرفته بود نگاهی به دو همراه زره پوشی انداخت که همانند هیولاهایی گریه اندام، هنوز بر روی اسب نشسته بودند.

سپس سر چرخاند و به کوه عظیم‌الجثه‌ای که در دامنه‌ی آن ایستاده بود، گویی تنها که قلعه‌ای مسطح و دود گرفته داشت، با بدنه‌ای سرسبز و پر از صخره‌های ریز و درشت که به شکل‌هایی طبیعی، بر تنه‌ی کوه فرو رفته بودند.

کوه که گویا، گویی نیمه خاموش آتش فشانی بود. عظمتی عجیب داشت. گویی سایه‌ای تاریک و مهیب، به شکل ابرهای سیاه و تاجی از رعد و برق بر بالای آن وجود داشت.

در این لحظه، روگان اشاره‌ای به همراهان خود کرد و گفت:

– شما این جا منتظرم بمانید.

سپس افسار اسب را به یکی از همراهانش سپرد و از کوه بالا رفت.

شیب کوه، رفته رفته تندتر می‌شد. برای همین روگان، به شکل چهار نعل خود را خم کرد سپس تمرکزی کرد و بعد، شروع به دویدن در تن سرسبز کوه کرد. همانند موجودی چهارپا و تیزپا به کمک صخره‌های پی در پی موجود در تن کوه، خود را در عرض چند دقیقه به بالای کوه رساند.

ناگهان در نهایت، خیزشی بلند به سمت ابرهای تیره‌ی رعدآسا برداشت و پس از مدتی کوتاه، بر روی زانو و با مستی گره کرده، در زمینی صاف و مسطح فرود آمد.

وقتی به مقابلش نگریم، آن جا یک شیء آهنین مکعبی، در حالی که بر روی یکی از گوشه های تیزش، بر زمین فرو رفته بود و از آن دودی سیاه بلند می شد، قرار داشت را دید.

دودی سیاه رنگی که به شکل دائم از آن بلند می شد، تشکیل دهنده ی آن ابرهای سیاه رنگ رعدآسای بالای کوه بودند!

روگان با تأملی کوتاه، از جا بلند شد و به سمت آن مکعب عجیب و غریبی که انگار از آسمان سقوط کرده است، حرکت کرد.

وقتی در مقابل آن شیء مکعبی ایستاد به وضوح می توانست حرکت های موج دار و رویکایی تنه ی آهنین و طوسی رنگ آن را ببیند. به گونه ای که انگار در مقابل موجودی زنده ایستاده است.

روگان پس از کمی تأمل گفت:

– ارتش من تقریباً آماده شده.

در این هنگام، صدایی نحیف و رباتیک مانندی از درون مکعب شنیده شد:

– خوبه! حالا گروه هایی کوچک برای جستجو بفرست به شمال. باید هر چی زودتر سرزمین های شمالی رو تصاحب کنی روگان!

روگان مکثی در حرف های آن موجود ناشناخته کرد و سپس با حالتی پرسشی گفت:

– دلیل این همه عجله چیه ایشیخ؟

ایشیخ در حالی که سکوت کرده بود، پس از کمی تأمل گفت:

– باید حقیقتی رو بهت بگم که الان دانش فهمیدنش رو نداری. پس هر وقت ارتشت رو کاملاً آماده کردی، دوباره نزد من بیا تا بهت بگم.

روگان که در سخنان او به فکر رفته بود، نگاهی به آسمان تاریک و رعد و برق را انداخت و گفت:

– تو به من علم ساختن سلاح رو یاد دادی. بهم قدرت تکلم و قدرت تفکر دادی. از این بابت مدیون تو هستم و برای اهداف تو، هر کاری لازم باشه انجام می دم.

ایشیخ نیز در جواب ادامه داد:

– الان برو و در کنار ارتشت باش. سربازان تو سرنوشت ساز این جهان هستن روگان کبیر. برو که زمان زیادی برای هیچ کس باقی نمانده است.

در این هنگام، روگان رو به دشت زیر پای کوه کرد و از آن جا به منظره‌ی شگفت‌انگیزی که در
چشمانش تداعی شده بود، نگریست.

در حالی که از آن جا، می‌توانست تقریباً تمام سرزمین‌های میانی و نیمه‌ای از خطه‌های شمالی را
به وضوح ببیند، لبخندی زد و گفت:

– هدف من جنگ نیست. هدف من ایجاد تعادل، تعادلی که باید همه رو زیر یک پرچم قرار بده.
من موجود برتر این جهانم و همه باید اینو بفهمن!

سپس دست‌های خود را بر روی لبه‌ای که ایستاده بود گذاشت و تمرکزی کرد، ناگهان جهشی بلند
از آن لبه به سمت آسمان و رو به بیرون انجام داد

به طوری که گرد و خاکی غلیظ، از حاصل جهش قدرتمند او به جا باقی ماند.

در این هنگام، روگان از بالای آسمان، تعادل خود را کنترل کرد و به شکلی شگرف و حرفه‌ای، بر
روی یکی از صخره‌های بزرگ بیرون زده از تنه‌ی کوه فرود آمد و دوباره به سمت صخره‌ای دیگر
خیز برداشت و این‌گونه شروع به پایین رفتن از کوه کرد.

طولی نکشید که یک‌دفعه با ضربی شدید و مهارتی خاص، دوباره در مقابل دو همراه سوارکار
خود فرود آمد.

بلند شد و بدون آن که سخنی بگوید، افسار اسبش را دوباره گرفت و با یک حرکت سریع، سوار
اسب شد و گفت:

– برمی‌گردیم به شهر!

سپس افسار را کشید و پشت به کوه رو به سمت مسیری که آمده بود، کرد و آرام آرام بدون هیچ
عجله‌ای شروع به حرکت کرد.

همراهان کریه پیکرش نیز به دنبال او، به حرکت در آمدند.

مدتی گذشت و روگان در حالی که سوار بر اسبش، چهار نعل در حرکت بود، به فکری عمیق فرو
رفته بود. بدون آن که توجهی به مناظر طبیعی و زیبای اطرافش بکند. ناگهان متوجه جیغ و
دادی در آن حوالی شد.

با تعجب، نگاهی به اطرافش انداخت و وقتی چیزی نیافت، با تعجب پرسید:

– این صدای چیه؟

در این هنگام، ایستاد و دو همراهش نیز به دنبال او ایستادند.

یکی از همراهانش، زبان گشود و با صدایی کلفت و خش‌دار و ترسناکش گفت:

– به نظر م باید صدای یه مودو باشه!

روگان با همان چشمان عصیان شده‌اش نگاهی به او کرد و گفت:

– مودو؟ تو از کجا می‌دونی؟

آن همراه که از چشمان پر ابهت روگان ترسیده بود، با کمی تردید جواب داد:

– از اون جایی که سربازا وقتی شکارشون می‌کنن این صداها رو از خودشون در میارن اعلی حضرت!

روگان نگاهش را از او برداشت و دوباره به اطراف چرخاند سپس از اسبش پیاده شد و به کمک گوش‌های تیز و عجیبش، به سمت صدای جیغ و داد حرکت کرد. بعد از کمی، به منطقه‌ای بوته‌زار در کمی دورتر از محل ایستادنش رسید.

با کمی احتیاط، نگاهی به پشت بوته‌ها انداخت. صدای جیغ و داد هنوز به شکل آزار دهنده‌ای، در گوش و مغز و اعصابش فرو می‌رفت.

ناگهان متوجه موجودی شبیه به میمون اما سفید و خاکستری رنگ شد. موجودی لاغر اندام، با گوش‌هایی پهن و بزرگ و چشمانی سبز و درشت که در گوشه‌ای از ترس ایستاده و در حالی که دست‌های سه انگشتی و سپس خود را بر روی گونه‌های کشیده‌اش قرار داده بود، جیغ و داد می‌کشید و بی‌قراری می‌کرد!

روگان با کمی تأمل با تعجب به نقطه‌ی مقابل آن حیوان عجیب و غریب انداخت.

ماری نسبتاً بزرگ و ترسناک و سیاه رنگ که آرام آرام به مودوی مزبور در حال نزدیک شدن بود.

مودو که از ترس نمی‌دانست چه کار کند، فقط جیغ و داد می‌کشید و به دور خودش جست و خیز می‌کرد!

روگان با دیدن این صحنه، کمی متأثر شد و ناگهان، نیزه‌ی بلندش را از پشتش باز کرد و یک‌دفعه در یک حرکت سریع، قبل از آن که مار برای بلعیدن مودو خیز بردارد، نیزه‌اش را پرتاب کرد و در عرض چند ثانیه، نیزه‌ی روگان، بر گردن مار فرو رفت و بر زمین میخکوب شد!

روگان سریعاً از پشت بوته بیرون جست و مار سیاه را در دست گرفت و نیزه را از تن مار بیرون کشید.

مودوی کوچک در حالی که هنوز از ترسش جیغ و داد می‌کرد، با دیدن هیبت ترسناک روگان، از حرکت ایستاد و بیهوش بر زمین افتاد.

روگان در حالی که نیزه و مار مرده را در دست گرفته بود، با چشمان زردش به مودوی بیهوش شده نگریست که در کنارش، دو توله مودوی تازه متولد شده قرار داشت.

در این لحظه برای اولین بار، لبخندی رضایتمندانه بر لب ترک خورده‌ی روگان فرو نشست. سپس بدون آن که ضرری به مودو و بچه‌هایش برساند، سریعاً از آن‌جا دور شد و رفت.

پس از کمی، دوباره سوار بر اسبش شد و جسد مار سیاه را به دور کمرش بست و در حالی که احساس رضایتمندانه و خوبی داشت، بدون آن که حرفی به همراهانش بگوید، راه خانه را در پیش گرفت و حرکت کرد.

فصل سوم: آوردگاه زمین

(BROUGHT TO EARTH)

غروب نزدیک بود. همه‌ی دشت در آرامشی عمیق فرو رفته بود.

گل‌ها و سبزه‌زارها، رودخانه‌های زلال و سرد و روان، تک درخت‌های زیبا و سرسبز، همگی به شکل بهشتی برین و چشم نواز، در دل طبیعتی دیوانه‌کننده و محصور شده، منظره‌ای بکر و دست نیافتنی را تداعی می‌کرد.

در میان این همه زیبایی و زلالی، مکانی پوشیده از تکه سنگ‌های تراش یافته به شکل موجوداتی عجیب و غریب و غولپیکری که به صورت تصادفی و دایره‌وار قرار داشت.

سنگ‌هایی بزرگ به رنگ‌های سپید و سیاه و خاکستری و مرمرین، با اشکال موجوداتی بزرگ چشم، گوش دراز، سم دار و دم دار، چهار دست و چهارپا که تعدادشان به سیزده می‌رسید و به

مانند مجسمه، تراشیده شده بودند و هر کدام از آنها، سمت و سویی را به انگشت اشاره نشانه می‌رفتند.

این مجسمه‌ها که گویی به دست معمارانی ماهر تراشیده شده‌اند، در کنار رود بزرگ و خروشان ایستاده بودند به طوری که تا چند صد متری این مجسمه‌ها، هیچ درختی وجود نداشت.

آلیغان سوار بر اسب، در حالی که دیناسین بر روی شانهای چپش و ایغن در آغوشش به خواب رفته بودند، در وسط این مجسمه‌های زیبا ایستاد. با تعجب نگاهی به اطراف خود انداخت. نگاهی عمیق به مجسمه‌های بزرگی که همانند موجوداتی غولپیکر، به دورش حلقه بسته بودند.

در این هنگام، متوجه رودخانه‌ی زلالی که از کنار مجسمه‌ها عبور می‌کرد، شد.

بی‌مهابا و به آرامی، به طوری که نه دیناسین و نه ایغن متوجه بشوند، از اسب پایین آمد. سپس کوله‌بار پارچه‌ای را بر زمین گذاشت و بعد، ایغن را که در خوابی عمیق فرو رفته بود، با احتیاط بر روی زمین نهاد و بعد دیناسین را از روی شانهای برداشت و در کنار ایغن بر زمین گذاشت.

افسار اسب را با میخچه‌ی چوبینی که از لوخیس گرفته بود، بر زمین نرم و خاکی فرو کرد. بلند شد و به سمت رودخانه رفت. رودخانه‌ی عمیق، زلال و تقریباً خروشان که به راحتی می‌شد، عمیق‌ترین بستر آن را دید.

ماهی‌های ریز و درشتی که در حال جست و خیز بودند و موجوداتی نورانی و بازیگوش شبیه به انسان که در عمق و سطح رود در حال بازی بودند، با ورود آلیغان به لب رودخانه، ناگهان همه‌ی آن موجودات آبی به یکباره متفرق شدند.

آلیغان، در کنار رودخانه بر زمین زانو زد و دو دست خود را در آب سرد و زلال رود فرو برد. سپس مستی آب بر سر و صورتش پاشید و چهره‌ی زیبا و خسته‌اش را با دست راست تمیز کرد و بعد جرع‌ای آب در دستانش جمع کرد و کمی آن را نوشید.

نفس عمیقی کشید و با احساس شادابی، متوجه تاریک شدن تدریجی اطرافش شد.

با نگاهی به جلو، در حالی که به سمت مغرب ایستاده بود، غروب دل‌انگیز خورشید سرخ را با چشمانی محصور شده، تماشا کرد. خورشید، در پشت کرانه‌های دور دست و تپه‌های لپی در لپی غربی، به شکلی نیم دایره ایستاده بود که آرام آرام از مقابل چشمان آلیغان محو شد.

تاریکی عجیب و گرگ و میشی در دشت حاکم شد.

آلیغان که با غروب خورشید، قطره اشکی در چشمانش فرونشسته بود، نگاهی به آسمان دشت انداخت



چند ستاره‌ی درخشان، از دور برای او چشمک می‌زدند. رفته رفته به تعداد ستاره‌ها افزوده شد و ناگهان آسمان تاریک، با درخشش میلیاردها ستاره، درخشان و زیبا جلوه کرد. لبخندی بر لب آلیغان فرو نشست

ناگهان در همین حال، صدای زیبای زنی نا آشنا، از پشت آلیغان گفت

ایه ناقن؟ -

یک‌دفعه، آلیغان که از ترس شوک زده شده بود، با تکانی شدید و چهره‌ای نگران، به داخل رودخانه افتاد و در حالی که به طرز ناشیانه‌ای در داخل آب دست و پا می‌زد، خود را با زحمت فراوان به لب رود رساند

در این لحظه چشمان متعجبش، خیره در چشمان زیبا و درخشان زنی که در مقابلش ایستاده بود، افتاد

در حالی که هنوز از داخل رودخانه بیرون نیامده بود، با تردید گفت

تو دیگه از کدوم گوری پیدات شد؟ -

زنی زیبا و قد بلند، با لباسی مجلل و درخشان و یکپارچه، که بدن بلورین و سفیدش را برجسته می‌کرد و از پشت پارچه‌ی حریر مانند و کاملاً توری لباس، نوک سینه‌هایش معلوم می‌شد. با

موهایی به رنگ خرمایی و آفشان، که بر روی شانه‌هایش فرو افتاده بود، در مقابل چشمان آلیغان ایستاده و در حالی که یکی از ابروهایش را بالا انداخته بود، گفت:

تا حالا ندیده بودم کسی با غروب خورشید غمگین و با طلوع ستاره‌ها خوشحال بشه -

سپس لبخندی زد و در حالی که در چهره‌ی بر آب رفته و زیبای آلیغان خیره شده بود، ادامه داد:

اوه! تو یه ناخن نیستی. یه مار کانسودیلی... جالب شد -

آلیغان در حالی که هنوز از وجود چنین موجود زیبایی در آن جا متعجب بود، خود را به سختی از آب بیرون کشید و گفت:

تو کی هستی؟ -

آن زن زیبا و با تنی نیمه عربان، دوباره خنده‌ای کرد و گفت:

ایزگال بزرگ رو شکر گذارم. تو باید آلیغان پسر حوماکین باشی -

تعجب آلیغان دو چندان شد و از جا برخاست و با حالتی شکاک پرسید:

تو کی هستی که منو تا این حد می‌شناسی؟ -

در این هنگام، آن زن کمی جلو آمد و در حالی که انگشتان خود را بر سینه‌ی تنومند آلیغان می‌کشید، به داخل آب قدم گذاشت و سپس در مقابل چشمان حیرت زده‌ی آلیغان، خود را به آب انداخت و بعد، بلافاصله با چهره‌ای متفاوت و زیباتر و با نیمه‌ای عربان، در حالی که بر روی آب ایستاده بود، از جا برخاست:

به جای پا، دمی یکپارچه از جنس باله‌ی ماهی در نیم تنه‌ی پایینی‌اش قرار داشت. به طوری که چشمان آلیغان از دیدن هیبت او به طرز وحشتناکی متحیر شده بود، چند قدم به عقب رفت:

آن زن عجیب الخلقه، همان طور که معلق بر روی آب خروشان رودخانه ایستاده بود، خنده‌ای کرد و گفت:

از من می‌ترسی آلیغان؟ -

آلیغان زبانش بند آمده بود و از شدت هیجان حتی نمی‌توانست جواب او را بدهد. آن زن به قدری زیبا، دلنشین و خوش صدا بود که دلهره‌ای عجیب در دل آلیغان فرو انداخته بود:

زن ماهی نما، که فلس‌های بلورین و گاهاً طلایی رنگ بدنش از زیر لباس حریری‌اش نمایان می‌شد، پس از کمی تأمل گفت:

اسم من لووالاست و لازم نیست از من بترسی. فقط یکم کنجکاو بودم که ببینمت. آخه ماوین - کبیر خیلی از شجاعت تو حرف می‌زد ولی انگار حرف مفت زیاد می‌زنه، چون من هیچ شجاعتی در تو نمی‌بینم!

آلیغان در این لحظه لب گشود و جواب داد:



دقیقا حق با شماست. من از زیبایی شما ترسیده‌ام -

لووالا لبخندی دلنشین بر لب آورد و به حرکتی آرام، در لبه‌ی ساحلی رود ایستاد و با عشوهای خاص گفت:

بیا جلو آلیغان-

آلیغان بی اختیار و با حکم او قدم به جلو انداخت.

با شش قدم متوالی، چند قدم مانده به لب رودخانه و لووالای زیبا پیکر و زیبا صفت ایستاد. دست‌ها و پاهایش از آن همه زیبایی سست شده بودند.

لوؤالا ته خندهای دل ربا زد و دست بر روی سینهی سَیبرِ آلیغان گذاشت! ناگهان با یک حرکت سریع، تمام لباس‌های آلیغان را از تنش جدا کرد. آلیغان بدون هیچ واکنشی فقط در چهره‌ی زیبای او خیره مانده بود.

لوؤالا نگاهی هوس‌دار به اندام سپید و کاملاً لخت او کرد و ابروی بالا انداخت و گفت:

مردهایی مثل تو با وجود این همه محدودیت جسمی، باز هم منو به هیجان میارن -

سپس در حالی که باله‌ی فلس دارش دوباره به پاهای انسانی تبدیل می‌شد، از رودخانه بیرون آمد و کاملاً هم قد آلیغان بر روی زمین خشک ایستاد

لباس توری مانند حریری‌اش را از تنش پایین انداخت و هر دو در سکوتی کاملاً عمیق و در زیر درخشش میلیاردها ستاره، همدیگر را در آغوش کشیدند

آلیغان بوسه‌ای بر گردن بلورین لوؤالا زد و لوؤالا در حالی که دست راست خود را به گردن عضلاتی آلیغان حلقه می‌زد، بر زمین فرو افتاد



لوؤالا بر روی آلیغان و آلیغان در زیر او در حالی که نفس‌های تند و شهوت‌انگیزی می‌زد گفت:

!به من گفته بودن تو خیلی خطرناکی -

لوؤالا نگاهی کرشمه‌دار بر چهره‌ی او انداخت و موهای خرمایی رنگش را کناری زد و گفت:

من فقط برای کسانی خطرناکم که بخوان بهم آسیب بزنن -

سپس سرش را پایین آورد و به آرامی بوسه‌ای کوچک بر لب آلیغان زد و با صدایی آرام ادامه داد:

!بهره آروم باشی و لذت‌م رو کامل کنی. تو نگران این جور مسائل نباش -

شب که تازه از راه رسیده بود، با تمام اتفاق‌های عجیبش درگذشت و ناگهان طلوعی دوباره در مشرق زمین رخ داد

آلیغان چشمان خود را به آرامی باز کرد

بوی تند ماهی تمام وجودش را فرا گرفته بود. با هیجان و نگرانی از جا برخاست

با بدنی عریان بر چمن‌زار کنار رود دراز کشیده بود و صدای شرشر آب، از پایین پاهایش به گوش می‌رسید

بلند شد. همه چیز عجیب بود، گویی که دیشب هیچ اتفاقی نیافتاده است. به جز بوی بد ماهی که از تن خودش ساطع می‌شد

نگاهی به داخل حلقه‌ی مجسمه‌های سنگی انداخت. دیناسین و ایغن هنوز در خوابی شیرین و عمیق بودند

با خیالی راحت، خود را به رودخانه رساند و در داخل آب سرد رودخانه فرو رفت و شروع به شست و شوی خود کرد. بدنش به طرز عجیبی لیز و روغنی بود

پس از کمی، در حالی که لباسش را بر تن می‌کرد، وارد حلقه‌ی مجسمه‌ها شد و به سمت اسپش حرکت کرد

تیر و کمانش را از کنار اسپ برداشت و نگاهی به منظره‌ی زیبای دشت که در آن سوی رودخانه خودنمایی می‌کرد، انداخت و با خود گفت

بهره تا این دو تا بیدار نشدن برم یه چیزی واسه ناهار شکار کنم و برگردم -

سپس در حالی که هنوز در فکر رابطه‌ی دیشبش فرو رفته بود، از حصار مجسمه‌ها خارج شد و بعد از مدت کمی، از رودخانه عبور کرد و در سمتی نامعلوم قدم گذاشت و از آن جا دور شد

و این در حالی بود که ایغن و دیناسین، کم کم از خواب بیدار می‌شدند. در میان چمن‌زار و طبیعتی بکر، در حالی که کمانش را در دست گرفته بود، به دنبال شکاری برای ناهار بود. همه جا گل‌زار، همه جا سبز و همه جا شبیه به بهشت بود

برای لحظه‌ای ایستاد و تنفسی عمیق و هوایی پاک به داخل سینه‌اش فرو برد و در حالی که از عشق بازی دیشبش با ملکه‌ی دریاها، احساس رضایت کامل داشت، نگاهی رو به سمت جلو انداخت.

کوهستانی سپید، از دور دست‌ها دیده می‌شد و توده‌ای سیاه رنگ و عظیم در زیر دامنه‌ی یکی از کوه‌ها.

برای کمی به آن نقطه‌ی سیاه رنگ خیره ماند و سپس متوجه جست و خیزی آرام در اطرافش شد.

بلافاصله تیری در زه کمانش گذاشت و در حالی که حالت شکاری به خود می‌گرفت، رو به سمت مکانی که مشکوک شده بود، چرخید.

به مدت چند ثانیه بی حرکت ایستاد اما هیچ اثری از هیچ موجودی نبود.

با خود فکر کرد که شاید اشتباهی کرده است. برای همین از حالت شکاری در آمد و زه کمان را به نرمی رها کرد تا دست‌هایش خسته نشوند اما یکدفعه دوباره صدای جست و خیزی دیگر در پشت سرش، توجهش را به خود جلب کرد.

آلیغان در حالی که گیج شده بود؛ بی حرکت، نگاهی به پشت سرش انداخت اما دوباره هیچ موجود یا حرکتی را ندید.

کمان را بر زمین گذاشت و سپس رو به کوهستان، بر روی زمین نشست و زانوهای خود را در آغوش گرفت.

بی صدا و آرام، بی حرکت و صبور، برای چند دقیقه همان‌طور بر زمین نشست و به منظره‌ی روبرویش خیره ماند.

پس از کمی، ناگهان متوجه حرکت آرام موجودی عجیب بر روی پشتش شد.

همان‌طور که بی حرکت ایستاده بود، آرام سر خود را چرخاند.

موجودی شبیه به مار، با چهار دست و پا به رنگ آبی و طلایی که پره‌هایی به شکل باله‌های ماهیان بر روی پشت و کناره‌های بدنش داشت با سری شبیه به آفتاب پرست

از روی فلس‌های بدنش، معلوم می‌شد که موجودی آبی است اما در میان چمن‌زار و در حال بالا رفتن از گت و کول آلیغان بود.

آلیغان که از دیدن موجودی به آن شکل متعجب نشده بود، لبخندی بر لب آورد و با خود گفت:

!تو ناهار امروز منی -

و یک دفعه با یک حرکت سریع، قبل از آن که آن موجود مار مانند از روی شانه‌اش جهش کند، آن را در میان دو دست خود در هوا گرفت اما از آن جایی که آن موجود، لیز بود، با ترشح ماده‌ای لزج و ژله‌ای، سریعاً خود را از میان دست‌های آلیغان رها ساخت و دوباره در میان چمن‌زار محو شد.

آلیغان بلافاصله از روی زمین بلند شد و به جست و جوی آن موجود، تمام اطرافش را از زیر چشم گذراند.

در همین حال، ناگهان متوجه لرزش‌هایی شدید، در میان چمن‌های اطرافش شد.

همان‌طور که با تعجب به آن لرزش‌ها خیره شده بود، یک‌دفعه هزاران هزار از آن موجودات مار مانند از میان چمن‌ها، رو به آسمان جهش کردند. به طوری که آلیغان از دیدن آن همه مار، کمی ترسید و بر روی ماتحت، بر زمین افتاد.

آن موجودات مار مانند آبی رنگ که همانند پیکان‌هایی بزرگ، به سمت آسمان جهش برداشته بودند، در چند متری آلیغان دوباره بر زمین افتاده و دوباره بلافاصله، به سمت آسمان جهش برداشتند.

آلیغان پس از دیدن این صحنه کمی عصبی شد و سریعاً از جا برخاست و تیر و کمانش را آماده کرد. پس از کمی تمرکز، شروع به پرتاب تیر به سمت گله‌ی آن مارها کرد؛ به طوری که پس از پرتاب پنج تیر به شکل متوالی، حدود بیست عدد از آن مارها را به سیخ کشید.

طولی نکشید که گله‌ی عظیم مارهای جهنده، از او کاملاً دور شدند و آلیغان با خوشحالی به سمت شکارهای خود دوید.

وقتی بالای سر شکارهایش رسید، مارهای نگون بخت هنوز تکان تکان می‌خوردند.

تمام تیرهای خود را جمع کرد و شکارهای خود را که جمعا به بیست عدد می‌رسیدند را در داخل کیسه‌ی چرمی که با خود آورده بود انداخت، سپس دوباره با احساس رضایت و خوشحالی به سمت محل استقرارشان حرکت کرد.

پس از مدت کوتاهی، به آن مکان عجیب مجسمه‌ها رسید.

با خیالی تخت و صدایی بلند گفت:

خب بچه‌ها، بهتره دیگه بلند بشین. ظهر شده، براتون ناهار آوردم -

اما هیچ جوابی دریافت نکرد

با تعجب وارد محوطه‌ی حصار مانند مجسمه‌ها شد و وقتی با مکانی خالی روبرو شد که انگار هیچ کسی قبلا در آن جا نبوده است. چشمانش از نگرانی، هاج و واج ماند

کمان و شکارهایش را بر زمین انداخت و خود را به سرعت به مکانی که دیناسین و ایغن را گذاشته بود شتافت

سپس تمرکزی کرد و دست بر زمین گذاشت، تا شاید بتواند به کمک قدرت گذشته‌بینی‌اش، بفهمد چه اتفاقی افتاده است؟

اما نه تنها نتوانست از قدرت خود استفاده کند بلکه به شکلی ناگهانی، جرقه‌ای تند از زمین خاکی با دست او ایجاد شد و آلیغان را با احساس دردی شدید، از جا بلند کرد و به آن طرف پرتاب کرد.

آلیغان با برخورد به یکی از مجسمه‌های غول‌پیکر، با ضربی شدید بر زمین افتاد و در حالی که هنوز بخار ناشی از برخورد برق با دستش، از او بالا می‌رفت، به شکل نگران کننده‌ای بی‌هوش بر زمین افتاد

ظهر بود. آلیغان همچنان بی‌هوش بر زمین و در زیر پای یکی از مجسمه‌های عظیم الجثه فرو افتاده بود

در همین حال، سایه‌ی یک گوزن شاخ دار بر روی او ایستاد

آن‌ها مردانی سبز پوش و کمان دار بودند که سوار بر گوزن‌های خاکستری و سفید شمالی، بر بالین آلیغان ایستاده بودند

چشمان همه‌ی آن‌ها به رنگ سبز و ردای بلند سبز رنگشان هماهنگی خاصی با حالت چهره‌های زیبایشان داشت

یکی از سوارها، کلاه ردایش را از سر باز کرد و موهای بلند و سپیدش بر روی شانه‌هایش فرو افتاد

در همین حال، یکی از سوارهای کنار دستش گفت

...اون یه تاقین -

مرد سپید موی جوان، نگاهی به آن سوارکار انداخت و گفت

به ناخن توی سرزمین‌های شمالی؟ -

یکی دیگر از سوارها، جواب داد

!من فکر می‌کنم از دست بوزارگ فرار کرده -

مرد سپید مو دوباره نگاهی به آلیغان انداخت و پس از تأملی کوتاه ادامه داد

نه امکان نداره. از دست اون موجود هیچ‌کسی تا حالا نتونسته فرار کنه. پس بهتره بپریمش پیش -
پادشاه تا اون در موردش تصمیم بگیره

سپس اشاره‌ای به آخرین سوارکار کرد و گفت

.میدورا، تو بیارش -

آن سوارکار که گویا مؤنث بود، از گوزن پیاده شد و آلیغان را به راحتی بلند کرد و بر روی
گوزنش انداخت و سپس خودش هم سوار گوزن شد



در این هنگام مرد سپید مو، دوباره کلاه ردای سبزش را بر سر پوشید و با صدای بلند فریاد زد
به شهر بر می‌گردیم -

سپس گوزنش را رو به بیرون و به سمت شمال چرخاند و بقیه هم به پیروی از او، گوزن‌های خود
را رو به شمال چرخاندند

بعد، همگی یکپارچه گوزن‌های خود را هی دادند

با سرعت از دشت عبور کردند و نزدیک به غروب، به منطقه‌ای سردسیر و کوهستانی رسیدند

از دور، سازه‌های بلند و چوبین شهر دیده می‌شد. سازه‌هایی سیاه رنگ که در قلب سپید پوشیده از برف کوهستان، که در حصار از دیواری سیاه رنگ قرار داشت

از همان نقطه، سازه‌ای شبیه به قصر در وسط شهر، به راحتی دیده می‌شد

پس از مدتی گوزن سوارها، در حالی که سرعت خود را کم کرده بودند در مقابل دروازه‌ی بزرگ و آهنین شهر ایستادند

بلافاصله با اشاره‌ی دربان که او نیز شنلی سبز رنگ پوشیده بود، دروازه آهنین برای سوارکارها باز شد

پس از کمی، همگی با هم وارد شهر شدند؛ در حالی که دروازه آهنین، دوباره در پشت سر آنها بسته می‌شد

شهر عجیبی بود با مردمانی عجیب تر

گوش درازهایی با موهای بلند و لباس‌های مجلل سبز رنگ

سازه‌هایی چوبین با طرح و رنگ و معماری‌های چشم نواز که به شکلی پلکانی و بعضاً زیگزاگی در کنار هم پی در پی ساخته شده بودند

تمام سازه‌های شهر، مجلل و زیبا بودند و رنگ بندی‌های خاص و عجیبی داشتند

با ورود گوزن سوارها، مردم شهر برای دیدن آنها از پشت بام و کوچه پس کوچه‌های شهر سر برون آوردند

پیل آنته (همان مرد سپید موی جوان)، در حالی که به چهره‌های متعجب مردم شهر می‌نگریست، به آرامی در خیابان خاکی و سربالایی منتهی به قصر پادشاه در حرکت بود و پشت سر او، باقی گوزن سوارها حرکت می‌کردند

همه شهر ساکت بودند و فقط به پیل آنته و سوارانش می‌نگریستند که با طمأنینه‌ای خاص از وسط شهر به ظاهر شلوغ رد می‌شدند

حتی بچه‌های خردسال شهر هم حالتی جدی و به دور از شادی کودکانه در چهره‌هایشان مشهود بود

در این لحظه، پیل آنته اشاره‌ای به میدورا کرد و گفت

بهتره اون تاقن رو ببوشونی -

میدورا که از دستور پیل آنته متعجب شده بود، ردای سبز و بلند خود را بر روی آلیغان کشید و در همین حال، قصر عظیم الجثه و زیبای سیاه رنگ پادشاه در مقابل آن ها رویت شد.

پیل آنته برای آن که از نگاه‌های مردم شهر در امان بماند، سرعت گوزنش را بیشتر کرد تا زودتر به قصر برسد. پشت سر او نیز بقیه‌ی سوارکارها، به سمت قصر بدون دیوار و حیاط شتافتند. قصری باشکوه از جنس چوب سیاه، با پنجره‌های متعدد رو به بیرون و کلاهک‌های مخروطی شکل که سر جمع، سه سازه‌ی گولپیکر را به هم چسبانده بود.

و شش مناره‌ی استوانه‌ای در اطراف ساختمان اصلی که هر کدام نمایانگر ساختمان‌های سربازان بود.

در این حال، پیل آنته و سوارانش در مقابل در بزرگ و پر از سرباز زره‌پوش سلطنتی، از گوزن‌ها پیاده شدند. میدورا هم آلیغان را از روی گوزنش بر زمین هل داد و انداخت.

آلیغان با ضربی شدید بر زمین گل آلود و سفید فرو افتاد. چند سرباز دون پایه برای گرفتن افسار گوزن‌ها به پیش آمدند و آن‌ها را از دست پیل آنته و افرادش گرفتند و به سمتی دیگر هدایت کردند.

پیل آنته، اشاره‌ای به یکی از افراد تنومندش کرد و گفت:

اون تاقن رو با خودت بیار داخل -

سپس به همراه بقیه افرادش بدون هیچ ممانعتی وارد ساختمان قصر شد.

آن گوزن سوار که انگار از دستور او خوشش نیامده بود، با حالتی خسته، خم شد و با یک حرکت آلیغان را بر روی شانه انداخت و به دنبال بقیه وارد ساختمان قصر شد.

تالاری بزرگ و مجلل بود. تزئین شده با انواع جواهرات درخشان و سنگ‌های گران قیمت و نایاب.

هر چهار دیوار تالار، از چیزی حدود بیست و سه هزار نوع سنگ معدنی تشکیل یافته بود. هیچ ستونی در چهار سمت تالار وجود نداشت و این امر موجب فضای بیشتر و دل‌بازتری از تالار می‌شد.

ندیمه‌های عربان و زیبا و سربازان سبز پوش نیزه دار، در هر کجای تالار به کرار دیده می‌شدند. بر روی تختی بزرگ‌تر و باشکوه‌تر از تختی که در نارمینال (تالار درون کوه) وجود داشت، مردی بلند قامت و با جذبه‌ای نشسته و در حال نوشیدن جامی پر شده از شراب سرخ بود.

ندیمه‌های عربان و زیبایی که گوش‌هایی بلندتر و پوستی بلورین داشتند. در اطراف او بر تخت لم داده و در حال عشوه‌گری بودند. مرد بلند قامت که چهره‌ای تیره اما زیبا داشت، موهای بلند و سیاه رنگش را از پشت بسته بود و این کار اجازه می‌داد که چشمان بزرگ و کشیده‌اش که به رنگ آبی آسمانی بود، به خوبی در میان چهره‌ی تیره‌اش بدرخشد.

زرهی از نقره بر تن داشت و تاجی از جواهرات و شمشیری بزرگ، غلاف شده بر کمر لباس رزمی‌اش!

در همین حال، در تالار باز شد و پیل آنته‌ی جوان با حالت نظامی و استوار وارد تالار شد.

مرد بلند قامت، با دیدن او کمی متعجب شد و بلافاصله با صدایی کلفت و خشن گفت:

پیل آنته. چی باعث شده که از وظیفه‌ی گشت‌زنی‌ات سر باز بزنی و به دیدنم بیای؟ -

پیل آنته در وسط تالار و به دور او ایستاد.

تقریباً تمام توجه افراد تالار به سمت او جلب شده بود.

سپس تعظیمی کرد و بلند شد و با صدای بلند گفت:

گستاخی منو ببخشید شالون والامقام. اگه مسئله مهمی نبود مزاحم احوال شما نمی‌شدم -

شالون که حالتی لبخند گونه بر لبش نشسته بود، کمی خود را جمع و جور کرد و ندیمه‌های

اطرافش را به عقب راند و با هیجان خاصی گفت:

اوه! چه عجب. بالاخره پیل آنته‌ی کبیر مجبور شد برای تعیین تکلیف خود به نزد پادشاه مستش -

بیاد. خب، امیدوارم چیز مهم‌تر و باارزش‌تری از مجلس ضیافت من بعد از پیروزی بر دارول‌ها

باشه.

در این لحظه پیل آنته اشاره‌ای به افرادی که منتظر حرکتی از جانب او بودند کرد. افرادی که

در مقابل در تالار ایستاده بودند.

تمام هفده نفر گوزن سوار، به همراه آلیغان بیهوش وارد تالار شدند.

سپس در حالی که هنوز خیره بر پادشاه مست بود، با حالتی دستوری گفت:

ایستیرایم، اون تاقن رو بیار جلو -

ایستیرایم که همان گوش دراز تنومند بود، چند قدم جلو آمد و سپس آلیغان را در مقابل پادشاه، بیهوش بر زمین تالار انداخت

شالون، پس از دیدن غنیمتی که پیل آنته آورده بود، با تعجب از جا برخاست

در این لحظه پیل آنته شروع به سخن کرد

یه تاقن تنها توی سرزمین‌های شمالی. ما اونو توی منطقه‌ی موسوم به ریباکا، وسط مجسمه‌های - اساطیر پیدا کردیم. هنوز زنده است اما به طرز عجیبی بیهوشه و احتمال می‌دم که از دست اون بوزارگ کنیف فرار کرده

شالون که هنوز خیره بر آلیغان بیهوش بود؛ نگاهی به پیل آنته انداخت و با تعجب گفت

این تاقن چجوری تونسته از صحرای یخی عبور کنه؟ یا مهم تر از او از نارمینال بگذره؟ -

شالون همچنان در بهت و تعجب به سر می‌برد

مهم تر از همه اینا، اگه حرف تو درست باشه، چه طور تونسته از چنگ بوزارگ فرار کنه؟ هان؟ -

پیل آنته دست‌های خود را به دور کمر و به پشت انداخت و با حالتی جدی گفت

بهتره از خودش بپرسی، وظیفه من آوردنش به این جا بود -

در این هنگام شالون با کمی تردید از تخت پادشاهی پایین آمد و در حالی که به پیل آنته و

افرادش آرام آرام نزدیک می‌شد، گفت

پیل آنته، درسته که تو و افرادت از نژاد دارول‌ها هستین. درسته که خانواده‌هاتون به دست - بوزارگ سلاخی شدن ولی این دلیل نمی‌شه که هر چی پیدا کنی به این معنی باشه که تونسته از چنگ بوزارگ فرار کنه

سپس اشاره‌ای به آلیغان کرد و ادامه داد

به اون خوب نگاه کنید. حتی یک خراش هم روی بدنش و یا حتی لباسش وجود نداره. من - ... گمان می‌کنم این یکی از نقشه‌های پلید اون پیر مرد دیوانه باشه که اگه این طوری باشه

در این لحظه بر بالای سر آلیغان ایستاد و به آرامی، شمشیر عجیبش را از نیام بیرون کشید

به طرز عجیبی، شمشیر شالون نور خیره کننده‌ای از خود ساطع می‌کرد. به طوری که حتی تیغ‌های تیز شمشیر در میان درخشندگی نقره‌ای رنگش به خوبی دیده نمی‌شد.

سپس ادامه داد:

اون پیرمرد تونسته به هدفش برسه، یعنی من -

ناگهان تا خواست شمشیر را بر گردن آلیغان فرود بیاورد، پیل آنته فریاد زد

انه -

شالون دست از کار کشید و به سمت او خیره شد

پیل آنته اشاره‌ای به آلیغان کرد و گفت

نمی‌خوای قبل از این که نابودش کنی، بفهمی چه جوری به این جا رسیده؟ هر چی باشه اون -
اولین تاقنی هست که پس از صد سال این جا می‌بینیمش

شالون کمی در حرف‌های او تأمل کرد سپس بلافاصله شمشیرش را دوباره غلاف کرد و گفت

حق با توئه پیل آنته -

سپس رو به ندیمه‌هایش کرد و گفت

این تاقن رو با خودتون ببرید و موهاشو کوتاه کنید. با حمای داغ تمام بدن چرکینش را تمیز -
کنید و وقتی بیدار شد بیاریدش پیش من

و بعد دوباره به سمت تختش روانه شد. با دستور او، چند ندیمه‌ی زیبا و جلو آمده و با کمک هم،
آلیغان را از زمین بلند کرده و با خود از تالار خارج کردند

شالون دوباره با حالتی مغرورانه بر تخت نشست و رو به پیل آنته کرد و گفت

آفرین بر تو پیل آنته. باز هم با تدبیر و هوش خودت، بهم ثابت کردی که هنوز هم می‌تونم روی -
تو حساب باز کنم

پیل آنته با کمی تأمل جواب داد

من هنوز هم یه دارولم که دارم برای تمام سرزمینم خدمت می‌کنم اما قسم خوردم که انتقام -
خون خانواده‌ام رو بگیرم. من فقط به خاطر این که قدرت نژاد تو بیشتر از نژاد منه بهت خدمت

می‌کنم و تو هم بهم قول دادی که اون هیولا رو برای من زنده شکار کنی. پس هیچ وقت روی من حساب باز نکن.

سپس تعظیمی کرد و به سمت در خروجی چرخید، با قدم‌هایی استوار از تالار خارج شد. بقیه افرادش هم به دنبال او از تالار خارج شدند و این در حالی بود که شالون، با نگاهی عصبی به او و افرادش خیره شده بود.

پس از آن که پیل آنته و افرادش از تالار خارج شدند، شالون با عصبانیت جام شراب را بر زمین کوبید و فریاد زد:

اگه به خاطر مهارت نبود، سرتو همین جا از بدنت جدا می‌کردم. گستاخ -

ناگهان آلیغان را بر روی تختی چوبین گذاشتند.

ندیمه‌های لخت و زیبای پادشاه که از دیدن چهره و اندام تنومند آلیغان به وجد آمده بودند، نگاهی لبخندوار به یکدیگر انداختند. سپس آرام آرام شروع به کندن لباس او کردند. طولی نکشید که آلیغان را لخت کامل کردند.

اندام مردانه و زیبای آلیغان واقعا برای آن ندیمه‌های هوس ران، هیجان انگیز جلوه می‌کرد. در این هنگام یکی از ندیمه‌ها، سطلی آب گرم آورد و یکی دیگر، با پارچه‌ای سفید، شروع به تمیز کردن بدن آلیغان کردند.

یکی دیگر، با چاقوی تیز و بُرنده، شروع به کوتاه کردن موهای بلند او کرد و همچنین ریش و موی سینه‌ی او را نیز با همان چاقو، از وجود موهای زائد پاک کرد.

سپس نوبت به موهای دور آلت تناسلی‌اش رسید.

هر یک از آن‌ها با عشوگری و هیجان خاصی مشغول تمیز کردن بدن سپید او بودند که ناگهان چشمان آلیغان در حالی که از شدت نگرانی و تعجب، خونین شده بود، از یکدیگر باز شدند.

ندیمه‌ها با به هوش آمدن آلیغان، سریعا خود را کنار کشیدند.

آلیغان در حالی که هیچ اطلاعی از اتفاقات بعد از بیهوشی‌اش نمی‌دانست، بلند شد و بر روی تخت نشست و با چشمانی متعجب و نگران آلود، خیره بر آن موجودات عجیب و گوش دراز شد.

سپس نگاهی به تن لخت خود انداخت سپس دوباره به آن دختران لخت و زیبا نگاه کرد و با کمی تردید گفت:

این جا دیگه کدوم گوریه؟ دیناسین کجاست؟ ایغن و اسپم کو؟ -

ندیمه‌ها که انگار هیچ کلمه‌ای از حرف‌های او را متوجه نمی‌شدند. با تعجب به یک‌دیگر نگر بستند

در این هنگام، آلیغان با صدای بلند و شاک، ادامه داد

!گفتم لباس‌هام کو؟ داشتن با من چی کار می‌کردین؟ اصن شماها کی هستین؟ -

اما هیچ کدام از آن دخترها، برای پاسخ دادن به سوالات او زبان باز نمی‌کرد

آلیغان تا خواست از جا بلند بشود، ناگهان هر چهار ندیمه جلو آمدند و مانع بلند شدن او از تخت شدند.

آلیغان نگاهی متعجب به چشمان نگران آنها انداخت. سپس بدون هیچ حرکت اضافه‌ای، با آنها همراه شد و دوباره بر تخت دراز کشید

در این هنگام، یکی از ندیمه‌ها، به آرامی خود بر روی آلیغان کشاند و در حالی که آلیغان در میان حرکات شهوت‌انگیز آنها گم می‌شد، یکی از ندیمه‌ها، در اتاق را بست

شب دوباره فرا رسید

شهر خاموش مونتاشین، کم کم با فانوس‌های سبز رنگ درخشان، شروع به روشنایی کرد

در بالای تمام خانه‌ها و سازه‌های شهر، چندین فانوس سبز روشن شد و از دور، تمام شهر تقریباً شبیه به پروانه‌های بزرگ و سبز و درخشان شده بود

سربازان زره به تن در بالای دیوارها، با نظم خاصی ایستاده بودند. سوز و سرمای شدیدی از سمت کوهستان پشت شهر، در حال وزیدن بود

در این میان، پیل آنته با موهای سپید و افشان شده در میان باد سرد کوهستان، در حالی که به ستارگان درخشان شب خیره شده بود، از لب پنجره‌ی اتاقش، نگاهی به سمت دشت تاریک آن سوی دیوارها چرخاند

همه چیز تاریک و ترسناک به نظر می‌رسید

پیل آنته که در فکری عمیق فرو رفته بود، ناگهان با صدای باز شدن در و اتاقش، کمی متعجب شد و رو به سمت در چرخید

در این هنگام، میدورا را دید که با لباسی زنانه و زیبا، وارد اتاقش شده است

پیل آنته که از دیدن او کمی متعجب شده بود، گفت

میدورا؟ تو این جا چی کار می کنی؟ -

میدورا، موهای سیاه و بلندش را از مقابل چهره‌ی زیبا و دلربایش کنار زد و پاسخ داد

قربان، همین الان از ندیمه‌های پادشاه شنیدم که اون تاقین به هوش اومده و دارن می‌برنش -
پیش شالون

پیل آنته کمی تأمل کرد و سپس با ابروهایی در هم تنیده، به سمت پنجره چرخید و نگاهی به
ساختمان قصر انداخت، سپس پاسخ داد

به افراد بگو آماده بشن. منم الان میام -

میدورا که گویا از نگاه کردن به اندام بلند بالائی پیل آنته سیر نمی‌شد، بلافاصله چشمان خود را
بست و با سری افکنده گفت

الساعه قربان -

سپس در را دوباره بست و از اتاق او خارج شد

پیل آنته در حالی که هنوز به قصه منور و زیبائی پادشاه خیره شده بود، با خود گفت

امیدوارم این تاقین از مکان اون هیولا باخبر باشه -

همه‌های در تالار افتاده بود. تمام قصر پر از گوناژهای سبز پوش بود

ندیمه‌های تخت و نیمه تخت یک طرف، سربازان زره پوش و سبز پوش پادشاه یک طرف، ریش
سفیدها و گوناژهای مهم شهر هم یک طرف

شالون در حالی که از این همه شلوغی بیزار شده بود، به یک باره فریاد زد

اهمتون خفه بشین -

با فریاد بلند او، تمام تالار ساکت شد و با چهره‌ای ترسیده و عاصی، همه به سمت پادشاه خیره
شدند

شالون از روی تخت بلند شد و در مقابل همه آنها ایستاد و گفت

این اولین بار نیست که ما یک تاقین رو می‌بینیم و مطمئنم آخرین بار هم نخواهد بود. پس اینهمه - سر و صدا نکنید تا ببینیم چی در انتظار مونه

سپس اشاره‌ای به سربازانِ مقابل در کرد و گفت

تاقین رو بیارید -

سربازان سبز پوش، بلافاصله تعظیمی به دستور او کردند و از تالار خارج شدند

پس از کمی در حالی که دو نفری بازوهای آلیغان را محکم گرفته بودند، وارد تالار شدند

پاهایش را با زنجیری کوتاه اما ضخیم بسته بودند و دستبندی بزرگ بر دست‌هایش قفل کرده بودند. جمعیت حاضر در تالار، یکی پس از دیگری از سر راه سربازها و آلیغان در بند، کناری رفته و با چشمانی متعجب به چهره‌ی زیبای آلیغان می‌نگریستند

با حالتی تنفر آمیز، ناگهان آلیغان را در مقابل پادشاه بر زمین انداختند. همه در سکوتی سنگین، فقط به هیکلِ تنومند و لخت او خیره شده بودند. آلیغان که انگار مورد ضرب و شتم شدیدی واقع شده بود، با دهانی خون آلود و چهره‌ای خسته، نگاهی به اطراف خود انداخت. تا به حال این جمعیت از گوش درازها را یک‌جا ندیده بود

شالون که با حالتی مقتدرانه در مقابل او ایستاده بود، با یک ابروی بالا انداخته، سکوت تالار را شکست و گفت

!شنیدم انقد گستاخ بودی که پس از هوشیاری، با ندیمه‌های من هم آغوش شدی غریبه -

آلیغان با لبخندی خون آلود نگاهی به سمت او انداخت و چیزی نگفت

شالون با همان حالت ادامه داد

اسمت چیه؟ -

در این هنگام، در حالی که زخم‌هایی دور لب آلیغان شروع به ترمیم می‌کردند، با همان نگاه خاص خود رو به شالون گفت

!تو باید شالون پسر لوخیس باشی؟ درسته؟ -

شالون که از طرز نگاه او کمی جا خورده بود، با حالتی مردد جواب داد

پس حدس من درست بود. اون پیرمرد دیوانه تو رو به این جا فرستاده تا منو از تخت بکشه پایین -
و اون بچه‌ی نادان رو جایگزینم کنه

سپس شمشیر درخشان خود را از نیام بیرون کشید و با یک حرکت سریع در مقابل آلیغان ایستاد و
شمشیر را بر روی گردن آلیغان گذاشت

آلیغان که حتی متوجه حرکت او نشده بود، با حالتی تمسخر آمیز نگاهی به چشمان پر شور او که
بر بالای سرش ایستاده بود انداخت

شالون در حالی که بر چشمان او خیره شده بود با تعجب گفت

عجیبه! در چشمان تو شجاعتی می بینم که حداقل شصت ساله ندیدم. تو کی هستی؟ -

در این هنگام، در تالار باز شد و ناگهان، پیل آنته به همراه هفده سربازش وارد تالار شدند
توجه همه به سمت آنها جلب شد

در همین حین، آلیغان بی توجه به ورود پیل آنته خطاب به پادشاه گفت

بهتره هیچ اتفاقی برای دوستام نیفتاده باشه وگرنه توی آتش خشم من نابود خواهی شد، -
پادشاه!

شالون که از ورود ناگهانی پیل آنته متعجب شده بود، با حرف‌های بی‌پرده‌ی آلیغان، نگاهی
دوباره در چشمان او انداخت و جواب داد

من از آتش خلق شدم. پس بهتره در انتخاب کلمات دقت کنی پسر جان. ممکنه سرت رو بی -
دلایل به باد بدی

سپس شمشیرش را غلاف کرد و رو به پیل آنته ایستاد و گفت

تو همیشه منو شگفت زده می کنی پیل آنته، غنیمتت به هوش اومده -

پیل آنته و افرادش در مقابل پادشاه ایستادند و پس از تعطیمی کوتاه،

پیل آنته نگاهی به تن لخت آلیغان انداخت و گفت

ناقن‌ها مثل ما آگاژها از سرمای کوهستان مصون نیستن. بهتره لباسی براش بیارن تا از سرما یخ -
نزده

شالون لبخندی عصبی بر لب جاری ساخت و سپس اشاره‌ای به ندیمه‌هایش کرد و خودش هم به سرعت سراغ تخت پادشاهی‌اش رفت و بر روی تخت لم داد

ندیمه‌ها، با لباس‌هایی پشمی و مجلل، تن لخت آلیغان را پوشانده و از آن جا رفتند

شالون با دست راست اشاره‌ای به آلیغان کرد و خطاب به پیل آنته گفت

الان در اختیار توئه پیل آنته. منتظرم ببینم به چی می‌خوای برسی -

پیل آنته دوباره تعظیمی در مقابل او کرد و گفت

از سخاوتمندی شما بسیار خوشحال شدم جناب پادشاه. قول می‌دم تمام خوبی‌های شما رو به زودی جبران کنم

شالون ابرویی بالا انداخت و گفت

خب شروع کن -

در این هنگام، پیل آنته با قدم‌هایی استوار جلو آمد و در مقابل آلیغان ایستاد

آلیغان نگاهی به قد و هیكل زیبای او کرد

پیل آنته در حالی که بر چشمان شجاع آلیغان خیره شده بود، گفت

بهتره هر سوالی می‌پرسم صریحا جواب بدی و هیچ سوالی نپرسی تا وقتی که من گفتم. وگرنه - نمی‌تونم کمکت کنم

آلیغان که به خوبی حرف‌های او را درک می‌کرد، پس از تأملی کوتاه با علامت سر حرف او را تأیید کرد و سرش را به زیر انداخت

غل و زنجیری که به دست و پای او بسته بودند، سنگین و سرد بود

پیل آنته، تمرکزی کرد و ادامه داد

خودتو معرفی کن -

آلیغان که در مقابل او سکوت اختیار کرده بود پس از کمی نگاهی به اطراف خود انداخت که همه‌ی افراد حاضر در تالار، بی‌صبرانه منتظر کلماتی از او بودند

سپس رو به پیل آنته کرد و گفت

اسم آلیغان. از قبیله‌ی کاماس واقع در جنگل اقریمون -

پیل آنته کمی مکث کرد و سوال دوم را پرسید

می‌دونی این‌جا کجاست؟ -

آلیغان سری به علامت تایید تکان داد و پاسخ داد

اینجا باید شهر مونتاشین باشه -

پیل آنته ادامه داد

چه جوری رسیدی به این‌جا؟ -

آلیغان سر خود را پایین آورد و در حالی که بر کف سنگی تالار خیره شده بود گفت

به کمک یک ویراب به اسم دیناسین ولی اون بیرون گمش کردم. من راه زیادی رو برای رسیدن -
به این‌جا طی کردم و سختی‌های زیادی کشیدم

پیل آنته رو به شالون نگریست و سپس سوال بعدی را از آلیغان پرسید

هدف چی بود از این سفر؟ -

آلیغان سر خود را بلند کرد و نگاهی به شالون انداخت که با حالتی منتظر، بر تخت تکیه داده و
به سوال و جواب‌های آن‌ها گوش می‌داد. سپس رو به پیل آنته کرد و گفت

...هدف من، شغل من، علاقه‌ی من، زندگی من -

سپس دوباره رو به شالون کرد و ادامه داد

انابود کردن هیولاهایی مثل توئه -

در این لحظه فقهه‌های بلند از شالون سر زد

توجه همه به سمت شالون جمع شد. شالون از جا برخاست و شروع به دست زدن برای آلیغان
کرد.

سپس از تخت پایین آمد و پس از چند قدم، در کنار پیل آنته و بالای سر آلیغان ایستاد و بعد،
دست راست خود را بر روی شانه‌ی پیل آنته گذاشت و گفت

خب دوست من، به چیزی که می‌خواستی رسیدی؟ به نظر من این ناخن جوان و شجاع، چیزی به جز حقیقت نمی‌گه.

پیل آنته در سکوتی مبهم، نگاهی به چشمان زیبا و وحشی آلیغان انداخت و سپس دوباره پرسید وقتی پیدات کردم بیهوش بودی. چه اتفاقی برات افتاده بود؟ -

آلیغان با این سوال، نگاهی به اطراف خود انداخت و سپس پاسخ داد

همراه من یک پسر بچه از نژاد شما و یک اسب‌مادیان و یک ویراب پرنده بود. من برای شکار رفته بودم و وقتی برگشتم هیچ اثری از آنها پیدا نکردم. آخرین چیزی که یادمه، جرقه‌ای از رعد و برق بود که هنوزم وجود منو سست می‌کنه.

سپس دوباره رو به پیل آنته و شالون کرد و ادامه داد

با این حال، می‌دونم که کار شماها نبوده. پس لطفا کمکم کنید، اونا رو پیدا کنم -

شالون ابرویی بالا انداخت و گفت

پس ایغن همراه تو بوده. اون پیرمرد احمق اونو با تو فرستاده که بیاریش این جا و تو الان -
می‌گی گمش کردی. درسته؟

آلیغان چشمان خود را بست و نگاه خود را بر زمین دوخت

در این لحظه، پیل آنته خم شد و بازوهای آلیغان را در میان دست‌های خود گرفت و او را از زمین بلند کرد.

سپس رو به شالون کرد و گفت

رعد و برق، این همون چیزیه که منم دیدمش. این پسر می‌تونه طعمه‌ی خوبی برای بیرون کشیدن اون هیولا از مخفیگاهش باشه.

آلیغان با تعجب به چهره‌ی پیل آنته خیره شد

پیل آنته رو به افرادش کرد و گفت

فردا همراه با این پسر جوان برمی‌گردیم پیش اون مجسمه‌های اساطیر. این ناخن رو می‌بندیمش و انقدر منتظر می‌مونیم تا اون هیولا دوباره خودش رو نمایان کنه. اون وقت حمله می‌کنیم و باهاش می‌جنگیم.

سپس رو به پادشاه کرد و ادامه داد:

می‌تونم با خودم ببرمش اعلی حضرت؟ -

شالون دوباره ابرویی بالا انداخت و پس از کمی تأمل پاسخ داد:

از اون جایی که بوزارگ، تهدید بزرگی برای قلمرو من محسوب می‌شه، من بهت اجازه هر کاری -
رو می‌دم اما قول بده وقتی کارت تموم شد، این تاقن رو دوباره بهم تحویل می‌دی

پیل آنته سری به نشانه تابعیت پایین آورد و سپس دوباره رو به آلیغان کرد و گفت:

دوستان تو اکنون اسیر هیولایی باستانی هستن که با توصیفات تو، احتمالا تا یک هفته زنده -
بمونن. اگه می‌خوای دوباره دوستاتو ببینی، باید باهامون همکاری کنی

آلیغان در حالی که در چشمان او خیره شده بود، در سکوتی رضایت‌مندانه، دوباره بر روی زانو
نشست.

در همین حین، شالون دوباره بر تخت زیبای پادشاهی‌اش فرو نشست و با صدای بلند گفت:

من امشب چشمامو به روی تمام گناهان این تاقن، به خاطر تو می‌بندم. چون برام خیلی با -
ارزشی پیل آنته اما مواظب باش. بهت هشدار می‌دم اگه بهم خیانت کنی، نه تنها تمام روستای تو
رو با خاک یکسان خواهم کرد، بلکه به هر دارولی که مقابلم سبز بشه، تجاوز خواهم کرد و خودت
!هم بهتر می‌دونی که منظورم چیه

پیل آنته لبخندی عصبی بر لب آورد

شالون ادامه داد:

از حالا به بعد، مسئولیت اون تاقن با توهه. اگه گمش کنی، هیچ بهانه‌ای رو قبول نمی‌کنم. -
می‌تونی با خودت ببریش

سپس اشاره‌ای به سربازانش کرد

دو سرباز، بلافاصله جلو آمده و غل و زنجیر آلیغان را باز کردند. آلیغان که اکنون احساس
آزادی و راحتی می‌کرد، رو به پیل آنته گفت:

از تو ممنونم -

پیل آنته با حالتی عصبی، بازوی چپ او را محکم گرفت و زیر لب گفت

ممنون تر هم خواهی بود -

سپس تعظیم کوتاهی در مقابل پادشاه کرد و بعد به همراه آلیغان و افرادی، از تالار خارج شد و این در حالی بود که نیش خندی بر لب شالون فرو افتاده بود

جایی در اعماق زمین

همه جا تاریک، سرد، نمور و مخوف بود. دالان‌هایی پر پیچ و خم و دخمه‌های عمیق که در زیر زمین کنده‌کاری شده بودند

ناگهان در میان تاریکی نوری سپید و درخشان پدید آمد. نوری که از جسم ناتوان ایغن سر می‌زد

با تابش نور در داخل دخمه‌ای بزرگ، نمور و سرد، آرام آرام چشمان دیناسین که با تار عنکبوت نسبتاً ضخیمی از سقف آویزان شده بود، باز شد. ایغن که هنوز به طور کامل به هوش نیامده بود، آن چنان نور شدیدی از خود ساطع می‌کرد که نجیلا هم از حالت بیهوشی بیدار شد

آن‌ها در مکانی به شکل دایره و به دور از هم خود را یافتند

دیناسین که از سقف به شکل وارونه آویزان شده بود، کمی خود را تکان داد و با سرگیجه‌ای بسیار گفت:

!این جا چه خبره؟ ما کجاییم؟ آلیغان -

هم اسب و هم ایغن، به تار عنکبوت‌هایی ضخیم و چسبان، در گوشه‌ای از آن دایره که فقط یک راه ورود و خروج داشت، بسته شده بودند

نجیلا با حالتی بی‌قرار، کمی به خود تکان داد. تکان‌هایی شدید اما بی‌فایده

ایغن که تازه به هوش آمده بود با حالتی ترسیده و متعجب، نگاهی به اطراف انداخت

در این لحظه، نجیلا هم شروع به تابش نور کرد که با نور ایغن، تمام دخمه به طور کامل روشن شد

اسکلت‌هایی پوسیده از هر گونه موجودی در گوشه و کنار دخمه دیده می‌شد که به شکل مثلثی، بر روی هم انباشه بودند

دیناسین که از وضع موجود بسیار عصبی و ترسیده بود، فریاد زد

!آلیغان کجایی؟ این جا کجاست؟ -

در همین حال، ایغن با صدایی لرزان و ترسیده نگاهی به او انداخت و گفت

فکر نکنم کسی این جا باشه. ما گیر افتادیم -

دیناسین کمی به خود تکان داد، حتی نمی‌توانست از جادوهای خود استفاده کند. پس از کمی

خسته شد و گفت

آلیغان کجاست؟ -

ایغن هم کمی به خود تکان داد اما بی‌فایده بود. ناگهان، نجیلا که انگار متوجه خطر شده بود با

صدایی شبیه مانند، شروع به بی‌قراری کرد

دیناسین نظری به او انداخت و گفت

آروم باش دختر خوب چیزی نیست. آلیغان ما رو پیدا می‌کنه -

در همین حین، ناگهان صدایی از درونِ دالانی که به دخمه می‌رسید، پیچید و توجه دیناسین و

ایغن را به خود جلب کرد

...دوون گا دو مان... سین او جا ران... فی پینو لی... بیش مینو بی -

صدای آوازی زیبا و محصور کننده که در تمام دخمه‌ها و دالان‌های زیر زمین و تاریک می‌پیچید؛

صدایی مرموز و مردانه

ایغن که به راه ورودی دخمه خیره شده بود، اشک ترس از چشمانش سرازیر شد و با لرزشی که به

اندام کوچکش افتاده بود، نگاهی به دیناسین انداخت و گفت

!هممون می‌میریم -

دیناسین که هنوز متوجه حرف‌های او نشده بود، با چشمانی خیره و ترسیده گفت

!این صدای کیه؟ معنی حرفاشو نمی‌فهمم -

یک‌دفعه، صدای آواز قطع شد

ناگهان موجودی مخفی شده در تاریکی از لب‌ها ورودی دخمه، داخل دخمه شد

- موجودی عجیب که دیناسین و ایغن با دیدن آن شوک زده شده و مات و مبهوت ماندند.
- خورشید بالا آمده بود و کل شهر مونتاشین در زیر نور آن، گرم و دلپذیر شده بود. شهر به نظر خلوت بود.
- آلیغان که تمام شب را در کنار گوزن‌ها گذرانده بود، با بی‌قراری و سر و صدای همان موجودات، از خواب پرید.
- با مدفوع گوزن‌ها، بوی تند و بدی گرفته بو که حتی خودش را هم عصبی می‌کرد. نگاهی به گوزن‌ها انداخت سپس نگاهی زود گذر به تمام اصطبل. سقف چوبی، دیوارهای چوبی و زمینی پر از مدفوع و گاه، تمام آن چیزی بودند که آلیغان می‌دید.
- در همین حال، در اصطبل باز شد و پیل آنته به همراه هفده سوارش وارد اصطبل شدند.
- در حالی که به آلیغان نزدیک می‌شدند، پیل آنته با صدایی بشاش و بلند گفت:
- امیدوارم خوب استراحت کرده باشی تا قن جوان چون کارهای زیادی هست که باید انجام بدیم -
- در همین حال، همگی بالای سر آلیغان ایستادند.
- آلیغان با حالتی ناراحت نگاهی به او انداخت که به شکلی آراسته و منظم ایستاده بود. لبخندی زد و گفت:
- اسم آلیغان و فقط امیدوارم قبل از اینکه دوستان طعمه‌ی اون هیولاتون شده باشن پیداشون - کنیم.
- پیل آنته نگاهی به همراهانش کرد و گفت:
- گوزن‌ها رو آماده کنید، قبل از حرکت به روستا می‌ریم -
- همه‌ی آن‌ها که انگار از دستور او لذت برده بودند، بلافاصله اطاعت کرده و هر کدام به سمت گوزن خود رفتند.
- میدورا که هنوز نرفته بود، خطاب به پیل آنته گفت:
- سرورم بهتر نیست پیش این غریبه از روستا حرف نزنیم؟ -
- پیل آنته نگاهی به او کرد و سپس لبخندی زد و جواب داد:
- حق با توئه ولی تو نگران این مسئله نباش. این غریبه ممکنه آخرین روزهای زندگیش باشه -

میدورا تعظیمی کرد و سپس به سمت گوزنش رفت.

در همین حال، آلیغان که با دقت به آن دو نگاه می‌کرد، خنده‌ای کوتاه زد و توجه پیل آنته را به خود جلب کرد سپس در ادامه‌ی خنده‌اش گفت:

اشتباهت همین جاست گوش دراز عوضی. من هرگز نمی‌میرم. مگه این که به هدفم برسیم -

پیل آنته کمی مکث کرد و سپس در حالی که در چشمانش او خیره شده بود، خم شد و در مقابلش با حالتی نیم خیز نشست و گفت:

اون وقت هدفت چیه تاقن کثیف؟ -

آلیغان سکوت کرد و چیزی نگفت.

پیل آنته که از انتظار خسته شده بود، دستمالی سفید از جیبش زرهش بیرون آورد و بر روی او انداخت و گفت:

تو با ندیمه‌های پادشاه رابطه داشتی. اگه من نبودم الان باید سرت بالایی دروازه می‌پوسید و -
بدنت خوراک زوزهای وحشی می‌شد. اگه هدفت همینه، با کمال میل می‌تونم تقدیمت کنم

هر دو کمی در چهره‌ی هم خیره شدند. سکوت خاصی در بین آن دو حاکم شد. در این هنگام پیل آنته سکوت را شکست و قبل از آن که از جا بلند شود گفت:

با اون دستمال صورتتو پاک کن. بوی مدفوع گوزن می‌دی -

سپس بلند شد و به سمت گوزنش حرکت کرد.

آلیغان که مبهوت ابهت و حرف‌های او شده بود، ابرویی بالا انداخت و با خود گفت:

این چیزی نبود که انتظارشو داشتم -

پیل آنته با یک حرکت سریع، سوار گوزنش شد و سپس رو به افرادش کرد و گفت:

یادتون باشه این قضیه برای افتخار نیست، برای انتقام -

سپس رو به یکی از افراد گفت:

میدن، اون اون تاقن با تو میاد -

میدن که مردی ریز اندام و چابکی بود، سریعاً اطاعت کرد و به سمت آلیغان حرکت کرد.

آلیغان هم از جا بلند شد و سوار گوزن او شد.

پیل آنته کلاه سبز شنلش را بر سر انداخت و بعد، شنلی سبز رنگ به سمت آلیغان پرتاب کرد و گفت:

بهتره اون گوش‌های کوچیکتو بیوشونی. مردم این جا حساسیت خاصی به تاقن‌ها دارن -

و بعد نگاهی به افراد سوار بر گوزنش انداخت ادامه داد

حرکت می‌کنیم -

سپس از اصطبل بیرون رفت.

بقیه افراد هم کلاه‌های خود را بر سر کردند و پشت سر او از اصطبل بیرون آمدند.

آلیغان که خود را در زیر شنل سبز رنگ پنهان کرده بود، نیم نگاهی مخفیانه به بیرون انداخت.

شهرنشین‌های گوش درازی که از در و دیوار در حال تماشای آن‌ها بودند، توجه آلیغان را به خود جلب می‌کردند.

آلیغان که تاکنون این همه جمعیت و خانه ندیده بود، با احساس هیجان خاصی در حال تماشای سازه‌های متمدن شهری بود. در همین لحظه، به دروازه‌ی خروجی شهر رسیدند.

آلیغان نگاهی به بالای دروازه انداخت و با دیدن سرهای بریده شده و خونین آن ندیمه‌هایی که با او هم آغوش شده بودند، حالش به هم خورد چشمان خود را بست.

تمام سرها که به شکل وحشیانه و ترسناکی بریده شده بودند، بر روی نیزه‌هایی بلند و در بالای دروازه قرار داشتند به طوری که از هر کجای شهر به خوبی دیده می‌شدند. صحنه‌ی عصفانکی بود.

در این هنگام دروازه باز شد و پیل آنته به همراه افرادش از شهر خارج شدند.

وقتی دروازه دوباره بسته شد، آلیغان سر خود را از زیر کلاه شنل بیرون آورد و نگاهی به پشت سرش انداخت.

از بیرون، شبیه به سرزمینی تاریک و بی جان به نظر می‌رسید و آلیغان با دیدن این صحنه، در افکاری عمیق فرو رفت.

در همین حین پیل آنته خطاب به آلیغان گفت:

اگه احساس کنم خطری برای افرادم ایجاد می‌کنی، در کشتنت درنگ نمی‌کنم -

آلیغان که بر پشت گوزن^[۱] میدن^[۲] نشسته بود، رو به او شانهای بالا انداخت و گفت:



هر جور مایلی قربان اما من هنوز به زندگیم علاقه دارم -

ناگهان همگی رو به سمتی ناکجا، گوزن‌ها را هی دادند و این در حالی بود که با سرعتی عجیب، از شهر دور می‌شدند

ناگهان در میان تاریکی، گوی^[۱] بلورین شروع به درخشش کرد. درخششی به رنگ بنفش که زیبائی^[۲] خاصی را تداعی می‌کرد

از میان^[۱] انوا^[۲] بنفشی که از گوی^[۱] ساعت می‌شد، تصاویری عبور می‌کردند؛ تصاویری از گذشته‌ای دور.

تصاویری از فرود موجوداتی عجیب و ترسناک از آسمان

ناگهان دست‌های سیاه و نحیف^[۱] ایکاس^[۲] به دور گوی^[۱]، شروع به چرخیدن کردند

سپس چشمان^[۱] بزرگ و زردش از پشت گوی^[۱] پدیدار آمد و شروع به خواندن آیاتی عجیب کرد

بیستالا روحام آلاراحی... نایوگا نیگا ناگی... نیکین میسید اولاج...

هیوم دیگون پولاج

معنی شعری که ایگاس می خواند :

جهان زیر سلطه‌ی ماست

هیچ موجودی ابدی نیست

تحت هیچ فرمانی نباش

تا زمانی که رستگار شوی



در این لحظه، آتشی سوزان به رنگ آبی از درون گوی به بیرون جهید و کمی فضای اطراف ایگاس روشن‌تر شد. رفته رفته، تمام چادر سیاه ایگاس به رنگ آبی در آمد و گوی درخشان، به تمام چادر او روشنایی بخشید. ایگاس از جا برخاست و در مقابل جمعی از دوس‌های پیر که به دور او حلقه زده بودند، شروع به رقص کرد.

رقصی عجیب و زیبا، هماهنگ با آیاتی که می‌خواند و نورهایی که از گوی سانس می‌شدند، بود. در پشت سر پیرهای عجوزه، که با هیجان و دقت فراوان به رقص زیبای ایگاس خیره شده بودند، زن‌هایی جوان و لخت از نژاد موق‌ها نشسته بودند که این‌گونه حدود بیست و سه نفر دوس پیر و سی و سه نفر موق مؤنث می‌شدند و همه‌ی آن‌ها با دقت تمام به رقص و آواز ایگاس خیره شده بودند.

اما در گوشه‌ای تاریک از چادر، روگان کبیر در حالی که دو دست خود را بر هم تنیده بود و بر ستونی چوبین تکیه داده بود، به آن صحنه خیره مانده و در فکر فرو رفته بود.

ناگهان ایگاس از حرکت ایستاد و رو به جمع حاضر کرد و گفت

در گذشته‌های دور، اجداد ما از نیرویی بزرگ به نام باد خلق شدند؛ بادهایی سمی و کشنده. ما تربیت شدیم و باهوش، ما متمدن شدیم و این‌گونه تمام جهان را در بر گرفتیم تا این‌که گوی سیپ بر ما نازل شد.

از آسمان آمد و در دستان ما قرار گرفت. ما آن را ارزشمند کردیم و این چیزی بود که از نژادی به اسم ایشیخ به ما ارث رسید. ما وارثان حقیقی جهانیم. جهانی که سال‌ها پیش از ما گرفته شد و اکنون باید دوباره به ما برگردد.

ناگهان رو به روگان کرد که با دقت به حرفهای او گوش سپرده بود و ادامه داد:

در چشمان تو آتشی وجود داره روگان. آتشی که به همراه باد میاد. مواظب باش که خودتو - نسوزونه، این آتش هدیه‌ای برای توست که تمام مردم ما رو به رستگاری برسانی

روگان از ستون چوبی جدا شد و بدون آن که سخنی بگوید، از چادر او بیرون آمد

. آسمان تاریک بود

در حالی که به شهر سکون زده‌اش می‌نگریست، در آرامش شب به سمت ساختمان عظیم و بلند خود حرکت کرد

در سکوتی مطلق و تاریکی شب که تنها صدای آواز جیرجیرک‌ها و موجودات شب زنده دار از اطرافش شنیده می‌شد

نگاهی به پشت سرش انداخت. نور آبی رنگ هم‌چنان از درون چادر سیاه ایگاس دیده می‌شد

کم کم از محل دور شد و پس از مدتی قدم زدن در وسط شهر، در مقابل ساختمان پادشاهی‌اش ایستاد

نگهبانان زره پوش با دیدن او، به حالت آماده باش در آمدند اما روگان با حالتی بی‌توجه به آن‌ها، وارد ساختمان سرد و بزرگش شد

. سکوت خاصی داشت

تالاری بزرگ از جنس طلا که تخته‌های طلایی رنگ در وسط آن قرار داشت، بدون هیچ وسیله‌ای اضافی

تالاری تاریک که به کمک درخشش طلاهایش در کنار مشعل‌های آتشین، نورانی جلوه می‌کرد. روگان با حالتی بی‌خیال، رفت و بر روی تخت طلایی‌اش نشست. تنها و خلوت، هیچ کس به جز خودش در آن تالار خالی نبود

حتی سنگینی شب هم نمی‌توانست مانع بیداری او شود. نگاهی به کف آینه‌ای تالار انداخت. چهره‌ای که می‌دید، خیلی به دور از تصور خود بود. یک دوس میانسال، با یک شاخ شکسته و ریشی نیمه سپید و تنی خسته و سنگین. هیچ ابهتی در چهره‌ی خود نمی‌دید و تنها به یک مسئله فکر می‌کرد

"هدفش چیست؟"

در همین افکار بود که ناگهان صدایی به گوشش رسید

چی می‌بینی؟ -

روگان سریعاً به اطراف خود نگریست

صدا متعلق به یک زن بود اما هیچ کس به جز خودش در تالار حضور نداشت

با چشمان زردش، تمام اطراف را نگریست اما چیزی پیدا نکرد. در همین حال، صدای زن دوباره در تالار پیچید

!من می‌دونم گذشته‌ی تو چیه -

روگان که دیگر کاملاً عصبی شده بود، از جا برخاست و نیزه‌اش را برای مبارزه آماده کرد و گفت:

!تو کی هستی؟ خودتو بهم نشون بده -

پس از کمی سکوت، دوباره صدای آن در کل تالار پیچید

!تو منو نمی‌شناسی روگان اما من تو رو خوب می‌شناسم و می‌دونم چرا انقدر عذاب می‌کشی -

روگان در حالی که از حرف‌های او به شدت گیج شده بود، کمی آرام شد و دست‌هایش سست شدند. نگاهی به زمین دوخت و با حالتی غمگین گفت

.من خدا نیستم. ضعیفم و این منو آزار می‌ده وقتی همه به چشم یک خدا بهم نگاه می‌کنن -

آن زن خنده‌ای کرد و گفت

!معلومه که خدا نیستی -

ناگهان جرقه‌ای تند در وسط تالار ایجاد شد و یک‌دفعه زنی نیمه‌عریان، با موهای بلند و مشکی و دو بال بزرگ و سیاه رنگ زیبا در حالی که معلق بر هوا و در مقابل روگان ایستاده بود، ظاهر شد

روگان که تاکنون چنین موجودی ندیده بود، با تعجب به او خیره شد و ساکت ماند

آن زن زیبا صفت که هاله‌ای درخشان به دور بدن بلورینش حلقه بسته بود، به آرامی در مقابل روگان بر زمین فرود آمد و با لبخندی دلنشین گفت

من فری یاک هستم، فرزند ایزگال -

روگان که هنوز در چهره‌ی زیبای او خیره مانده بود، با کمی تردید چند قدم جلو آمد و در حالی که به اندام شهوت برانگیز او می‌نگریست، گفت:

در مورد تو شنیده‌ام. فکر کنم تو همونی هستی که شمشیر گاویر رو ساخت تا علیه من شورش کنه.

فری یاک، پس از کمی تأمل ته خنده‌ای زد و سپس شروع به طواف به دور او کرد و در همین حین، شروع به سخن کرد:

آری. من همونم که به گاویر کمک کرد تا تو رو شکست بده اما اشتباه کردم. اگه به جای گاویر - پیش تو می‌اومدم، الان امکان نداشت تا قن‌ها و آگاژها انقدر از هم دور بشن

در این هنگام، دوباره در مقابل او ایستاد و دستی بر سینه‌ی پر مویِ روگان کشید و گفت:

من آینده رو دیدم. جایی که حتی اسم تو در آن وجود نداره. نسل تو گوشه گیر و ضعیف می‌شه - و تو از یادها خواهی رفت

روگان کمی عصبی شد و فریاد زد:

من تسلیم حرف‌های تو نمی‌شم. از این جا برو تا نکشتمت -

فری یاک، دوباره خنده‌ای کرد و ادامه داد:

خشمت رو درک می‌کنم اما باور کن، کسی که داره میاد سراغت تنها فرمانروای جهان -

در این هنگام، روگان به شدت عصبانی شد و نیزه‌اش را به سمت دیوارِ مجاورش پرتاب کرد

نیزه در دیوار طلایی فرو رفت و روگان، در حالی که از شدت خشم نفس‌های تندی می‌کشید گفت:

از من چی می‌خوای؟ -

فری یاک، کمی سکوت کرد و سپس دوباره بال‌های سیاه خود را باز کرد و در حالی که بر روی هوا معلق می‌شد، گفت:

منم مثل تو از اون خوشم نمیاد. اگه تو بتونی اونو بکشی، اون موقع شاید بتونی سرنوشت رو - تغییر بدی

روگان نگاهی به او انداخت و با حالتی متفکرانه گفت:

معنی حرف‌ها تو نمی‌فهمم -

فری یک ادامه داد:

با زور بازو و ارتش بزرگت، نمی‌تونی اونو شکست بدی. حتی با سلاحی که ایگاس برات -
می‌سازه. تنها زمانی می‌تونی اونو شکست بدی که از جایگاهت چشم پوشی کنی

من می‌تونم تو رو پیش اون ببرم تا همین الان بکشیش اما بعد از این کار باید تبدیل به برده‌ی من
بشی و تا انتهای جهان، تحت فرمان من باشی، روگان

روگان در حالی که در چشمان پر شور او خیره مانده بود، سکوت کرد

فری یک ادامه داد:

خوب به حرف‌های من فکر کن روگان و وقتی تونستی تصمیم بگیر -

سپس بلافاصله به همراه یک جرقه‌ی دیگر از مقابل چشمان او غیب شد

روگان در حالی که در اعماق افکار خود فرو رفته بود؛ نگاهی به تخت پادشاهی، اش انداخت
سپس رفت و نیزه‌اش را از دیوار بیرون کشید و به سمت در تالار حرکت کرد و از تالار خارج شد

و این در حالی بود که طلوع خورشید، از مشرق زمین، تازه شروع می‌شد

نزدیک به غروب بود

سایه‌ی کوه‌های اطراف، در میان دره‌ای سرسبز، فرو افتاده بودند. دهکده‌ای کوچک در وسط این
دره قرار داشت

دهکده‌ای قدیمی و نسبتاً پر جمعیت که زمین‌های اطرافش را مزارع سبزیجات و باغ‌های کوچک
درختان سیب و انگور در برگرفته بود و کل دهکده در حصار از کوه‌های بلند و نوک نیز قرار
داشت. دو رودخانه‌ی نسبتاً بزرگ از کناره‌های دهکده عبور می‌کرد

دهکده‌ی دیموران

ناگهان سُم‌های گوزن در زمین گل آلود فرو رفتند. با ایستادن گوزن‌ها، آلیغان نگاهی به جلو
انداخت

دهکده‌ای کوچک بود. تمام خانه‌ها از گل و چوب و گاه ساخته شده بودند و جمعا به سی خانه می‌رسیدند.

مردم دهکده تماما از نژاد دارول‌ها بودند. که با جامه‌هایی آبی رنگ و بلند، هر یک مشغول کار خود بودند.

مردمانی زیبا، با گوش‌های دراز و چشمانی کشیده و بادامی.

بچه‌های خردسال در گوشه و کنار دهکده مشغول بازی و شادی بودند و زنان جوان و زیبای دهکده در حال گوزن چرانی و بعضی‌ها نیز مشغول کار در باغچه‌های سبزیجات مقابل کلبه‌هایشان بودند.

پیرمردها و پیرزن‌ها نیز مشغول کار در مزارع اطراف دهکده بودند.

پسرهای جوان و قدبلند دهکده نیز در کارهای باغچه و پرورش دام و کشت محصولات گیاهی در مزرعه‌ها به خانواده‌های خود کمک می‌کردند. برخی از جوان‌های تازه به بلوغ رسیده هم کوزه‌هایی بزرگ و پر شده از آبله رودخانه‌ها را به داخل دهکده حمل می‌کردند.

با ورود گوزن سوارها به دهکده، ناگهان چشم یکی از بچه‌های تازه به بلوغ رسیده، به گوزن پیل آنته افتاد.

با تعجب و چشمانی حیرت زده و حالتی شک آلود گفت

پیل... آنته -

ناگهان کوزه‌ی خود را بر زمین انداخت و در حالی که اسم پیل آنته را فریاد می‌زد، به داخل دهکده رفت و همه را از ورود پیل آنته و افرادی آگاه کرد.

طولی نکشید که یک‌دفعه قبل از ورود گوزن سوارها، شور و شوقی عجیب در بین اهالی پدیدار آمد.

تمام دهکده با فریادهای آن بچه، از ورود پیل آنته و افرادی خبردار شدند. با ورود گوزن سوارها به دهکده، همه‌ی دهکده با هیجانی خاص، دست از کار کشیده و به آن سواران پر ابهت و تنومند خیره شدند و این هیجان ابتدا از بچه‌های خردسال شروع شد و بعد به جوانان و پیران دهکده سرایت کرد. به طوری که همه با ورود آن‌ها، خوشحال شده و به سرعت به دور آن‌ها جمع آمدند.

پیل آنته و افرادش نیز با دیدن خانواده‌های دهکده که برای خوش آمد گویی با لبخندهایی دلنشین جمع شده بودند، خوشحال شده و در وسط دهکده ایستادند.

طولی نکشید که تمام جمعیت دهکده به نزد آن‌ها آمدند و در یک جا ایستادند.

آلیغان در حالی که به چهره‌های شبیه به هم دارول‌ها می‌نگریست، با خود گفت:

!گوش دراز، گوش دراز چشم بادامی، گوش دراز و باز هم گوش دراز. این جا همه شبیه همین که -

میدن خطاب به او پاسخ داد

- این جا بهشت ماست. دیموران، زادگاه پیل آنته و نو اولین ناقنی هستی که این جا رو می‌بینه. من جای تو بودم به خاطر این لطف پیل آنته دستاشو می‌بوسیدم

آلیغان نگاهی به چهره‌ی خندان پیل آنته انداخت و پاسخ داد

- معلومه خیلی وقته به این جا سر نزده. ترجیح می‌دم دوباره برگردم پیش شالون تا دستای اونو -
بوسم

میدن از جواب صریح او خنده‌ای کرد و سری تکان داد

در این موقع، پیل آنته از گوزن پایین آمد و در میان آغوش گرم روستائیان غرق شد

میدورا که از خوشحالی او لبخند بر لبش نشسته بود، از گوزنش پایین آمد و پشت سر او بقیه نیز پیاده شدند. میدن و آلیغان نیز در وسط جمعیت از گوزن پیاده شدند

استقبال عجیب مردم دهکده، آلیغان را به هیجان آورده بود و این در حالی بود که از وضعیت موجود بسیار احساس غریبگی می‌کرد و عرق سردی روی پیشانی‌اش نشسته بود

مردم دهکده، افراد پیل آنته را نیز در آغوش گرم خود فشردند و آلیغان هم قاطی با بقیه مجبور به در آغوش کشیدن دارول‌ها شد؛ با لبخندی اجباری و چهره‌ای شرمگین

پیل آنته رو به جمعیت کرد و گفت

از این که دوباره اومدم این جا هیجان زیادی دارم دارم. یک سال تمام از شما دور بودم -

همه ساکت شدند

پیل آنته نگاهی به اطراف انداخت و ادامه داد

این جا خیلی عوض شده، بزرگتر شده اما با دیدن این که هنوز سرپاست هزاران برابر بیشتر - خوشحال می‌شم. این جا خونه‌ی منه، دیموران. جایی که توش به دنیا اومدم و بزرگ شدم. در این لحظه یکی از پیرمردها از میان جمعیت بیرون آمد و با هیجان، در مقابل پیل آنته ایستاد. از نفس نفس زدن هایش معلوم بود که کل راه را دویده است.

پیل آنته با دیدن او حر هایش را قطع کرد و در سکوتی مبهم، در چهره‌ی پر چین و چروک او خیره ماند.

پیر مرد که انگار زبانش از خوشحالی بند آمده بود، با لرزشی در لب هایش گفت:
پیل آنتینول -

پیل آنته، لبخندی زد و جواب داد

پدر -

یک دفعه بدون هیچ مقدمه‌ای هم‌دیگر را در آغوشی گرم گرفتند.

مردم دهکده نیز همگام با آنها شروع به شادی و هلله کردند.

پیر مرد از پسرش جدا شد و رو به جمعیت کرد و گفت

منتظر چی هستین؟ کار و زندگیتونو ول کنین. امشب باید جشن گرفته بشه. آه! پسرم برگشته - پیشم

سپس دوباره رو به پیل آنته کرد و با خنده‌های بلند و پر از هیجانش ادامه داد

بهت افتخار میکنم پسر جان -

با حرف‌های او، شوری دیگر در دهکده به پا شد

آلیغان که با دقت به رابطه‌ی گرم پدر و پسر خیره شه بود، خطاب به میدن که در کنارش ایستاده بود گفت

پیل آنتینول -

میدن نگاهی به آلیغان کرد و پاسخ داد

اسم کاملش دیپیل آنتینول پینور. در واقع توی شمال هر اسمی بشنوی کوتاه شده‌شه. تازه اسم پدرش خیلی طولانی‌تره

بعد نگاهی به چهره‌ی زیبای آلیغان انداخت و ادامه داد

پیرومینال سیمولا نیک پینور، ما فقط سیمولان ایک بهش می‌گیم -

سپس بلافاصله خنده‌ای بر چهره‌ی متعجب آلیغان کرد

در این هنگام، پیل آنته از میان جمعیت رو به میدان کرد و گفت

تازه وارد رو بیر به کلبه من -

میدن تعظیمی کرد و سپس دست آلیغان را گرفت و از جمع جدا کرد و به سمت کلبه‌ای سیاه رنگ در آن سوی دهکده برد. آلیغان در حالی که هنوز به چهره‌ی پیل آنته خیره مانده بود، مجبور به همکاری با میدان شد و هر دو از جمعیت جدا شده و به سمت دیگری از دهکده حرکت کردند

در این لحظه پیر مرد، با چهره‌ای خندان و هیجان فراوان، دستش را بر روی بازوی تنومند پسرش گذاشت و با همان هیجان خاص خود گفت

با خودت تازه وارد آوردی؟ کجا پیداش کردی؟ آه تقریبا یه سالی می‌شه منتظرت بودم - برگردی. باید همه ماجراها تو برام تعریف کنی پسرم ولی اول باید جشن بگیریم و مست کنیم. ...هنوز اون شراب‌های سرخی که با هم درست کردیم رو نگه داشتیم تا تو برگردی. ها...ها...هاها

پیل آنته دستی به موهای کم پشت او کشید و با حالتی خوشحال پاسخ داد

چشم پیر مرد. من خودمم خیلی دلم برات تنگ شده بود. از این که دوباره برگشتم پیشت واقعا خوشحالم و حرف‌های زیادی هست که باید براتون تعریف کنم

در این هنگام میدورا در مقابل آن دو ایستاد و پس از یک ادای احترام به شکل تعظیم، گفت

قربان بهتره شما استراحت کنید. ما هم به مردم در به پا کردن جشن کمک می‌کنیم -

در این لحظه سیمولان ایک، چشم غره‌ای برای میدورا آمد و گفت

پسر من هیچ وقت خسته نمی‌شه خانوم جوان. شما بهتره خودتون استراحت کنید -

میدورا از حرف‌های رک و صریح او مات و مبهوت ماند

در این لحظه پیل آنته خنده‌ای به حالت تدافعی پدرش کرد و پاسخ داد

منظور بانو میدورا بد نبود پدرم. شما از سر کار اومدین بهتره بری به کلبه خودت تا من افرادم -
رو اسکان بدم و پیام خدمت

سپس پدرش را بدرقه کرد

و مردم دهکده نیز همراه با سیمولان یک متفرق شدند

پیل آنته رو به میدورا کرد که هنوز ساکت و مودب در همان نقطه ایستاده بود

لبخندی زد و گفت

نگران نباش. بعضی وقتا یکم بدخلقی می کنه -

سپس رو به افرادش کرد و ادامه داد

خب، اینم از روستا. امشب رو این جا می خوابیم، سلاح های خودمون رو ارتقا می دیم و فردا ظهر -
به سمت ربیکا حرکت می کنیم. ایندفعه اون بوزارگ کثیف رو نابود می کنیم

همه افراد یک صدا او را تأیید کردند

پیل آنته رو به میدورا کرد و گفت

به کلبه من برین منم یه سری کارها دارم. میام پیشتون -

میدورا تعظیمی کوتاه بر او کرد و سپس به همراه بقیه به سمت کلبه‌ی بزرگ پیل آنته حرکت
کردند

بعد از دور شدن افرادش، به هنگامی تنها در میان دهکده ایستاده بود، نگاهی به اطرافش
چرخاند. انگار خاطرات گذشته اش را در ذهن می گذراند

گوزن های زین شده، در اطراف دهکده رها شده و در حال چرا بودند

پیل آنته با قدم هایی آرام از دهکده خارج شد و از میان گوزن ها عبور کرد و به سمتی دور از
دهکده حرکت کرد

و این در حالی بود که میدورا از دور، او را تحت نظر گرفته بود

شب فرا رسید

با ورود تاریکی به داخل دره، ناگهان چمنزارها، گلها و تمام درختان اطراف، شروع به درخشش
کردند

درخشش‌هایی به رنگ‌های سبز و سفید و آبی و قرمز، حتی موجودات ریز و درشت دره هم درخشش‌های مخصوص به خود را داشتند.

همه چیز تقریباً شبیه به سرزمین عجایب شده بود.

کل دره که منطقه‌ی محدودی را پوشش می‌داد، نورانی و زیبا شده بود.

همه چیز همانند چراغ‌هایی کوچک و بزرگ، روشن شده بودند، حتی خال‌های ریز و درشت و شاخ‌های بزرگ گوزن‌ها نیز منور شده بودند.

در این میان، پیل آنته که به تنهایی در کنار رود و در وسط چمن‌های نورانی نشسته بود، از فکر عمیقی که در آن فرو رفته بود به خود آمد و با چشمانی هیجان زده به اطراف نورانی خود نگریست. ناخود آگاه لبخندی بر لبش نشست و با خود گفت:

دل‌م واقعا برای این جا تنگ شده بود -

در داخل دهکده، همه در حال آماده سازی تشریفات جشن بزرگشان بودند و بی توجه به اطراف نورانشان، هر یک به کار خود مشغول بودند.

شادلی عجیبی در دهکده حاکم شده بود، انگار قهرمان دیرینه خود را پیدا کرده‌اند.

اما در داخل کلبه‌ی بزرگ پیل آنته همه چیز آرام بود.

هر یک از گوزن سوارها، در گوشه‌ای دنج دراز کشیده و در خواب فرو رفته بودند.

تمام خستگی‌هایشان، از بین رفته و در آرامشی عمیق به سر می‌بردند؛ به جز میدورا که در کنار پنجره‌ی رو به بیرون دهکده نشسته و از دور، مشغول تماشای پیل آنته‌ی تنها بود.

آلیغان که در افکار خود و نگرانی‌های مربوط به دیناسین و ایغن به سر می‌برد، متوجه میدورا شد.

نگاهی به اطراف چرخاند.

داخل کلبه، کاملاً منظم و تمیز بود و تمام لوازم مربوط به یک خانه مجلل را داشت.

آلیغان، با حالتی خسته از جا بلند شد و از میان افراد در حال خواب عبور کرد و در پشت سر میدورا ایستاد. از همان جا نگاهی به بیرون پنجره انداخت.

منظره‌ی زیبایی بود. در حالی که از نورانی بودن درختان و چمن‌زارها و گوزن‌ها متعجب نشده بود، خطاب به میدورا گفت:

این جا خیلی زیباست -

میدورا با سخن او از جا پرید و نگاهی سریع به آلیغان انداخت

:آلیغان در حالی که هنوز نگاهش به بیرون پنجره بود، ادامه داد

- اگه چند هفته پیش این جا رو می دیدم، شاید خیلی هیجان زده می شدم ولی الان دیگه همه چیز -
برام عادی شده

:میدورا اخمی کرد و گفت

:بهره بری سر جات بشینی -

:آلیغان نگاهی به چهره‌ی زیبای او کرد و ادامه داد

- اگه اون انقدر برات مهمه، به نظر من باید باهاش حرف بزنی. ممکنه دیگه هیچ وقت فرصتتو گیر -
نیاری

:میدورا دوباره نگاهی به بیرون انداخت و سکوت کرد

:آلیغان که از دور پیل آنته را می دید، به حرف‌های خود ادامه داد و پرسید

یه مرد، فقط زمانی تنهایی رو انتخاب می کنه که از درون شکسته باشه. چه اتفاقی براش افتاده؟ -

:میدورا دوباره نگاهی اخم آلود به آلیغان کرد و گفت

:بهت گفتم بهتره سرت به کار خودت باشه. این به تو مربوط نمی شه -

:آلیغان پس از کمی تأمل شانه‌ای بالا انداخت و گفت

:بالاخره خودم می فهمم -

:سپس از آن جا رفت و دوباره بر سر جایش دراز کشید و خود را به خواب زد

:میدورا از جا بلند شد. نگاهی به بیرون انداخت و سپس نگاهی به آلیغان کرد و بعد به سمت در -
خروجی حرکت کرد

:وقتی کاملاً از کلبه خارج شد، آلیغان یکی از چشمان خود را باز کرد و لبخندی بر لب آورد

:در این لحظه، میدان که در کنار او دراز کشیده بود، زیر لب گفت

:بالاخره کار خودتو کردی -

آلیغان هم خنده‌ای کوتاه کرد و چشم خود را بست و خود را به خواب زد.

میدورا از کلبه‌ی پیل آنته خارج شد و از وسط جمعیت مشغول به کار عبور کرد و بعد از کمی از دهکده خارج شد.

سپس رو به سمت مکانی که پیل آنته در آن جا در کنار رودخانه نشسته بود، حرکت کرد.

بعد از کمی، در پشت سورا پیل آنته ایستاد.

کمی سکوت کرد و تا خواست حرفی بزند، پیل آنته بدون آن که نگاهی به او بیندازد، گفت:

دوباره چی شده بانو میدورا؟! -

میدورا حرف خود را قطع کرد و با حالتی متعجب گفت:

...چیزی به شروع جشن نمونده. فقط اوادم -

در این لحظه پیل آنته از جا بلند شد و گفت:

نگران من نباش -

میدورا دوباره ساکت شد و با چهره‌ای پر از تردید به او خیره شد.

پیل آنته رو به او کرد و ادامه داد:

حال من خوبه و نیازی نیست انقدر پیگیر من باشی -

میدورا اخمی کوتاه بر چهره‌اش آورد و در حالی که تقریباً دست و پای خود را گم کرده بود،

نگاهش را از چشمان پیل آنته دزدید و گفت:

نه! من فقط می‌خواستم خبر شروع جشن رو بهت بدم. حالا اگه اجازه بدی من می‌رم -

سپس راه خود را کشید و پیل آنته را در تنهایی خود رها کرد.

بعد از او، پیل آنته نگاهی به زمین نورانی زیر پایش انداخت و نفس عمیقی کشید، سپس با

قدم‌هایی آرام، به سمت دهکده روانه شد.

ناگهان در کلبه با ضربی شدید باز شد. تمام افراد پیل آنته، با حالتی گیج مانند، از خواب و

پریدند.

همه با تعجب و نگرانی به سمت در کلبه خیره شدند. در وسط چهار چوب در، سیمولان یک پیر و چاق با لبخندی تا بناگوش باز، ایستاده بود. همه ساکت و با تعجب به او خیره شده بودند.

سیمولان یک با همان هیجان خاص خود، نگاهی به داخل کلبه چرخاند و گفت

خب بلند شین تنبلا. جشن شروع شده‌ها -

سپس خنده‌ای کرد و از آنجا رفت

همه افراد که تازه خیالشان راحت شده بود، هر کدام با حالتی شکایت گونه، دستی بر چهره‌ی خود گذاشتند و در حالی که هنوز گیج بودند، به یک‌دیگر نگریستند. سپس با حالتی خسته از جا بلند شده و از کلبه خارج شدند.

میدن و آلیغان هم پشت سر آن‌ها، از کلبه بیرون آمدند. آلیغان، با چشمانی کنجکاوی نگاهی به کل دهکده انداخت.

تمام دهکده، رنگ بندی شده و همه جا زیبا و چشم‌نواز به نظر می‌رسید. یک آتش بزرگ در وسط دهکده قرار داشت.

کوزه‌های بزرگ شراب در گوشه‌ای و دختران زیبا و جوان دهکده در گوشه‌ای دیگر قرار داشتند.

تمام مردان و پیران دهکده، به دور آتش حلقه زده و نشسته بودند.

بچه‌های خردسال هم در اطراف آتش بزرگ مشغول بازی بودند.

چند دارول میانسال هم، با طبل‌های کوچک و فلوت به دست، در گوشه‌ی دیگر از جشن نشسته بودند و همه دهکده، گویی منتظر چیزی بودند.

جشن هنوز شروع نشده بود و سیمولان یک پیر در مقابل آتش بزرگ ایستاده و رو به مردم، در حالی که جام بزرگ و چوبین در دست داشت، لبخند می‌زد و احوال پرسی می‌کرد.

در این لحظه، گوزن سوارها نیز به جمع مردم دهکده ملحق شدند.

سیمولان یک با دیدن آن‌ها، هیجان زده شد و ابرویی بالا انداخت و گفت

آه! بالاخره این تنبل‌ها هم به جمعمون اضافه شدن -

همه‌هی مردم دهکده خاموش شد.

سیمولان یک نگاهی به اطراف انداخت و با غرغر خاص خود گفت

آه این پسره باز کجا رفت؟ کسی پیل آنتینول رو ندیده؟ -

در این هنگام، میدورا که در یک گوشه و در کنار بقیه‌ی گوزن سوارها نشسته بود، پاسخ داد

به من گفت که میاد -

سیمولان نگاهی به او کرد و با اخمی در چهره‌اش گفت

من هیچ وقت این پسر رو درک نکردم -

در همین حال، پیل آنته در پشت سر او ایستاد و با لبخندی بر لب گفت

دنبال من می‌گردی؟ -

سیمولان ایک با شنیدن صدای پرسش، لبخندی بر لب آورد و به سمتش چرخید و گفت

آه پسر دلیرم. بیا، بیا به من ملحق شو -

پیل آنته سری به پایین انداخت و سپس از میان جمعیت به سمت او حرکت کرد

پس از چند قدم، در کنار او ایستاد

سیمولان دوباره رو به مردم دهکده کرد که در میان سکوت، بر او و پرسش خیره شده بودند

سیمولان خنده‌ای کرد و سیلی محکمی بر پشت پرسش زد و گفت

...امشب -

پیل آنته که با ضربه‌ی شدید او دردش آمده بود، از جا پرید و سپس نگاهی به میدورا انداخت

میدورا هم لبخندی دلنشین بر او زد

سیمولان ادامه داد

پس از سال‌ها دوری، پسر شجاع من پیل آنتینول، بالاخره به خونه برگشت و این بار با کوله باری -

از تجربه و به همراه دوستانی وفادار

همه ساکت بودند و به حرف‌های او گوش می‌دادند

سیمولان ادامه داد

می‌دونم همه خسته‌اید من خودمم خسته‌ام -

سپس خنده ریزی زد و جام چوبین شرابی را پر کرد و ادامه داد:

بس بذارین شروع بشه -

و بعد جام را رو به مردم بالا برد و گفت

به افتخار پیل آنتینول و همراهانش و تمام دارول‌های باقی مونده‌ی شمالی -

یک‌دفعه جام را سر کشید و بعد از اتمام محتوای جام، همه مردم دهکده هورا کشیدند و شروع به خوردن شراب‌های خود کردند

پیل آنته و افرادش هم شراب‌های خود را به افتخار هم بالا کشیدند

و این‌گونه جشن باشکوهی در قلب دهکده شروع شد. نوازنده‌ها شروع به سرودن موسیقی‌های محلی و دلنشین دارولی کردند

آهنگ‌هایی که در دل آلیغان به شکل یک حماسه‌ی پر شور، تداعی می‌شدند

آلیغان که تاکنون جشن به این زیبایی ندیده بود، با هیجان عجیبی به مراسم دارول‌ها خیره شده بود. سپس نگاهی به جام پر از شراب خود انداخت،

سرخ هم‌چون خون و خوش بو هم‌چون مشک آهو

نفس عمیقی کشید و جام را به یک باره سر کشید

در این هنگام، همه دارول‌ها به کنار رفتند و اطراف آتش بزرگ را خلوت کردند

تمام مردان دهکده، با شور و شوق و هیجان خاص و عجیبی شروع به بی‌قراری کردند و مهمه‌ای در دهکده فرو افتاد

آلیغان نگاهی به اطراف خود انداخت و در حالی که از رفتار مردها متعجب شده بود، با خود گفت:

باز چه خبر شده؟ -

میدن که در کنار او ایستاده بود، با خوشحالی دستی بر شانهِ آلیغان گذاشت و جواب داد

این یه مراسم قدیمی دارول‌هاست که توی هر جشنی، دختران قبیله بعد از مراسم شراب خوری - به دور آتش بزرگ حلقه می‌زنن و می‌رقصن تا به نوعی از خالق خودشون تشکر کنن. می‌دونی که ما هممون از آتیش خلق شدیم

آلیغان نگاهی به او انداخت و در حالی که از کنجکاوی‌های او خسته شده بود گفت:

من از خاک خلق شدم. در ضمن می‌شه انقد جواب سوال‌های شخصیمو ندی؟ -

و بعد کمی از او دور شد

میدن خنده‌ای کرد و گفت:

خیلی بدخلقی جناب تاقن -

آلیغان دوباره رو به او کرد و با حالتی پوکر گفت:

اسمم آلیغان و من یه تاقن نیستم -

در این هنگام ناگهان سکوتی مبهم در تمام دهکده حاکم شد

آلیغان با تعجب، حرف‌های خود را قطع کرد و نگاهی به تغییرات اطرافش انداخت

همه‌ی مهمه‌ها و هلله‌ها به یک‌باره قطع شده بودند

تمام مردان دهکده، سکوت کرده بودند حتی پیل آنته و افرادش

در همین حال یکی از طبال‌ها با پتک چوبینش، ضربه‌ای بر طبل بزرگ خود کوبید. سپس با ریتمی

آرام و با فاصله‌ی یک یا دو ثانیه‌ای شروع به کوبیدن طبل کرد

آلیغان با تعجب به حرکات هماهنگ با ریتمی که در بین مردان دهکده جریان پیدا می‌کرد

نگریست

در همین حال، جمعی از مردها کنار رفتند و سپس، دختران زیبا و آراسته‌ی قبیله با پارچه‌هایی

توری و رنگین که به دور چهره‌ی خود بسته بودند، با حالتی رقص گونه و قطاری وارد میدان

شدند و شروع به حلقه زدن به دور آتش بزرگ کردند

تمام دختران لخت و عریان بودند و فقط پارچه‌ای به دور چهره‌ی خود بسته بودند

در این لحظه، صدای فلوت‌ها نیز به جمع طبل‌ها پیوستند و با این روش، آهنگی حماسی و دلنشین

در تمام دره پیچید

دختران دهکده با رقص‌هایی زیبا و هماهنگ همراه با ریتم، به دور آتش می‌چرخیدند و

می‌رقصیدند و مردان دهکده، سرمست و هیجان زده در حال تماشای آن‌ها بودند

آلیغان که از این رسم عجیب آن‌ها کاملاً متعجب شده بود، رو به میدان کرد و گفت:

این برای چیه؟ -

میدن با حالتی خندان رو به او کرد و انگشت اشاره‌اش را به علامت "ساکت باش" بر روی دماغ خود گذاشت.

آلیغان ساکت شد و یک دفعه، تمام مردان دهکده بلافاصله شروع به خواندن آواز کردند.

آوازی شبیه به نجوا و هماهنگ با ریتم و رقص

آلیغان... رومی تا... هوروم... سیمو دوروم... ها... پی سا نا...
 تیبیبی... لو بی نیبیبی... دورو... شونو کووووو... سیبیبی... ری نی
 ...دییبیبی... بیبیبی... وی نی تیبیبی

آ... آ... آ... هوروو... هو.هو.هو... دییبیبی... ای.ای.ای

آوازی که برای آلیغان نامفهوم بود اما شبیه به سرودی ملی و دلنشین بود.

ناخود آگاه اشکی از چشمان آلیغان بر روی گونه‌اش سرازیر شد و لبخندی عمیق بر لب‌هایش فرو نشست.

آهنگ و آواز و رقص به مدت نیم ساعت ادامه پیدا کرد و بعد، به یک باره خاموش شد.

میدن نگاهی به چهره نیلگون آلیغان انداخت که در فکری عمیق و خیره بر آتش در گوشه‌ای نشسته بود.

در گوشه‌ای دیگر، پیل آنته در کنار پدرش نشسته بود و بقیه افراد گروه نیز به صورت پراکنده در گوشه و کنار جشن نشسته و در حال نوشیدن شراب بودند.

مردم دهکده نیز، سرمست و خرامان هر یک در گوشه‌ای مشغول بگو و بخند بودند.

در وسط میدان نیز، چند دختر و پسر جوان در حال رقص عاشقانه با یکدیگر بودند.

میدن به سمت آلیغان رفت و سپس نصف شراب خود را در جام خالی آلیغان ریخت و بعد در کنارش بر زمین نشست و گفت:

داری به چی فکر می‌کنی بچه جون؟ -

آلیغان نگاهی به او انداخت و پس از کمی تأمل گفت:

من واقعا نگران دوستانم هستم. الان چند روزه از شون خبری ندارم و این جا داره بهم خوش می‌گذره.

میدن نگاهی به پیل آنته کرد و جواب داد

بهت حق می‌دم ولی اگه جای تو بودم، به اون اعتماد می‌کردم -

آلیغان هم نگاهی به پیل آنته انداخت که انگار با حالتی اجباری، لبخند به لب دارد و شراب می‌نوشد

سپس پرسید

برام خیلی جالبه، دلم می‌خواد تمام داستان اونو بشنوم -

در این لحظه میدان دست بر روی شانهای آلیغان گذاشت و گفت

خب رفیقِ ناقص من. حالا که برات جالب شد، منم دلم می‌خواد داستانش رو بهت بگم -

آلیغان نگاهی به میدان انداخت و گفت

...من حتی هیچ‌کدوم از شماها رو به خوبی نمی‌شناسم -

میدن لبخندی زد و جواب داد

راستش زیاد مهم نیست. چون ما هم تو رو اصلا نمی‌شناسیم ولی با این حال، داستان خوبیه و -
ارزش گوش دادن داره

آلیغان با کمی رغبت و اشتیاق گفت

خب بگو -

میدن کمی سکوت کرد و سپس ادامه داد

همه ما گوزن سوارها، از قبیله‌های مختلف نژاد دارول هستیم و پیل آنته کسی بود که ما رو به -
دور هم جمع کرد

داستان پیل آنته از اون جایی شروع می‌شه که تمام خانواده‌اش به دست بوزارگ کشته می‌شن.
دخترش اینید، پسرش لوگ و همسرش آچینا

پیل آنته برای مدتی دیوانه می‌شه چون وقتی خانوادش به دست اون هیولا سلاخی می‌شدن، این‌جا نبود. فقط لحظه آخر، فریادهای دخترش رو شنیده که اونم هر شب کابوسشو می‌بینه. در واقع من تا حالا ندیدم که پیل آنته بخوابه چون می‌ترسه دوباره کابوس دخترش رو ببینه

داستانش تلخ و همه ما گوزن سوارها هم جزوی از قربانی‌های حمله‌های بوزارگ هستیم. هر کدوم از ما یکی از عزیزانمون رو از دست دادیم. تا این‌که پیل آنته همه ما رو جمع کرد و برای این‌که بتونه آزادانه در کل سرزمین‌های شمالی به دنبال بوزارگ بگرده، مجبور شد با بدترین دشمن دیرینه دارول‌ها یعنی شاه شالون پیمان صلح ببنده و در خدمتش باشه. شالون هم سنگ تمام گذاشت و در ازای خدمات ما، سلاح و آزادی عمل بهمون داد. ما به مدت یک سال در دشت‌ها و کوه‌ها به جست و جو پرداختیم تا این‌که سر و کله تو پیدا شد

آلیغان که با دقت به حرف‌های او گوش می‌داد، با حالتی شبیه به همدردی گفت

واقعا سرگذشت تلخی داشتین ولی اون هیولا، بوزارگ، در مورد اون بهم بگو -

میدن نفسی تازه کرد و ادامه داد

بوزارگ، قبلا برای ما مثل یک افسانه ترسناک بود اما دیگه الان فرقی بین افسانه و حقیقت - وجود نداره

طبق افسانه‌های کهن، بوزارگ از آمیزش رعد و تاریکی به وجود اومده اما به خاطر گناهان زیادی که انجام داد، توسط اساطیر سیزده گانه به اعماق زمین تبعید شد و به مدت هزاران سال در اون‌جا حبس بود

اما از قضا، کوه‌های یخی سرزمین‌های داگیر به دلیل نامعلومی آب می‌شن و یک موجود بزرگ و یخ زده، از خواب زمستانی بیدار می‌شه. زلزله‌ای در این بین اتفاق می‌افته و دهانه‌های اعماق زمین باز می‌شن و این‌جوری بوزارگ از زندان تاریکش فرار می‌کنه و به سطح زمین میاد تا اعمال کثیف خودشو دوباره شروع کنه

آلیغان که کاملا از حرف‌های او گیج شده بود، با تعجب گفت

صبر کن ببینم. یعنی می‌گی یه موجود دیگه هم هست؟ یه موجود بزرگ‌تر که باعث آزاد شدن بوزارگ شده، حالا این موجود چیه؟

میدن بلافاصله جواب داد

- بهتره بگی کیه! گوناژها بهش آمولاد می‌کن. یک زوز یخی غول‌پیکر که به جای نفس‌های آتشین - یا سمی، یخ تولید می‌کنه و اگه کاملاً از زیر کوه‌های شمالی بیرون بیاد، احتمالاً تمام جهان رو تبدیل به زمستان خواهد کرد



احتمالاً همین موجود رو هم اساطیر، زیر یخ‌ها دفن کردن. حالا این در حد یه افسانه‌اس، به داستان برای ترسوندن بچه‌ها

آلیغان سر خود را با حالتی گیج شده خارید و با خود گفت

- بوزارگ... آمولاد... من که کاملاً نفهمیدم. اگه بوزارگی وجود داره، احتمالاً آمولادی هم - وجود داره و اگه بوزارگ رو بکشیم، بدون شک آمولاد رو آزاد کردیم

میدن خنده‌ای کرد و با حالتی تمسخر آمیز گفت

اینا چه ربطی به هم دارن اون وقت؟ -

آلیغان نگاهی به چشمان میدن انداخت و با حالتی مطمئن گفت

اگر بوزارگ به واسطه‌ی آمولاد آزاد شده، پس حتما هدفی پشتش بوده و این هدف چی - می‌تونه باشه به غیر از این که، نابود شدن بوزارگ، راهی برای رهایی کامل آمولاد باشه؟

میدن کمی در حرف‌های او تأمل کرد و سپس دوباره خنده‌ای کرد و گفت

دارم کم کم احساس می‌کنم با یه دیوونه هم صحبت شدم -

سپس از جا بلند شد و گفت

فردا روز بزرگی. بهتره بریم به جمع بقیه افراد تا بیشتر با هم دیگه آشنا بشیم -

سپس به سمت بقیه‌ی افراد حرکت کرد و آلیغان را در آن گوشه‌ی غریب، تنها گذاشت. اما در افکار آلیغان، چیزهای دیگری می‌گذشت. این که چگونه به این نتیجه رسیده بود حتی خودش هم در شک و تردید مانده بود

پس از کمی، از جا بلند شد و به جمع آن‌ها پیوست. دارول‌ها، با آغوشی گرم و صمیمانه، او را پذیرفتند

آلیغان پس از کمی، در کنار پیل آنته نشست

پیل آنته نگاهی به او انداخت و با لبخندی سرمست گفت

خب، ناقن دلیر ما در چه حاله؟ -

آلیغان هم به اجبار لبخندی زد و پاسخ داد

هیچی. فقط این که فردا احتمالاً قراره قربانی تله‌ی شما علیه اون هیولا باشم و من هنوز به جز - اسم تو و میدن و بانو میدورا، هیچ کسی رو نمی‌شناسم

پیل آنته خنده‌ای کرد و بقیه هم همراه با او خندیدند

سپس با حالتی نیمه جدی رو به افرادش کرد و گفت

خب بچه‌ها چطوره آخرین خواسته‌ی این ناقن رو بهش بدیم؟ موافقین؟ -

همه یک‌صدا پاسخ دادند

آره -

پیل آنته دوباره نگاهی به آلیغان انداخت و با صدای بلند گفت

خب، اسم‌های ما با این‌که به درد نمی‌خوره ولی از این قراره -

سپس از سمت چپ خود که میدورا نشسته بود شروع کرد

میدورا، میدن، ایستیرایم، ایزاد، لونی، دیوک، اولیف، کامیت، نوین، ایکیل، گوگ، ناواگ، تیلن، -
واتاپ، گولز، تیچیف و انیل

سپس رو به آلیغان کرد که با حالتی گیج شده به آن هفده نفر خیره شده بود، پوزخندی زد ادامه داد:

اگه راضی نشدی می‌تونم اسم کاملشون رو هم بگم -

در این هنگام همه به حالت گیج شده‌ی آلیغان و سوال پیل آنته خندیدند

پیل آنته جام شرابش را به سمت آلیغان و رو به بالا گرفت و ادامه داد

پیک آخرم رو به افتخار تو می‌برم بالا چون تا حالا کسی به پررویی و احمقی تو ندیدم -

همه به همراه پیل آنته جام‌ها را بالا بردند و سپس همزمان شراب‌ها را سر کشیدند

آلیغان لبخندی زد و از جا بلند شد و گفت

فکر کنم دلم می‌خواد بخوابم. هر چی باشه فردا قراره قربانی بشم -

و بعد، جمع را ترک گفت و از جشن بیرون آمد. با سرگیجه‌ی ناشی از شراب سرخ، همه چیز در مقابل چشمانش تلو تلو می‌خورد

پیل آنته در حالی که چشمش هنوز در پشت سر آلیغان مانده بود، رو به میدن کرد و گفت

در موردش به چی رسیدی؟ -

میدن با لبخندی جواب داد

هر چی تا حالا گفته بود، حقیقت داشت -

پیل آنته ادامه داد

خب همتون بردی استراحت کنید. فردا روز خیلی بزرگی -

و بعد بلند شد و پدرا کاملاً سرمست و مدهوش خود را از میان جمع برداشت و رفت

همه گوزن سوارها بعد از او از جا بلند شدند و جشن را ترک کردند

و در این میان، مردم دهکده هر کدام در گوشه‌ای از دهکده، مدهوش افتاده بودند

آلیغان وارد کلبه شد و با سرگیجه، به سمت گوشه‌ای رفت و بعد، تعادل خود را از دست داد و بر زمین افتاد و در خوابی عمیق فرو رفت. تمام شب، با همان حال و هوای عجیب گذشت و صبح، از میان دو قلعه کوتاه کوه‌های شرقی، نور خورشید، دوباره بر دهکده تابید. با تابش نور سفید خورشید، حالت چراغ مانند گیاهان و حیوانات دره، آرام آرام از بین رفت و همه چیز دوباره در حال عادی شدن بود

ناگهان لباس زره مانند آبی رنگی، بر روی آلیغان در خواب خفته، فرو افتاد

آلیغان با تعجب از خواب پرید و از جا برخاست. با حالتی متعجب به بالای سرش نگریست. پیل آنته و افرادی، با لبخندهایی صمیمی بر بالای سر او ایستاده بودند

آلیغان نگاهی به لباس‌ها انداخت. طرح خوش فرم و زیبایی داشت، سپس رو به آن‌ها کرد و گفت:

چه خبر شده؟ -

پیل آنته پس از کمی تأمل گفت:

میدین بهم گفت که تو خیلی باهوشی. دلم می‌خواد تو رو جزئی از گروهم بدونم -

آلیغان در حالی هنوز تأثیرات شراب دیشب، در بدنش مشهود بود، خود را کمی جمع و جور کرد و گفت:

با این وجود، شما هنوز برام غریبه هستین -

پیل آنته خنده‌ای کرد و گفت:

بهتره آماده بشی، داریم راه می‌افتیم -

-سپس رو به یکی از افرادی کرد و ادامه داد

نوزن، تو برو گوزن‌ها رو زین کن -

نوزن تعظیمی کرد و نا خواست از آن جا برود، پیل آنته ادامه داد

برای آلیغان هم یه گوزن آماده کن -

نوزن که برای گوش دادن به دستور او ایستاده بود، دوباره تعظیمی کرد و از آن جا رفت

آلیغان با تعجب گفت

!چه عجب اسممو گفتی -

سپس با یک حرکت از جا بلند شد

پیل آنته اشاره‌ای به افرادی کرد و گفت

شما هم برین وسایلتون رو جمع کنین -

همگی بلافاصله از او اطاعت کردند و از کلبه خارج شدند

پیل آنته رو به آلیغان کرد و گفت

مهارتی داری؟ -

آلیغان کمی تأمل کرد و گفت

برای چی؟ -

پیل آنته به سمتی از کلبه رفت و میزی کوچک و چوبین را کنار زد، سپس دریچه‌ای را از کف

زمین باز کرد. خم شد و کیسه‌ای سیاه رنگ را از داخل دریچه بیرون کشید

خاک و خل کیسه را با دست تمیز کرد و دوباره به سمت آلیغان آمد و کیسه را در مقابل آلیغان بر

زمین انداخت و گفت

اسم اینو گذاشتم آق، برای پسر م ساخته بودم. می‌خواستم وقتی بزرگ شد، بهترین سلاح دنیا رو -

داشته باشه

آلیغان کیسه را برداشت و با تعجب گفت

چیه این؟ -

پیل آنته ادامه داد

تلفیقی از هنر و جادو. امیدوارم به شخص مناسبی داده باشم -

سپس ساکت شد و بعد از کمی از کلبه خارج شد

آلیغان با تعجب دستی به کیسه کشید و بعد طناب گره خورده‌ی بالای کیسه را باز کرد

ناگهان چشمانش از دیدن محتوای کیسه، هیجان زده شد و با حالتی مات و مبهوت، کمانی زیبا و سفید رنگ از داخل کیسه بیرون آورد.

کمانی با زه چرمی سفید رنگ و طرحی از یک مار اژدها، با بدنه‌ای کاملاً سفید و تمیز و کمی درخشان.

آلیغان که با دیدن کمانی به آن زیبایی خیرت زده شده بود به طرز کاملاً حرفه‌ای، کمان را در دست گرفت و زه آن را تا بنا گوش کشید.

ناگهان یک‌دفعه، از زه کمان نوری گرم و پر حرارت ساطع شد و بلافاصله، پیکانی نورانی و قرمز رنگ از غیب، در میان زه و خمیدگی کمان ظاهر شد.

آلیغان که تاکنون چنین چیزی ندیده بود، از ترس و اضطراب، کمان را بر زمین انداخت.
پیکان دوباره غیب شد.

با تعجب نگاهی به دستانش انداخت و سپس دوباره نگاهی به کمان خالی نگریست.

باور کردن چیزی که اتفاق افتاده بود، برایش کمی سخت بود. پس دوباره با کمی تردید، کمان را از زمین برداشت و این بار به آرامی، زه را کشید.

ناگهان با تمام وجود، حرارت ناشی از ظهور پیکان نورانی را در میان انگشتانش احساس کرد و طولی نکشید که دوباره همان پیکان سرخ و نورانی ظاهر شد.

آلیغان لبخندی زد و کمان را این بار به آرامی غلاف کرد و پیکان نورانی دوباره غیب شد.

پس با خود گفت:

جالبه! تلفیقی از هنر و جادو -

بعد از مدتی، در کلبه باز شد. پیل آنته و افرادی در میان کل جمعیت دهکده، سوار بر گوزن‌های خود ایستاده بودند.

در این لحظه آلیغان از کلبه بیرون آمد و توجه همه به یک باره به سمت او جلب شد.

سینه‌های ستبر و بدن تنومند و خوش فرم آلیغان، زیر آن زره آبی رنگ واقعا تماشایی شده بود. آلیغان، در حالی که کمان آق را به شکل اوریب، بر پشت بسته بود از کلبه در شد و در مقابل پیل آنته و افرادی و کل دارول‌ها ایستاد.

همه‌ی دارول‌ها با چشمانی متعجب به تیپ و قیافه‌ی زیبای او خیره شده بودند.

در این حال، میدن با چهره‌ای خندان گفت:

انگفته بودی ان قدر خوشتیپی پسر -

پیل آنته، بر روی گوزن کمی به سمت جلو خم شد و گفت:

نمی‌دونم هدفتم از اومدن به این جا چیه ولی مطمئن باش، نمی‌ذارم اون هیولا دوستاتو از بین ببره.

سپس دست راستش را به سمت آلیغان دراز کرد و ادامه داد:

بهت قول می‌دم -

آلیغان کمی در چشمانش متعصباً او خیره ماند، سپس لبخندی زد و گفت:

منم بهت قول می‌دم، کل شمال رو از دست شالون نجات بدم -

و بعد مردانه و با حالتی قدرتمند، دست او را گرفت و فشار داد:

پیل آنته خنده‌ای کرد و گفت:

بهتره اول خودتو نجات بدی. راستی، گوزن سواری که بلدی؟ -

و بعد اشاره‌ای به یک گوزن بزرگ و تنومند بدون سوار کرد و گفت:

باید با اون بیای -

آلیغان هم نگاهی به آن گوزن بزرگ و پر ابهت انداخت و پس از کمی سکوت گفت:

من اسب سواری رو در عرض یه لحظه یاد گرفتم. این که چیزی نیست -

سپس به سمت گوزن رفت. گوزن تنومند با نزدیک شدن آلیغان، کمی بی‌قراری کرد:

آلیغان، جانب احتیاط را کمی رعایت کرد و بعد به آرامی، دست خود را بر روی گردن گوزن گذاشت.

همه با تعجب به حالت و رفتار او نگاه می‌کردند. سپس سر خود را بر روی پوزه‌ی گوزن گذاشت:

گوزن به شکل باور نکردنی رام شد.

میدورا با تعجب به پیل آنته نگریست. پیل آنته هم شانه‌ای بالا انداخت و گفت:

خب شاید از اول بلد بوده -

در همین لحظه آلیغان با یک حرکت سریع، بر روی زین سیاه گوزن فرو نشست و افسار آن را در دست گرفت.

تمام دهکده از کاری که او کرد، بسیار متعجب بودند.

اما در این حال، پیل آنته با صدایی بلند گفت:

برای حرکت آماده بشین -

توجه همه به سمت او جلب شد.

پیل آنته سر گوزن را به سمت راه خروج از دره گرفت و تمام افرادی که در پشت سر او به حرکت درآمدند.

ناگهان در همین لحظه، سیمولان یک با حالتی غمگین، از وسط جمعیت گفت:

برو پسر، امیدوارم این آخرین ماموریتت باشه. دلم می‌خواد یه روزی برگردی این جا و مثل -
قدیما پیش خودم زندگی کنی.

پیل آنته در همان حال که به آرامی از او و مردم دهکده دور می‌شد، دست خود را به نشانه خداحافظی بالا برد و به حرکتش ادامه داد.

بعد از مدتی کوتاه، همگی از حصار دره بیرون آمدند و رو به دشتی وسیع و سرسبز ایستادند.

میدان در کنار آلیغان ایستاد و در حالی که به آن دشت بزرگ و زیبا خیره شده بودند؛ گفت:

کمان آق. باید لیاقت داشتنش رو به پیل آنته ثابت کنی -

آلیغان نگاهی به او کرد و پاسخ داد:

خواهی دید -

ناگهان در همین حال پیل آنته که جلوتر از همه ایستاده بود، با صدایی بلند گفت:

تا خود منطقه ی ریگا می‌تازیم. تا غروب باید برسیم -

سپس گوزن خود را به سمت دشت هی داد.

پشت سر او بلافاصله، همه افرادی یکی پس از دیگری، گوزن‌های خود را هی دادند.

آلیغان هم با حالتی جدی، در حالی که رو به سمت جلو خیره شده بود، گوزن خود را هی داد و در پشت سورا آن‌ها رو به سمت دشت به حرکت در آمد

هوا به قدری سرد و سوزناک بود که تمام آب‌ها و کوهستان‌های اطراف، کاملاً منجمد و یخ زده بودند.

هیچ موجود جنبنده‌ای در این صحرائی یخی وجود نداشت

تکه‌های عظیم یخ، شناور بر روی آب‌های آزاد سرد، همانند جزیره‌هایی سفید رنگ نشان داده می‌شدند

و همه چیز تا اعماقی تاریک دریا، یخ زده بود

سرزمین‌های شمالی_ آب‌های منجمدِ داکیر

سوز و سرما به همراه بادهای سرد و یخ زده، نجواهایی را بر روی زمین جاری می‌ساخت

نجواهایی به شدت ترسناک اما ضعیف

زمینی‌ها مرا فراموش کرده‌اند. همان‌هایی که زمانی برای نجات جانشان در مقابلم سجده - می‌کردند

ناگهان، صدای ترک خوردن یخ‌های زیر زمینی در کل کوه‌های اطراف پیچیدن گرفت

به طوری که زمین لرزه‌ای خفیف، باعث بر هم ریختن برف‌های بالای کوه‌ها شد

صدا همچنان در حال نجوا با خود بود

داره شروع می‌شه. دارم آزادی رو حس می‌کنم. ذبه زودی تمام جهانیان طعم انتقام مرا - خواهند چشید

در همین حال، ناگهان در میان یخ‌های فشرده و بلورین اعماق دریاها، چشم بزرگ و آبی رنگی از هم باز شد

چشمی ترسناک با خط بزرگی در وسطِ حدقه‌ی چشم که به صورت عمودی قرار داشت

ناگهان کلوداو که بر روی کوه سپیدپوشی استتار کرده و نشسته بود، با احساسی زمین لرزه‌ای ناشی از صدای نجوا، از جا برخاست و با تعجب و دقت بر آب‌های منجمد و نیمه یخ زده‌ی شمالی خیره شد.

در حالی که موهای پر پشت یالش در میان بادهای سرد، به رقص در هوا در آمده بود، بال‌های خود را باز کرد و با یک خیزش تیز، از بالای قلعه‌ی کوه، رو به آسمان جهید و در یک چشم به هم زدن غیب شد.

روگان بر روی تخته سنگی بزرگ، در حالی که دهن بلندش را در هوا تاب می‌داد، رو به دریایی متلاطم نشسته بود.

همه چی آرام و دل نشین بود. هر چند بادهای شمالی، آب‌های گرم دریاهای غربی را کمی ناآرام و موج می‌کرد اما به هیچ عنوان، آرامش ساحل و صدای آواز مرغان دریایی را بر هم نمی‌زد.

کوه‌هایی نسبتاً بلند و نوک تیز، مرز میان شهر متمدن **ایلادار** و دریاهای غربی آزاد را مشخص می‌کردند.

((**شهر ایلادار**: شهر منسوب به دیوها. اولین شهر متمدن جهان که بعدها افرادی از نژاد گوناژها و مارکانسودیل‌ها، از آن کپی کرده و شهرهای خودشان رو ساختند. سپس نام این شهر بعد از مدتی به میریلا تغییر پیدا کرد))

خورشید سرخ همانند سکه‌ای درخشان از دور دست‌ها، در حال فرو رفتن در پشت دریای بی انتها بود.

از کرانه‌های دور، آبی دریا و سرخی آفتاب، در چشمان پر شو و روگان، صحنه‌ی زیبا و دل‌پذیری را تداعی کرده بودند.

در افکار عمیقی غرق شده بود، که حتی گذر زمان را هم متوجه نمی‌شد.

در همین حال بود که ناگهان، صدایی از پایین صخره‌های چسبیده به دریا، به گوش‌های تیز روگان رسید که ناخودآگاه، توجه کامل او را به خود جلب کرد. با نگاهی تیز، اطراف آن صخره‌ها را نگریست.

صدای آوازی عجیبی بود. صدای یک زن که حتی چشمان تیز روگان هم نمی‌توانست او را پیدا کند.

غروب دریا، مرا فرا می‌خواند -

صدای امواجش، روحم را جلا می‌دهد.

مرا ببین این‌جا، که کاملاً لخت هستم

برای تو ای دریا، آواز می‌خوانم

مرا ببین دریا، چقدر زیبا هستم

تو می‌توانی مرا، رینا صدا کنی

مرا ببین، مرا ببین، مرا ببین دریا

صدای خواننده‌ی شعر به قدری دلنشین و زیبا بود که روگان را کاملاً گیج و مدهوش کرده بود

به سرعت خود را به پایین صخره‌ها رساند و پا در آب‌های کم عمقی گذاشت که تا کمرش بالا آمده بود. به آرامی و با احتیاط کامل، در پشت یکی از تکه سنگ‌های بزرگ داخل آب پنهان شد

غار کوچک و تاریکی در بین صخره‌های چسبیده به دریا وجود داشت و صدای آواز آن زن هنوز از داخل آن غار شنیده می‌شد

روگان که نمی‌خواست، باعث قطع شدن صدای آواز شود، کمی به خود جرأت داد و به سرعت باد، به نزدیک ترین نقطه‌ی منتهی به غار، خود را رساند و به آرامی، نگاهی به داخل غار انداخت

چشمانش از آن‌چه که در آن مکان تاریک می‌دید، به حیرت در آمده بود و با حالتی کاملاً متعجب، به نقطه‌ای خیره شده بود که زنی زیبا و عجیب در آن‌جا، بر روی تخته سنگی نشسته و موهای بلند و سیاه خود را با وسیله‌ای از جنس اسکلت یک ماهی، شانه می‌کرد

موهای بلند و سیاه، بدنی سپید و کاملاً لخت و نیمه‌ای به شکل دُم ماهی داشت

چشمان درست و زردش، در داخل آن تاریکی مطلق، درخشان بود و از زیر پرده‌ای از موهای بلندش، قابل تشخیص

روگان که از دیدن او، کاملاً متحیر و به شدت محصور شده بود، خود را در پشت دیوار پنهان کرد و پس از کمی تأمل، با خود گفت

ایه گوراز! (پری دریایی) رینا -

در همین حال، ناگهان پری دریایی به شکلی ناگهانی متوجه حضور او شد و بلافاصله، بدون آن‌که تردیدی به خود راه بدهد، خود را به آب انداخت و به سرعت از غار خارج شد به طوری که از مقابل روگان رد شد و در اعماق دریا ناپدید شد

روگان که از رفتن او افسوس می خورد، در حالی که به دریا خیره شده بود، لبخندی بر لبش فرود آمد و سپس از آن جا به سمت خشکی بالا رفت

دیناسین با حالتی کم توان و کم نور، چشمان خود را باز کرد

نگاهی به اطراف چرخاند. همانطور آویزان از سقف و با حالتی بی حال گفت

...ایغن -

جوابی نشنید. چشمانش از گرسنگی و تشنگی شدید، تار می دید

دوباره با همان حال ناتوان گفت

...ایغن -

ایغن کوچک که از گرسنگی لاغر و کم توان شده بود، با سر گیجه و چشمانی به گود افتاده، از خواب بیدار شد

ایغن هم کم نور و ناتوان شده بود

دیناسین وقتی دید که او بیدار شده است، ادامه داد

نباید بخواهیم. هر لحظه ممکنه اون موجود بیاد سر و قتمون -

ایغن که دیگر توان صحبت کردن هم نداشت، سری به نشانه تأیید حرفهای او تکان داد و گفت

می دونم. نجیلا در چه حاله؟ -

دیناسین نگاه خود را به اسب کم توان و لاغر چرخاند. نور نجیلا کاملاً از بین رفته بود، به قدری که دیگر توان تکان خوردن هم نداشت

سپس با حالتی عصبی گفت

سه روزه غذا و آب نخورده، اگه این جواری پیش بره ممکنه بمیره -

ایغن جواب داد

هممون می میریم. پس آلیغان کجاست؟! به پدر بزرگم قول داده بود -

دیناسین چشمان خود را بست و با حالتی غمگین گفت

نمی دونم. باید تا الان ما رو پیدا می کرد -

قطره اشکی از چشمان ایغن جاری شد و با حالتی گریان گفت:

من نمی‌خوام بمیرم -

دیناسین هم با حالتی محزون جواب داد

ما نمی‌میریم. فقط ایزگال بزرگ می‌تونه ما رو نجات بده. یکم دیگه تحمل کن -

در همین حال، نگاهی به دهانه‌ی خروجی تالار تاریک انداخت و در تاریکی مطلق، دو چشم درخشان سرخی دید که به آن‌ها خیره شده بود

پس از کمی، آن موجود مخفی در تاریکی مطلق، از آن جا رفت و دیناسین با خیالی راحت، سر خود را پایین انداخت

خورشید بزرگ، در وسط آسمان بود و مستقیم بر دشت سرسبز وسیع می‌تابید

گوزن سوارها، سوار بر گوزن‌های خسته که کل راه را تاخته بودند، به آرامی و چهار نعل در حال عبور از وسط دشت بودند

در یک طرف دشت، پشته‌های کوهستان بزرگ شمالی دیده می‌شد و در یک سمت دیگر، چمن‌زارهای سرسبز و یکنواخت دشت بود که از لابه لای آن‌ها، مارهای پرنده به صورت گله‌ای در حال جست و خیز بودند

آلیغان که در حال تماشای آن موجودات عجیب و نیمه پرنده بود، گفت:

اینا چی هستن؟ -

میدن که در کنار او در حال حرکت بود، لبخندی زد و جواب داد:

گاراگارین‌ها. اینا معمولا زیر خاک زندگی می‌کنن و وظیفشون شخم زدن چمن‌زارها و -
بیشه‌هاست. البته الان فصل جفت گیری شونه و اومدن سطح زمین. چه طور مگه؟

آلیغان نگاهی به او انداخت و با کنجکاوی پرسید:

خوشمزه‌ان؟ -

میدن خنده‌ای کرد و گفت:

ما دارول‌ها گیاه‌خواریم. نمی‌دونم مزشون چه جوریه ولی به نظرم بد مزه میان، چون گوناژها -
هم اونا رو شکار نمی‌کنن

آلیغان که به یاد شکار اون مارها افتاده بود، ابرویی بالا انداخت و با خود گفت

آهان! پس خوب شد نخوردمشون -

میدن که متوجه حرفهای او نشده بود با کنجکاوی پرسید

چیزی گفتی؟ -

آلیغان سریعاً جواب داد

نه -

سپس نگاهی به اطراف انداخت و گفت

این جا اسمی هم داره؟ -

میدن هم نگاهی به دور و برش انداخت و پس از کمی تأمل جواب داد

خب. اسم این دشت، رینون نال. یه زمانی زادگاه زوزهای وحشی بود. الان همه‌ی زوزها به -

شمال این منطقه مهاجرت کردن

سپس اشاره ای به کوهستان کرد و ادامه داد

اسم اون کوهستان، رینیچ. پشت اون کوه، منطقه سردسیر داکیر قرار داره. توی افسانه‌ها اومده -

که آمولاد رو زیو آبهای یخ زده‌ی اون جا دفن کردن

و بعد اشاره‌ای به جلو کرد که از دور دست‌ها، مجسمه‌های سیزده‌گانه اساطیر قابل تشخیص بود و

ادامه داد

به اون جا هم میگن ریکا، جایی که تو رو پیدا کردیم -

آلیغان با تعجب و کنجکاوی پرسید

چرا اسم اون جا ریکا هستش؟ -

میدن با صبر و حوصله پاسخ داد

خب. می‌گن یه زمانی اساطیر سیزده‌گانه، برای اولین بار اون جا فرود اومدن تا با آمولاد -

بجنگن. مردم ما هم به نشانه قدردانی و تشکر از اونا، مجسمه‌هاشونو ساختن و هر سال برای

قدردانی از اساطیر، اون جا جمع می‌شن و جشن می‌گیرن. البته بعد از این که نژادمون از هم جدا

شدن. ما دارولها دیگه به اون منطقه نمی‌ریم چون گوناژها اونجا موجودات دیگه رو قربانی می‌کنن و می‌خورن.

آلیغان با کمی تأمل گفت:

آهان. خب چرا نژادتون از هم جدا شدن؟ مگه همتون از یک نژاد نبودین؟ -

میدین جواب داد:

بهمون می‌گفتن آگاژ. ما موجودات باهوش و برتری بودیم و فکر می‌کردیم به جز ما دیگه هیچ کسی تو این دنیا وجود نداره. تا این که سر و کله‌ی یک نژاد بیگانه به اسم مارکانسودیل‌ها پیدا شد.

مارکانسودیل‌ها، کوه‌نشین بودن و گوشت خوار. اولین بار که گوشت موجودات دیگه رو برای مردم ما آوردن، یه گروه از ما باهاشون هم غذا شدن و یه گروه دیگه با پایبندی به اصول سنتی از خوردن گوشت، امتناع کردن و این جور شد که ما از هم جدا شدیم چون خوردن گوشت موجودات دیگه، باعث حریص شدن مردم ما شده بود و اونا هر چیزی که پیدا می‌کردن، می‌خوردن. مردم من یعنی دارولها، از ترس این که توسط گوناژها شکار و خورده نشن، به کوهستان‌های شمالی پناه بردن و گوناژها شروع به تمدن سازی و پیشرفت کردن.

آلیغان که با هیجان به حرف‌های او گوش می‌داد پرسید:

اولین مارکانسودیلی که باهاش برخورد کردین کی بود؟ -

میدین با کمی فکر، جواب داد:

من اون موقع خیلی بچه بودم ولی می‌گن اسمش ولیز بود -

آلیغان کمی در فکر فرو رفت و با خود گفت:

ولیز؟! چرا این برام آشناست؟ -

در همین حال، ناگهان به یاد جنگل اقریمون افتاد. دو جوانی که خرس و ببر و گفتار را شکار کرده بودند و این که یکی از آنها، خودش را "ولیز" معرفی کرده بود.

با خود گفت:

انه این یکم دور از منطق -

میدین که از کلنجارهای نامفهومی آلیغان متعجب شده بود، پرسید:

چیزی شده؟ -

آلیغان نگاهی به او کرد و پرسید

!تو چند سالته؟ -

میدن با تعجب جواب داد

صد و بیست و سه. چه طور مگه؟ -

چشمان آلیغان، از حدقه بیرون جست و با تعجب گفت

!واقعا؟ -

میدن با حالتی گیج شده گفت

آره خب. همه مردم شمال تا سن هزار و پانصد سالگی عمر می‌کنن. البته مارکانسودیل‌ها هم -
عمر طولانی دارن. شاید از ما هم بیشتر عمر کنن. مگه نمی‌دونستی؟

آلیغان با حالتی مات و متعجب، سری بالا و پایین کرد و پاسخ داد

اطلاعات جالبی بهم دادی. ازت ممنونم -

میدن لبخندی زد و گفت

خواهش می‌کنم. قابل تو رو نداشت -

در همین جا؛ ناگهان صدای ایسترایم تنومند که در بین همه گوزن سوارها، قد بلندتر و هیکلتر
بود، از جلو شنیده شد

به منطقه لَبیکا رسیدیم -

توجه همه به سمت جلو جلب شد

دایره‌ی مجسمه‌های اساطیر، در چند صد متری آنها قرار داشت

در این لحظه، پیل آنته دست راست خود را بالا برد و با صدای بلند گفت

همه سلاح خودشونو برای مقابله با هر گونه خطر احتمالی آماده نگه دارن. از این جا به بعدش -
ممکنه خطرناک باشه. آروم جلو می‌ریم

پس از اتمام حرف‌های او، همه سرعت گوزن‌های خود را پایین آوردند و هر یک، سلاح مخصوص خودشون رو به صورت آماده باش نگه داشتند. تیراندازها، کمان‌های خود را آماده کردند. نیزه دارها، نیزه‌های خود را در دست گرفتند و شمشیر دارها، شمشیرهای بلند خود را از نیام بیرون کشیدند.

میدن هم نیزه‌ی خود را از زین گوزنش باز کرد.

آلیغان در حالی که کمان خالی از پیکان خود را در دست می‌گرفت، اشاره‌ای به سلاح شمشیر:

اسم اون سلاح چیه؟ -

میدن هم نگاهی کرد و با نیشخند گفت

بهش می‌گیم شمشیر. از آهن و طلا و نقره ساخته می‌شه، البته اینم یکی از سوغاتی‌های نژاد -
مار کانسودیل برای ما شمالی‌ها محسوب می‌شه

!چون اونا بهمون تقریباً همه چی رو یاد دادن. مخصوصاً کشتن همدیگه رو

سپس گوزن خود را کمی سرعت بخشید و از آلیغان جدا شد و به سمت پیل آنته حرکت کرد.

آلیغان در حالی که با تعجب، به شمشیرها خیره شده بود، با خود گفت

اگه اسم این شمشیر، پس اون سلاحی که دست شالون بود، همون چیزی که لوخیس در موردش -
حرف می‌زد. شمشیر گاویر

در همین حال به دستور پیل آنته، تمام گوزن سوارها از حرکت ایستادند

آلیغان هم ایستاد

آن‌ها در مقابل سازه‌های گول‌پیکو سیزده‌گانه قرار داشتند

نزدیک به غروب بود. پیل آنته از گوزن پایین آمد و بقیه هم از گوزن‌ها پیاده شدند

پیل آنته رو به افرادش کرد و گفت

بهتره گوزن‌ها رو رها کنیم. این جنگ ممکنه براشون خطرناک باشه -

سپس افسار و زین گوزن خود را باز کرد. بقیه هم به تبعیت از او همین کار را انجام دادند

آلیغان در حالی که زین گوزن خود را باز می‌کرد، خطاب به پیل آنته گفت

حالا چه جوری می‌خوای اون هیولا رو پیدا کنی؟ -

در همین لحظه، میدورا، طنابی از جنس ساقهی درخت پیچک را از دور کمرش باز کرد و رو به
آلیغان جواب داد

می‌بندیمت تا خودش بیاد بیرون -

آلیغان با تعجب نگاهی به طناب انداخت و گفت

واقعا! من فکر می‌کردم شوخی می‌کنید -

ناگهان همه با حرف‌های او شروع به خنده کردند

در همین حال، ایستیرایم تنومند، طناب را از میدورا گرفت و به سمت آلیغان حرکت کرد

با نزدیک شدن او، آلیغان با کمی تردید گفت

صبر کن، صبر کن، صبر کن -

ایستیرایم، در مقابل او ایستاد و گفت

چیه؟ -

آلیغان شروع به انجام حرکات نرمشی کرد و گفت

بذار خودمو یکم گرم کنم -

ایستیرایم با حالتی کلافه مانند گفت

تموم شد؟ اگه می‌خوای دوستاتو نجات بدی وقت زیادی نداریم -

سپس آلیغان را در میان دست‌های بزرگش گرفت و طناب را به دور بازوهایش پیچید. بعد با یک
گره بزرگ، آلیغان را محکم بست و سپس از زمین بلندش کرد و بر روی شانه‌اش انداخت

در همین حال، پیل آنته خطاب به آلیغان لبخندی زد و گفت

نگران هیچی نباش. نمی‌ذارم آسیبی بهت برسه -

آلیغان رو به نگریست و با حالتی نگران آلود گفت

منم اگه جای تو بودم همین حرفا رو می‌گفتم -

پس از مدتی کوتاه، وارد محوطه‌ی حصار مانند دایره‌ای شدند. دور تا دور مجسمه‌های گول‌پیکر^۱ اساطیر قرار داشتند.

یکی از گوزن سوارها، با حالتی چندان مانند گفت

این جا چرا ان قدر بوی بدی می‌ده؟ -

میدورا نگاهی به اطراف انداخت و وقتی گارگارین‌های به سیخ کشیده شده^۲ پوسیده را دید، گفت:

انگار یکی خیلی گشنش بوده، گارگارین شکار کرده ولی نخورده -

در این لحظه، میدن نگاه خاصی به سمت آلیغان انداخت

. آلیغان هم شانهای بالا انداخت

پیل آنته با گردش کوتاهی در اطراف و خیره شدن به مجسمه‌های اساطیر، اشاره‌ای به ایسترایم کرد و گفت:

آلیغان رو بذار یه گوشه، ما هم پشت این مجسمه‌ها مخفی می‌شیم تا بوزارگ خودشو نشون بده. -
اون وقت حمله می‌کنیم و سرشو قطع می‌کنیم

:سپس رو به افرادش کرد و ادامه داد

فقط حواستون باشه، به هیچ عنوان نباید بترسید. بوزارگ شاید یه هیولا باشه ولی به هیچ وجه -
احمق نیست. باهوش^۳ و از همه مهم‌تر، فرصت طلب! حواستون رو کاملا جمع کنید. نباید اشتباهی
ازتون سر بزنه. این مأموریت با همه کارهایی که کردیم فرق می‌کنه

:سپس رو به آلیغان کرد و کمان آق را رو به او گرفت و ادامه داد و گفت

تا وقتی که بوزارگ ظاهر نشده، این کمان پیش من می‌مونه. برای مبارزه با اون به همه -
افرادمون نیازمندیم پس نگران نباش

.سپس با دستور پیل آنته، هر یک از افراد در پشت مجسمه‌ها، پنهان شده و استتار کردند

.و آلیغان، کت بسته و بی دفاع در وسط حصار مجسمه‌ها، با حالتی مضطرب باقی ماند

.و این در حالی بود که خورشید، آرام آرام در سمت مغرب، ناپدید می‌شد

شب تاریک فرا رسید. سکوت سنگین و عجیبی در کل دشت رینون تال، حاکم شد. ساعت‌ها گذشته بود و هنوز هیچ خبری از بوزارگ نبود. پیل آنته و افرادی همچنان آماده به رزم در پشت مجسمه‌ها، مخفی شده بودند.

آلیغان، تنها و بی دفاع، در وسط حصار مجسمه‌ها نشسته بود. با دستانی بسته و چشمانی منتظر که خیره بر اطراف، می‌نگریست. زمان برای او خیلی آهسته می‌گذشت.

از دور دست‌ها، صدای زوزه گرگ‌های وحشی و از آسمان‌ها، صدای بال زدن‌های سهمگینی به گوش می‌رسید.

مدتی بر همین حال گذشت. آلیغان که دیگر خسته شده بود با کمی صدای بلند، سکوت را شکست و گفت:

فکر کنم داریم اشتباه می‌کنیم -

پیل آنته که در کنار خود میدان و میدورا را داشت، نگاهی به آن دو کرد.

آلیغان ادامه داد:

خب خودت گفتی اون هیولا خیلی باهوش. فکر نمی‌کنی ان قدر شعور داشته باشه که بفهمه این - یه تله است؟ یه تاقن کت بسته و حاضر وسط مجسمه‌ها رها شده، به نظر من که احمقانه است.

در همین حال، میدورا رو به پیل آنته کرد و گفت



شاید حق با اون باشه -

پیل آنته کمی تأمل کرد و بعد، رو به افرادی اشاره‌ای کرد

سپس از پشت مجسمه بیرون آمد. بقیه هم به دنبال او، از پشت مجسمه‌ها بیرون آمدند. همه خسته شده بودند.

پیل آنته در مقابل آلیغان ایستاد و گفت



خب به نظرت چی کار باید بکنیم؟ اگه روش بهتری بلدی بگو، می‌شنوم -

آلیغان نگاهی به چهره‌های خسته آن‌ها کرد و پس از کمی فکر گفت

به نظرم باید بخوابیم، همه خسته‌ان -

پیل آنته رو به افرادی کرد و نگاهی به چهره‌های خسته آن‌ها کرد و سپس لبخندی زد و رو به

آلیغان کرد و گفت

داری شوخی می‌کنی؟ -

آلیغان شانه‌ای بالا انداخت و گفت

کاملاً جدی‌ام ولی بهتره اول دست‌های منو باز کنی -

پیل آنته اشاره‌ای به ایستیرایم کرد و او هم بلافاصله دست‌های آلیغان را از اسارت باز کرد

آلیغان از جا بلند شد و با کمی کِشِشِ عضله، رو به پیل آنته کرد و کمان خود را از دست او گرفت و گفت:

باید بخوابیم! فکر کنم این تنها راهشه -

و بعد رفت و در گوشه‌ای دنج، بر زمین نشست و با حالتی بیخیال در همان جا دراز کشید

:پیل آنته که تازه متوجه حرف‌های او شده بود با حالتی متعجب به کارهای او، رو به افرادی گفت

:حق با آلیغان. همین جا می‌خوابیم. فردا دوباره امتحان می‌کنیم -

سپس چشمکی مخفیانه زد و بر زمین نشست و همانند آلیغان، دراز کشید و خود را به خواب زد.

بقیه افراد هم همان جا بر زمین دراز کشیدند

.طولی نکشید که سکوت دیگری بر محوطه حاکم شد

:در همین حال، آلیغان زیر لب گفت

:بهتره چند تا مشعل هم درست می‌گردین تا طعمه زاخان‌ها نشیم -

:پیل آنته هم بلافاصله جواب داد

:تو هم بهتره خفه شی -

.آلیغان لبخندی زد و سپس رو به سمت ستارگان پر نور آسمان خیره شد

آرام آرام، لبخندش محو شد و همان‌گونه خیره بر آسمان، خاطراتی از گذشته در ذهنش تداعی شد.

چهره‌ای که شاید دیگر به خوبی در یادش نمانده بود. چهره‌ای معصوم و زیبا از لینو که در میان

ستارگان، برای آلیغان لبخندی عمیق می‌زد. چند دقیقه‌ای گذشت

ناگهان صدایی از بیرون حصار مجسمه‌ها، گوش‌های نوک بلند و تیز پیل آنته را به سمت خود جلب کرد.

در همین حال، صدایی آرام و نجوا مانند به گوش همه که خود را به خواب مصنوعی زده بودند،

رسید.

:صدایی زیبا و مردانه که این کلمات را در میان آوازی دلنشین، زمزمه می‌کرد

دو ن گا دو مان... سین اوجا ران... فی پینو لی... بیش مینو بی... دال هیما -
..نوگ... دال بیرا زی... بان هوگا روز... ایل توگا هی

پیل آنته زیر چشمی نگاه می به افرادش کرد. همه افراد هم همانند او، نگاهی به یکدیگر انداختند.

پیل آنته، شمشیر خود را در دست فشرد. اضطراب و دلهره، کاملا در دل تمام حاضرین قابل تشخیص بود.

آلیغان هم زیر چشمی به سمت پیل آنته نگریست و سپس به آرامی انگشت اشاره اش را بر روی دماغ گرفت و علامت آرام باش را به او نشان داد.

پیل آنته هم با علامتی آرام، حرف او را تأیید کرد. صدای آواز عجیب، رفته رفته بلندتر و نزدیک تر می شد. به طوری که سایه‌ی سنگین و عجیبی در داخل محوطه مجسمه‌ها، احساس می شد.

پس از کمی، صدای بلند آواز، سکوت محوطه را شکست به طوری که آرامش خاصی در وجود همه ایجاد کرده بود.

آلیغان که سعی می کرد به صدای آواز او اعتنایی نکند، ناگهان متوجه فرود آمدن پای عجیب و غریبی در کنار گوشش شد.

صدای آواز آن موجود، در نزدیک ترین فاصله‌ی ممکن، به گوش آلیغان می رسید.

آلیغان که با دیدن پای عجیب و بلند و استخوانی او متحیر مانده بود، هیچ حرکت اضافه‌ای نکرد.

در همین موقع، با قدم‌هایی تند متوجه دور شدن آن هیولا شد. با دور شدن آن موجود، آلیغان کمی جرأت به خود داد و چشم‌هایش را کاملا از هم گشود، تا همه چیز را واضح ببیند.

نگاهی به اطراف چرخاند. هیچ اثری از آن موجود نبود. ناگهان متوجه سایه‌ای در بالای سرش شد. نگاهی را به آرامی به سمت سایه چرخاند.

با دیدن چیزی که در آن جا قرار موجودی بود با چهار پای بلند و استخوانی که به نیم تنه‌ای شبیه به بدن عنکبوت وصل بود و چهار دست بلند با انگشتانی نوک تیز و بلند

بدنی به رنگ آبی لاجوردی داشت و سری ناس و کله‌ای بیضی شکل، دو چشم بزرگ، همچون چراغ‌هایی زرد که در میان تاریکی به خوبی می درخشیدند و ریشی بلند و خاکستری رنگ، با

دماغی پهن و چسبیده به گونه‌های لاغر و با دهانی گشاد و پر از دندان‌های تیز و ریز سیاه که به شکل عجیبی براق بودند.

عریان کامل بود و سریع حرکت می‌کرد، کاملاً محتاط و هوشمندانه

آلیغان که به زور آرامش خود را حفظ کرده بود در آن تاریکی مطلق، در حال تماشای حرکات آن موجود عجیب بود که با کمی دقت بیشتر، دیده می‌شد.

شب از نیمه گذشته بود و او با آرامش خاص در حالی که تک تک افراد در خواب فرو رفته را بررسی می‌کرد، هر چهار دست خود را بر هم می‌مالید و سراغ دیگری می‌رفت.

در همین حال، آلیغان متوجه اشاره‌ی چشم پیل آنته شد که علامت "شروع کنیم" را به او نشان می‌داد.

آلیغان هم با علامت کوتاه سر، حرف او را تأیید کرد. پیل آنته به آرامی سر خود را به سمت آن هیولا چرخاند.

و یک دفعه، با صدایی بلند و خشمگین فریاد زد:

!حمله -

ناگهان در حالی که آن هیولا کمی گیج شده بود، تمام گوزن سوارها سلاح به دست و با فریادهایی بلند و ترسناک از جا پریدند و آن هیولا را به یک باره و در یک چشم به هم زدن، به محاصره‌ی خود گرفتند.

آلیغان هم بلند شد و کمان خود را به سمت او نشانه گرفت و تیری سرخ و آتشین در میان زه و چوب کمان ظاهر شد. همه با حالتی خشمگین و شجاعت تمام، آن موجود عجیب‌الخلقه را در محاصره‌ی دایره‌وار قرار دادند.

در همین حال، پیل آنته با فریادی بلند خطاب به افرادش گفت:

!کسی بهش نزدیک نشه -

سپس رو به آن هیولا کرد و با چهره‌ای جدی و خشمگین پس از کمی تأمل پرسید:

بوزارگ تویی؟ -

در این لحظه، هیولا با آرامشی خاص و لبخندی خبیثانه که تمام دندان‌های سیاه و براقش را به نمایش می‌گذاشت، نگاهی به اطرافش چرخاند و تمام افرادی را که محاصره‌اش کرده بودند را از چشم گذراند.

با آرامش عجیبی، شروع به خنده‌ای بلند کرد. همه افراد با تعجب به یکدیگر نگرستند

بوزارگ نگاهی به آسمان تاریک شب انداخت و با صدایی زیبا و دلنشین گفت



بوزارگ

!من فرزند هیداکم -

سپس دوباره در چهره‌ی پیل آنته خیره شد و ادامه داد

بوزارگ؟ اسمی هست که شما زمینی‌ها روی من گذاشتین -

خنده‌ای کوتاه سر داد و سپس دوباره ادامه داد

و این‌جا، مکانی هست که اجساد شما در اون پوسیده خواهند شد -

سکوئی مبهم در کل منطقه حاکم شد

ناگهان پیل آنته با به یاد آوردن از دست داده‌هایش، خشمی عمیق در چهره‌اش فرو نشست و فریاد زد:

...ای حرومزاده‌ی لعنتی -

سپس با شمشیری عریان به سمت او حمله‌ور شد. تمام افرادی هم به دنبال او به سمت بوزارگ حمله‌ور شدند.

بوزارگ در حالی که خنده‌هایی بلند سر داده بود، ناگهان از مقابل چشمان همه غیب شد. آلیغان که هنوز هیچ حرکتی انجام نداده بود، با تعجب به آن صحنه خیره شد. همگی از حرکت ایستادند و با حالتی گیج مانند، اطراف خود را نگرینستند.

پیل آنته با تعجب گفت:

اچی شد کجا رفت؟ -

ناگهان در همین حال، بوزارگ در یک چشم به هم زدن، پشت سر یکی از گوزن سوارها ظاهر شد و با چهره‌ای خندان و بازیگوش، گفت:

...آها -

و در یک آن، با ضربه‌ی مستقیم یکی از دست‌هایش، سینه‌ی آن گوزن سوار را از هم درید و خون سرخش بر رو هوا فواره کرد. تا به خود آمدند، بوزارگ دوباره غیب شد و آن گوزن سوار با حالتی متعجب، در حالی که تمام اجزای داخلی بدنش بیرون جسته بود، بر زمین افتاد.

پیل آنته و افرادی که از این اتفاق، کاملاً شوک زده شده بودند بر سر جای خود میخکوب شدند.

آلیغان سریعاً خود را به جمع گوزن سوارها رساند و فریاد زد:

مواظب باشین. همه پشت به هم و رو به بیرون -

با حرف آلیغان، همه افراد به اجبار همان کار را انجام دادند.

میدورا که کاملاً ترسیده بود، نیم نگاهی به جسد نیمه جان بر زمین افتاده آن گوزن سوار نگریست و گفت:

نباید این اتفاق می‌افتاد -

آلیغان با حالتی جدی در حالی که حواسش به همه جا بود گفت:

الان وقت عزاداری نیست. بعدا هم می‌تونیم این کارو انجام بدیم-

در همین حال، صدای دلنشین بوزارگ در آن مکان پیچید

شما فکر کردید می‌تونید همین جوری بیایید این جا و منو شکار کنید؟ -

ناگهان برق عجیبی در بین مجسمه‌های اساطیر جریان پیدا کرد

توجه همه به سمت برق آبی رنگ جلب شد و در همین فرصت، بوزارگ دوباره در یک چشم به هم زدن در مقابل یکی دیگر از گوزن سوارها ظاهر شد و با یک ضربه‌ی سریع، سر گوزن سوار را از بدن جدا کرد و دوباره غیب شد

بدن بدون سر آن گوزن سوار، بلافاصله بر زمین افتاد و سرش هم در آن سوی حصار بر زمین فرود آمد

پیل آنته فریاد زد

باید از این جا بریم و گرنه هممون می‌میریم -

با حرف‌های پیل آنته، همه‌های ایجاد شد و همه افراد به سمت بیرون از حصار مجسمه‌ها فرار کردند

در همین حال، جرقه‌ای تند از زمین ساطع شد و با برخورد به تمام افراد، انفجاری ایجاد کرد که هر یک از افراد را به سمت و سویی جداگانه پرتاب کرد. همه با حالتی گیج مانند از جا بلند شدند

به ناگاه، زمان آهسته شد و در همین زمان اندک، بوزارگ همانند سایه‌ای عجیب و سریع در یک آن در مقابل چند تن دیگر از گوزن سوارها، ظاهر شد و با ضربه‌هایی سهمگین و سنگین، شروع به تکه پاره کردن آن‌ها کرد به طوری که در یک زمان، پنج تن دیگر را بر زمین انداخت و دوباره غیب شد

همه به فکر جان خود بودند و با حالتی کلافه دوباره به دور هم جمع آمدند. از جمع نوزده نفره‌ی گوزن سوارها، هفت نفر به شکل‌های فجیحی کشته شدند و این در حالی بود که هیچ‌کس نمی‌توانست، جلوی این اتفاقات ناگوار را بگیرد

پیل آنته که اکنون، طعم ترس را چشیده بود با چهره‌ای مغموم و شکست خورده گفت

کیا هنوز زنده‌ان؟ -

در این لحظه میدان نگاهی به جمع افراد انداخت و سریعاً پاسخ داد:

میدورا، ایسترایم، نوآن، ایکیل، گوک، ناواک، تیلن، واتاپ، انیل و آلیغان. بقیه کشته شدن قربان -

در این لحظه ایکیل، با حالتی ترسیده گفت:

...حالا چی کار کنیم قربان؟ اگه این جووری پیش بره -

ناگهان یک دفعه، انگشتان تیز بوزارگ از گلوئ ایکیل بیرون جست و در حالی که خون داغ ایکیل از گلو فواره می کرد، حرف هایش نیمه تمام باقی ماند

بوزارگ در جا غیب شد و ایکیل با حالتی نیمه جان و تلو تلو خوران در مقابل چشمان متعجب و ترسیده همه بر زمین افتاد! همه به شدت ترسیده بودند

در همین حال ناگهان بوزارگ قهقهه ای کرد و سپس در مقابل چشمان همه ظاهر شد و با حالتی خندان بر زمین خاکی دشت فرو رفت. حفره ای که او را بلعید، دوباره ترمیم یافت و پر شد. گویی هیچ گاه حفره ای در آن جا نبوده است به جز جرقه هایی از جنس برق که آن هم پس از مدت کوتاهی از بین رفت

سکوت عجیبی در دشت حاکم شد

میدان با لرز و ترس شدیدی گفت:

انگار واقعا رفت -

آلیغان پاسخ داد:

دوباره بر می گرده -

ده نفر، در میان دشتی هموار و تاریک، در حالی که ترس تمام وجودشان را فرا گرفته بود. نه راه فرار داشتند و نه می توانستند بجنگند. پیل آنته باحالتی پریشان، نگاهی به افرادی انداخت که هر یک با چشمانی گریان و چهره هایی رنگ پریده، انکار منتظر مرگ ناگهانی خود بودند

سپس نگاهی به چهره ی خون سرد و آرام آلیغان انداخت و گفت:

نباید این جووری می شد -

آلیغان هم نگاهی به او انداخت و پس از کمی تأمل پاسخ داد:

من به خاطر دوستانم این جام و بدون اونا هم از این جا نمی رم -

سپس رو به سمت حصار مجسمه‌ها شروع به دویدن کرد.

پیل آنته با تعجب فریاد زد

داری چی کار می‌کنی؟ -

آلیغان خود را به طناب‌های گیاهی که در وسط حصار افتاده بود رساند و سریعاً آن را برداشت. سپس کمان را زیر پایش قرار داد و زه را کشید. با ظاهر شدیدی تیر سرخ به سرعت سر طناب را به پشت تیر بست و با حفظ ظاهر پیکان، کمان را دوباره در دست گرفت به طوری که بعد از اتمام کار، چیزی به شکل قلاب ماهیگیری در دستان آلیغان قرار داشت.

در همین حال، پیل آنته و افرادی نیز به جمع او اضافه شدند.

آلیغان رو به آن‌ها کرد و گفت

یکیتون این طناب رو به کمرم ببندید -

همه با تعجب به یکدیگر نگاه کردند.

پیل آنته اشاره‌ای به میدورا کرد.

میدورا به سرعت خود را به آلیغان رساند و طناب را به دور کمر او بست.

بعد از اتمام کار، آلیغان رو به پیل آنته گفت:

افرادت رو بردار و تا می‌تونید از این‌جا دور بشید -

پیل آنته نگاهی به چهره‌های شکست خورده افرادی انداخت و سپس نگاهی به اجساد بر زمین افتاده کرد و پس از کمی تأمل فریاد زد:

همه افراد! عقب نشینی می‌کنیم -

میدورا که از دستور او متعجب شده بود گفت:

اولی قربان -

پیل آنته بد خشم نگاهی به او کرد و گفت:

فقط دستورمو اجرا کنید از این‌جا برید -

همه افراد باقی مانده به ناچار، شروع به ترک او کردند.

پیل آنته رو به میدورا کرد و گفت :



گوزن‌ها رو پیدا کنید. به روستا برگردین -

میدورا با تعجب گفت

پس شما چی؟ -

در همین لحظه؛ پیل آنته شمشیر خود را بر زمین فرو کرد و سپس همانند آلیغان نصف دیگر
طناب گیاهی را به قبضه‌ی شمشیر گره زد. سپس رو به میدورا کرد و گفت

منم وقتی کارم تموم شد بهتون ملحق می‌شم. اشتباه کردم شما رو درگیر انتقام خودم کردم -

اشک در چشمان میدورا جمع شد و تا خواست حرفی بزند ناگهان پیل آنته فریاد زد

از این جا برو دیگه -

میدورا ساکت شد و بعد از مدتی سکوت به عنوان آخرین نفر، آن جا را ترک کرد

در حالی که افراد باقی مانده‌ی گوزن سوارها به طور کامل از منطقه‌ی ریکا دور شده بودند، پیل
آنته رو به آلیغان کرد و گفت

خب الان هر چی تو سرت می‌گذره، بهتره عمل کنه چون این آخرین تلاشمون خواهد بود -

سپس پشت در پشت هم، رو به مجسمه‌ها به شکل آماده باش ایستادند

آلیغان در حالی که تمام اطراف را تحت نظر داشت پاسخ داد

به من اعتماد کن دوست گوش دراز من -

سپس رو به مجسمه‌ها فریاد زد

بوزارگ! من این‌جام. منتظرتم -

همه جا سکوت بود و تاریکی مطلق و در آن تاریکی، کورسویی از ذره‌ی نور سرخ پیکان آلیغان، روشن بود

آلیغان و پیل آنته با حواسی جمع، منتظر ظهور دوباره بوزارگ بودند که یک‌دفعه، صدای زیبای بوزارگ دوباره در اطراف پیچید

من همیشه عاشق چیزهای خاص بودم. موجودات شجاع منو به هیجان میارن ولی چیزی که تو - این مدت پیدا کردم، یک مشت ترسو بودن

آلیغان با کمی خشم و چهره‌ای جدی گفت

اگه راست می‌گی خودتو نشون بده هیولا -

بوزارگ خنده‌ای کوتاه کرد و پاسخ داد

!همه موجودات به وقتش هیولا می‌شن -

ناگهان در یک لحظه، جرقه‌ای تند در وسط پیل آنته و آلیغان به وجود آمد و با انفجاری شدید، هر دو را از هم جدا کرد و به دو طرف جداگانه پرتاب کرد. پس از آن، در میان انفجار بوزارگ گریه منظر، رو به سمت پیل آنته ظاهر شد

آلیغان و پیل آنته سریعاً به خود آمدند

بوزارگ با یک حرکت سریع، به سمت پیل آنته حمله‌ور شد اما قبل از آن که دست‌های استخوانی‌اش برای دریدن سینه‌ی او برسند، پیل آنته شمشیر خود را به عنوان سپر در مقابل دست‌های او قرار داد و ضربه‌ی بوزارگ را جای خالی داد

در این لحظه، آلیغان تیر قلاب شده‌ی خود را به سمت نیم تنه‌ی نرم و عنکبوتی مانند بوزارگ روانه کرد

با برخورد تیر سرخ با بدن بوزارگ، با سوزشی شدید تا نصفه در بدن او فرو رفت و بوزارگ با احساس دردی عصفناک، فریادی بلند و ترسناک رو با آسمان کشید و سریعاً به سمت آلیغان

چرخید و با حالتی وحشی مانند به سمت او حمله ور شد. در همین فرصت، پیل آنته هم شمشیر خود را در همان نقطه‌ی نرم که آلیغان زخمی کرده بود، فرو کرد.

بوزارگ که کمی گیج شده بود از حرکت ایستاد و سپس نگاهی به هر دو جنگجو انداخت. پیل آنته و آلیغان به سرعت از جا بلند شدند و هر دو، سر طناب‌های خود را در دست گرفتند تا بوزارگ را در میان قلاب‌های خود اسیر کنند.

بوزارگ قهقهه‌ای بلند سر داد و یک‌دفعه حفره‌ای بر روی زمین ایجاد کرد و سپس با حرکتی سریع، وارد حفره شد.

در همین حال یک‌دفعه، آلیغان و پیل آنته را نیز با خود به درون زمین کشاند. وقتی که هر سه کاملاً در زیر زمین فرو رفتند، حفره‌ی ایجاد شده، دوباره مثل روز اولش بسته شد.

در زیر زمین، بوزارگ در داخل دالان‌های نمور و تاریک به سرعت باد در حال حرکت بود و پیل آنته و آلیغان هم به دنبال او، در حالی که طناب‌های خود را محکم در دست گرفته بودند، بر روی زمین نمور کشیده می‌شدند.

بوزارگ با حالتی هوشمندانه، مدام در حال تغییر مسیر بود و این کار باعث بر خوردهای شدید آلیغان و پیل آنته با دیواره‌های سنگی دالان‌ها می‌شد.

به طوری که پیل آنته با زخم‌های ریز و درشتی که برداشته بود، فریاد زد:
 !داره ما رو می‌کشه -

آلیغان هم زخم‌های زیادی برداشته بود اما هیچ اعتراضی نداشت، برای همین نگاهی به او کرد و گفت:

طناب رو ول کن -

پیل آنته سری به نشانه منفی تکان داد و گفت:

امکان نداره -

در همین حال، آلیغان طناب خود را رها کرد و با تکیه بر گره‌ای که بر کمرش زده بود، رو به سمت پیل آنته تعادل خود را حفظ کرد و سپس در یک حرکت سریع، کمان آق را به سمت پیل آنته نشانه گرفت.

پیل آنته که از حرکت او تعجب کرده بود فریاد زد:

داری چی کار می‌کنی؟ -

آلیغان بدون هیچ حرفی، تیر سرخی به سمت او پرتاب کرد و یک دفعه طناب پیل آنته پاره شد.

پیل آنته با چند بار معلق شدن بر روی زمین، از حرکت ایستاد و آلیغان دوباره سر طناب خود را گرفت و به همراه بوزارگ از او و آن جا دور شد.

پیل آنته با احساس دردی شدید، از جا بلند شد و نگاهی به دیواره‌های پیچ در پیچ دالان‌ها انداخت و سپس چشمان خود را با عصبانیت بست و فریاد زد:

آه! ناقن عوضی -

و بعد در حالی که از شدت درد به خود می‌پیچید، شروع به حرکت رو به جلو کرد.

در همین حال، بوزارگ که کمی احساس سبکی می‌کرد، در یکی از تالارهای تاریک و بزرگ تاریک ایستاد.

در همین حال، آلیغان با ضربی شدید با دیوارِ مقابل او برخورد کرد و بر زمین افتاد.

بوزارگ نگاهی به بدن زخمی و چهره‌ی خسته او انداخت و گفت:

انگار خیلی سمجی -

آلیغان در حالی که نفس نفس می‌زد، زخم‌هایش شروع به ترمیم کردند و این در حالی بود که به زور، از جا بلند می‌شد. فضای تالار خیلی بزرگ بود و حدود پنج راه ورود و خروج متعدد داشت.

آلیغان در حالی که کاملاً خوب شده بود، در مقابل بوزارگ ایستاد و گفت:

تازه کجاشو دیدی. دوستای من کجان؟ -

بوزارگ که از کارهای او کلافه شده بود، تأملی کرد و گفت:

داری در مورد چی حرف می‌زنی؟ -

آلیغان کمان خود را به سرعت به سمت او گرفت و با خشم گفت:

یه پسریچه با یه اسب و یه ویراب پرنده -

بوزارگ که تازه متوجه حرف‌های او شده بود، نیش‌خندی زد و گفت:

اوه! پس تو همون آلیغانی هستی که در موردش حرف می‌زدن -

آلیغان، نگاهی به شمشیر به جا مانده‌ی پیل آنته در پشت آن هیولا انداخت و سپس دوباره رو به بوزارگ کرد و گفت

.آره من همون آلیغانم و احتمالا اومدم بهت تجاوز کنم -

سپس تیری سرخ و آتشین به سمت او پرتاب کرد

:بوزارگ سریعا جای خالی داد و گفت

.اگه می‌خوای دوستانو دوباره ببینی باید اول منو شکست بدی -

.سپس به سمت آلیغان حمله ور شد

آلیغان که انتظار حمله او را نداشت، با یک پرش بلند از سر راهش کنار رفت و بوزارگ با برخوردی شدید به دیوار بر زمین افتاد. در همین فرصت، آلیغان در حرکت سریع شمشیر پیل آنته را از بدن او بیرون کشید

.بوزارگ با دردی شدید، سریعا خود را جمع و جور کرد و دوباره مقابل آلیغان جبهه گرفت

آلیغان در حالی که برای اولین بار در عمرش، شمشیر به دست می‌گرفت با احساس قدرتی خاص، رو به سمت بوزارگ حالت جنگی گرفت و گفت

.مادرتو میارم جلوی چشمت -

بوزارگ که کمی خشمگین شده بود، دو دست پایینی خود را بر هم مالید و جریان برقی آبی رنگ ایجاد کرد و گفت

.زیادی حرف می‌زنی -

.سپس توده‌ای برق بزرگ به شکل دایره به سمت آلیغان پرتاب کرد

آلیغان با یک جهش کوتاه از مسیر برق آبی کنار رفت و در این لحظه، بوزارگ در کسری از زمان خود را به او رساند و با دست بلند و استخوانی‌اش، ضربه‌ای بر بدن زره پوش او وارد کرد

آلیغان به عقب پرتاب شد و در حالی که تمام لباس زرهی اش از هم می‌پاشید، با دیوار پشت سرش برخورد کرد و بر زمین افتاد اما بلافاصله از زمین بلند شد و با خمی دو برابر، باقی مانده‌ی لباس زرهی اش را از تن جدا کرد و بر زمین انداخت.

بوزارگ با قهقهه‌ای بلند، رو به او ایستاد و جریان برق دیگری ایجاد کرد.

ناگهان در همین حال، آلیغان شمشیر را بر زمین فرو کرد و کمان آق را از پشتش برداشت و زه کمان را رو به سمت بوزارگ تا انتها کشید.

یک‌دفعه، تیری سرخ و آتشین در میان زه و چوب کمان ظاهر شد به طوری که حتی انگشتان آلیغان هم از شدت حرارت تیر، در حال سوختن بود.

بوزارگ با گلوله‌ای از برق و آلیغان با پیکانی سرخ و آتشین، در مقابل هم ایستاده بودند.
بوزارگ با لبخندی خبیثانه و آلیغان با چهره‌ای خشمگین

در آن سو، پیل آنته با حالی خراب و کم توان به یک نالار بزرگ با شش دهانه‌ی مختلف رسید که هر کدام از آن‌ها رو به سمتی تاریک و عمیق امتداد پیدا می‌کرد.

با چهره‌ای مغموم و خسته، دست بر روی زانوهایش گذاشت و نگاهی به آن تونل‌های پیچ در پیچ انداخت و گفت:

احالا باید کدومو انتخاب کنم؟ آخ ایزگال لعنتت کنه آلیغان -

سپس چشم خود را بست و وارد یکی از آن تونل‌ها شد. مدتی در تاریکی مطلق، با تکیه بر دیواره‌های سنگی راه خود را ادامه داد.

همه جا در سکوت و سرد بود.

پس از کمی حرکت در آن تاریکی، ناگهان از دور، ذره‌ای نور سپید رنگ توجهش را به خود جلب کرد.

نوری که انگار از داخل یک دخمه‌ی تاریک به بیرون ساطع می‌شد. با کنجکاوی و تعجب به سمت نور حرکت کرد و سرعت خود را بیشتر کرد.

هر چه قدر به نور سپید نزدیک‌تر می‌شد، همه چیز برایش روشن‌تر و قابل تشخیص‌تر می‌شد.

رفته رفته، نگاهی ناخودآگاه به اسکلت‌ها و مجسمه‌های جانوران مختلفی افتاد که در گوشه و کنار دالان، پوسیده بر زمین افتاده بودند. موجودات و جانورانی که روزی طعمه بوزارگ شده بودند.

پیل آنته با احتیاط، در پشت ورودی آن مکان دخمه مانند ایستاد و نیم نگاهی به داخل آن جا انداخت.

چیزی که مشاهده می کرد، برایش کمی آشنا بود.

یک ویرابا پرنده که سر و ته از سقف آویزان شده بود، یک پسر بچه از نژاد گوناها و یک اسب زیبا که همگی آن ها در یک چیز مشترک بودند.

همه آن ها از خود نور ساعت می کردند؛ نوری سپید و ضعیف شده.

پیل آنته با کمی هیجان، در پشت دیوار منتهی به دخمه خود را پنهان کرد و با خود گفت:

اینا باید همونایی باشن که آلیغان دنبالشونه -

در همین حال، دیناسین که از سقف آویزان بود با احساس حضور کسی به جز آن هیولا، نگاهی به سمت دهانه ورودی دخمه انداخت و با حال کم توان گفت:

کسی اون جاست؟ آلیغان؟ تویی؟ -

پیل آنته با شنیدن صدای ضعیف او، چشمان خود را بست و نفس عمیقی کشید سپس با عزمی جزم، از پشت دیوار بیرون آمد و خود را برای آن ها نمایان کرد و بلافاصله گفت:

نگران نباشین. من پیل آنته ام و اومدم نجاتتون بدم. شما دیگه در امان هستید -

دیناسین که با دیدن او و وضعیت نابسامانش کمی نا امید شده بود سر خود را به زیر انداخت و گفت:

آه! همینو کم داشتیم -

سپس دوباره رو به او کرد و گفت:

آلیغان هنوز زنده است؟ -

پیل آنته سریعاً خود را به آن ها رساند و اول از همه دیناسین را از سقف پایین آورد سپس ایغن را آزاد کرد و بعد به سمت اسب حرکت کرد. در این میان، دیناسین که اکنون حالش رو به بهبود بود، رو به او کرد و ادامه داد:

اگه زنده باشه خودم می کشمش -

پیل آنته در حالی که اسب را از بند تارهای قطور بوزارگ آزاد می کرد رو به او کرد و گفت:

راستش خودمم نمی‌دونم الان کجاست ولی منم پیداش کنم می‌کشمش -

ایغن که تازه به خود می‌آمد، رو به پیل آنته کرد و با صدایی ضعیف پرسید

اون هیولا چی شد؟ الان کجاست؟ -

پیل آنته، کمی مکث کرد و سپس رو به او کرد و گفت

منظورت بوزارگ؟ باید بگم فکر کنم داره آلیغان رو می‌خوره. در واقع نمی‌دونم ولی امیدوارم -
همچین اتفاقی بیفته

در همین حال اسب، کاملاً از بند آزاد شد و با یک حرکت سریع از جا بلند شد و شروع به نوب شدیدی کرد که تقریباً کل دخمه‌ها و دالان‌های اطراف را به یک‌باره روشن می‌کرد

پیل آنته که از شدت نور اسب، چشمان خود را بسته بود رو به بقیه کرد که در این لحظه با
چهره‌ی متعجب دیناسین روبرو شد که با چشمانی خیره به او می‌نگریست

پیل آنته با تعجب پرسید

چی؟ چی شده؟ -

دیناسین با همان حالت جدی گفت

گفتی بوزارگ؟ -

پیل آنته نگاهی به اطراف انداخت و با کمی تأمل پاسخ داد

آره چه‌طور مگه؟ -

در همین لحظه، دیناسین بال‌های پروازی و بلورین خود را از یک‌دیگر باز کرد و گفت

باید آلیغان رو پیدا کنیم. وگرنه فاجعه‌ای بزرگ به بار میاد -

سپس شروع به پرواز کرد

پیل آنته با تعجب نگاهی به ایغن انداخت که با حالتی مثل "منم هیچی نمی‌دونم" به او خیره
شده بود

دیناسین به سرعت از دخمه خارج شد

در این موقع نگاه پیل آنته به تیرهای بلورین آلیغان افتاد که بر روی زمین اسب بسته بود

سپس کمان خوش دست آلیغان را نیز برداشت و با کمی بررسی و امتحان، گفت:

این کمان متعلق به شهر زیر کوه! این جا چیکار می‌کنه؟ -

در همین حال، ایغن با چند قدم به جلو آمد و در حالی که به چهره‌ی متعجب او خیره شده بود، گفت:

بشین پشت اسب. وقت زیادی نداریم، باید از این جا بز نیم بیرون -

و بعد با دو حرکت، سریعاً سوار بر زین اسب شد.

پیل آنته در حالی که هنوز مبهوت کمان و پیکان‌های بلورین شده بود، با حرف‌های ایغن کوچک به خود آمد و با خود گفت:

همینم مونده بود که از یه بچه دستور بگیرم -

سپس کمان و تیرها را بر پشت خود بست و با یک حرکت سریع سوار بر پشت اسب شد و بعد رو به سمتی ناکجا اسب را هی داد

و این در حالی بود که در بیرون از این جا، سپیده دم فرا رسیده بود. در آن سمت دیگر، ناگهان بوزارگ تیر سرخ و آتشی را جای خالی داد و بعد در جواب، پیکانی از برق به سمت آلیغان شلیک کرد.

آلیغان هم با یک جهش بلند از مقابل پیکان برقی او کناری رفت. به نظر هر دو خسته شده بودند زیرا ساعت‌ها در حال جنگ با یکدیگر بودند. آلیغان به دیوار کناری اش تکیه کرد و در حالی دیگر نایی در انگشتانش برای کشیدن زه کمان باقی نمانده بود، نفس نفس‌زنان به سمت بوزارگ خیره شد.

بوزارگ هم در این فرصت نگاهی به سقف تاریک و گلی تالار انداخت و نفس عمیقی کشید و سپس رو به آلیغان کرد و با نیش‌خندی تا بناگوش باز، گفت:

سپیده دم فرا رسید -

آلیغان با تعجب در حالی که به چهره‌ی خبیثانه او خیره مانده بود پاسخ داد:

خب که چی؟ -

ناگهان بوزارگ، هر چهار دست خود را به سمت سقف تالار گرفت و بعد وردی زیر لب خواند:

بینا دورینا یمونا گامیتا اوگاتا بیکین -

آلیغان که با دقت به حرف‌ها و کارهای او خیره شده بود و می‌نگریست، ناگهان یک‌دفعه متوجه زمین لرزه‌ای خفیف در زیر پاهایش شد به طوری که با تعجب به زیر پاهایش نگاهی انداخت. دید چگونه سنگ ریزه‌های بر روی زمین، بر خود می‌لرزیدند



ناگهان در همین حال با صدایی مهیب و وحشتناک، کل سقف تالار به یک‌باره از بیخ و بن محو شد و از بین رفت و حفره‌ای عظیم بر روی زمین ایجاد شد. به طوری که نور ماه سپیده دم، تابشی مستقیم بر سوا بوزارگ پیدا کرد

بوزارگ در حالی که در زیر نور ماه، به رنگ آبیِ خالص در آمده بود، با لبخندی شرورانه به سمت آلیغان نگریست

ناگهان با انعکاس سایه و نور در زیر تابش مستقیم نور نقره‌ای ماه، بوزارگ، شروع به تکتیر از خود کرد. به طوری که تبدیل به دوازده بوزارگ دیگر شد

تکتیری عجیب و کاملاً واقعی که همگی همان لبخندهای شرورانه‌ی بوزارگ اصلی را بر لب داشتند

آلیغان که با دیدن آن همه بوزارگ در مقابلش، مات و مبهوت مانده بود به آرامی کمان خود را پایین آورد

بوزارگ قهقهه‌ای کرد و گفت

تو در مقابل ما هیچ شانسی نداری. تو هیچی نیستی جز تکه‌ای گوشت خوشمزه و استخوانی -
پوکیده بی خاصیت!

آلیغان کمان آق را دوباره بر پشتش بست و سپس جلو آمد و شمشیر را از زمین جدا کرد و به سمت بوزارگ گرفت و با حالتی جدی گفت:

با این کار فقط کشتنت یکم سخت تر می شه -

سپس بدون هیچ مقدمه‌ی دیگری با نهایت توان به سمت هر دوازده نفر آن‌ها یورش برد.

با ورود آلیغان به جمع تکثیرهای بوزارگ، آن‌ها نیز آرام آرام او را در محاصره‌ای دایره شکل فرو بردند. تا این‌که آلیغان اولین ضربه‌ی شمشیرش را بر گردن یکی از بوزارگ‌ها وارد ساخت.

ضربه‌ای ناشیانه و مبتدی و بدون تمرین. ضربه‌ی شمشیر به قدری قدرتمند بود که آن بوزارگ، بدون هیچ واکنشی از وسط به دو نیم اوریب تقسیم یافت و جنازه‌ی خونینش بر زمین افتاد.

در همین حال، چرخید و با ضرب ای دیگر، دست یکی دیگر از آن‌ها را که برای سوراخ کردن بدنش دراز شده بود را قطع کرد. و این‌گونه جنگی حماسی بین آلیغان و آن موجودات تکثیر یافته در گرفت.

مدت‌ها با تمام توان در مقابل آن هیولاهای شبیه به هم مقاومت کرد و جنگید. تا این‌که خسته شد و با یک ضربه‌ی سیلی مانند یکی از آن موجودات، نقش بر زمین شد.

سپس با کمک پهنای شمشیرش، ضربه یکی دیگر از آن موجودات را دفع کرد.

تمام بوزارگ‌ها در یک لحظه، از او فاصله گرفتند و با حفظ حصار دایره‌ای، آلیغان بر زمین افتاده را برای چند ثانیه راحت گذاشتند.

آلیغان که انتظار چنین حرکتی را نداشت، با تعجب از زیر سپر شمشیرش، سر خود را بالا گرفت و نگاهی به اطراف چرخاند.

از تمام آن کپی‌ها، فقط هفت عدد باقی مانده بود.

آلیغان عرق پیشانی‌اش را با بازوی خونینش پاک کرد و نفس‌های تندش شروع به شمارش و ریتم آرام گرفت.

در همین حال، صدای بوزارگ در اطراف پیچید.

امیدوار بودم تسلیم بشی. تا به حال کسی به شجاعت تو ندیدم. بنابراین، شیرهی مغزت باید -
خوشمزه‌تر از بقیه باشه آلیغان.

در همین حال، زخم‌های متعددی که بر روی تن و سر و صورت آلیغان افتاده بود، آرام آرام شروع به ترمیم کردند.

آلیغان با چشمانی هیجان زده، در حال تماشای آن هفت موجود ترسناک بود. که یک‌دفعه، تمام آن‌ها با یک حرکت سریع و سایه مانند دوباره در یک جسم بزرگ جمع شدند و به سرعت، بوزارگ اصلی را دوباره تشکیل دادند.

بوزارگ، با همان لبخند اعصاب خورد کنش، در مقابل آلیغان بر زمین افتاده ایستاد.

سپس با قدم‌هایی آرام و شمرده به سمت آلیغان حرکت کرد.

آلیغان که از فرط خستگی جنگ قبلی‌اش، بسیار کم توان و خسته شده بود، حتی توانی برای برخاستن و یا خزیدن به عقب را هم نداشت. بوزارگ در حالی که دو دست پایینی‌اش را بر هم می‌مالید، دقیقاً بالای سر او ایستاد و با چشمانی ترسناک، خیره بر چشمان زیبای آلیغان شد.

برای مدت کوتاهی در چشمان هم خیره ماندند که یک‌دفعه، آلیغان خشمگین شد و برای آخرین تلاش، شمشیرش را به سمت بوزارگ روانه کرد تا شاید ضربه‌ای کارساز بر تن او بیندازد اما بوزارگ، سریع‌تر از او با دست‌های استخوانی و محکم بالایی‌اش، ضربه‌ی آلیغان را به سرعت از خود دفع کرد و این در حالی بود که شمشیر آلیغان در سویی دیگر از تالار، بر زمین می‌افتاد.

اکنون، آلیغان بدون هیچ سلاح آماده‌ای در زیر پاهای نوک تیز بوزارگ، بر زمین افتاده بود با چشمانی بهت زده! ناگهان برقی شدید، از دو دست پایینی بوزارگ بر سینه‌ی آلیغان فرود آمد. به طوری که جریان شدیدی از برق، از دستان بوزارگ با سینه آلیغان پیدا کرده بود.

آلیغان که زیر فشار جریان برق، به شدت آسیب می‌دید، شروع به فریادهایی از درد کرد و با این فریادها، بوزارگ در حالی که لذتی دو چندان از زجر دادن او می‌برد، قهقهه‌ای بلند سر داد.

تمام لباس‌های آلیغان به همراه سینه‌ی سپیدش، در زیر فشار برق، در حال سوختن و دود شدن بود.

ناگهان در همین حال، صدای شیهه‌ای بلند، توجه بوزارگ را به خود جلب کرد اما تا خواست نگاهی به سمت صدا بیندازد، ناگهان با ضربه‌ای شدید از سمت نگیلای خشمگین از روی سینه‌ی آلیغان به آن سمت تالار پرتاب شد و با برخورد با دیوار، محکم بر زمین افتاد.

نگیلا که بر پشتش، پیل آنته و ایفن نشسته بودند، با حالتی جنگی، در مقابل بوزارگ ایستاد و بر روی آلیغان چتری از حمایت پهن کرد.

آلیغان که با چشمانی نیمه باز و حالتی ناتوان از پایین در حال تماشای اسب درخشانش بود، ناخودآگاه لبخندی بر لبش ظاهر شد و زیر لب گفت

!آخ... نجیلا من -

در همین حال، متوجه صدای بال‌های ریوا دیناسین شد که بر بالای سرش معلق ایستاده بود

نگاهش را به سمت دیناسین چرخاند

دیناسین که کمی ناراحت بود به آرامی بر روی سینه‌ی سوخته‌ی آلیغان فرود آمد و گفت

زنده بمون -

در همین موقع، پیل آنته که تمام حواسش به سمت بوزارگ بود از روی اسب گفت

!داره دوباره بلند می‌شه -

سپس ایغن از روی اسب پیاده شد و دیناسین دوباره از روی سینه آلیغان رو به بالا پرواز کرد و تمام این حرکات و اتفاقات از نگاه آلیغان در پرده‌ای از ابهامات می‌گذشت

ناگهان بوزارگ با خشمی عظیم از جا بلند شد و با حالتی گیج مانند، تکانی به خود داد

ایغن سریعاً آلیغان را به سمتی دیگر بر روی زمین کشید و سپس خودش هم به جمع دیناسین و پیل آنته و نجیلا که در مقابل بوزارگ صف آرایی کرده بودند ملحق شد

پیل آنته که هنوز بر روی اسب نشسته بود، نگاهی به ایغن انداخت و گفت

تو بهتره مواظب آلیغان باشی -

ایغن نگاهی به او انداخت و سپس لبخندی زد و با چند قدم استوار و نظامی، جلوتر از بقیه در

مقابل بوزارگ ایستاد. سپس تمرکزی کرد و چشمانش را کاملاً بست

هم نجیلا، هم دیناسین و هم ایغن کوچک، هر سه نورهایی سپید و نقره‌ای و آبی رنگ از خود ساطع می‌کردند که در این میان، نور نقره‌ای رنگ ایغن، آرام آرام شدیدتر می‌شد

بوزارگ که اینک کاملاً حواسش را جمع کرده بود، خشمگین شد و یک‌دفعه با سرعتی غیر قابل تشخیص به سمت آن‌ها حمله‌ور شد

پیل آنته با حالتی ترسیده، چشمان خود را بست

ناگهان در چند قدمی مانده به ایغن، ایغن با حالتی متمرکز چشمان پر شده از نور نقره‌ایش را رو به بوزارگ باز کرد.

یک‌دفعه سپری از نور در مقابل جهش بلند بوزارگ پدید آمد و بوزارگ با برخورد با سپر نور، همانند توپ به سمت عقب دفع و پرتاب شد.

شدت نور به قدری زیاد بود که حتی نورهای نجیلا و دیناسین هم در مقابل آن، خاموش شده بودند.

در این لحظه، آلیغان چشمان خود را با حالتی گیج مانند از هم باز کرد. تمام زخم‌هایش به یک‌باره ترمیم یافته بودند، سریعاً از جا پرید و نگاهی به بقیه انداخت. در همین حال، بوزارگ با قهقهه‌ای بلند از زمین بلند می‌شد.

پیل آنته سوار بر اسب با کمانی مسلح به پیکان بلورین در کنار دیناسین ریز اندام که معلق بر هوا ایستاده بود و ایغن، با هاله‌ای نوارانی که جلوتر از همه در مقابل بوزارگ ترسناک ایستاده بود.

بوزارگ نگاهی به آن‌ها انداخت و با همان لبخندی شرورانه، شروع به خواندن آواز مخصوص خود کرد:

**دون گا دو مان؛ سین اوجا ران؛ فی پینو لی؛ بیش مینو بی؛ دال هیما نوک؛ دال -
بیرا زی؛ بان هوکا روز؛ ایل توکا هی**

دیگر مثل قبل حالت جنگی و حمله را نداشت و با تکیه بر دیوار پشت سرش، چهار زانو بر زمین نشست و به خواندن اشعارش ادامه داد.

دیناسین در حالی که با تفکری عمیق به شعر او گوش می‌داد، رو به ایغن گفت:

داره چی می‌گه؟ -

ایغن که دیگر کم نور شده بود، نگاهی به دیناسین انداخت و گفت:

فکر کنم داره به زبان باستانی پاراح شعر می‌گه -

پیل آنته با تعجب نگاهی به دیناسین انداخت و گفت:

این چیزها رو از کجا می‌دونید شما؟ -

در همین لحظه، یک‌دفعه از پشت سر، آلیغان با حالتی خسته مانند گفت:

دیناسین... ایغن... بالاخره پیداتون کردم -

همه با تعجب به سمت او نگر بستند

پیل آنته با چشمانی متحیر گفت



!تو چه جوری...؟! -

در همین حال، دیناسین جبهه‌ی مربوط به خود را رها کرد و به سمت آلیغان پرواز کرد و در مقابل او ایستاد. سپس در چهره‌ی نیلگون او خیره شد و پس از کمی سکوت با چهره‌ای عبوس گفت:

یعنی شانس آوردی رفیقت ما رو پیدا کرد وگرنه باید اسکلمون رو با خودت می‌بردی -

آلیغان دندان‌ی بر هم فشرد و پاسخ داد

!می‌شه بذاری برای بعد؟ الان وسط جنگیم -

دیناسین نگاهی به بدن خسته و کاملاً لخت و عضلانی و موهای کوتاه شده‌ی او انداخت و گفت

مدل موی جدیدت بهت میاد. شبیه شمالی‌ها شدی. در ضمن ما تو رو پیدا کردیم نه تو ما رو -

سپس دوباره به سمت بوزارگ چرخید که همان‌طور با حالتی سکون زده در حالی که هنوز اشعار عجیب خود را تلاوت می‌کرد، در آن سمت تالار بر زمین نشسته بود

آلیغان با حالتی خسته در کنار اسبش نجیلا ایستاد که پیل آنته سوار بر آن بود و دستی بر بدن آن کشید. گویی آرامشی عجیب در وجود اسب جریان پیدا کرد.

پیل آنته به آرامی از روی اسب پایین آمد و دستی بر روی شانه آلیغان گذاشت و گفت:

هم دوستای خوبی داری و هم اسب خوبی ولی از کاری که توی دالان‌ها باهام کردی هنوزم - ناراحتم.

آلیغان لبخندی زد و سپس بدون هیچ سخنی به سمت ایغن رفت و در کنار او رو به بوزارگ، بر روی زانو نشست و دست بر روی شانهای کوچکش گذاشت و گفت:

خب دوست کوچک من. نظرت در مورد بوزارگ چیه؟ -

ایغن در حالی که با چشمان نورانی‌اش به سمت بوزارگ خیره شده بود، حواسش را جمع کرد و سپس با چشمانی خنثی به سمت آلیغان نگریست و ناخودآگاه لبخندی بر لبش ظاهر شد و گفت:

عجیبه که الان با دیدن تو خوشحال می‌شم -

آلیغان هم لبخندی زد و گفت:

منم از دیدنت خوشحالم و از این که گمتون کردم خیلی ناراحتم. معذرت می‌خوام -

ایغن لبخندی عمیق بر لب آورد و او را سفت در آغوش گرفت، بدون هیچ سخنی و مقدمه‌ای. آلیغان که انتظار چنین حرکتی را نداشت، به آرامی دست‌های خود را به دور او حلقه زد و مدتی او را در آغوش خود فشار داد.

پس از کمی از جا بلند شد و در حالی که ایغن را در پشت سرش جا می‌گذاشت، شمشیرش را به سمت بوزارگ گرفت و با صدایی بلند گفت:

امیدوارم این اشعار آخرین وصیت‌های تو باشه -

در این هنگام، دیناسین با حالتی نگران زده جلو آمد و بر روی شمشیر او فرود آمد و گفت:

نه! نباید اونو بکشیم -

پیل آنته و ایغن از حرف‌های او تعجب کردند.

پیل آنته با حالتی معترض گفت:

- این هیولا تهدید بزرگیه برای ما شمالی‌ها. خانواده‌ی منو کشته. به همراه خانواده‌های زیادی - که نمی‌شناختم. دوستانو کشته. چرا نباید بکشیمش؟

:آلیغان کمی تأمل کرد و نگاهی به سمت بوزارگ انداخت و گفت

- من می‌دونم چرا! اگه اونو بکشیم، یک هیولای بزرگتر رو آزاد کردیم! هیولایی که می‌تونه کل شمال رو نابود کنه و تنها راه جلوگیری از این اتفاق، زندانی کردن بوزارگ

:سپس رو به دیناسبین گفت

- چرا الان همون جووری وایساده اون جا؟ مطمئن نیستیم کار خوبی انجام می‌ده -

در همین حال، صدای آواز دلنشین بوزارگ قطع شد

.توجه همه به سمت او جلب شد

همه‌ی آن‌ها در داخل گودالی مربعی شکل و بزرگ قرار داشتند که از آن جا، آسمان پر ستاره‌ی شب و ماه کامل پر نور، در بالای سر آن‌ها قرار داشت و مجسمه‌ی اساطیر یا همان منطقه‌ی ریپکا، در آن سوی رودخانه و کمی دورتر از این گودال قرار داشت

هوا کاملا سرد بود و دشت، در آرامش و سکوتی عجیب به سر می‌برد و این در حالی بود که سپیده دم، نزدیک بود

بوزارگ، پس از سکوتی مبهم و کوتاه، از جا بلند شد و رو به آن‌ها ایستاد و نگاهی به چهره‌های آن‌ها انداخت و پس از کمی تأمل با صدایی زیبا و دل‌نشین گفت

- بزرگ‌ترین اشتباه خدایان، خلق مخلوقاتی سرکش بود که حتی در مقابل خودشان هم برای جنگ، صف آرایی می‌کنند و بزرگ‌ترین اشتباه من، دست کم گرفتن شما موحدات فانی بود و بزرگ‌ترین اشتباه شما، استفاده نکردن از فرصتی بود که بهتون دادم تا فرار کنید

در همین حال، پیل آنته با چهره‌ای خشمگین، پیکانی در زه کمانش نهاد و سپس با سرعتی عجیب به سمت بوزارگ، نشانه گرفت و سپس بدون هیچ فاصله‌ای، تیرش را رها کرد

پیکان بلورین پیل آنته به سرعت برق، حرکت کرده و ناگهان بر روی سینه‌ی بوزارگ فرود آمد

تیر بلورین با ضربی شدید از هم متلاشی شد و به شکل تکه‌هایی خورد شده از جنس شیشه، بر زمین و در مقابل پایهای نوک تیز بوزارگ افتاد

:دیناسبین که شاهد این صحنه بود، با تعجب گفت

انگار قوی تر شده -

ناگهان در همین لحظه، بوزارگ هر چهار دست خود را به سمت طرفین باز کرد

یکدفعه، جریانات برق شدیدی به رنگ‌های آبی و سفید از هر چهار دست بوزارگ، به سمت طرفین جریان پیدا کرد

به طوری که این جریانات برق، شروع به چرخش به دور آن مکان تالار مانند مربعی شکل کرد و هر چهار دیوار بزرگ چهار گوشه را در بر گرفت و همه جا را سفید و نورانی کرد

آلیغان و بقیه، در حالی که تمام اطراف را با تعجب می‌نگریستند، یکدفعه خود را در میان حصاری بزرگ از برق یافتند که از شدت حرارت و قدرت آن، زمین زیر پایشان هم می‌لرزید

پیل آنته با کمی ترس گفت

حالا چی کار کنیم؟ -

در همین موقع، بوزارگ با چهره‌ای برق آلود و چشمانی که شاخه‌هایی از برق از آن بیرون می‌جست، رو به آن‌ها نگریست و نیش‌خندی گریه بر لب آورد

جریان برق که از هر چهار دست بوزارگ ساطع می‌شد، به شکلی متداول، تمام دیوارهای تالار را در بر گرفته بود و صفحه‌هایی بزرگ و صاف از برق بر روی دیوارهای اطراف ایجاد نموده بود

تمام وجود بوزارگ هم از شدت برق، می‌درخشید

ناگهان پس از سکوتی مبهم و کمی طولانی، صدای ترسیده‌ی دختر بچه‌ای در اطراف پیچیدن گرفت

بابا! بابایی... کجایی؟ -

یکدفعه پیل آنته با حالتی سست و مبهوت شده، نگاهی به سمت صدا انداخت

آلیغان، با تعجب گفت

این جا چه اتفاقی داره می‌افته؟ -

در همین حال، صدای آشنایی دور توجه آلیغان را به خود جلب کرد

... آلیغان! عشقم -

صدای لینو بود. آلیغان که کاملاً گیج شده بود، با تعجب به سمت صدا چرخید



ایغن و دیناسین هم به طرز عجیبی، حواسشان را از دست داده بودند و هر کدام از آنها، رو به یکی از دیوارها که شبیه به صفحه‌ی سینما شده بودند، خیره شده و مات و بی حرکت ایستادند

و این در حالی بود که فقط نجیلا، حواسش را از دست نداده بود

بوزارگ در حالی که جریان برق را با دست‌هایش نگه داشته بود، آرام آرام، به سمت آنها قدم برداشت و با همان لبخند کربه‌اش گفت

!همه شما مخلوقات، ضعیف هستید -

در چند قدم مانده به آنها، در حالی که اسب، بی‌قراری می‌کرد، ناگهان دیناسین رو به بوزارگ نگریست و گفت

!ولی در مورد من اشتباه کردی -

سپس بدون هیچ مقدمه و تأملی، بشکنی زد و ناگهان بوزارگ که انتظار چنین چیزی را نداشت با برخورد نیروی بشکن دیناسین، از زمین کنده شد و با ضربی شدید از داخل گودال، بر روی زمین دشت فرو افتاد

جریان برق قطع شد و آلیغان، پیل آنته و ایغن با چشمانی اشک آلود بر زمین زانو زدند و از تسخیر تصاویر خیالی بیرون آمدند

در همین حال، دیناسین فریاد زد

!نذارین بوزارگ فرار کنه -

سپس با یک بشکن دیگر، آلیغان، پیل آنته، ایغن و نجیلا را نیز از گودال، به بیرون پرتاب کرد

آلیغان از زمین بلند و شد و با شمشیر در مقابل بوزارگ آماده به جنگ حالت تدافعی گرفت

پیل آنته نیز از زمین بلند شد و تیری در زه کمان گذاشت

ایغن هم با تکیه بر نجیلا از زمین بلند شد

در این موقع، دیناسین هم به جمع آن‌ها پیوست

بوزارگ که دیگر نمی‌دانست در مقابل آن‌ها چه حقه‌ای به کار ببرد، خشمگین شد و بدون هیچ

مقدمه‌ای به سمت آن‌ها حمله‌ور شد

حمله‌ای سریع، همچون باد

ناگهان آلیغان، در اولین حرکت دفاعی در برابر حمله‌ی او، با ضربه‌ی سنگین شمشیر دو دست

بزرگ بوزارگ را قطع کرد

بوزارگ که انتظار چنین چیزی را نداشت، با حالتی ترسیده به سرعت از حرکت ایستاد و بلافاصله

چند قدم به عقب برداشت و دست‌های قطع شده‌اش در کمی آن طرف‌تر بر زمین افتاد و در جا

تبدیل به تکه‌هایی پوسیده و گندیده شد. در همین حال پیل آنته، تیری بلورین در زه کمان

گذاشت و گفت:

این به خاطر دخترمه -

در همین لحظه ایغن چشمان خود را بست و کمی جلو آمد و سپس دست نورانی خود را بر پشت

پیل آنته تکیه داد. پیل آنته با آن که متوجه حرکت او شده بود هیچ واکنشی نشان نداد

ناگهان نور ایغن از طریق بازوهای پیل آنته، به تیر بلورین انتقال یافت

پیل آنته با خشم، تیر را رها کرد

یک‌دفعه همانند نارنجک دستی، تیر بر روی سینه بوزارگ فرود آمد و منفجر شد

بوزارگ از شدت انفجار آن کمی به عقب پرتاب شد

پیل آنته سریعاً تیر دیگری در کمان گذاشت و گفت:

این به خاطر پسر مه -

سپس تیر را پرتاب کرد. دوباره همان اتفاق تکرار شد و بوزارگ کمی دیگر عقب رفت. و بعد پیل

آنته تیری دیگر در زه کمان گذاشت و چشمان اشک آلود خود را بست و فریاد زد

و اینم به خاطر همسر مه -

سپس تیر نورانی دیگری به سمت بوزارگ پرتاب کرد

با برخورد تیر با سینه‌ی بوزارگ و انفجار شدید، این بار آن هیولا با حالتی ناتوان بر روی زمین افتاد.

پیل آنته که از شدت قدرت نور ایغن کم توان شده بود، بر زمین زانو زد و در حالی که چشمان غمگینش را بر زمین دوخته بود، کمان را بر زمین گذاشت و خطاب به ایغن گفت

ازت ممنونم. حالا می‌تونم با خیال راحت بمیرم -

ایغن دست کوچک خود را از روی بدن او برداشت و دوباره بر روی شانه او گذاشت و گفت

هنوز برای مردن زوده دوست من -

در همین حال، دیناسین خطاب به آلیغان فریاد زد

الان وقتشه زندانیش کنیم -

آلیغان رو به او کرد و گفت

چه جوری باید زندانیش کنیم؟ -

دیناسین فریاد زد

من نمی‌دونم -

ناگهان بوزارگ با حالتی گیج مانند و احساس دردی شدید از ناحیه دست‌های بریده و جای زخم تیرهای بلورین، رو به آلیغان نگریست و با چشمانی آکنده از نفرت گفت

انقرین هیداگ بر تو باد -

آلیغان هم به سمت او نگریست. یک‌دفعه بوزارگ تمام قدرت خود را به پاهایش انتقال داد و بعد با یک حرکت سریع، به سمت آلیغان جهشی برداشت. همه چیز به شکلی آهسته در آمد

دیناسین با نگرانی فریاد زد

مواظب باش آلیغان -

توجه پیل آنته و ایغن هم به سمت آن دو جلب شد

اما دیگر دیر شده بود و بوزارگ با تمام قدرتش در مقابل آلیغان بود.

ناگهان همه چیز به یکباره ایستاد. چشمان آلیغان متعجب آلیغان خیره در چشمان کربه بوزارگ بود و هر دو چهره در مقابل چهره‌ی هم ایستاده بودند. در همین حال بوزارگ، شروع به قهقهه‌ای بلند کرد و در مقابل چشمان آلیغان گفت:

!امیدوارم در آتش خشم ارباب تاریکی بسوزید -

همه با تعجب به خنده‌های شیطانی بوزارگ خیره شده بودند. در حالی که شمشری که در دست آلیغان بود از آن سوی بدن استخوانی بوزارگ بیرون جسته بود.

ناگهان یکدفعه با صدایی مهیب در آسمان، نوری سپید همانند صاعقه پدیدار آمد و از آن نور عجیب، کلوداو سفید بال ظاهر شد و در حالی که بال‌های بزرگش را در هم می‌کوبید، خود را به زمین رساند و سپس به آرامی در چند متری آن‌ها بر زمین فرود آمد و نعره‌ای بلند کشید، به طوری که توجه همه به سمت او جلب شد.

یکدفعه بوزارگ با دو دست باقی مانده خود سر آلیغان را گرفت و توجهش را به خودش جلب کرد و در حالی که آخرین نفس‌های خود را می‌کشید گفت:

جنگی رو شروع کردی که دیگه نمی‌تونی ازش خلاص بشی پسر ناخن و پدر من، منتظر تو -
خواهد بود!

ناگهان جسم بوزارگ شروع به چروکیدن کرد و بعد از لحظه‌ای کوتاه، لاشه‌ای پوسیده و گندیده از کل جسم بوزارگ، در مقابل آلیغان بر زمین افتاد.

در همین حال، کلوداو با چند قدم جلو آمد و در چند متری آلیغان ایستاد و پس از مشاهده وضعیت او، چشمان خود را بست و به آرامی گفت:

!اتفاقی که نباید می‌افتاد، افتاد -

در حالی که پیل آنته، ایغن و دیناسین از دیدن او مات و مبهوت بر سر جای خود خشک زده بودند، ناگهان زمین لرزه‌ای شدید در زیر پای آن‌ها به وقوع پیوست و همه در حالی که نمی‌دانستند چه اتفاقی افتاده است به یکدیگر نگاه کردند. در همین موقع یکدفعه زلزله‌ای بزرگ و تمام عیار تمام سرزمین‌های شمالی را درنوردید.

همه چیز در آشوبی بزرگ فرو رفت. به طوری که کل زمین‌های دشت ترک برداشتند و درختان تنومند دشت یکی پس از دیگری بر زمین افتادند. کوه‌های اطراف به طرز شدیدی شروع به

ریزش کردند حتی مجسمه‌های اساطیر، با برخورد به یکدیگر، در هم شکستند و بر زمین فرو ریختند!

در همین حال همه چیز دوباره ساکت شد و زمین لرزه به یکباره بند آمد. در حالی که همه با تعجب به یکدیگر می‌نگریستند

پیل آنته با نگرانی گفت:

این جا چه اتفاقی داره می‌افته؟ -

آلیغان از جا بلند شد و رو به سمت کوهستان شمالی ایستاد و در حالی که به صحنه‌ی در هم ریخته‌ی کوهستان خیره شده بود گفت:

فکر کنم اتفاق شومی قراره بی‌افته -

ناگهان در همین حال، صدای نعره‌ای بلندتر و ترسناک‌تر از نعره‌ی کلوداو کل آسمان تاریک اسپیده دم را فرا گرفت و همه با حالتی شوک زده رو به آسمان خیره شدند

صدای جیغی که گوش‌های همه را به شدت آزار می‌داد

پیل آنته با حالتی نگران زده، در حالی که گوش‌های خود را با دست گرفته بود، فریاد زد

این دیگه صدای چیه؟ -

در همین حال، صدای جیغ قطع شد و یک‌دفعه در مقابل دیدگان آلیغان از پشت کوهستان‌های شمالی، موجودی عظیم‌الجثه و بالدار، نمایان شد و رو به آسمان تاریک و مه‌آلود پرواز کرد

موجودی که در میان مه و ابرهای پر پشت آسمان به خوبی دیده نمی‌شد اما بال‌های بزرگ و دهن نوک تیز و بلند و سپیدش، از میان ابر و مه ناشی از بخار آب، معلوم می‌شد

کلوداو، دوباره بال‌های خود را باز کرد و از پشت سر، خطاب به آلیغان گفت

با تمام توان به سمت شمال بتاز -

آلیغان رو به او کرد و با حالتی جدی گفت

فکر کنم یک توضیح مفصل بهم بدهکاری. این چیزی نبود که به من گفته بودید -

کلوداو کمی تأمل کرد و سپس پاسخ داد

به وقتش همه چیز رو بهت توضیح می‌دم اما الان سر نوشت همگی جهان به دستان تو گره خورده، -
این یک جنگ جهانیه آلیغان

سپس با یک حرکت سریع به سمت آسمان جهید و بدون هیچ حرف اضافه‌ای در یک چشم به هم
زدن، به سمت شمال و آن موجود بالدارِ عظیم‌الپیکر، غیب شد و فقط نوری شبیه به صاعقه از او
باقی ماند که آن هم بلافاصله از بین رفت و همه چیز دوباره عادی شد

آلیغان با دست‌هایی فشرده، شمشیر پیل آنته را بر زمین انداخت. گویی تمام عمرش را فریب
خورده است اما بلافاصله سوار بر اسب سپیدش شد

در همین حال پیل آنته با نگرانی خود را به او رساند و گفت

داری کجا می‌ری؟ اون شیر سخن‌گو کی بود؟ -

آلیغان رو به او نگریست و گفت

دارم می‌رم به سمت شهر مونتاشین. در مورد اون شیر و بقیه چیزها هم اگه زنده موندم بهت -
توضیح می‌دم

پیل آنته نگاهی به بقیه انداخت و گفت

پس روستای من چی می‌شه؟ خودت که اون‌جا بودی. دیدی که اونا خیلی ضعیفن، الان به ما -
نیاز دارن

آلیغان نگاهی به چهره‌های خسته‌ی بقیه انداخت و گفت

الان مواظب ایغن باش. من باید با چیزی بجنگم که از همون اول براش آماده می‌شدم. اگه -
نتونم شکستش بدم اون وقته که باید نگران روستات باشی. در ضمن از بابت کمان آق ازت
ممنونم، انگار اینم از پیش تعیین شده بود

سپس اسب را بدون هیچ تأملی به سمت شمال هی داد و پیل آنته را در کنار ایغن با حالتی مبهوت
! و گیج تنها گذاشت

دیناسین هم پشت سر او، به حرکت در آمد و در حالی که با سرعت آلیغان خود را وقف می‌داد
گفت:

انگار منو یادت رفته، من قسم خوردم تا آخرین نفسم کنارت باشم -

آلیغان رو به لبخندی زد و گفت

پس بهتره خودتو برای رویارویی با بزرگ‌ترین تهدید جهان بکنی -

آلیغان و دیناسین، در حالی‌که در میان چمن‌زار و در زیر اولین طلوع خورشید به سمت شمال می‌تاختند، پیل آنته و ایغن را در آن دشت بی‌در و پیکر؛ پشت سر گذاشتند

پس از دور شدن آن‌ها، پیل آنته با نگرانی رو به ایغن کرد و گفت

خب حالا باید چی کار کنیم؟ من نمی‌تونم همین‌جوری بی‌کار یه جا بشینم -

ایغن لبخندی بر لب آورد و چند قدم جلو رفت

پیل آنته که با این حرکت او آشنا بود با هیجانی خاص در چهره‌اش، فریاد زد

می‌دونستم کارمون هنوز تموم نشده -

در آنسوی کوه‌های شمالی، ناگهان با بال‌هایی بزرگ و سفید و چنگال‌هایی سیاه و تیز و بزرگ، بر روی قله‌ی بزرگ‌ترین کوه کوهستان فرود آمد و با دهانی بزرگ و پر از دندان، جیغ و نعره‌ای بلند به سمت دشت‌های بزرگ و سرسبز مقابلش کشید

از پشت سرش، مه و بخار عجیبی به همراه کولاکی از یخ و برف و سرما، تمام کوهستان زیر پایش را در بر گرفت و به سمت دشت‌های سرسبز روانه شد

کولاکی که به همراه نعره‌های سرد و زمستانی آن موجود غول‌پیکر وارد سرزمین‌های سرسبز جنوبی می‌شد

ازدهایی عظیم الجثه، کاملاً سفید و به رنگ برف با شاخ‌های ریز و درشت دور گردنش و بال‌هایی بلند و بزرگ و سفید رنگ و چنگال‌هایی عظیم و سیاه رنگ

به طوری که فلس‌های سفید و نقره‌ای رنگ بدنش، همانند کریستال‌هایی زیبا و تزئینی، می‌درخشیدند

ازدهایی که از زیر آواری از یخ برخاسته و هنوز هم سرد و بی‌حس بود. با چشمانی بزرگ و زرد، نگاهی به پایین دامنه کوه انداخت! شهر مونتاشین که در زیر سایه‌ی او، شبیه به لکه‌ای درخشان و نسبتاً بزرگ بود

اندازه شهر، تقریباً پنج برابر ازدها بود

در همین حال، آمولاد با صدایی بلند رسا به همراه نعره‌ای ترسناک فریاد زد

ای موجودات پست و نفرت انگیز. حالا زمان حکومت من فرا رسیده است. حالا وقتشه طعم انتقام -
مرا بچشید. جنگ ما تازه داره شروع می شه

ناگهان دو بال بزرگ خود را باز کرد و از بالای قله، با چند حرکت سنگین از جا بلند شد و سپس
!به سمت شهر پرواز کرد

همهمه‌ای در شهر به وجود آمده بود و همه ساکنین شهر با چهره‌هایی وحشت زده، در حال فرار
به سمت و سویی نامنظم و نامعلوم بودند

یکی با وحشت فریاد می زد

!زوووز! فرار کنید -

یکی دیگر فریاد می کشید

.خدایان کمکون کنن -

در میان آن همهمه و هیاهو، پسر بچه‌ای معصوم، یک گوشه‌ی خلوت نشسته و با چشمانی ترسیده
رو به آسمان خیره شده بود

مردمان شهر مونتاشین که انگار اولین بارشان بود ازدهایی به آن عظمتی می دیدند. هرج و
مرجی در دل شهر به راه انداخته بودند که انگار هیچ کسی از حمله ازدها زنده نخواهد ماند

در همین موقع شالون، با چهره‌ای نگران و عاصی از قصر خود بیرون آمد و بلافاصله رو به سمت
بالا نگرست

ازدهای بزرگ و یخی به سرعت در حال نزدیک شدن به شهر بود

شالون با حالتی ترسیده و نگران آلود فریاد زد

این هیولا دیگه از کجا پیداش شد؟ -

در همین حال یکی از مشاورین پیرش به او نزدیک شد و با وحشت گفت

سرورم این یه زوز معمولی نیست. هزاران ساله که زوز به این بزرگی دیده نشده. این یکی فرق -
داره!

شالون که با دقت به حرفهای او گوش می کرد، دوباره نگاهی به سمت آن ازدها انداخت که
تقریبا در بالای سر شهر پرواز می کرد

سپس با فریادی بلند رو به مردم در حال فرار و هرج و مرج گفت:

زود باشید دیگه، فرار کنید. سریعا شهر رو خلوت کنید! آخرالزمان فرار سیده، خودتونو نجات - بدید.

و بعد خودش نیز سریعا به داخل قصر شتافت و تمام درهای قصر را قفل کرد. در حالی که در پشت در، تمام افراد و سربازانش به التماس افتاده بودند که وارد ساختمان قصر شوند و شالون با حالتی بیخیال؛ به سمت تخت خود رفت و شمشیر نورانی‌اش را محکم در دست گرفت و به صورت آماده باش بر روی تخت نشست

ناگهان در همین حال، آمولاد در بالای شهر، تعادل خود را حفظ کرد و با حالتی چتر شده، سایه‌ای بزرگ بر سر شهر انداخت و یک‌دفعه با نعره‌ای خشمگین، دهان بزرگ خود را باز کرد و در همان حال، نفس‌های سرد و یخی‌اش را بر سر شهر فرو ریخت

مردم شهر، با حالتی وحشت زده در حال فرار از زیر سایه‌ی ازدها بودند که یک‌دفعه، با فرو ریختن نفس‌های یخی ازدها بر سرشان، همه جا و همه چیز شروع به یخ زدن کردند. افراد زیادی در زیر آواری از یخ و سرما، دفن شده و در جا یخ بستند

آمولاد که انگار از اولین حمله خود بسیار راضی بود، قهقهه‌ای سر داد و سپس شروع به ریختن نفس‌های یخی‌اش بر سر شهر و مردم بی دفاع شهر کرد و این در حالی بود که آلیغان و دیناسین به سرعت در حال نزدیک شدن به شهر بودند

ناگهان خورشید از سمت مشرق به طور کامل طلوع کرد و با اولین تابش نور طلایی‌اش، بلورهای یخی موجود در بدن ازدها، شروع به رقص نور کردند

آمولاد، برای لحظه‌ای دست از حمله‌ی بی‌رحمانه‌اش برداشت و نگاهی به سمت خورشید انداخت. نگاهی مبهم با حس آزادی و قدرت

خیره در طلوعی گرم که تمام جزئیات بدنش کاملا نمایان می‌شد. بدنی بلورین و پر از شاخک‌ها و شاخ‌های ریز و درشت و تیز و نوک تیز که از ابتدای پوزه‌ی استخوانی‌اش تا به انتهای دم بلند و عظیمش امتداد پیدا می‌کردند و دهانی کشیده تا زیر دو چشم بزرگ و زرد رنگ پر از دندان‌های سفید و یخ زده، تمام فلس‌های بدنش به رنگ بلورین و سفید بودند که در میان نور طلایی رنگ خورشید، انعکاسی از نور و درخشش کریستالی پیدا می‌کردند. به طوری که گویی تکه یخی عظیم‌الجثه در حال پرواز است

در حالی که در بالای سر شهر پرواز می کرد، چهره‌های خشمگین به خود گرفت و دوباره به سمت شهر چرخید و دوباره شروع به ریزش یخ و سرما بر سر شهر کرد.

حدوداً نیمی از شهر نابود و تبدیل به یخبندان شده بود و حتی آن پسر بچه‌ی معصومی که در یک گوشه به آرامی نشسته بود، تبدیل به مجسمه‌ای از جنس یخ شده بود و این در حالی بود که همه چیز در میان یخبندان شدیدی مدفون می شد، حتی امید



فصل چهارم : جهنم

سرماي شدیدی در حال وزیدن از سمت کوهستان بود.

سرمايي یخ زده که از طریق وزش آرام باد، بسیاری از موجودات ریز و درشت دشت‌ها را تبدیل به مجسمه‌ای سرمازده کرده بود.

سرماي عجیبی که حتی در درون مخفی‌ترین نقاط جهان هم رخنه کرده بود.

دهکده دیموران_دره سحر انگیز نیلاون

مردم دهکده همگی در داخل کلبه‌های خود، پنهان شده بودند.

شب بود، شبی بلند و سرد آسمان. کاملاً ابری و هوا کاملاً یخ زده. نه برفی نه طوفانی، فقط سرماي نامحدودی بود که از مکانی نامعلوم در دره‌ی سحر انگیز نیلاون رسوب کرده بود. تمام گیاهان و حیوانات عجیب و غریب دره در حال یخ زدن بودند.

با وجود سرمای شدید و سنگینی که در مکان حاکم شده بود، هیچ گیاه یا حیوانی در دل تاریکی، نور نمی‌داد. همه چیز سرد و بی روح شده بود.

همه چیز شبیه به بلورهای یخ زده و بی‌رنگ بود.

کودکان خردسال با چشمانی گریان، در آغوش مادرهایشان و زن‌ها با چهره‌هایی نگران در آغوش مردانشان و مرد‌ها با چشمانی ناامید، خیره به سمت بیرون از کلبه، از پنجره‌ی کلبه‌های خود، به منظره‌ای سرد و بی‌روح می‌نگریستند. در حالی که در کنار شومینه‌های آتشین خود نشسته و خود را از گزند سرمای بیرون محفوظ کرده بودند.

در این میان تنها کسانی که در آن سرمای شدید و کشنده در بیرون از کلبه‌های قندیل بسته‌ی دهکده مشغول کار بودند، گوزن سوارهای باقی مانده از افراد پیل آنته بودند.

میدورا، ایسترایم، نوزن، میدن، گوک، ناواگ، تیلن، وتاپ و انیل تنها کسانی بودند که از آن هجده گوزن سوار باقی مانده بودند.

آن‌ها بی‌وقفه در حال کار جمع‌آوری و توزیع گنده‌های درخت و چوب‌های خشک قابل اشتعال به خانه‌های دهکده بودند.

هیچ کس نمی‌دانست که این سرمای عجیب از کجا وارد دره شده است اما لباس‌هایی گرم و زمستانی بر تن داشتند و استقامتی دلیرانه که از پیل آنته یاد گرفته بودند.

میدورا در حال توزیع آذوقه‌های خوراکی به تک‌تک کلبه‌ها بود.

ایسترایم، با تبری بزرگ مشغول تکه‌تکه کردن گنده‌های درختان بود.

میدن و بقیه هم در حال جمع‌آوری و بریدن درخت‌های اطراف بودند.

در همین حال، سیمولان ایک، با یک سینی بزرگ حاوی فنجان‌های چوبی که درون آن‌ها محتویاتی گرم مثل چای بود، وارد جمع گوزن سوارهای خسته شد.

با ورود او، توجه همه به سمتش جلب شد.

سیمولان لبخندی ژکوند بر لب آورد و با صدایی بلند گفت:

– بیابین بچه‌ها براتون چای بابونه آوردم یکم گرم بشین. بیابین دیگه، تا ابد که نمی‌تونین تو این سرمای کوفتی کار کنین.

با حرف‌های او، همه دست از کار کشیدند و بعد از کمی به دور او جمع آمدند.

سیمولان سینی چوبین خود را بر روی کُنده‌ای بزرگ قرار داد و نگاهی به چهره‌های لبخند به لب و خسته‌ی آن‌ها انداخت و گفت:

– اگه شماها نبودین معلوم نبود الان چه بلایی سر مردم من اومده بود. درسته الان پسر من این جا نیست ولی اگه این جا بود حتما بهتون افتخار می‌کرد؛ همین طور که من می‌کنم.

در این لحظه، میدورا با همان لبخند زیبای بر لبش گفت:

– پسر تون شجاع‌ترین دارولی هست که می‌شناسمش. همه ما زندگی‌مونو مدیون اون هستیم و این تنها کاریه که می‌تونیم در حقش انجام بدیم.

سیمولان در حالی که بر چهره‌ی زیبای او خیره شده بود، نگاهی به سینی بزرگش انداخت که اکنون خالی شده بود سپس آرام آرام، لبخندش محو شد و در فکر فرو رفت.

در این لحظه، میدن دستی بر روی شانهای او گذاست و گفت:

– پیل آنته خیلی قوی‌تر از اون چیزیه که فکر می‌کنید قربان و من بهتون قول می‌دم تا فردا می‌رسه به این جا. بهمون گفته که میاد، پس حتما میاد.

در این هنگام، ایسترایم تنومند هم ادامه حرف‌های میدن را آمد و گفت:

– من یادم نمیاد پیل آنته بدقولی کرده باشه.

سپس بقیه هم حرف‌های او را تأیید کردند.

ناگهان آثار خشم و عصبانیت در چهره‌ی سیمولان آرام آرام نقش بست و یک‌دفعه از جا بلند شد و با حالتی پر خاشگر بر سر آن‌ها فریاد کشید:

– یه جووری صحبت می‌کنید که انگار دیگه قرار نیست پیل آنته رو ببینم.

در حالی که همه از حرکت او مات و متعجب و ساکت مانده بودند، سیمولان با حالتی غمگین سرش را به پایین انداخت و بدون هیچ حرفی از آن جا به سمت کلبه‌اش روانه شد و جمع‌گوزن سوارها را در میان سرما تنها گذاشت.

همه با حالتی خیره به یک‌دیگر نگریستند.

در این لحظه قطره اشکی سرد از چشمان میدورا جاری شد و سپس به یک‌باره از جا برخاست و با صدایی گرفته گفت:

– اگه زنده هم مونده باشه، فکر نمی‌کنم از این سرمای لعنتی جون سالم به در ببره.

میدن با حالتی نگران آلود گفت:

– میدورا! داری چی می‌گی؟ ما نباید امیدمون رو از دست بدیم.

میدورا که انگار دیگر امیدی به فردا نداشت، کمی تأمل کرد و گفت:

– بیخیال. من می‌رم به کارم ادامه بدم.



سپس آن‌جا را ترک کرد و در حالی که اشک‌های خود را با دست‌های پیچیده به لباس پاک می‌کرد، خم شد و سبد حاوی مواد غذایی را برداشت و به سمت کلبه‌ای دور از بقیه افراد حرکت کرد.

میدن از پشت سرش با صدای بلند گفت:

– تا نیمه شب باید بریم داخل کلبه، هوا داره کم کم خیلی سرد می‌شه میدورا!

اما میدورا بدون هیچ توجهی به حرف‌های او، از آن‌جا دور شد.

ایسترایم نیز بلند شد و به سمت محل کار خود رفت. میدن هم بلند شد و از آن‌جا رفت.

طولی نکشید که تمام گوزن سوارها محل تجمع را ترک کردند و این در حالی بود که حتی جرعه‌ای از چای بابونه‌ی خود را که اکنون یخ زده بود را نخورده بودند.

سرماي طاقت فرسايي بود و شب، آرام آرام به نيمه مي رسيد. جايي كه ديگر هيچ چيز از سرماي كشنده، در امان نبود.

رودخانهي وسط دره به سرعت شروع به يخ زدن كرد و اين خبر از فاجعه‌اي ناگوار و ترسناك را مي داد.

موج ديگري از سرما كه اين بار، حتي گوزن سوارها را نيز مجبور به پناه گرفتن مي كرد.

همه گوزن سوارها با اشارهي ميدين به سمت كلبه‌ي به بزرگ پيل آنته روانه شدند و بعد از كمى، ميدين آخرين كسي بود كه در كلبه را مي بست. بلافاصله بعد از بسته شدن در كلبه، ناگهان ديوارهاي چوبيي كلبه شروع به يخ زدگي كردند!

همه داخل كلبه بودند. به همراه گوزن‌هاي خود با چهره‌هاي نگران زده و خيره به بيرون از كلبه، از پنجره‌اي كه رو به سمت خلوتگاهي كه زماني از آن جا، پيل آنته را تماشا مي كردند.

آتشي بزرگ در داخل شومينه روشن بود و زبانه مي كشيد.

و همه با حالي نااميد و غمگين، منتظر طلوع فردا بودند.

ناگهان شب از نيمه گذشت و همه چيز كاملا در يخ و سرما فرو رفت و اين در حالي بود كه كم كم توده‌ي مه يخ آلود و عجيبی وارد دره مي شد.

* شهر مونتاشين *

نيمه‌هاي شب بود. همه جا در مه غليظ و عجيبی فرو رفته بود. همه جا ساكت و در تاريكي بلورين و يخ زده‌اي فرو رفته بود.

ناگهان سُم‌هاي نجیلا بر روي سنگ فرشي يخ زده فرود آمد و ايستاد. همه جا يخ بسته بود، حتي درختان اطراف شهر و چمن زارها و رودخانه‌اي كه از كنار شهر عبور مي كرد.

آليغان سوار بر نجیلاي سپيد و نوراني و ديناسين، نشسته بر روي شانه‌ي او در مقابل دروازه‌ي بزرگ شهر ايستاده بودند و به نمایی از شهوي سكون زده و يخ زده خيره شده بودند كه گويي هيچ موجودي قبل از آن در اين شهر زندگي نمي كرد. كل شهر در ميان ابر و مه غليظي مدفون شده بود و همه جا فقط با نور سپيد نجیلا قابل تشخيص بود؛ نوري كه با برخورد به اشياء منجمد، انعكاس پيدا مي كرد.



آلیغان نگاهی به بالای کوهستانی انداخت که در پشت شهر، از میان آن مه غلیظ به سختی دیده می‌شد و بعد نگاهی به شهر منجمد پیش رویش انداخت که دروازه‌هایش قندیل بسته بودند. پس از کمی تأمل گفت:

– حتی وقت نکردن دروازه‌ها رو ببندن. این جا چه اتفاقی افتاده؟ این مه از کجا اومده؟

سپس نگاهی به زمین‌های یخ زده اطراف شهر انداخت و خطاب به دیناسین گفت:

– واقعا نمی‌دونم اگه تو رو نداشتیم چی کار باید می‌کردم دیناسین. حالا مطمئنی این جادوی تو تا صبح دوام میاره؟ این طور که می‌بینم، حتی جادو هم نمی‌تونه جلوی این سرما ایستادگی کنه. دیناسین که از طعنه‌ی او حرصی شده بود دست‌های خود را بر هم گره زد و با حالتی قهر کرده گفت:

– شیطونه می‌گه جادومو بردارم همین جا درجا یخ بزنه. بله دوام میاره اگه انقدر غر نزنم. من این هاله‌ی گرما بخش رو از بانوی آب‌ها یاد گرفتم و میدونم اثرش تا طلوع خورشید می‌مونه. حالا اگه مطمئن شدی، بهتره بریم داخل شهر ببینیم چه اتفاقی می‌افته. در ضمن، اگه تا طلوع خورشید نتونیم آمولاد رو شکست بدیم ما هم به سرنوشت این شهر مبتلا می‌شیم.

آلیغان خنده‌ای کوتاه کرد و گفت:

– بانوی آب‌ها؟ منظورت همون لووالا هستش؟

دیناسین اخمی کرد و از روی شانهای او پرید و در حالی که در مقابل دیدگان آلیغان پرواز می کرد، با عصبانیت گفت:

– هی، هی! وقتی اسمشو میاری باید با احترام در موردش حرف بزنی. بانوی آبها بزرگترین الهه‌ای هستش که من حاضرم به پاش سجده کنم و ستایشش کنم. متوجه شدی؟

آلیغان که تاکنون چنین عصبانیتی از دیناسین ندیده بود، با حالتی مات و مبهوت شده، حرف‌های او را با علامت سر تأیید کرد و به آرامی پاسخ داد:

– فهمیدم. بانوی آبها. خب، حالا این آمولاد چه شکلیه؟ اصلا چی هست؟ تو تا حالا دیدیش؟

دیناسین کمی آرام شد و سپس با همان حال، رو به شهر چرخید و گفت:

– نمی‌دونم واقعا دنبال چی هستیم ولی اینو می‌دونم شکست دادنش باید خیلی سخت باشه.

سپس بدون هیچ تأملی به سمت شهر روانه شد.

در همین حال، آلیغان که به پرواز او خیره شده بود با خود گفت:

– یعنی اگه بفهمه من با الهه‌اش خوابیدم عصبانی می‌شه؟

سپس ابرویی بالا انداخت و به دنبال دیناسین به سمت شهر روانه شد..

بعد از مدتی کوتاه، در حالی که از میان ویرانه‌های به جا مانده از حمله اژدها، عبور می‌کردند، آلیغان نگاهی اطراف چرخاند.

مجسمه‌هایی بلورین و یخ زده در تمام نقاط شهر دیده می‌شد.

مردمانی که در اثر برودت شدید هوا، درجا تبدیل به مجسمه‌هایی یخ زده شده بودند.

از لا به لای مه غلیظ و تاریکی شب، این مجسمه‌ها، به رنگی سفید می‌درخشیدند.

در همین موقع، دیناسین بر روی شان راست آلیغان نشست و گفت:

– همه چی یخ زده. هیچ موجود زنده‌ای توی شهر پیدا نکردم.

آلیغان تأملی کرد و نگاهی به جلو انداخت.

سپس پرسید:

– آمولاد چی؟ نفهمیدی کجاست؟

دیناسین سر خود را به علامت منفی تکان داد و گفت:

– نه ولی اگه مسیر این سرما رو دنبال کنیم احتمالا به اون می‌رسیم.

هنوز چند متری از دروازه‌های یخ‌زده دور نشده بودند که ناگهان، جرقه‌ای سپید و خیره‌کننده در میان زمین هوا پدیدار آمد به طوری که تا چند متری اطراف آلیغان و دیناسین، روشن و منور شد.

یک‌دفعه، کلوداو با بال‌های سپید و بزرگش در مقابل آلیغان ظاهر شد و در حالی که به آرامی در مقابل او بر زمین فرود می‌آمد گفت:

– درود بر فرزند حوماکین.

آلیغان اسب را از حرکت به جلو باز داشت و در مقابل او ایستاد.

دیناسین که انگار برای اولین بار در عمرش، کلوداو را از نزدیک می‌دید، با چشمانی حیرت‌زده و بدنی سست در حالی که به هیبت عظیم کلوداو خیره مانده بود، دوباره بر روی شانه آلیغان فرود آمد و بی اختیار نشست.

آلیغان از اسب پیاده شد و کمی جلو آمد و گفت:

– درود بر کلوداو کبیر. فکر کنم اومدی تا در مورد این اتفاق‌ها حرف بزنی درسته؟! هر چی باشه به من یک توضیح مفصل بدهکاری.

کلوداو با چهره‌ای آرام، چشمان خود را برای مدت کوتاهی بست و نعره‌ای کشید، سپس بر روی دو پای عقب بر زمین یخ‌زده فرو نشست و گفت:

– درسته فرزند حوماکین و می‌بینم که بانو لووآلا بهت قدرت تفکر و تفکیک زیادی داده. از این که می‌بینم یکم باهوش‌تر از قبل شدی خوشحالم آلیغان اما این جا این قدرت به هیچ دردی نمی‌خوره. این جا فقط شجاعت جواب می‌ده و تو هم به جای این سوال‌ها، بهتره خوب به حرف‌هام گوش کنی.

در این لحظه دیناسین با کمی حالت تعجب سر خود را به سمت چهره‌ی جدی آلیغان چرخاند اما هیچ حرفی نزد.

آلیغان در حالی که در چشمان بی فروغ فرمانروای حیوانات خیره شده بود گفت:

– بهتره زودتر همه چی رو بهم توضیح بدی تا دیر نشده.

کلوداو کمی مکث کرد و ادامه داد:



– اما هنوز هم مثل قبل عجولی، عجول نباش پسر جان!

سپس نگاهی به اطراف چرخاند و بعد بلافاصله دو بال بزرگ خود را به سمت طرفین باز کرد در همین لحظه، بال‌های خود را بالا برد و یک‌دفعه با یک ضربه‌ی قدرتمند بر زمین، همانند یک پنگه‌ی بزرگ، تمام مه و ابرهای غلیظ اطراف را کنار زد و این‌جا بود که عظمت فاجعه، برای آلیغان و دیناسین مثل روز روشن شد.

همه چیز، همه کس، حتی کودکان خردسال و معصوم شهر در زیر آواری از یخ و سرما، تلف شده بودند.

چهره‌های وحشت زده‌ی مردم شهر، واقعا دل‌خراش و فجیع بود. همه چیز یخ زده بود.

کلوداو دوباره چشمان خود را به آرامی باز و بسته کرد و ادامه داد:

– ما می‌دونستیم یه روزی این اتفاق می‌افته و اگه کاری نکنیم به زودی کل شمال و حتی سرزمین تو با تمام کسانی که دوستشان داری به چنین بلایی مبتلا خواهند شد. به زودی این سرما تمام جهان را فرا می‌گیره و هیچ چیزی به جز یخ و موجودات منجمد باقی نمی‌مونه.

آلیغان کمی تأمل کرد و گفت:

– حالا چی کار باید بکنم؟

کلوداو نگاهی به چهره‌ی زیبای او انداخت و گفت:

– اول از همه باید شمشیرِ گاویر رو به دست بیاری ولی الان فکر نکنم اون شمشیر رو به راحتی پیدا کنی.

آلیغان که در فکر فرو رفته بود، لبخندی زد و گفت:

– فکر کنم می‌دونم اون شمشیر الان کجاست.

کلوداو که از حرف‌های او متعجب شده بود ابرویی بالا انداخت و ادامه داد:

– پس منتظر چی هستی؟

آلیغان نگاهی به کوچه پس کوچه‌های تاریک شهر انداخت و بعد، اشاره‌ای به قصر بزرگ آن سوی خانه‌ها کرد و گفت:

– باید به اون جا برسیم.

در همین موقع، کلوداو از جا بلند شد و گفت:

– نجیلا رو همین جا رها کن. جایی که ما می‌ریم مناسب اون نیست. حالا سوار من شو تا سریع‌تر برسیم به اون جا.

آلیغان که از سخنان او مات و خیره مانده بود، نگاهی به اسبش انداخت و سپس نگاهی به دیناسین کرد و گفت:

– من نمی‌تونم همین جوری نجیلا رو ول کنم. بهتره تو این جا پیشش بمونی تا من برگردم.

دیناسین دندانانی به هم فشرد و پاسخ داد:

– ولی منم می‌خوام کنارت بجنگم.

آلیغان، دست راست خود را جلو آورد و دیناسین به آرامی بر روی دست او نشست.

سپس چرخید و دیناسین را بر روی پشت اسبش گذاشت و گفت:

– تو به اندازه کافی تلاشتو کردی دوست کوچک من. از این به بعدش باید تنها باشم و از تو می‌خوام تا وقتی که من برمی‌گردم از ش به خوبی نگهداری کنی.

دیناسین با حالتی غمگین چشمان خود را بست و نگاهش را بر زمین افکند.

در این موقع، کلوداو خطاب به آلیغان گفت:

– زود باش وقت زیادی نداریم.

آلیغان دست خود را بر روی یال اسبش کشید و نگاهی به دیناسین کرد و گفت:

– تا می‌تونی از این جا دور شو. منم بعدا بهتون ملحق می‌شم. این جا قراره تبدیل به جهنم بشه.

سپس بدون دریافت هیچ پاسخی از آنها جدا شد و به سمت کلوداو حرکت کرد. پس از کمی سوار بر کلوداو شد.

کلوداو هم دو بال بزرگ خود را باز کرد و در حالی که در مقابل چشمان غمگین دیناسین و چشمان بی‌قرار نجیلا، بال‌هایش را تکان تکان می‌داد از روی زمین بلند شد و رو به آسمان پرواز کرد، سپس در میان مه و ابر غلیظ بالای شهر گم شد.

* کرانه‌های جنوبی_ سرزمین دوس‌ها *

باد سردی از سمت شمال بر دشت‌های آزاد و وحشی می‌وزید.

آسمان ابری بود و مرغابی‌های سپید و خاکستری بر بالای دریای متلاطم با جیغ‌های مخصوص به خود، در حال شکار ماهی و پرواز بر اوج امواج نیمه خروشان ساحل بودند.

روگان با لباسی پشمی در حالی که نیزه‌های بلند بر دست داشت، رو به دریا و بر روی صخره‌های بزرگ ایستاده بود.

بادهای سرد شمالی، از میان پشم‌های لباسش، عبور می‌کردند و روگان بدون هیچ اعتنایی به آن سرما، هنوز خیره به سمت دریا بود.

سکوت عجیبی در چشمانش حاکم شده بود و انگار به دنبال چیزی در میان آب‌های دریا بود. مدتی در سکوت گذشت.

پس از کمی از پشت سرش، صدای یکی از همراهانش به گوش رسید:

– سرورم، بانو ایگاس منتظر شما هستن. باید هر چه سریع‌تر به سمت کوه مقدس حرکت کنیم.

روگان کمی سکوت خود را حفظ کرد و سپس با آرامشی خاص رو به او کرد و گفت:

– همه چی آماده است؟

آن سرباز زره‌پوش که لباسی شبیه به ردای سیاه بر تن داشت، تعظیمی کرد و پاسخ داد:

– بله سرورم.

در این هنگام، روگان نگاهی دوباره به سمت دریا کرد و پس از مدتی تأمل، کاملاً به سمت سربازش چرخید و گفت:

– حرکت می‌کنیم.

و سپس با چند قدم به جلو، سوار بر اسبی سپید و تنومند شد. آن سرباز هم در کمی آن طرف‌تر، سوار بر اسبی سیاه رنگ شد.

روگان اسبش را به آرامی به سمت جلو حرکت داد و از کنار سرباز گذشت و سرباز سیاه‌پوش هم به دنبال او به سمت جلو حرکت کرد.

پس از کمی، روگان بر لبه‌ی تپه‌ای بلند و بزرگ ایستاد و نگاهی بر دامنه تپه انداخت.

ارتشی عظیم متشکل از سواران سیاه، موق‌های عظیم الجثه، نیزه‌داران، کمان‌داران، تبرداران، گرزداران، گرازسوارها و پیاده نظام شمشیر به دست، در مقابل او صف بسته بودند.

ارتشی که تعدادش حدوداً به صد هزار نفر می‌رسید.

روگان مغرورانه همه سپاهانش را از زیر چشم گذراند و نیزه بلندش را در غلاف چرمی مخصوصی که به پشتش بسته بود، جاسازی کرد و سپس با صدای بلند فریاد کشید:

– سپاهیان گارث (دوزخ)، درود من بر تمام شما باد.

در همین موقع صدایی بلند و وحشتناک از کل سپاه دیوها، برخاست:

– آیه (درود)

روگان پس از کمی تأمل ادامه داد:

– باشد که برخیزند تمام ارواحی که ما را از آسمان می‌نگرند. کسانی که مشتاق دیدار ما در گارث هستند. همان‌هایی که جان خود را در راه پایداری جهان امروز ما از دست داده‌اند. هیچ موجودی در این جهان وجود ندارد که پایبند به مرز و قوم خویش نباشد و هیچ موجودی وجود ندارد که سرزمین خود را دوست نداشته باشد.

کمی سکوت کرد و ادامه داد:

و تمام زمین‌های جهان در دستان ما قرار خواهد گرفت. زمین‌هایی که باید به خون و آتش مزین شوند تا هیچ مخلوقی به خانه خود دلبسته نشود، زیرا که تمام خانه‌ها از آن ماست. زیرا که شما از سمت خدای خود، اجازه دارید به تمام کسانی که از شما اطاعت نمی‌کنند، تجاوز کنید، شکنجه‌اش کنید و نابودش کنید. هیچ رحم و مروتی از خود نشان ندهید، همان‌گونه که در گذشته، به شما نشان ندادند. هیچ تاقنی را زنده نگذارید و هیچ نژادی را آزاد نکنید.

دوباره سکوت کرد. بادهای سرد شمالی، بر چهره‌ی کریه‌ی روگان همانند سیلی گرمی برخورد می‌کردند.

روگان نفس عمیقی کشید و با صدایی بلندتر از قبل فریاد زد:

– من، روگان، از همین اکنون تا زمانی که تمام سرزمین‌های ایستال در چنگم نباشند با تمام جهان اعلام جنگ می‌کنم. ای سپاه من! به چهار قسمت تقسیم شوید. شمال، شرق، جنوب و غرب و این سرزمین نفرین شده را برای من تصاحب کنید، باشد که به دستان من رستگار شوید.

سپس دو دست خود را به سمت بالا برد و نعره‌ای بلند کشید.

در همین حال، ناگهان تمام سپاه زیر پایش، نعره‌ای هم صدا و هم زمان کشیدند.

صدای وحشتناکی بود که قلب آسمان را می‌شکافت.

در همین هنگام، روگان با دو دست افسار اسب تنومندش را در دست گرفت و به سمت سپاهیان‌ش که همانند توده‌ای بزرگ و سیاه بر قلب دشت ایستاده بودند، شتافت.

با ورود او به جمع سپاهیان، راهی از میان آن همه سرباز برای او باز می‌شد. روگان، بدون هیچ مانعی از میان افرادش، با تمام سرعت عبور می‌کرد و این در حالی بود که فرماندهان ارتش به دنبال او، برای سربازان خود دستور حرکت صادر می‌کردند.

در همین حال روگان سوار بر اسب سپیدش از وسط ارتش بیرون آمد و به سمت کوهی بلند در آن سوی دشت، شروع به تاختن کرد و به دنبال او، تمام سپاهیان‌ش نیز با نظم خاص و نظامی، شروع به حرکت کردند.

همانند لکه‌ای سیاه بر تن طلایی دشت نیمه بیابانی با تمام سرعت در حال تاختن بودند.

روگان، جلوتر از همه تمام زمین‌های زیر پایش را در هم می‌کوبید. صدای صورهای جنگی، کل دشت را فرا گرفته بود.

طبال‌ها، با تمام قدرت بر طبل‌های خود می‌کوبیدند. موق‌ها نعره‌های وحشتناکی می‌کشیدند و دوس‌ها، هماهنگ با یک‌دیگر، در حال حرکت بودند. گرد و غباری غلیظ از حرکت سپاه دوس‌ها، به پا شده بود.

در همین حال، پرده‌ای سیاه با دستان استخوانی و انگشت‌های بلند پر از انگشت‌ایگاس پیر کنار کشیده شد.

ایگاس که سوار بر اتاقکی چوبین بر پشت یک موق بزرگ بود، از پشت پنجره‌ی اتاقک در حال تماشای حرکت ارتش دوس‌ها به سمت کوه مقدس بود.

فاصله زیادی با ارتش روگان داشت و به آرامی حرکت می‌کرد. تعدادی دوس سوار بر اسب و مسلح نیز در کنار او حرکت می‌کردند.

پس از کمی تماشا، لبخندی زد و گفت:

– همین که اونو به عنوان خدا می‌پرستن، خودش بزرگترین پیروزی ماست. این طور فکر نمی‌کنی؟

سپس پرده را به حالت اول خود برگرداند و نگاهی به پشت سرش انداخت.

در سیاهی اتاقک چوبین، دو چشم سرخ و آتشین در حال تماشای ایگاس بود.

ایگاس پیر با همان لبخند کریه خود ادامه داد:

– جوری منو نگاه می‌کنی که انگار دارم اشتباه می‌کنم.

در همین حال، آن موجود ناشناس با صدایی ترسناک و خفه مانند گفت:

– اگه دوباره شکست بخوره دیگه هیچ وقت دستمون به اون سنگ بلورین نمی‌رسه. من برای رها شدن از این جسم پیر، نیاز به اون سنگ دارم.

ایگاس تأملی کرد و ادامه داد:

– نگران هیچ چیز نباش سرورم. به من اعتماد داشته باش.

ناگهان از سمت آن موجود تاریک و نامعلوم، زبانی سرخ و آتشین به سمت ایگاس روانه شد. زبانی لزج و دو سر که به رنگ سرخ می‌درخشید.

سپس با همان زبان، لیس محکمی بر صورت استخوانی ایگاس زد و گفت:

– اگه اشتباه کرده باشی... بهت رحم نمی‌کنم... ایگاس.

یک‌دفعه جرقه‌ای زده شد و آن موجود عجیب و ترسناک، در یک چشم به هم زدن از مقابل چشمان ایگاس غیب شد و ایگاس پیر با حالتی ترسیده، در میان تاریکی اتاقک چوبینش، خیره بر یک نقطه باقی ماند. در حالی که هنوز، آبله زبانی آن موجود از روی گونه‌های سردش بر روی کف اتاقک می‌چکید.

نزدیک به غروب بود. خورشید به رنگ سرخ در مغرب زمین ایستاده بود. بادهای سرد شمالی کمی تندتر از قبل می‌وزیدند.

ناگهان، روگان سوار بر اسب در دامنه‌ی کوهی بلند ایستاد.

کوهی که قبلا هم به آن جا آمده بود، کوهی ملقب به **نیاجا (مقدس)**. کوهی تنها که قلعه‌ای مسطح و دود گرفته داشت، با بدنه‌ای سرسبز و پر از صخره‌های ریز و درشت که به شکل‌هایی طبیعی، بر تنه‌ی کوه فرو رفته بودند.

کوه که انگار، کوهی نیمه خاموش و آتش فشانی بود، عظمتی عجیب داشت، گویی سایه‌ای تاریک و مهیب به شکل ابرهای سیاه و تاجی از رعد و برق بر بالای آن وجود دارد. روگان در حالی که به عظمت کوه مقابلش خیره شده بود، از اسب پیاده شد.

پس از کمی، ارتش عظیم دوس‌ها با ترتیبی خاص و نظامی عجیب در پشت سر او ایستادند.

صدای صورها و طبل‌ها به یک‌باره قطع شدند و فقط نعره‌های بی‌امان موق‌ها و دوس‌های سرباز بود که از دل سپاهیان عظیم زره‌پوش به گوش می‌رسید.

در همین حال، کارناوال کوچک ایگاس نیز از راه سر رسید و در مقابل ارتش روگان ایستاد.

روگان نگاهی به کارناوال متشکل از چند سرباز تنومند و یک موق بزرگ ایگاس انداخت.

پس از کمی تأمل در اتاقک چوبی بالای موق باز شد و ایگاس پیر با عصایی بلند و سیاه و یک پارچه‌ی سبزه‌پنجه بر هم، بیرون آمد و به سپس کمک سربازانش از بالای موق بر زمین پیاده شد.

در حالی که قامت خمیده‌اش، به کمک عصای سیاهش بر زمین استقرار یافته بود، نگاهی به ارتش آماده به رزم پشت سرش انداخت و بعد به سمت روگان حرکت کرد.

بعد از کمی پیاده روی، در کنار روگان و رو به کوه مقدس ایستاد و خطاب به او گفت:

– امروز روز بزرگیه. آیا برایش آماده‌ای؟

روگان پس از کمی تأمل پاسخ داد:

– من سال‌هاست برای این زمان آماده‌ام. بهتره تا شب نشده انجامش بدیم.

ایگاس نگاهی به چشمان پرشور قهوه‌ای رنگ او انداخت و سپس پوزخندی زد و دست چپ خود را به سمت او کمی بالا آورد.

روگان دست بزرگ خود را بر روی دست او گذاشت

ایگاس تمرکزی کرد و بعد، ته عصای سیاهش را پنج بار بر زمین کوبید.

آرام و شمرده، در حالی که زیر لبش جمله‌هایی نامفهوم تلاوت می‌کرد، ناگهان از مقابل چشمان همه، هر دو غیب شدند.

سکوت عجیبی در میان ارتش دوس‌ها برقرار شد.

یک‌دفعه در بالای کوه و در مقابل آن قطعه‌ی مربعی شکل رویکا مانند ظاهر شدند.

روگان دست خود را از روی دست ایگاس کنار کشید و کمی جلو آمد و بعد در مقابل آن شیء عجیب و غریب، زانو زد و گفت:

– درود بر خدای کوه مقدس، ایشیخ! همان‌طور که دفعه قبل بهت گفته بودم، ارتش من برای جنگیدن آماده است و اکنون برای اجازه‌ی حمله پیش تو اومدیم.

در همین حال، ناگهان آن جعبه‌ی طوسی رنگ کمی به خود روشنایی گرفت و حرکات ریز و درشتی از موج جیوه‌ی بر روی تنه طوسی رنگ آن شروع به جنبش کردند.

بلافاصله صدایی ضعیف و رباتیک از درون جعبه، شروع به سخن کرد:

– درود من بر روگان کبیر و فاتح و همچنین درود من بر ایگاس دانا.

ایگاس که از فاصله‌ی دورتری از روگان ایستاده بود، در جواب او تعظیمی کوتاه کرد.

ایشیخ ادامه داد:

– خب، می بینم که به قولت خوب عمل کردی! بنابراین امروز این جا فراخوندمت تا آخرین حرف هامو بهت بگم.

روگان با حالتی متکبر گفت:

– گوش می کنم.

ایشیخ پس از کمی سکوت، پاسخ داد:

– شنیدن کافی نیست! باید ببینی، مرا لمس کن.

روگان با کمی حالت مردد جلو آمد و دستان بزرگ خود را به سمت آن مکعب رویکایی دراز کرد.

به آرامی هر پنج انگشت خود را بر روی سطح جیوه‌ای مانند آن شیء گذاشت.

در حالی که چشمانش به تدریج خیره می شد، ناگهان بدون آن که متوجه چیزی بشود، خود را در مکانی تاریک و وسیع پیدا کرد.

از بالای سرش هاله‌ای نورانی، فقط تا جایی که تمام بدنش را در بر بگیرد، می تابید.

نگاهی به آسمان انداخت اما از شدت نوری که بر سرش می تابید، چشمانش را نتوانست باز کند.

در حالی که تمام اطرافش را تاریکی مطلق فرا گرفته بود، ناگهان صدایی بلند و ترسناک، توجهش را به خود جلب کرد:

– به جهان من خوش آمدی روگان.

روگان با تعجب اطرافش را نگریست اما هیچ موجودی در آن جا نبود.

انعکاس صدا، هنوز در گوش‌های بلند و نوک تیزش می پیچید.

در همین حال، یک دفعه دو چشم بزرگ سرخ رنگ و نورانی در مقابلش ظاهر شدند.

گویی هیولایی بزرگ در آن جا حضور داشت.

روگان با دیدن آن چشم عجیب، متعجب شد و گفت:

– تو چی هستی؟

در همین حال، زبانی بزرگ و قرمز رنگ که دو سر نوک تیز داشت از زیر چشم‌ها، به سمت روگان آمد و در مقابل روگان ایستاد.

آب لُزج و متعفنی از بر و روی زبان دو سر، بر روی زمین سیاه فرو می‌ریخت.
صدا دوباره سخن گفت:

– من، موجودی از یک جهان دیگه هستم. جهانی به مراتب بزرگ‌تر و زیباتر از جهان تو.
روگان در حالی که به آن چشم‌های درخشان سرخ رنگ خیره شده بود، گفت:

– پس این جا چی کار می‌کنی؟

ایشیخ تأملی کرد و ادامه داد:

– نام من، گایاموند. پسر اینادال از جهانی به نام شیریگان مأموریتی داشتم که به زمین شما اومدم. از آن سوی کهکشانشا، برای پیدا کردن سنگی به نام ناکیم. خدایی که ما رو آفریده غبار نام داره، همان‌طور که ایزگال شما رو آفریده، وقتی این جا رسیدم، اولین برخورد من در این جهان با مردی به نام سالاموس *Salamoss* بود که ادعا می‌کرد از نژاد آکروست‌ها هست.



من تمام نشانی‌ها و قدرت‌های اون سنگ رو به سالاموس یاد دادم و او آن را پیدا کرد. اما به جای این که اونو تحویل من بده، ازش یک سلاح قدرتمند به شکل یک شمشیر بلورین ساخت. او مرا در این زندان مکعبی محبوس کرد و اون شمشیر رو به شمال برد تا از دسترس من خارج بشه. گاویر، اولین کسی بود که اون شمشیر رو در دست گرفت و با اون تونست تو رو شکست بده. الان نمی‌دونم اون شمشیر کجاست و دست کیه؟ برای همین تو رو مأمور می‌کنم که اون سلاح رو برای

من به دست بیاری تا بتونم به جهان خودم برگردم. دلم برای فرزندانم تنگ شده. آیا می‌تونی کمک کنی؟

روگان تأملی کرد و پاسخ داد:

– اگه اون شمشیر ان قدر قدرت داره و مهمه، پس چرا همون اولش سراغ من نیومدی؟

گایاموند جواب داد:



– سال‌های زیادی طول کشید تا تونستم زبان و تاریخ شما رو یاد بگیرم. تمدن شما ابتدایی و خیلی ضعیف. جنگ و خون در ذات شما مخلوقات ایزگال نهفته و من تو رو پس از این‌که توسط شمالی‌ها شکست خوردی پیدا کردم و تصمیم گرفتم قبل از این‌که این جهان رو ترک کنم، قدرت حکومت جهان شما رو به دست‌های لایق‌تری اعطا کنم تا پس از این، هیچ موجودی مورد فریب موجود دیگری قرار نگیره. من، ایگاس رو پیدا کردم و ایگاس تو رو به من معرفی کرد و من او را مأمور کردم تا تو رو قوی‌تر از هر موجود دیگه‌ای بکنه. بی‌رحم، خطرناک و باهوش.

تأملی کرد و ادامه داد:

– در چشمان تو نوری از قدرت والای ابدی می‌بینم. برای به دست آوردن حکومت جهان، نباید عاشق هیچ موجودی بشی و گرنه شکست خواهی خورد.

روگان با حرف‌های او در فکر فرو رفت. گایاموند ادامه داد:

– اکنون، زمان آن رسیده که با تمام قدرتت به سمت سرزمین‌های آزاد میانی حرکت کنی. هر موجودی که سر راهت قرار بگیره یا باید به خدمت تو در بیاد یا باید نابود بشه.

روگان با کمی تردید پرسید:

– در ازای این همه موهبتی که برای من انجام دادی چه چیزی خواهی خواست؟

گیاموند ادامه داد:

– اون شمشیر رو برای رفتن به خانه می‌خوام اما قبل از آن باید از اون آکروست خائن انتقام بگیرم. پس تمام خواسته‌های من اون شمشیر و اون آکروست خواهد بود.

روگان دست خود را به سمت قبضه‌ی نیزه‌اش برد و آن را از داخل غلاف چرمی‌اش بیرون کشید و در حالی که محکم در دست فشارش می‌داد، گفت:

– قسم می‌خورم که تا زمانی که اون شمشیر و اون آکروست رو برای تو پیدا نکردم دست از تلاش برنخواهم داشت.

ناگهان همه چیز به سرعت در اطراف او تغییر پیدا کرد و بعد از چند لحظه، روگان خود را در بالای کوه پیدا کرد.

نگاهی به پشت سرش انداخت و ایگاس را دید. سپس نگاهی دیگر به آن مکعب عجیب انداخت.

ایگاس کمی جلو آمد و دست راست خود را بر روی شانهای او گذاشت و گفت:

– آفرین پسر. تو از امتحان سربلند بیرون اومدی. حالا باید برای قدم بعدی آماده بشی.

روگان نگاهی به او انداخت. ایگاس، پارچه سیاه رنگی که با خود آورده بود را به سمت گرفت و سپس گواه آن را در مقابل چشمان روگان باز کرد.

شمشیری از در میان پارچه نمایان شد، شمشیری عجیب و زیبا.

روگان به آرامی، شمشیر را از میان پارچه برداشت. درخشش عجیبی از خود ساطع می‌کرد.

ایگاس لبخندی زد و گفت:

– اسمشو ایناچ گذاشتم، مخصوص توست. با این شمشیر، مسیر هدفت رو هموار خواهی کرد. این

شمشیر از جنس سنگ‌های معدنی^۱ و به هنگامی که کسی رو باهاش می‌کشی، روح او را در این شمشیر حبس خواهی کرد. هر چه قدر روح زیادی داخل این شمشیر جمع بشه، قدرتش بیشتر خواهد شد.

روگان در حالی که غرق در پیچ و خم عجیب شمشیر شده بود، لبخندی زد و آن را با افتخار و

غرور به سمت بالا برد و گفت:

– می‌خوام هر چه سریع‌تر به سمت شمال حرکت کنم.

رعد و برق‌ها در بالای سر او به شدت بر هم کوبیده می‌شدند و هوا تا آخرین حد ممکن سرد شده بود. سرد و بی‌روح.

ایگاس نگاهی به مکعب انداخت و پس از کمی تأمل گفت:

– امروز نه! هر وقت زمان مناسبی رسید بهت می‌گم.

روگان شمشیر را پایین آورد و نگاهی متعجبانه به او انداخت و گفت:

– چرا؟

ایگاس عصای خود را به سمت او گرفت و نوکِ گرد و دایره‌ای مانند آن را بر سینه ستبر او قرار داد و گفت:

– هنوز قلبی تپنده در سینه داری. نمی‌خوام با عجله تصمیم بگیری، نمی‌خوام دوباره شکست بخوری. امروز به خانه برمی‌گردیم.

سپس با اشاره‌ی ایگاس، هر دو در یک چشم به هم زدن از آن‌جا غیب شدند و این در حالی بود که مربع مکعبی شکل، دوباره به حالت بی‌روح خود باز می‌گشت.

شهر مونتاشین

آسمان تاریک و شهر تاریک‌تر از آسمان بود. کولاک و سرمای شدیدی تمام شهر را فراگرفته بود.

ناگهان در مقابل دروازه بزرگ و یخ‌زده‌ی قصر بر زمین فرود آمد.

کل قصر همانند کوهی یخ‌زده، قندیل بسته بود.

آلیغان سریعا از پشت کلوداو بر زمین پیاده شد و نگاهی به اطراف انداخت.

مجسمه‌های یخی گوناگونی که با چهره‌هایی وحشت‌زده در گوشه و کنار و اطراف ساختمان قصر به صورت پراکنده قرار داشتند.

در همین حال، کلوداو گفت:

– این در یخ زده.

آلیغان که در فکر فرو رفته بود، چند قدم جلو رفت و سپس با یک فشار محکم، دروازه را از هم گشود.

با تعجب نگاهی به کلوداو کرد.

کلوداو ابرویی بالا انداخت و گفت:

– قوی‌تر از قبل شدی!

پس از کمی به آرامی و با احتیاط، هر دو وارد تالار پادشاهی شدند.

تمام دیوارها و کف تالار از شدت سرما ترک برداشته بودند، مه رقیقی هم در فضای تالار بر هم می‌پیچید.

کلوداو اشاره ای به جلو انداخت و گفت:

– حس می‌کنم چیزی که دنبالشیم اونه!

آلیغان هم نگاهی به جلو انداخت. شالون یخ زده، در حالی که شمشیری نورانی را در آغوش گرفته بود، بر روی تخت نشسته و به نقطه‌ای در کف تالار خیره مانده بود.

آلیغان لبخندی زد و گفت:

– خودشه!

سپس با شتاب به سمت آن جا رفت.

وقتی در مقابل شالون ایستاد، نگاهی به چشمان نگران آلودی انداخت که انگار هنوز زنده بود.

به آرامی شمشیر را از آغوش سفت او بیرون کشید؛ بدون آن که لطمه‌ای به شالون یخ‌زده بیندازد.

شمشیر در دستان گرم آلیغان، همانند یک هالوون برقی، نورانی‌تر و درخشان‌تر به نظر می‌رسید.

به طوری که از شدت قدرت آن، دستان آلیغان به آرامی می‌لرزید.

در حالی که خیره بر درخشش شمشیر مانده بود، کلوداو از پشت گفت:

– اولین بار که دیدمت، فکر نمی‌کردم به این حد از قدرت برسی اما می‌دونی چیه؟ ما موجودات قدرتمند، همیشه شما فانی‌ها رو زیاد جدی نمی‌گیریم. با این حال الان خوشحالم که تو این جایی.

ماوین راست می‌گفت، باید بهت فرصت می‌دادم.

آلیغان به سمت او نگریست و لبخندی زد و گفت:

– مثل یه خواب می‌مونه. تا چند وقت پیش حتی فکرشم نمی‌کردم چنین چیزایی ببینم. حالا که تونستم این جهان رو ببینم، باید از شما تشکر کنم.

کلوداو کمی جلو آمد و سخن گفت:

– هنوز خیلی چیزها هست که ندیدی. خب بهتره الان وقت رو هدر ندیم. احتمالا آمولاد بالای قله باشه. تا صبح وقت زیادی نمونده، بعدا هم می‌تونیم در موردش حرف بزنیم. سوار من شو.

آلیغان در حالی که احساس قدرت فراوانی بهش دست داده بود، پوزخندی زد و به سرعت خود را به کلوداو رساند و با یک حرکت سریع، سوار او شد.

کلوداو چرخید و از تالار خارج شد.

با اولین قدم به بیرون، بال‌های بزرگ خود را باز کرد و با چند بار بال زدن و چند قدم به جلو، رو به آسمان تاریک پرواز کرد و در میان ابر و مه سنگین بالای شهر ناپدید شد.



دهکدهی دیموران

همه چیز در تاریکی و سرمای شدیدی فرو رفته بود. تمام کلبه‌ها قندیل‌های سنگینی بسته بودند. انگار زمان از حرکت ایستاده بود.

حتی گرمای شومینه‌ها هم نمی‌توانست، سرمای بیرون را به راحتی دفع کند.

همه گوزن سوارها دوشادوش هم، کنار شومینه‌ی آتشین نشسته بودند.

و چشم‌هایشان به آتش شومینه دوخته بودند.

میدن تکه چوبی دیگر به خاکستر آتش شومینه اضافه کرد و نگاهی از پنجره‌ی یخ زده به بیرون انداخت و گفت:

– انگار هوا داره بدتر می‌شه. فکر نمی‌کنم دیگه هیچ موجودی اون بیرون زنده مونده باشه.

میدورا نگاهی به او انداخت و گفت:

– اگه منظورت اینه پیل آنته دیگه زنده نیست. باید بهت بگم که سخت در اشتباهی! به حسی بهم می‌گه هنوز اون بیرون زنده است و داره میاد پیشمون.

در همین حال ایسترایم هم تکه چوبی به آتش شومینه افزود و گفت:

– انگار دیگه قرار نیست فردایی در کار باشه!

نوزن دست‌های خود را بر هم مالید و خطاب به ایسترایم گفت:

– تو از کجا می‌دونی آخه گنده بک؟ هنوز هیچی نشده امیدتو از دادی؟

در این لحظه گوک که آرام در کناری نشسته بود گفت:

– به نظرتون شهر مونتاشین در چه وضعیتی الان؟

همه نگاهی به او انداختند.

گوک ادامه داد:

– این سرما از کجا پیداش شد؟

میدن نگاهی به جمع انداخت و پس از کمی سکوت گفت:

– یادتونه افسانه‌هایی در مورد آمولاد و خدایان براتون تعریف کرده بودم؟

ناواگ و تیلن با حرف او خنده‌ای کردند و تیلن با کمی حالت تمسخر گفت:

– همینمون کم بود که داستان‌های مسخره تو تبدیل به واقعیت بشن.

میدن نگاهی به او کرد و با چهره‌ای مظلوم شده پاسخ داد:

– باور کتید راست می‌گم. آلیغان بیچاره که حرفامو باور کرده بود. اون بهم گفته بود که اگه بوزارگ رو بکشیم این اتفاقا می‌افته.

ناواگ پوزخندی زد و گفت:

– بوزارگ رو بکشیم؟ این ما نبودیم که از ترس جونمون پیل آنته رو با اون هیولا تنها گذاشتیم و فرار کردیم؟ اون هیولا چیزی نبود که ما انتظارشو داشتیم و احتمالا الان پیل آنته با اون تاقینِ احمق تو شکم اون هیولا یخ زده. با حرفهای او، همه سکوت کردند.

چهره‌هایشان در هم آمیخت و میدورا با حالتی خشمگین و ناراحت از جا برخاست و جمع را به مقصد گوشه‌ای سرد و تاریک ترک کرد.

میدن نگاهی به ناواگ انداخت و با حالتی جدی گفت:

– نمی‌تونی اون زبون دراز تو نگه داری؟ یکم احترام داشته باش. پیل آنته و آلیغان هر چی بودن، خیلی بهتر از توئه ترسو بودن!

ناواگ با کمی حالت عصبانی جواب داد:

– اگه راست می‌گی پس چرا تو باهاشون نموندی؟ یادت نرفته که چی هستی؟

میدن در حالی که به آرامی دست به کمانش می‌برد گفت:

– بگو ببینم چی هستیم؟

ناواگ هم دست به نیزه‌اش برد و با لحنی آهسته گفت:

– همونی که بهم التماس می‌کرد! بکنمش!

ناگهان میدن با سرعتی عجیب، تیری در کمانش گذاشت و به سمت ناواگ نشانه رفت. ناواگ هم از جا به سرعت بلند شد و نیزه‌اش را به سمت او گرفت.

میدن با خشم گفت:

– اگه جرأت داری یه بار دیگه حرفاتو تکرار کن.

در این لحظه ایستیرایم از جا برخاست و با قرار گرفت در بین آن دو، دستهای خود را به سمت طرفین باز کرد و گفت:

– هی هی بچه‌ها آروم باشین. نباید این جوری به جون هم بیفتیم.

در این لحظه ناواگ با تمسخر گفت:

– فکر می‌کنی نمی‌دونم به خاطر چی همش دنبال اون ناخن کثیف افتاده بودی؟

میدن که تحمل شنیدن این حرف‌ها را نداشت، زه کمان را تا ته کشیده بود.

در همین حال بود که ناگهان، صدایی بلند از بیرون به گوش رسید. صدایی شبیه به جیغ یک
ازدها و بال زدن‌های مکرر!

همه به یک باره به سمت سقف کلبه نگر بستند.

تیلن با تعجب گفت:

– این صدای یک زوز؟

میدورا هم با تعجب از جا برخاست و با قدم‌هایی آرام، در حالی که مثل بقیه رو به سمت صدای
بال زدن ازدها خیره شده بود، به جمع بقیه پیوست.

باور کردن چیزی که می‌شنیدند، برایشان خیلی سخت بود.

میدن با تعجب گفت:

– صدها ساله کسی این اطراف زوزی ندیده. امکان نداره این صدای یک زوز باشه!

در همین حرف‌ها بودند که ناگهان، صدای وحشتناکی تمام دره را فرا گرفت. در بالای دره
یخ‌زده، موجودی عظیم‌الجثه سیاه رنگی در حال پرواز بود.

با هر بال زدن، مه سرد دره را به اطراف می‌راند و در پشت آن موجود عجیب که صدایی شبیه به
جیغ داشت، ایغن نورانی و پیل آنته، نشسته بودند.

پیل آنته در حالی که فریادی از خوشحالی سر داده بود، با چسبیدن به بدن ایغن، خود را گرم نگه
داشته بود.

در همین حال، ایغن دو ضربه محکم به گردن آن موجود عظیم‌الجثه زد و آن موجود هم به
آرامی به سمت دهکده‌ی دیموران که اکنون به لطف بال زدن‌های مکررش به خوبی دیده
می‌شد، نزدیک شد.

از بالا همه چیز یخ‌زده و سفید دیده می‌شد.

پیل آنته با صدایی بلند، گفت:

– اگه اطراف دهکده رو آتیش بزنیم همه چی گرم می‌شه.

ایغن با علامت سر حرف‌های او را تأیید کرد و دوباره اشاره‌ای به موجودش کرد.

آن موجود که انگار ازدهایی بزرگ و سیاه رنگ بود با اشاره‌ی ایغن، نفسی عمیق کشید و سپس با نعره‌ای همراه با نفسی آتشین، شروع به پخش آتش گرم به اطراف دهکده کرد.

تمام گیاهان اطراف از شدت گرمای نفس ازدها، شروع به ذوب شدن و آتش گرفتن کردند به طوری که تمام دهکده بلافاصله، گرم شد و همه چیز دوباره و به آهستگی به حالت اول خود باز می‌گشت.

انگار با ورود ازدها، سرمای وحشی از دره‌ی نیلان رو به فرار بود.

پس از کمی آتش بازی و گرم کردن زمین دره، ازدها به آرامی بر روی زمین و در وسط دهکده فرود آمد.

در همین حال مردم دهکده که انگار ترسیده بودند و نگران آلود، با چهره‌هایی هاج و واج مانده، با احتیاط از کلبه‌های خود بیرون آمدند.

سیمولان هم در بین مردم بود و گوزن سوارها هم کم کم از کلبه سر بیرون آوردند.

پیل آنته که سوار بر ازدهایی بزرگ و عجیب‌الخلقه بود، از بالای آن موجود با لبخندی رضایت‌مندانه، در حال تماشای افراد و مردم مات و مبهوت مانده‌ی خود بود.

هیچ کس هنوز نمی‌دانست چه اتفاقی افتاده است؟

ایغن با لبخندی خطاب به پیل آنته گفت:

– حق با تو بود سرزمین زیبایی داری.

وقتی همه چیز آرام شد، ناگهان ازدها نعره‌ای بلند کشید و توجه همه را به سمت خود جلب کرد.

در حالی که از پشت مه سرد، هیبت عظیم ازدها برای همه نمایان می‌شد، ترس عجیبی در تن مردم دهکده فرو افتاده بود.

همه با چهره‌هایی مات و مبهوت به صحنه‌ای غیرقابل باور خیره شده بودند.

پیل آنته و ایغن به کمک بال‌ها و فلس‌های سیاه ازدها پایین آمدند و بعد از کمی در مقابل مردم دهکده ایستادند.

همه مردم با دیدن آن‌ها واقعا در حیرت بودند. حتی سیمولان یک پیر با آن همه تجربه، نمی‌توانست چنین صحنه‌ای را باور کند.

میدورا که با دیدن پیل آنته، اشک در چشمانش جمع شده بود، بی اختیار و بدون توجه به همه چیز به سمت او شتافت و یک‌دفعه خود را در آغوش سرد او انداخت.

گویی هزاران سال است که او را ندیده است.

همان‌طور که اشک‌های گرمش بر روی شانه‌ی تنومند پیل آنته فرو می‌ریخت، هم‌دیگر را سفت و محکم فشار دادند.

پیل آنته لبخندی زد و در کمال آرامش او را کمی از خود جدا کرد و برای مدتی کوتاه با چشمانی غرق در محبت به یک‌دیگر نگریستند.

در همین حال، بقیه گوزن سوارها هم به سرعت خود را به پیل آنته رساندند و با چهره‌هایی شاد و خوشحال فرمانده خود را در آغوش گرفتند.

در این لحظه سیمولان یک، در حالی که بقیه را کنار می‌کشید گفت:

– برید کنار بینم!

تا این‌که در مقابل پسر دلیرش ایستاد.

برای مدت کوتاهی غرق در چهره‌ی زیبای پسرش شد و سپس لبخندی عمیق بر روی لب‌های ترک خورده‌اش فرو افتاد و گفت:

– اگه مرده بودی هیچ‌وقت نمی‌بخشیدمت.

سپس پیل آنته را در آغوشی گرم و محکم فشار داد.

میدن نگاهی به سمت ایغن کوچک انداخت که در کنار اژدهای بزرگش ایستاده و منتظر بود.

سپس به سمت پیل آنته نگریست و گفت:

– از کی تا حالا اژدها سواری بلد شدی؟ این پسره کیه؟ آلیغان کو؟ اصلا چه‌طوری از چنگ اون هیولا فرار کردیدی؟

پیل آنته نگاهی به جمع گوزن سوارها انداخت و پس از کمی تأمل گفت:

– نمی‌دونید چه‌قدر خوشحالم که شما رو زنده می‌بینم. داستانش طولانیه!

ناگهان در همین حال، صدایی شبیه به شکستن از سمت اژدها توجه همه را به خود جلب کرد. وقتی همه به سمت اژدها نگرستند، پیرمردی عصا به دست را به جای آن هیولای کریه و سیاه و ترسناک دیدند.

پیرمردی که لبخندی بر لب داشت و تمام بدنش لخت و نمایان بود.

در همین حال ایفن پارچه‌ای بلند شبیه به ردا از داخل کوله پشتی‌اش برداشت و آن پیرمرد را پوشاند و گفت:

– بهتره بریم به جای گرم تا تو رو گرم کنیم پدر بزرگ.

سپس رو به پیل آنته کرد و گفت:

– نیاز به آتش داریم.

پیل آنته اشاره‌ای به کلبه خود کرد و گفت:

– خونه من کاملا در اختیار شماست اعلی حضرت.

در حالی که ایفن و پدر بزرگش (لوخیس) که از شدت سرما بی حال شده بود، با راهنمایی دو تن از گوزن سوارها به سمت کلبه‌ی بزرگ پیل آنته حرکت می‌کردند؛ میدورا توجه پیل آنته را به خود جلب کرد و با حالتی شاکی گفت:

– چرا ان قدر دیر کردی؟ با خودت نگفتی...

ناگهان پیل آنته حرف‌های او را قطع کرد و با یک حرکت سریع، لب‌هایش را بر دهان گرفت و سفت مکید.

میدورا که انتظار چنین کاری را نداشت، بی اختیار خود را در اختیار او گذاشت و تمام بدنش سست شد.

همه مردم دهکده از کار آن دو بسیار شگفت زده شده بودند و برای مدتی طولانی خیره بر آن دو ماندند.

ناگهان بر روی سطحی یخ‌زده و سرد، پنجه‌های تیزش فرود آمد. چشم چشم را نمی‌دید.

مه و ابر غلیظی کل اطراف را فرا گرفته بود.



چهره‌ی ازدهای لوخیس

تاریکیِ گرگ و میش مانندی هم به این صحنه، موضوعی اغوا کننده اضافه می‌کند.

در همین حال، آلیغان با شمشیری نورانی از پشت کلوداو سپید بر زمین سرد فرود آمد.

باد، تکه‌های ریز و درشت یخ را بر چهره‌ی زیبای او، همانند گلوله‌هایی تیز و آتشین می‌گرفت اما هیچ قدرتی نمی‌توانست، مانع ایستادگی و تحمل آلیغان شود.

نگاهی به سمت کلوداو انداخت و بعد با صدایی بلند و شکسته در میان بوران شدید گفت:

– حالا باید چی کار کنم؟

کلوداو هم همانند او، از حمله‌های بی‌امان تکه‌های یخ، نمی‌توانست چشم‌های خود را باز کند، فریاد زد:

– از قلبت کمک بگیر آلیغان. قدرت اون شمشیر، به شجاعت قلبت بستگی داره.

آلیغان در حالی که نمی‌دانست چه هدفی دارد و چه کاری را باید انجام دهد، رو به سمت جلو و پشت به کلوداو، ایستاد.

در حالی که به تدریج، سرعت باد و طوفان شدیدتر می‌شد، نگاهی به بدنه‌ی نورانی شمشیر انداخت.

در همین لحظه، نوشته‌هایی خوانا و عجیب بر روی قسمت پهن شمشیر نمایان شدند.

دست خطی آشنا که آلیغان می‌توانست به راحتی آن را بخواند:

– با من، شکافی در مقابل طوفان ایجاد کن!

آلیغان در حالی که با تعجب به نوشته‌های روی شمشیر خیره مانده بود، بی اختیار شمشیر را به سمت بالا و رو به جلو حرکت داد.

در حالی که لحظه به لحظه بر شدت نور و قدرت شمشیر اضافه می‌شد، ناگهان وقتی که دقیقاً در مقابل چشمانش شمشیر را قرار داد، شکافی عظیم در برابر وزش طوفان ایجاد شد.

شکافی که موجب دفع شدن تکه‌های یخ و وزش باد از مقابل آلیغان می‌شد. انگار، ستونی عظیم در مقابل طوفان گرفته بود.

کلوداو که در پشت سر او، ایستاده بود و به آن صحنه می‌نگریست، چشمانش را با تعجب باز کرد و به هیبت قدرتمند آلیغان خیره شد.

در همین حال، آلیغان اولین قدم خود را به سمت جلو انداخت. مقاومت طوفان در برابر مقاومت آلیغان هیچ فایده‌ای نداشت.

با دومین قدم آلیغان، ناگهان باد و طوفان قطع شد و همانند پرده‌ای عظیم، مه و ابوالغلیظ از مقابل آن‌ها، کنار کشیده شد.

با خوابیدن طوفان و آرام شدن جو، یک‌دفعه چهره‌ی عظیم و ترسناک آمولاد، در برابر آلیغان نمایان شد.

آمولاد که جثه‌ای ده صد برابر آن دو داشت، با حالتی سکون زده گردن خود را بالا گرفت و بر آن دو موجود ریز اندام خیره شد.

آلیغان که از دیدن او، مات و مبهوت بر جای خود خشک زده بود، شمشیر را به آرامی پایین آورد.

کلوداو، کمی جلو آمد و در کنار آلیغان ایستاد و پس از کمی سکوت، خطاب به آلیغان گفت:

- دومین مأموریت تو، به دست آوردن قلب همین هیولاست!
- آلیغان که تاکنون چنین موجود عظیم‌الجثه و ترسناکی ندیده بود، با حالتی تردیدوار گفت:
- چرا احساس می‌کنم داری باهام شوخی می‌کنی؟
- ناکهان در همین حال، آمولاد نعره‌ای بلند کشید و گفت:
- کلوداو! من تو رو به خوبی یادم میاد! می‌بینم که اکنون تنها مانده‌ای!
- کلوداو کمی جلو رفت و در مقابل هیبت عظیم او ایستاد و در حالی که رو به بالا به سمت او می‌نگریست گفت:
- منم از دیدن دوباره تو خوشحالم آمولاد!
- آمولاد قهقهه‌ای کرد و با همان صدای نجوا مانند اغواگرش ادامه داد:
- مثل قدیما، حس شوخ طبیعت رو دوست دارم اما دیگه نمی‌تونم با این حرف‌ها، فریبم بدی. برای چی به این جا اومدی؟ نکنه می‌خوای بمیری؟
- کلوداو پوزخندی زد و پاسخ داد:
- نه! برای مردن نیومدم. برات مهمون آوردم!



- سپس کناری رفت و آلیغان را به او نشان داد.
- آمولاد نگاهی به جثه‌ی کوچک آلیغان اندخت و دوباره قهقهه ای کرد و گفت:

– یک تاقین؟ الان کلات به جایی رسیده که برای متوقف کردن من دست به دامنی فانی‌ها شده‌ای؟!!

کلوداو سکوتی کرد و سپس پاسخ داد:

– کاش می‌تونستم جلوی این جنگ رو بگیرم اما فرار کردن ازش هیچ فایده‌ای نداره. شاید اگه ماوین الان این‌جا بود، می‌تونست قانعت کنه که به همون جای قبلیت برگردی اما من نمی‌تونم! آمولاد با تعجب گفت:

– همون جای قبلیم؟ منظورت همون زندانی بود که تو و ماوین و اساطیر برام درست کرده بودین؟

ناگهان در یک لحظه با حالتی عصبانی فریاد زد:

– از همتون متنفرم!

و بعد به سرعت سر خود را پایین آورد و در مقابل کلوداو ایستاد.

بخارهای گرم سوراخ‌های بزرگ دماغ نوک تیبو بر روی پوزه‌اش، به راحتی دیده می‌شدند.

کلوداو هیچ تکانی بر خود نداد اما آلیغان کمی لغزید و چند قدم به عقب رفت.

چشم در مقابل چشم، برای مدت کوتاهی بر هم خیره ماندند.

آمولاد دندان‌های تیز و بزرگ و سپیدش را برای او نمایان کرد و با صدایی آرام گفت:

– از تو انتظارات بیشتری داشتم کلوداو اما حیف که ناامیدم کردی.

ناگهان، در همین حال دو بال بزرگ و سپیدش را از هم گشود. دو بالی که نیمی از آن‌ها، در میان

ابره‌های اطراف محو شده بودند به قولی آن سرشان ناپیدا بود.

و آلیغان غرق در هیبت عظیم او، تمام اعضای بدنش سست شده بودند.

در این لحظه، آمولاد شروع به بال زدن‌های قدرتمند خود کرد، به طوری که با هر ضربه همانند

پنکه‌ای بزرگ، ابره‌های غلیظ اطراف را جابه‌جا می‌کرد.

ناگهان با یک حرکت قدرتمند، پاهای تندمند و زره‌مانندش از زمین جدا شدند. یک‌دفعه نعره‌ای

ترسناک و بلند سر داد.

کلوداو که تا آن لحظه سکوت کرده و هیچ تکانی نخورده بود، ناگهان رو به سمت آلیغان شتافت و قبل از آن که آمولاد کاملاً از زمین جدا شود، آلیغان را بر دهان گرفت و شروع به پرواز در سمت مخالف کرد.



ناگهان توده‌ای یخ، از دهان بزرگ ازدها بر زمین فرو ریخت.

پس از کمی، آمولاد با صدایی بلند گفت:

– حالا به لطف شما من آزادم و طبق قولی که بهتون دادم، تمام جهان را نابود خواهم کرد.

سپس رو به سمت مسیری که کلوداو پرواز کرده بود، به حرکت ادامه داد و به دنبال آن دو به راه افتاد!

قندیل‌ها در حال آب شدن بودند. یخ‌های ناشی از سرمای شب، رفته رفته تبدیل به قطره‌های آب می‌شدند.

آتشی که پیل آنته و ایغن برای دهکده به ارمغان آورده بودند، تمام دره‌ی اسرار آمیز نیلاون را دوباره زنده کرده بود.

دور تا دور دهکده، هنوز هم در آتش ازدها در حال سوختن بود.

شب تاریک، کاملاً نورانی شده بود.

تمام مردم دهکده، در حالی که غرق در شوک معجزه ماندنی بودند که بر سرشان نازل شده بود، با تمام احساسات جریحه دارشان شکرگذار خدایان خود بودند.

آتشی بزرگ در وسط دهکده بر پا شده بود و جشنی زیبا گرفته بودند.

سیمولان ایک در کنار لوخیس پیر و ایغین کوچک و گوزن سوارها هر کدام در حال خوشحالی و خواندن اشعار کهن بودند.

مردان و زنان دهکده نیز در این جشن بزرگ، مسرور و شادمان بودند!

حتی کودکان خردسال نیز، در حال بازی در میان این جشن بودند. ناگهان تمام لباس‌هایش بر زمینی چوبینی اتاق فرو ریختند.

بدن بلورین و سپید و زیبایش برای پیل آنته که بر روی تخت نشسته بود، نمایان شد. میدورا با لبخندی زیبا، در حالی که موهای بلندش را پیچ و تاب می‌داد به او و تخت نزدیک شد.

تمام بدنش، عطش چندین ساله‌ای را داشت که امشب برای سیراب شدن آماده شده بود.

پیل آنته هم لبخندی بر لب آورد و گفت:

– از این که این همه مدت اذیتت کردم واقعا ناراحتم.

میدورا خم شد و خود را در آغوش گرم او انداخت و گفت:

– برای من ارزش زیادی داشت. گاش می‌تونستم گذشته رو از ذهنت پاک کنم و جای خالی همسرت رو بگیرم.

پیل آنته بوسه‌ای آرام بر گونه‌ی سپید و نرم او زد و گفت:

– گذشته من با نابود شدن بوزارگ به اتمام رسید. از این پس می‌خوام زندگی جدیدی رو در کنار تو شروع کنم.

میدورا با خنده‌ای دل‌نشین، لب‌های او را به آرامی بر لب گرفت و همان‌طور ادامه داد:

– و منم قول می‌دم خوشبختت کنم و تا ابد برای تو باشم.

سپس هم‌دیگر را سفت در آغوش گرفتند و بر روی تخت خوابیدند.

صبح نزدیک بود. ناگهان در اتاق زده شد.

پیل آنته و میدورا در حالی که سر مست از یکدیگر به آرامش رسیده بودند، توجهی به سمت در اتاق کردند.

پیل آنته با حالتی خسته گفت:

– پشت در کیه؟

در پشت در، میدن بود و جواب داد:

– قربان، معذرت میخوام که این موقع مزاحمتون می‌شم اما همه مردم دهکده منتظر شما هستن. انگار مهمان هامون میخوان برن و پدرت منو فرستاد که صداتون کنم.

پیل آنته نگاهی به چشمان مست میدورا انداخت و بوسه‌ای بر لب سرخس کاشت و در جواب میدن گفت:

– برو به پدرم بگو الان میام.

میدن از او اطاعت کرد و محل را ترک گفت.

در همین موقع، میدورا با حالتی معترض حلقه‌ی آغوشش را برای پیل آنته تنگ‌تر کرد و با عشوهای که در حرکاتش موج می‌زد، گفت:

– نمی‌خوام بری. می‌خوام تا یک سال همین‌طور بغلت باشم.

پیل آنته با لبخندی ملیح، دستی در میان موهای پریشان شده‌ی او کشید و در حالی که خیره در چشمانش شده بود گفت:

– قول می‌دم این آخرین باری باشه که آغوشتو ترک می‌کنم.

سپس از زیر ملافه سفید تخت بیرون آمد. اندام مردانه و تنومندش، در میان روشنایی فانوسی که اتاق را روشن نگه می‌داشت، زیبا و دیدنی می‌شد.

لباس‌هایش را بر تن کرد و برای آخرین بار، لب‌سرخ میدورا را بر لب گرفت و مدتی کوتاه مکید. سپس بدون هیچ سخنی از اتاق خارج شد و میدورای زیبا را تنها گذاشت. بعد از مدت کوتاهی، تمام مردم دهکده در کنار آتش جمع شده بودند.

با ورود پیل آنته به جمع آن‌ها، همه به یکباره از جا برخاستند.

حتی خود پیل آنته هم انتظار چنین حرکتی را نداشت و با تعجبی دو چندان، وارد جشن شد و در کنار پدرش ایستاد. با اشاره‌ی سیمولان ایک، جشن دوباره برپا شد و ادامه پیدا کرد. در همین

حال، چشم پیل آنته به سمت ایغن و پدر بزرگش جلب شد که در گوشه‌ای ساکت نشسته بودند و در حال تماشای رقص دختران و جوانان دهکده بودند.

پیل آنته رو به پدر خود کرد و گفت:

– منو برای چی از کنار همسرم این جا کشیدی؟

سیمولان با لبخندی رو به او گفت:

– اون غریبه‌ها می‌خواستن باهات حرف بزنن.

پیل آنته دوباره نگاهی به آن دو کرد و خطاب به پدرش گفت:

– همون غریبه‌ها این دهکده رو نجات دادن پس خواهش می‌کنم باهاشون بد رفتاری نکن پدر.

سپس از او جدا شد و به سمت آن دو حرکت کرد.

وقتی در مقابل آن دو ایستاد، تعظیمی به نشانه احترام به سمت لوخیس پیر کرد، لوخیس هم

لبخندی زد و با تکیه بر عصا از جا بلند شد و گفت:

– اوه پیل آنتهی شجاع. خوشحالم که دوباره می‌بینمت.

ایغن هم به همراه او بلند شد.

پیل آنته با لبخندی صمیمانه در کنار آن‌ها نشست و گفت:

– افراد منو از تصمیمتون باخبر کردند و من امیدوار بودم بتونم تصمیمتون رو تغییر بدم.

لوخیس نگاهی به آسمان گرگ و میش نیمه ابری انداخت و پس از کمی تأمل گفت:

– داره صبح می‌شه و تا طلوع خورشید چیزی نمونده. من یک ازدهای پیرم، که دارم به انتهای

عمرم می‌رسم و تنها چیزی که برام مونده، آخرین هدف زندگیمه!

سپس نگاهی به ایغن کوچک انداخت و ادامه داد:

– این پسر! تنها بازمانده‌ی نسل منه و اگه نتونم اونو به جایگاهی که لیاقتشو داره برسونم،

نمی‌تونم در آرامش زندگی کنم و این اتفاقات، بهانه خوبی شد برای به بیرون کشیدن یک

ازدهای پیر از پيله خود.

پیل آنته دست‌های لرزان و چروکیده‌ی او را در میان دو دست خود گرفت و با همان لبخند گفت:

– نوهی تو، بر خلاف پسرت، گوناژ واقعا با لیاقتیه و من به عنوان یک دارول، بهش ایمان میارم و برای حکومتش تعظیم می‌کنم و شما بهترین موجوداتی بودین که تاکنون دیدمشون. نوه تو بزرگترین درس زندگی رو بهم یاد داد و اون چیزی نبود جز، عشق و هدف در امتداد زندگی و حالا می‌خوام جبرانش کنم.

لوخیس هم لبخندی زد و گفت:

– اول از همه از طرف من از مردمتم به خاطر ترسوندنشون معذرت خواهی کن. دوم این که سعی کن نسل خودت رو زیاد کنی. اکنون تعداد دارول‌ها خیلی کم شده و این می‌تونه خطرناک باشه. به ایغن وصیت می‌کنم که سرزمین‌های شمالی رو به دو قسمت تقسیم کنه و هر سمتی که تو بخوای رو به عنوان سرزمین مستقلی برای دارول‌ها تقدیم کنه. نام سرزمینت رو مورتیشان بذار و تمام مردمتم رو دور هم جمع کن پیل آنته. من کارهای نیمه‌تمامی دارم که باید به اتمام برسن.

پیل آنته، در همان حالت نشسته دوباره تعظیمی کرد و گفت:

– هر چی شما بخواهید همون می‌شه اعلی حضرت اما من هنوز هم نگران اون تاقن جوان هستم. نمی‌دونم الان کجاست!

در این لحظه، ایغن خنده‌ای کرد و پاسخ داد:

– اون یه تاقن معمولی نبود. اون یه مارکانسودیل بود و اومده این‌جا تا بزرگترین اتفاق تاریخ رو رقم بزنه. الان هم داره با آمولاد می‌جنگه. من و پدر بزرگم تصمیم داریم به کمکش بریم.

پیل آنته در حالی که با تعجب به حرف‌های او گوش می‌داد گفت:

– آمولاد؟ یعنی می‌خوای بگی همه این اتفاق‌ها زیر سر یک هیولای باستانی و افسانه‌ای؟

در همین موقع، لوخیس از جا برخاست و گفت:

– بعضی از افسانه‌ها بیشتر از اون چیزی که فکر می‌کنی واقعیت دارن پسر جان. وقت زیادی نمونده، نیروی من دوباره جمع شده و الان باید دوباره تبدیل به اژدها بشم.

پیل آنته هم از جا بلند شد و در حالی که هنوز در فکر فرو رفته بود گفت:

– اگه این جور یه پس منم باید با شما بیام. نمی‌تونم همین جوری دست روی دست بذارم و منتظر بشم یکی دیگه سرزمینمو نجات بده.

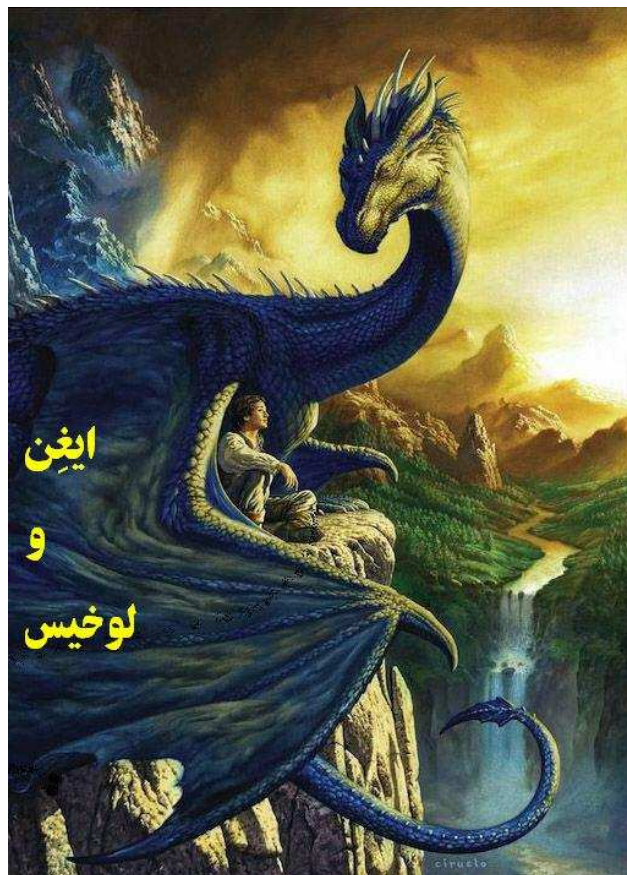
لوخیس پاسخ داد:

– شجاعتتو تحسین می‌کنم ولی تو هیچ جایی در این جنگ بین خدایان نداری. تا طلوع خورشید، جهنمی عظیم به پا خواهد خواست و اگه شکستی در کار باشه، تمام جهان در این جهنم فرو خواهند رفت.

سپس تمرکزی کرد.

پیل آنته وقتی حالت تمرکز او را دید رو به مردمش فریاد زد:

– برید کنار... همگی برید کنار...



سپس خودش هم از او فاصله گرفت. ایغن هم کمی از لوخیس فاصله گرفت. با داد و بیدادهای پیل آنته توجه همه به سمت لوخیس جلب شد.

تمام دهکده از مکانی که لوخیس ایستاده بود فاصله گرفتند.

ناگهان، لوخیس با فریادی بلند و نعره مانند بر خود پیچید. لباس‌هایش دوباره در میان تلاطم عجیب و پر پیچ و خم عضلات سیاه و کبود شده‌اش پاره پاره شدند.

لوخیس پیر که انگار از درد زیاد بر خود می‌پیچید، دوباره نعره‌ای بلند رو به آسمان کشید و یک‌دفعه، بال‌های بزرگ و سیاهش از پشتش بیرون جهیدند.

سپس چهره‌اش حالتی شبیه به پوزه بر خود گرفته و لحظه به لحظه، اندامش بزرگ و بزرگ‌تر شدند، تا این‌که پس از چند دقیقه پیچ و تاب و فریاد، دوباره ازدهایی بزرگ و تنومند و سیاه ظاهر شد.

ازدها نعره‌ای ترسناک رو به آسمان کشید و بال‌هایش را تکانی داد. نعره‌اش در میان دره‌ها و کوه‌های اطراف انعکاس پیدا می‌کردند.

تمام مردم دهکده از چیزی که می‌دیدند، هم وحشت کرده بودند و هم تعجب. حتی خود ایغن هم طوری به صحنه‌ی تبدیل شدن پدر بزرگش به ازدها خیره شده بود که گویی برای بار اولش بود که می‌دید!

اکنون ازدها برای پروازی دوباره آماده شده بود.

ایغن رو به مردم دهکده کرد و گفت:

– از مهمان‌نوازی گرمتون و این جشن زیباتون ممنونم و امیدوارم آینده‌ای روشن از این پس داشته باشید.

سپس به سمت ازدها حرکت کرد.

ازدهای سیاه، گردن خود را به سمت او خم کرد و ایغن بدون هیچ تأملی سوار بر گردن او شد.

سپس از ازدها گردن خود را بالا گرفت و بال‌های بزرگش را از یک‌دیگر باز کرد. با چند بار بال زدن، تمام آتش‌های موجود در اطرافش به یک‌باره خاموش شدند.

آرام آرام، پاهای بزرگ و سنگینش از زمین جدا شدند.

پیل آنته در حالی که خیره بر آن دو ایستاده بود، با خود گفت:

– کاش منم می‌تونستم باهاتون بیام.

سپس سر خود را به حالت اندوهگین بر زمین دوخت.

و این در حالی بود که ایغن سوار بر ازدهای سیاهش، آرام آرام از میان دره به سمت آسمان اوج می‌گرفت. پس از مدت کوتاهی، در میان ابرهای سیاه آسمان گم شدند.

بعد از رفتن ازدها، مردم دهکده نفس راحتی کشیدند.

پیل آنته در حالی که به تمام حرف‌های لوخیس پیر فکر می‌کرد، زیر

لب فقط این کلمه را تکرار می‌کرد:

– مورتیشان... مورتیشان...

((مورتیشان : دومین سرزمین از مناطق شمال و شمال شرق است. سرزمینی منتصب به مهدِ دارول‌ها که توسط پیل آنته پایه‌گذاری می‌شود. شخصیت موتاک در رمان افسانه شاه قهرمان، آخرین نسل از نسل پیل آنته و میدورا بود که به پادشاهی کل شمال رسید و دو سرزمین مورتیشان و ناروخ را با هم متحد کرد.))

نجیلا، با قدم‌هایی آرام در حال نزدیک شدن به دروازه‌ی خروجی شهر یخ زده بود و دیناسن در حالی که در فکر فرو رفته بود، بر روی سر اسب نشسته و به منظره‌ی تیره و سرد شهر می‌نگریست. صبح نزدیک بود و از غلظت ابر و مه تاریک و یخ زده کمی کاسته شده بود.

سربازان قندیل بستهی بالای دیوار، سرهای بریده‌ی یخ زده‌ی چند زن بر روی نیزه‌های نصب شده در بالای دروازه، مردمان وحشت زده‌ای که تبدیل به مجسمه‌های یخی شده بودند، منظره‌ای وحشتناک و ترسناکی را تداعی می‌کردند.

همه چیز سرد و ساکت بود و فقط چند متر تا خارج شدن از این شهر مرده باقی مانده بود که ناگهان صدایی مهیب و نعره مانند در آسمان، توجه دیناسین را به خود جلب کرد.

بلافاصله به سمت بالا نگریست. در پهنای بی‌کران و تاریک آسمان، ناگهان کلودا و سپید را دید که آلیغان را بر پشت گرفته و در حال پرواز به سمت جنوب است و بعد از چند دقیقه، ازدهایی عظیم الجثه و بلورینی را دید که با نعره‌ها و نفس‌هایی یخی، به دنبال آن دو پرواز می‌کرد. گویی تعقیب و گریزی نفس‌گیر در آن آسمان نیمه ابری و تاریک در حال رخ دادن بود.

دیناسین پس از دیدن این صحنه، چهره‌اش از تعجب مات و مبهوت ماند و با خود گفت:

– آمواد اینه؟ فکر نکنم آلیغان بتونه به تنهایی از پش بر بیاد!

سپس رو به نجیلا سپید کرد و گفت:

– انگار آلیغان توی بد در دسری افتاده. من نمی‌تونم همین جوری دست رو دست بذارم تماشا کنم، تو هم باید یکمی تنها بمونی.

نجیلا هیچ واکنشی نشان نداد.

دیناسین دوباره رو به آسمان کرد و با نگرانی گفت:

– داره صبح می‌شه. شاید بهتر باشه نوب این اوضاع منم کنار آلیغان باشم.

سپس چهار بال ریز و درشتی را از هم باز کرد و بدون این‌که توجهی به اسب کند، رو به سمت آسمان و در مسیر حرکت تعقیب و گریز آن‌ها پرواز کرد و تا می‌توانست از زمین دور شد!

نجیلا همچنان به راه خود ادامه می‌داد، بدون آن‌که متوجه جدا شدن دیناسین شده باشد.

از پس ابرهای سرد غلیظ و سیاه، طلوع طلایی خورشید کم‌کم رخ‌نمایی می‌کرد.

در میان آسمان و زمین، سرمای شدیدتری در جریان بود و طلسمی که دیناسین برای دفع سرما از جسم فانی آلیغان به کار برده بود، آرام آرام اثراتش را از دست می‌داد.

آلیغان که بر روی پشت کلوداو سوار بود و در میان ابرهای متلاطم آسمان پرواز می‌کرد، کم‌کم سوژ سرمای شدید یخ‌زده را احساس می‌کرد.

به سختی، نگاهی به پشت سر خود انداخت.

آمولاد عظیم الجثه در حالی‌که نعره‌هایی شدید و خشمگین سر می‌داد، در پشت سر آن دو ایستاده بود.



کلوداو که در مقابل آمولاد همانند پروانه‌ای در برابر کبوتر بود، با تمام توانش در حال پرواز و دور شدن از چنگال‌ها و نفس‌های یخی‌اژدها بود.

آلیغان نگاهی به جلو انداخت. سرعت بادِ مقابلش، به همراه قطره‌های سرد و یخیِ میان ابرها، همانند تیرهایی آتشین بر صورتش فرو می‌نشستند.

با مشت‌هایی گره خورده در میانِ یال‌های سپید کلوداو، با تمام توانش خود را در پشتِ شیر سفید، نگه داشته بود.

کمان آق بر پشتش و شمشیر گاویز بر روی پاهایش قرار داشت.

در همین حال، کلوداو با صدایی بلند و فریاد مانند گفت:

– اگه کاری نکنی این جووری ما رو می‌گیره. یه کاری کن!

آلیغان که از فرط سرعتِ باد، دهانش چفت شده بود، با صدایی ضعیف پاسخ داد:

– چی کار کنم؟

کلوداو ادامه داد:

– از کمان استفاده کن آلیغان. زود باش!

آلیغان پس از کمی تأمل، یکی از دست‌های گره خورده‌اش را از میان یال‌های سپید او باز کرد اما همین کار باعث به هم خوردنِ تعادلش شد و سریعاً با ترس، دوباره موهای او را در دستش مشت کرد و با اضطراب گفت:

– این جووری نمی‌تونم. سرعتمون خیلی زیاده، اگه ولت کنم می‌افتم!

ناگهان، توده‌ای عظیم از یخ در حالی که در میانِ بادهای مخالف، در آسمان پخش و پلا می‌شد از کنار آن‌ها رد شد.

توده‌ای که از سمت اژدها برای بلعیدن آن‌ها پرتاب شده بود.

کلوداو کمی مسیر خود را به سمت پایین منحرف کرد و از میانِ ابرهای تیره، به سمت هوای صاف و بدون مه زمین پناه برد.

در زیر پاهایشان، جنگلی وسیع از درختان کاج بود که نوک تیز درخت‌ها، چند متر پایین‌تر از ارتفاع آن‌ها قرار داشت.

جنگلی عظیم و انکار بی‌انتها که رنگ سبزِ شاخ و برگ درختانش در آن هوای گرگ و میش، تیره و تار دیده می‌شد.

آمولاد نیز تا حد ممکن، ارتفاع خود را به سمت پایین کم کرد و دوباره در مسیر حرکت آنها قرار گرفت.

در این لحظه، همان طور که بر پشت سر آن دو پرواز می‌کرد و با هر بار بال زدن، درخت‌های تنومند زیر پایش را به طرز وحشتناکی تکان می‌داد گفت:

– فکر می‌کنید می‌تونید از چنگ من فرار کنید؟ نه کلوداو! تو نمی‌تونی تا ابد از مرگ فرار کنی! سپس نفسی یخی همانند گلوله‌ای بزرگ به سمت آنها پرتاب کرد.

کلوداو با کمی چابکی از مسیر نفس او کنار رفت و شلیک ازدها، در جایی خالی در آسمان پخش و پلا شد.

کلوداو که از این تعقیب و گریز طولانی، خسته شده بود بر سر آلیغان فریاد زد:

– تو از مرگ می‌ترسی؟

آلیغان که آثار ترس و وحشت در چهره‌اش کاملاً مشهود بود، فریاد زد:

– نه! ولی از سقوط می‌ترسم!

کلوداو ادامه داد:

– ماوین بهت قدرت ترمیم جسم داده ابله! اگه بیفتی هم چیزیت نمی‌شه! یه تیر بزن به چشم اون هیولا!

آلیغان با حرف‌های او، دوباره عزم خود را جزم کرد و این بار، پاهای خود را در زیر شکم کلوداو، سفت کرد و یک بار برای همیشه، چشمان خود را بست و دو دست خود را از یال‌های سپید او باز کرد.

پاهایش آن قدر قوی بودند که حتی سرعت زیاد هم، نمی‌توانست او را از پشت کلوداو تکان دهد و این فرصت خوبی برای شلیک تیر می‌شد.

لبخندی هیجان انگیز بر لبش ظاهر شد و فریاد زد:

– بالاخره تونستم!

اما صدایش در میان سرعت باد به هیچ مخاطبی نمی‌رسید.

کلوداو فریاد زد:

– زود باش دیگه منتظر چی هستی؟

با همین حرف، کمان آق را از پشتش جدا کرد و همان طور که خود را بر پشت کلوداو سفت نگه داشته بود، رو به سمت اژدها چرخید که در چند صد متری آنها در حال پرواز بود.

تمرکزی کرد و زه کمان را با آخرین توانش تا انتها کشید!

در همین موقع، از گرمای وجودش نوری سرخ رنگ در امتداد چهار چوب کمان جریان پیدا کرد یک دفعه تیری سرخ و آتشین در وسط راه و خمیدگی کمان پدیدار آمد.

سرعت زیادی داشتند و باد هم از سمت موافق مسیر کمان، به شدت می‌وزید.

هوای سرد، صدای بال زدن کلوداو و اژدها، باد، پرواز و حمله‌های گاه و بی‌گاه یخی اژدها، دست در دست هم داده بودند تا تمام تعادل و تمرکز آلیغان را بر هم بریزند! ناگهان در میان تمام این ناهنجاری‌ها، تیر سرخ را به سمت آمولاد روانه ساخت.

در مسیری نامعلوم و بی‌هدف. تیر آلیغان، همانند مورچه‌ای بی‌اثر، بر روی پوزه‌ی عظیم آمولاد فرود آمد.

آلیغان چشم خود را باز کرد تا حاصل پرتابش را نگاه کند که ناگهان با توده‌ای عظیم از یخ در مقابل چشمانش مواجه شد که آمولاد در جواب تیر بی‌اثرش، پرتاب کرده بود.

سریعا خود را بر پشت کلوداو سفت کرد و با فریادی بلند گفت:

– برو پایین‌تر.

اما سرعت عمل کلوداو، کمی کند بود و توده یخی به سرعت خود را به آنها رسانده بود.

ناگهان در همین حال، توده‌ای آتشین از سمتی ناکجا و به دور از انتظار با توده‌ی یخی برخورد کرد و آن را به سرعت خنثی نمود.

هیچ کدام از طرفین، انتظار چنین چیزی را نداشتند.

آمولاد در حالی که متعجب شده بود، سرعت خود را کاست و با یک حرکت بر روی هوا و زمین معلق و بی‌حرکت ماند. در حالی که با حرکات ممتد و یک‌پارچه‌ی بال‌های بزرگش، تعادل خود را بر روی درختان جنگل حفظ کرده بود، معلق بر هوا ایستاد و گردن خود را به سمت بالا گرفت.

کلوداو هم همانند او با حالتی متعجب، تعادل خود را در آسمان حفظ کرد و رو به سمت آمولاد ایستاد. فاصله‌ی زیادی بین آنها بود.

آلیغان با تعجب گفت:

– چه اتفاقی افتاد؟

کلوداو با کمی تأمل پاسخ داد:

– منم می‌خوام همینو بدونم!

ناگهان در همین حال، صدای جیغ مانند اژدهایی دیگر، توجه همه را به خود جلب کرد.

اژدهایی سیاه با جثه‌ای دوبرابر کوچک‌تر از آمولاد که ایغن بر پشتش سوار بود، از آسمان در میان ابرهای تیره، پدیدار گشت و به سمت پایین سرعت گرفت و یک‌دفعه همانند چتری سیاه رنگ در وسط آن‌ها معلق ایستاد.

آلیغان که با دیدن ایغن بر پشت آن اژدهای سیاه رنگ، متعجب مانده بود با چشمانی متحیر و حالتی گیج شده گفت:

– ایغن؟!!

اژدهای سیاه با حالتی جنگ‌طلبانه در مقابل آمولاد کهن سال، جبهه گرفت و در این لحظه، ایغن نورانی از پشت اژدها رو به آلیغان کرد و گفت:

– نگران نباش آلیغان. من و پدر بزرگم واسه کمک به تو اومدیم.

تعجب آلیغان با این حرف دو برابر شد و با نگاهی به اژدها پاسخ داد:

– پدر بزرگت؟ یعنی اون اژدها همون لوخیس پیر؟!!

در این لحظه، دیناسین ریز اندام هم از سمت پایین نمایان شد و با حرکاتی نمایشی و مخروطی، در حالی که به دور سر آلیغان می‌چرخید گفت:

– منم اومدم کمکت!

آلیغان، توجهی به او کرد و با همان حالت متعجب پاسخ داد:

– دیناسین مگه بهت نکفتم پیش نجیلا بمون؟

دیناسین بلافاصله بر روی شانه او فرو آمد و گفت:

– نمی‌تونستم تنهات بذارم! نجیلا می‌تونه از پس خودش بر بیاد ولی تو نمی‌تونی به تنهایی از پس

این هیولا بر بیای!

کلوداو که از این ضیافت عجیب، متعجب شده بود با حالتی رضایت‌مندانه خطاب به آلیغان گفت:

– می‌بینم که تونستی وفاداری دور خودت جمع کنی. تعدادمون هر چی بیشتر باشه قوی‌تر می‌شیم!

آلیغان که حتی خودش هم نمی‌دانست چه اتفاقی افتاده است، پاسخ داد:

– تو یکی دیگه نمی‌واد حرفای فیلسوفانه بزنی! من خودمم می‌تونستم تنهایی باهاش بجنگم!

ناگهان در این لحظه آمولاد فهقه‌های سر داد و بعد از نعره‌ای بلند و ترسناک رو به آسمان، نگاهی به جمع آن‌ها انداخت و سپس با حالتی تمسخر آمیز گفت:

– یک بچه گوناژ نورانی سوار بر یک اژدهای سیاه، یک تاقین فانی سوار بر یک شیر سپید بالدار و یک ویراب ریز بالدار؟ این تمام ارتشی است که کل جهان برای مقابله با بزرگ‌ترین تهدیدش فرستاده است. دیگه کم کم دارم از خودم ناامید میشم!

کلوداو با چند بار بال زدن مکرر، خود را در کنار اژدهای سیاه نگه داشت.

هر دو طرف، جبهه‌ای سنگین و سختی در مقابل هم گرفته بودند.



در زیر پاهای و جنگال‌هایشان، جنگلی عظیم قرار داشت و در بالای سرشان، ابره‌هایی تیره و تاریک؛ باد سردی هم از سمت شمال می‌وزید.

برای مدت طولانی، سکوتی مبهم در میان آن‌ها حاکم شد.

ناگهان آمولاد سکوت را شکست و با حالتی خشمگین گفت:

– هیچ موجودی نمی‌تونه جلوی جهنم یخ‌زده من رو بگیره! حتی خود ایزگال!

و یک‌دفعه با حالتی جنگی به سمت آن‌ها یورش برد. در همین حال، ازدهای سیاه نیز به سمت او حمله‌ور شد و پشت سر او، کلوداو هم به سمت آمولاد حمله کرد.

آلیغان هم در این فرصت، شمشیر خود را در دست گرفت.

سرزمین دوس‌ها

تمام شهر در سکوت بود.

شهری که از چوب و سنگ تراشیده شده بود و در کوه پایه‌ای بزرگ بنا شده بود. شهر دوس‌های کریه.

شب هنگام بود. بادهای سرد شمالی، تقریباً تمام دشت‌های اطراف را فراگرفته بود.

جمعیت کثیری از دوس‌ها در مقابل قصر سنگی شهر به صف ایستاده بودند.

تمام قصر با فانوس‌ها و مشعل‌هایی آتشین، منور و زیبا شده بود.

نور آتش با انعکاس سنگ‌های معدنی، جلوه‌ای دیگر از آن قصر عظیم را تداعی می‌کرد.

انگار جشنی به پا شده بود.

صدای دهل و طبل، از سرتاسر ساختمان قصر به گوش می‌رسید.

در داخل تالار بزرگ روگان با همان ابهت دیرینه خود بر روی تخت کم داده و دو کنیز زیبا و عربان از نژاد موق‌ها در کنارش، نشسته بودند.

جام بزرگی از جنس طلا در دست راست روگان قرار داشت که هر کدام از کنیزها با کوزه‌هایی بزرگ، شرابی سیاه رنگ برای او می‌ریختند. در مقابل روگان، تمام سرداران و بزرگان شهر ایستاده بودند.

نوازنده‌های تالار که همگی از نژاد دوس بودند، با کوبیدن طبل‌های خود آهنگی زیبا در فضای شاد تالار می‌سرودند.

کنیزک‌های کوچک اندام زیبا رو در حال پذیرایی از مهمان‌ها بودند. مهمان‌های کثیف و چندان آوری که با خوی وحشی‌گری خود، ریخت و پاش می‌کردند و با اذیت کردن کنیزهای نگون بخت، خوشحال بودند. و روگان در تفکری عمیق فرو رفته بود.

بانو ایگاس پیر هم در گوشه‌ای به همراه کنیزها و برده‌های خود بر روی صندلی چوبین و بلند و خوش طرحی نشسته بود.



در همین حال، ناگهان صدایی بلند از آن سوی تالار شنیده شد:

– برید کنار... برید کنار... هدیه‌ی بزرگی برای روگان کبیر آوردم...

توجه همه، مخصوصاً روگان به سمت صاحب صدا جلب شد.

راهی از میان جمعیت حاضر در تالار باز شد و بعد از کمی، ریغای کوژپشت با همان راه رفتن کج و کوله‌اش به همراه چهار سرباز زره‌پوش که بر روی دو چوب بلند، یک جعبه‌ی بزرگ و چوبین و مربعی شکل را حمل می‌کردند، وارد تالار شدند و به سرعت به سمت تخت روگان حرکت کردند.

همه با تعجب به آن‌ها و آن وسیله عجیبشان می‌نگریستند.

ریغا با حالتی کثیف که آب دماغ و دهانش با هم الحاق شده و بر زمین تالار فرو می‌ریخت، بعد از کمی در مقابل روگان کبیر ایستاد و در پشت سرش، سربازهای زره پوش ایستادند و همگی تعظیمی بر درگاه او کردند.

روگان که با تعجب به او نگاه می‌کرد، با علامت دست چپ صدای طبل‌ها را خاموش کرد و سپس رو به ریغا گفت:

– چه اتفاقی این قدر مهم بوده که جرأت کردی میهمانی منو این طور خراب کنی جناب ریغا؟

ریغا که لبخند محو و کریهی بر لب‌های خطی‌اش نشسته بود، در حالی که دندان‌های خراب و سیاهش از زیر لب‌هایش دیده می‌شد گفت:

– هدیه‌ای برات آوردم اعلی حضرت!

روگان نگاهی به آن جعبه چوبی انداخت و ادامه داد:

– این چیه؟

ریغا اشاره‌ای به سربازها کرد و آن‌ها بلافاصله جعبه را به آرامی بر زمین گذاشتند. سپس با قدم‌های لنگ لنگ به سمت جعبه رفت و در کنار آن ایستاد و با همان هیجان خاص خود گفت:

– ماهیگیرها، یه چیزی از دریا شکار کردن!

روگان با شنیدن کلمه دریا به آرامی از جا برخاست.

بانو ایگاس که از دور در حال تماشای تمام حرکات او بود، ابرویی بالا انداخت.

در همین حال ریغا، با انگشت‌های بزرگ و مشت کرده‌اش، چند ضربه‌ی محکم بر سر آن جعبه کوبید.

ناگهان جعبه چوبین تکانی شدید بر خود گرفت و سپس آرام شد.

پس از آن صحنه که تعجب و کنجکاوی همه را بر انگیخته بود، ریغا ادامه داد:

– یه گوروژ (پری دریایی) که توی سواحل جنوبی سرگردان شده بود. ماهیگیرا به سختی توفتن گیرش بندازن. خیلی قوی و چابکه. با خودم گفتم به جای این که بکشمش بیارم تقدیم شما کنم اعلی حضرت!

روگان غرق در آن جعبه چوبی شده بود. بدون توجه به اطراف و حرف‌های او، ناخودآگاه از تخت جدا شد و به پایین سکو آمد و سپس با چند قدم دیگر در مقابل جعبه ایستاد.

در همین حال، تازه متوجه حرف‌های ریغا می‌شد:

– سرورم... سرورم...

روگان نگاهی خیره بر چهره‌ی گریه‌او انداخت. از آن نگاه‌های غضبناک که ریغا با دیدن حالت چهره‌ی او، کمی ترسید و بر زمین نگاه کرد و ساکت شد.

بانو ایگاس، آرام آرام از جا بلند می‌شد.

روگان به آرامی دست خود را به سمت قفلی که بر در جعبه زده بودند، برد سپس با یک حرکت قدرتمند، قفل را از هم شکست و به آرامی در جعبه را رو به بالا گشود.

ریغا با تعجب گفت:

– سرورم ممکنه خطرناک باشه! این موجود خیلی قویه!

روگان بدون هیچ توجهی به حرف‌های او، در جعبه را باز کرد.

دو چشم نورانی و سبز رنگ از داخل تاریکی جعبه در چشمان روگان خیره شد. روگان با یک حرکت در جعبه را باز کرد و در حالی که متعجب، بر سر جای خود می‌خکوب شده بود، به داخل جعبه خیره شد.

"رینا! تنها کلمه‌ای بود که در زیر لیش به آرامی هر چه تموم زمزمه کرد.

ناگهان پری دریایی، با یک حرکت جهش مانند از داخل جعبه‌ی چوبین خود را در بغل روگان جای داد و با حالتی گریه مانند گفت:

– روگان! اینا منو اذیت کردن!

روگان با حالتی مبهوت، در حالی که دست‌هایش را به دور کمر باریک رینا حلقه می‌کرد، ناگهان لگدی محکم به جعبه‌ی چوبین زد. چهار چوب جعبه با ضربه‌ی او از هم پاشید.

سپس رینا را به آرامی در آغوش مست خود گرفت و رو به جمعیت اطرافش کرد، در حالی که نیمه‌ی ماهی مانند رینا به دور باسن و کمر او حلقه زده می‌شد.

در همین حال، ناگهان ایگاس از آن سوی نالار فریاد کشید:

– دستگیر شون کنید!

با شنیدن این دستور، تمام دوس‌های حاضر در تالار که زمانی به گرفتن جا و مقام روگان فکر می‌کردند، جام‌های شراب خود را بر زمین انداختند و شمشیرها و نیزه‌های خود را علیه او، از غلاف بیرون کشیدند.

روگان؛ در حالی که رینا را محکم در آغوش گرفته بود، نگاهی به اطراف خود انداخت. در محاصره‌ی شمشیرها و نیزه‌های عریان، تنها و بی‌کس مانده بود. سپس بوسه‌ای بر گونه‌ی سفید و زیبای رینا زد و در زیر گوش او به آرامی گفت:

– نگران هیچی نباش. هیچ‌کدوم از این‌ها نمی‌تونن بهت آسیب برسونن. فقط کافیه خودتو محکم توی بغلم نگه داری.

ناگهان در همین حال، ایگاس دوباره با خشم فریاد زد:

– پس منتظر چی هستین احمق‌ها؟ حمله کنید... روگان رو زنده می‌خوام.

یک‌دفعه تمام تالار و تمام کسانی که در مقابل روگان تعظیم می‌کردند، با حالتی خبیثانه به سمت او حمله‌ور شدند.

روگان با یک حرکت سریع، نیزه‌ی بلندش را از پشت باز کرد و سپس در حالی که از حلقه‌ی محکم آغوش رینا مطمئن شده بود، ضربه‌ای با پهنای نیزه، به یکی از سرداران تالار زد.

ضربه‌ای که با برخورد به آن دوس تنومند، چندین سرباز دیگر در پشت سر او را از هم متلاشی کرد.

با همین ضربه، سکوتی سنگین در تالار حاکم شد. دیگر هیچ‌کس جرأت نمی‌کرد به او نزدیک شود.

روگان، نیزه را با مهارتی کامل، در میان انگشتانش چرخاند و سپس رو به افراد حاضر در تالار کرد و گفت:

– من خدای شما هستم! چطور جرأت کردین علیه خدای خودتون سلاح بکشین؟

سپس با خشم فریاد کشید:

– چرا؟

با فریاد او، رینای زیبا صفت چشمان خود را محکم بست و آغوش خود را محکم‌تر کرد.

ریغای کوژپشت هم با ترس، خود را در میان جمعیت گم و گور کرد.

سکوت سنگینی بود و همه به سمت روگان خیره شده بودند. باور کردن چیزی که می‌دیدند. واقعا برایشان غیر قابل درک بود.

عشق یک دوس (دیو) به یک گوروژ (پری دریایی)؟!!

ناگهان صدای پاهای سمدار ایگاس در میان سکوت تالار به گوش همه رسید. ایگاس پیر و خمیده که چهره‌ای ترسناک و چروکیده‌ای داشت.

در حالی که بر عصای بلند و سیاهش تکیه داده بود، از میان جمعیت سکون زده‌ی دوس‌ها، بیرون آمد و در مقابل روگان و رینا ایستاد.

با چشمانی نفرت انگیز، نگاهی به آن دو انداخت و پس از کمی تأمل گفت:

– خب... خب... خب... امشب دلیل گم شدن‌های ناگهانی پادشاهمون مشخص شد! یک عشق ممنوعه و آتشین!

سپس در چشمان روگان که با خشم به او می‌نگریست نگاه کرد و ادامه داد:

– بهت گفته بودم که قلبی تپنده داری! بهت گفته بودم تا وقتی که ذره‌ای عشق توی قلبت باشه نمی‌تونی پیروز این جنگ بشی. روگان، تو می‌تونستی فراتر از هر موجود دیگه‌ای باشی. خودت رو الان ببین! چی از این عشق نصیبت شده؟ تو الان پادشاه نیستی! خدا هم نیستی! خدا هیچ وقت عاشق نمی‌شه روگان!

روگان با کمی حرص قبضه نیزه را در دستش فشرد و گفت:

– تو منو مثل یک برده بزرگ کردی، من پادشاهی رو نمی‌خواستم. تو مجبورم کردی چیزی رو که ازش متنفر بودم رو انتخاب کنم و امشب تا آخرین توانم می‌جنگم! هر کی بتونه منو بکشه، پادشاه بعدی می‌شه!

با حرف‌های روگان همه‌ای در بین دوس‌های حاضر در تالار افتاد. همه طمع پادشاهی داشتند و این حرف‌ها همانند آتشی سوزان در وجود دوس‌ها لگن گرفت!

ناگهان ایگاس ته عصای سیاهش را محکم بر زمین کوبید و با جرقه‌ای که از ضربه عصا بر زمین حاصل شده بود فریاد زد:

– دیگه کافیه!

همه دوباره ساکت شدند!

ایگاس عصای خود را به سمت روگان بلند کرد و با خشم گفت:

– من از تو هیچ وقت نخواستم پادشاه بشی اما از این به بعد بلایی سرت میارم که دیگه هیچ قلبی توی اون سینه‌ی کثیفت باقی نمونه!

سپس عصا را به سمت روگان تکانی داد و ناگهان نوری سبز رنگ از نوک عصا به سمت روگان روانه شد.

نوری همانند زنجیر که با سرعتی غیر قابل فهم، تمام وجود روگان و رینا را در بر گرفت. روگان از شدت درد فریادی کشید و رینا هم همراه با او فریادی از درد و گریه سر داد.

و یک‌دفعه قدرت جادوی عصای ایگاس، آن دو را از هم جدا کرد و هر کدام را در سمتی بر زمین نشانده.

نور سبز رنگی که یک سرش به نوک عصا و سر دیگرش همانند زنجیری نورانی به دور آن دو پیچیده شده بود، آن‌ها را کاملاً ضعیف و بی‌جان کرده بود.

از میان فشار زنجیر نوری، روگان چشمان بی‌فروغ خود را به سختی به سمت رینا باز کرد. رینا از شدت درد بر خود می‌پیچید.

یک‌دفعه خشمی ناگستنی در وجود روگان شعله‌ور شد و با فریادی بلند و ترسناک گفت:

– نه!

و بعد با تمام توانش شروع به برخاستن از زمین کرد.

برای ایگاس، واقعا تصور قدرت بدنی روگان کمی تعجب آور بود. برای همین قدرت جادوی خود را بالا برد و ناگهان تمام توان روگان در میان زنجیرهای جادویی عصا، تحلیل پیدا کرد و بی‌هوش بر زمین افتاد.

رینا هم بی‌هوش شد. ایگاس عصای خود را کنار کشید و جادو را قطع کرد.

چیزی که از این اتفاق حاصل شده بود، در میان بخارهای ناشی از قدرت جادوی سبز عصای ایگاس، آرام آرام در حال مشخص شدن بود.

یک پادشاه بی‌جان و یک پری دریایی مرده!

همه حاضرین از قدرت جادوی ایگاس مات و مبهوت مانده بودند.

ایگاس با طمانینه‌ای خاص نگاهی به سربازانش کرد و فریاد زد:

– پس متظر چی هستین بی مصرف‌ها؟ روگان رو به زنجیر بکشین. هر دو شونو بیرین به چادر من.

سپس در حالی که سربازان زره پوش، روگان و رینا را با زنجیرهایی سنگین اسیر می‌کردند،

ایگاس پشتی به حاضرین کرد و گفت:

– روگان دوباره به تخت پادشاهی بر می‌گردد. اون موقع دیگه هیچی نمی‌تونه جلوشو بگیره.

سپس با همان قدم‌های سست و آرام خاص خود، راه خروجی نالار را در پیش گرفت و از آن جا رفت.

ناگهان با یک ضربه‌ی بال، ازدهای سیاه را از مقابلش به کنار کشید سپس با نفسی یخی، یکی از

بال‌های بزرگ ازدها را از کار انداخت.

آمولاد در میان آسمان به چابکی یک عقاب و سبکی یک پروانه بود.

درختان کاج زیر پایش در اثر بال زدن‌های تند و قدرتمندش، همانند آب‌های سطح دریا متلاطم و موج می‌شدند.

ازدهای سیاه خود را به سختی در میان زمین و هوا مسلط کرد و از سقوطی سنگین به اعماق سیاه

جنگل، نجات پیدا کرد و سپس بال زنان شروع به چرخیدن به دور محور آمولاد کرد.

در همین حال ناگهان کلوداو، با پنجه‌هایی تیز و سپید بر روی پشت آمولاد فرود آمد و در حالی-

که پنجه‌هایش را سفت و محکم در میان لابه‌لای پوست فلس دار بلورین ازدهای یخی فرو می-

کرد، تعادل خود را حفظ کرد و با فریادی بلند خطاب به آلیغان گفت:

– پیر پایین و خودتو محکم نگه دار!

آلیغان در حالی که تمایلی به انجام آن کار نداشت، چشمان خود را بست و با یک حرکت سریع از

پشت او، خود را بر روی فلس‌های ازدها فرو انداخت.

فلس‌های بلورین و سپید رنگ، لیز و کاملاً سرد همانند تکه‌هایی یخ بودند. برای همین آلیغان

نمی‌توانست تعادل خود را بر روی آن سطح لیز به خوبی حفظ کند؛ مخصوصاً وقتی که آمولاد در

حال بال زدن و بالا پایین شدن بود.

شمشیر را به سختی هر چه تمام به بالای سرش برد و با خشمی در چهره‌اش و فریادی بلند از درون حنجره و با تمام توانش، نوک تیز آن را بر روی فلس‌های بلورین کوبید.

شمشیر با قدرت عجیبی که داشت، پوست زره مانند اژدها را ذوب کرد و تا نصف در تن آن هیولای غول‌پیکر فرو رفت. نور و حرارتی که از شمشیر ساطع می‌شد، دوباره نوشته‌های عجیب روی بدنه‌ی آن برای آلیغان نمایان شدند.

اندازه شمشیر در پیش اژدها در ابعادی شبیه به یک مورچه ریز در مقابل یک فیل عظیم الجثه بود اما دردی که ناشی از زخم شمشیر به بدن آمولاد رخنه می‌کرد، آن هیولای عظیم را دیوانه کرده و تمام توجهش را به خود جلب کرد.

آمولاد در حالی که حواسش به اژدهای سیاه بود، نعره‌ای بلند کشید.

در همین فرصت، کلوداو نگاهی به پایین و به اعماق جنگل انداخت و گفت:

– اسم این جا جنگل سایه‌هاست. اگه ماوین این جا باشه میاد کمکمون.

در همین حال، ناگهان آمولاد پیچشی به خود گرفت و در میان زمین و هوا حرکتی به شکل مخروط، انجام داد.

کلوداو با یک جهش، پنجه‌هایش را از میان فلس‌های سپید و بلورین پوست اژدها باز کرد و به سمتی دیگر پرواز کرد و دوباره در آسمان بال زنان، معلق ایستاد اما آلیغان؛ در حالی که قبضه‌ی کوتاه شمشیر را در میان مشت‌هایش گرفته بود، آویزان و ترسیده، خود را در وسط خطر سقوطی شدید پیدا کرد. ناگهان با چرخش دوباره‌ی اژدها، آلیغان هم به سمت بالا کشیده شد و زانوهایش را دوباره بر روی فلس‌های سرد اژدها فرود آورد.

دست‌هایش از شدت قدرت شمشیر، سیاه و کبود شده بود.

در این لحظه اژدهای سیاه با فرمان ایغن، نفسی آتشین به سمت آمولاد پرتاب کرد.

آمولاد هم با یک حرکت چرخشی دیگر، طوری در سمت مسیر آتش اژدهای سیاه ایستاد که آلیغان را مورد اصابت نفس اژدهای سیاه قرار دهد.

یک‌دفعه دیناسین که در اطراف آلیغان پرواز می‌کرد با دیدن آتشی که به سمت او سرازیر شده است، بشکنی زد و هاله‌ای سبز به دور آلیغان ایجاد نمود.

آتش ازدهای سیاه با مکانی که آلیغان ایستاه بود برخورد کرد و در حالی که حتی خود آمولاد هم از شدت آسیب و سوزش کبود می شد هاله‌ی سبز دیناسین، به شکل یک سپر آهنین ذوب شد و بر زمین فرو ریخت.

ازدهای سیاه، نفس آتشین خود را قطع کرد سپس از مسیر نفس یخی آمولاد کنار رفت.

ناگهان کلوداو نعره‌ای خشمگین بر سر ازدهای سیاه کشید و فریاد زد:

– مواظب باش کجا رو هدف می‌گیری!

در همین حین ازدهای سپید، خود را با چند بار بال زدن در مقابل ازدهای سیاه قرار داد.

هر دو ازدها با چهره‌هایی ترسناک به سمت یکدیگر خیره شده بودند.

که ناگهان هر دو هم‌زمان دهان‌های بزرگ خود را باز کردند و هم‌زمان، آتش و یخ را به سمت یکدیگر پرتاب کردند.

در این هنگام با برخورد نفس‌های یخی و آتشین با یکدیگر، انفجاری رخ داد و کریستال‌هایی زمخت و سیاه رنگ به اعماق جنگل فرو ریختند.

کریستال‌هایی به رنگ کبود و تیره که حاصل جز برخورد یخ و آتش نبودند.

در حالی که هر دو طرف با تمام توان خود به این زور آزمایی ترسناک و حماسه‌ای ادامه می‌دادند، دیناسین در مقابل آلیغان که بر روی پوست آمولاد در مقابل ترکش‌های ناشی از کریستال‌ها ایستادگی می‌کرد، فرود آمد و گفت:

– یه آدم شجاع می‌تونه کل دنیا رو نجات بده. من تا حالا کسی به شجاعت تو ندیدم. پس به خودت بیا آلیغان... ما رو نجات بده!

آلیغان با چهره‌ای آشفته و چشمان بسته از ترس خود را به سختی باز کرد و نگاهی به چشمان پر فروغ و درخشان او انداخت و سپس در میان سکوتی ناهنجار، دیناسین بدون هیچ حرف دیگری بال‌های کوچک خود را باز کرد و از مقابل چشمان او کنار رفت و پرواز کرد.

نگاه آلیغان، اکنون به نقطه‌ای گوشتی و فارغ از فلس‌های سپید و زرهی آمولاد دوخته شده بود که بر روی گردن بلند آن هیولا قرار داشت.

در همین حال، شمشیر در زیر مشت‌های آلیغان شروع به درخشش کرد.

ناگهان خمی از درون در وجود آلیغان شعله‌ور شد و در همین فرصت، زانوهای سستی را به آرامی به سمت شکم خود بالا کشید و سر خود را با کمک تکیه‌ای که بر قبضه شمشیر داده بود، بالا آورد.

نفس‌های تندش در میان لایه‌های سرد و سنگینی که باد از سمت مقابل در سینه‌اش فرو می‌برد، بیشتر و تندتر شد.

در همین موقع؛ یکی از دست‌هایش را از قبضه‌ی شمشیر جدا کرد و کمان آق را از پشتش باز کرد!

سپس، دست دیگرش را از قبضه رها ساخت. شدت باد؛ در مقابل جسم سبک آلیغان، قوی‌تر بود!

اما ایستادگی عجیبی که آلیغان از خود نشان می‌داد؛ حتی طوفان را هم شکست می‌داد!

آلیغان در حالی که چشمانش را به سختی در میان ترکش‌های ناشی از برخورد یخ و آتش، که باد به سمتش می‌آورد، باز کرده بود، زه کمان را نا انتها کشید.

ناگهان نوری سرخ و آتشین از وجودش در میان لابه‌لای پیچ و خم کمان دمیدن گرفت و تیری عجیب و آتشین ظاهر شد.

آلیغان که دیگر تحملش به سر رسیده بود، فریادی بلند کشید و تیر را به آن نقطه‌ی گوشتی شلیک کرد.

ناگهان سرعت باد، آلیغان را از روی اژدها به سمت پشت جدا کرد و با سرعتی وحشتناک، او را به سمت آسمان پرتاب کرد.

اما تیری که آلیغان شلیک کرده بود با تمام سرعت و قدرتش دقیقاً بر روی هدفی که گرفته بود، فرود آمد.

یک‌دفعه، چشمان آمولاد از تعجبی ناآگاهانه گرد شدند. نفس یخی که از دهانش بیرون می‌جهد؛ به یک باره قطع شد.

در همین فرصت اژدهای سیاه، نفس آتشینش را با تمام قدرت بر سر و روی آمولاد فرو ریخت.

آمولاد که در زیر حمله‌های بی‌امان اژدهای سیاه، نفس‌های سنگینی می‌کشید، سینه خود را در مقابل آتش هیولای مقابلش سپر کرد.

ناگهان در همین لحظه صدایی بلند شبیه به شلاق، از اعماق جنگل به گوش رسید.

کلوداو با شنیدن صدای شلاق مانند، پوزخندی زد و زیر لب گفت:

– ماوین!

بلافاصله؛ دو ساقه‌ی بلند از جنس پیچک از میان تاریکی جنگل به سمت آسمان بیرون جهیدند و سپس از دو سمت مختلف، به دور بال‌های آمولاد پیچیدن گرفتند.

آمولاد که هرگز به ذهنش هم خطور نمی‌کرد که این اتفاق‌ها بیفتند، در حالی‌که با چشمانی ناامید به آسمان نیمه ابری خیره شده بود، با کِشِش پیچک‌های سبز رنگ با سرعتی عجیب به داخل جنگل سقوط کرد و سپس در مقابل چشمان همه در میان اعماق تاریک جنگل بر زمین فرو افتاد.

صدای برخورد سنگینش با زمین در کل جنگل و آسمان پیچید و گرد و غباری غلیظ به پا شد. برای لحظه‌ای آرامش و سکوتی عجیب تمام زمین و آسمان را فرا گرفت.

آلیغان که هنوز احساس می‌کرد در حال سقوط است به آرامی و با تردید چشمان بسته‌ی خود را از یک‌دیگر باز کرد و خود را بر پشت کلوداو پیدا کرد. در همین حال دیناسین، در مقابل او و بر روی پشت کلوداو فرود آمد. هیجان و شادی خاصی در چشمانش موج می‌زد.

با همان هیجان خاص خود با صدای بلند فریاد زد:

– تو موفق شدی آلیغان! همه چی تموم شد!

کلوداو که در حال پرواز و مانور به سمت ازدهای سیاه بود؛ خطاب به آلیغان گفت:

– آفرین پسر جان. شجاعت زیادی به خرج دادی! اما هنوز تموم نشده!

آلیغان در حالی‌که هنوز نمی‌دانست چه اتفاقی افتاده است، با حالتی گیج شده و متعجب گفت:

– چی شد؟

سپس نگاهی به اطراف چرخاند و ادامه داد:

– آمولاد کجا رفت؟

دیناسین با خوشحالی به سمت او جهید و با همان دس‌های کوچکش؛ دماغ او را به آغوش گرفت و پاسخ داد:

– تو اونو نابود کردی! تو یه قهرمانی. در همین حال، کلوداو در مقابل ازدهای غول‌پیکر سیاه رنگ ایستاد و همان‌طور معلق در میان زمین و هوا گفت:

– کار شما هرگز فراموش نخواهد شد. از این که به کمکمون اومدین کمال تشکر رو دارم!

ایغن که از دیدن او بسیار هیجان زده شده بود، با صدای بلند گفت:

– باعث افتخارمون بود.

در همین حال، اژدهای سیاه نعره‌ای رو به آسمان کشید و بدون هیچ تأملی به سمت زمینی که آمولاد در آن سقوط کرده بود، شتافت.

کلوداو هم پشت سر او به همان سمت پرواز کرد و این در حالی بود که ابرهای سیاه سرد آرام آرام از صحنه آسمان آبی رنگ کنار می‌رفتند و خورشید تابان، از پشت ابرها با درخششی طلایی رنگ، خودنمایی می‌کرد.

در اعماق تاریک جنگل

مکانی به مساحت یک زمین فونبال، تمام درختان کاج در زیر جسد عظیم الجثه و بی‌جان آمولاد در هم شکسته و له شده بودند.

ساقه‌های گیاه‌های شبیه به پیچک از دهان و دماغ و گوش‌های اژدهای شکست خورده بیرون زده بودند و خون زرد رنگ اژدها از زخم‌های عمیق^{۱۱} تن عظیم الجثه‌اش سرازیر می‌شد.

ساقه‌های پر پیچ و خم و عجیبی که گویی از درون تاریکی جنگل بیرون جسته و در حال مومیایی کردن^{۱۲} جسد آمولاد بودند.

ماوین پیر در حالی که در مقابل^{۱۳} س^{۱۴} غول‌پیکر آمولاد ایستاده بود، تک چشم بزرگ خود را با حالتی ناراحت از سرنوشت اژدها باز کرد و نگاهی به آن صحنه‌ی دلخراش انداخت.

ساقه‌های پیچک عجیب، هنوز در حال بلعیدن^{۱۵} جسد اژدها بودند. به طوری که همانند مارهایی طویل و بزرگ به دور بال‌ها و گردن آمولاد پیچ می‌خوردند. گویی از گوشت آن هیولا تغذیه می‌کردند.

ناگهان اژدهای سیاه و کلوداو سپید با حفظ تعادل خود، در کنار ماوین پیر بر زمین فرود آمدند.

سکوت سنگینی در آن عمق تاریک حاکم شده بود که با نعره‌ی خشمگین و بلند کلوداو در هم شکست و توجه همه را به خود جلب کرد.

در همین حال از دهنای سیاه، آرام آرام جسم خود را به شکل لوخیس پیر تغییر داد و ایغن کوچک هم بلافاصله از روی گردن آن بر زمین فرود آمد و در کنار آلیغان ایستاد.

آلیغان که از تغییر شکل دردناک و عجیب لوخیس حیرت زده شده بود، با تلنگر کلوداو از جا پرید و به سمت جلو خیره شد به مکانی که ماوین در آن جا ایستاده بود. آلیغان در حالی که به صحنه‌ی عظیم مقابل چشمانش خیره شده بود، به آرامی از پشت کلوداو پایین آمد و با چند قدم به جلو در کنار ماوین ایستاد.

دیناسین هم پرواز کنار آمد و بر روی شانهای او فرود آمد. همه‌ی حاضرین با نگاهی خیره به چیزی که شکست داده بودند، می‌نگریستند.

در همین حال ماوین پیر، دهان بزرگ خود را باز کرد و خطاب به آلیغان گفت:

– الان وقتشه کار رو تموم کنی. برو جلو و سینه‌ی آمولاد رو بشکاف.

آلیغان نگاهی متعجبانه به او کرد و گفت:

– چی؟

در این لحظه کلوداو از پشت نعره‌ای کوتاه کشید و بعد از جلب توجه همه، در ادامه جمله‌ی ماوین گفت:

– قلبشو در بیار آلیغان. با همون شمشیر نورانی.

آلیغان در میان شک و تردید رو به سمت از دهنای مومیایی شده توسط آن پیچک‌های ترسناک، نگاهی انداخت.

در همین حال ماوین ادامه داد:

– به چی شک داری آلیغان؟

آلیغان پس از کمی تأمل رو به او ماوین کرد و گفت:

– برای چی باید این کارو بکنم؟

ماوین لبخندی زد.

در میان همین سکوت، کلوداو از پشت سر آمد و در کنار آن دو ایستاد و سپس در جواب آلیغان گفت:

– رازهای زیادی در این جهان هستند که تو هنوز از شون خبر نداری پسر جان.

در این لحظه ماوین هم لب به سخن گشود و ادامه حرفهای کلوداو را به زبان آورد:

– رازهایی که تو را به بزرگترین افسانه تاریخ جهان تبدیل خواهند کرد. مسیر زیادی از خط سرنوشت تو باقی مونده و تو باید چیزهایی در این مسیر به دست بیاری.

آلیغان در حالی که چشم بر دهان بزرگ او دوخته بود، با تعجب گفت:

– چه چیزهایی؟

در این لحظه، کلوداو شروع به سخن کرد:

– اینها رو در آیندهای نزدیک خودت خواهی فهمید اما الان، قلب این ازدها اولین چیزی بود که تو باید به دست میاوردی.

آلیغان دوباره نگاهی به جسد در حال مومیایی شدن آمولاد انداخت و در میان هزاران سوال و کنجکاوی و ابهامات ذهنت، سوال کرد:

– چرا اینا رو از همون اول بهم نگفتین؟ چرا از من مخفی کردین؟

ماوین پس از کمی تأمل پاسخ داد:

– زیرا گفتن این وقایع هیچ کمکی بهت نمی کرد. تصمیم گرفتیم بذاریم خودت همه چی رو حل کنی. از این پس هم هیچ کمکی از سمت من یا کلوداو یا لوؤالا برای تو نخواهد آمد. پس بهتره خودتو برای هر اتفاقی در آینده آماده کنی پسر جان.

کلوداو در ادامه حرفهای ماوین لب به سخن گشود:

– وظیفه ما پیدا کردن فرزند حوماکین بود. فرزندی که توسط ایزگال بزرگ پرورش یافته و به دست و **ویلاتینهای** پاک مسیح شده اما از این به بعدش بستگی به خودت داره مارکانسودیل[جوان. یا شجاعت پذیرفتن این سرنوشت رو داشته باش یا همین الان پا پس بکش!

((ویلاتین ها : در جهان کولدز به فرشتگان مقرب ایزگال، خدای آفریننده. ویلاتین vilathins می گفتند.

((

آلیغان دوباره به سمت جسد آمولاد خیره شد. سپس در حالی که تمام وجودش آکنده از غرور و تعصب بود، قدم به سمت جسد بی جان آمولاد انداخت. پس از چند دقیقه در چند قدمی سر غولپیکر آمولاد ایستاد.

ناگهان ماوین از پشت سرش با صدایی بلند رو به پیچک‌ها فریاد کشید:

– ای **گامادون**! من ماوین. فرمانروای تمام گیاهان جهان ایستال به تو دستور می‌دهم به این مار کانسودیل جوان اجازه بدهی تا غنمیت خود را از این جانور مغموم به دست بیاورد.

((**گامادون** Ghamaadon: یک موجود باستانی و عجیب و عظیم‌الجثه که در اعماق جنگل‌های شمالی رشد و تکامل پیدا کرده است. این موجود به شکل یک گیاه پیچک مانند در تمام جنگ رخنه کرده و از بدن موجودات مرده تغذیه می‌کند. از **گامادون** به عنوان سلاح مخفی ماوین هم یاد می‌شود.))

گامادون که گویی اسم آن پیچک‌های عجیب و ترسناک بود با دستور ماوین، جسد آمولاد را کمی بالا آوردند و دقیقاً به اندازه‌ی یک دایره‌ی بزرگ از روی سینه‌ی اژدها کنار رفتند به طوری که فلس‌های زره مانند سینه‌ی اژدها، فرسوده شده و بر زمین فرو ریختند و چیزی جز گوشت سپید در آن نقطه از بدن اژدها باقی نماند. در همین حال یکی از پیچک‌ها، شمشیر فرو رفته در پشت اژدها را از جا بیرون آورد و با سرعت به سمت آلیغان شتافت و سپس آن را با کمال احترام تحویل به او داد.

آلیغان در حالی که درخشش، سنگینی، قدرت و حرارت شدید شمشیر را دوباره در اعماق بازوها و درون وجودش احساس می‌کرد، نگاهی خیره بر نوشته‌های عجیب و غریب بدنه‌ی شمشیر انداخت.

نوشته‌ای که اکنون می‌توانست به راحتی آن را بخواند اما به دلیل توجه سرسری آلیغان و خط عجیب و غریبی که تاکنون نظیرش را ندیده بود، چیز زیادی نتوانست بفهمد ولی در میان آن کلمات، چشمان آلیغان به یک کلمه درشت و عجیب رسید "سالاموس"

آلیغان با بی‌اعتنایی به آن نوشته‌های درخشان، دو قدم به جلو به سمت انداخت و در مقابل سینه‌ی فراهم شده برای شکافتن اژدها ایستاد.

سپس شمشیر را بالا آورد و نوک تیز آن را با یک حرکت آرام در سینه‌ی نرم اژدها فرو کرد!

ناگهان خون زرد رنگی بر سر و صورتش فوران کرد. سرد سرد بود خونی که از رگ‌های آمولاد بیرون می‌جهید.

آلیغان بی‌اعتنا به تمام اتفاقات پیش رویش به کار بریدن ادامه داد و سینه‌ی اژدها را از هم درید. ناگهان از پشت دنده‌های خون آلود و طلایی رنگ سینه‌ی اژدها، یک قلب یخی و بلورین نمایان شد. شمشیر را کنار گذاشت و دست خود را تا انتها در آن شکاف سرد فرو برد.

پس از کمی گنگاش یک‌دفعه، دست خود را از شکاف سینه بیرون آورد و در حالی که قلب بلورین اژدها را در میان مشت کوچک خود، سفت گرفته بود، رو به کلوداو، ماوین، لوخیس، دیناسین و ایغن کرد.

همه با حالتی هیجان‌زده در حال تماشای او بودند!



چشم‌های بزرگ و آبی رنگش با حالت نگرانی و اضطراب باز شدند. همه چیز تار بود. چشمانش را به سختی به اطراف چرخاند.

چیز زیادی نمی‌توانست از اطراف و مکان خود درک کند اما صدای زوزه ماندنی دائماً در گوش‌های بلند و نوک تیزش، تیر می‌کشید.

سرش به شدت درد می‌کرد. به جز چند فانوس با مشعل‌های طلایی، چیزی در مقابل چشمانش نبود. رفته رفته، دیده‌هایش پر رنگ‌تر و شفاف‌تر می‌شدند.

با زبانی قاصر و حالتی کم‌توان، زیر لب گفت:

– این‌جا دیگه کجاست؟

در همین حال، متوجه پیرزنی بلند قامت کمر خمیده‌ای که در سمت راست اتاق بر روی صندلی چوبی تکیه داده بود، شد.

پیرزن با کمی تأمل گفت:

– می‌دونستی خیلی‌ها هستن که آرزو دارن فقط یک روز جای تو باشن؟

روگان با شنیدن صدای او، با حالتی ناامید، چشم بر زمین سفت سنگی اتاق دوخت.

دو دست تنومندش به کمک زنجیری آهنین و سنگین، بر هم بسته شده و از یک قلاب بزرگ در بالای تیرگی آهنی آویزان شده بود.

آرام آرام، متوجه اوضاع و اطرافش شد. آن‌جا چادر عجیب ایگاس بود. چادری که تاکنون هیچ بشری وارد آن‌جا نشده بود.

وسایل و لوازم آهنی و چوبی عجیب و غریبی در گوشه و کنار اتاق به شکل نامتعارف و عجیبی پخش و بلا بودند.

جسد بی جان رینای زیبا صفت، درست در مقابل چشمان روگان بر زمین خوابیده بود.

روگان با دیدن جنازه‌ی رینا، قطره اشکی در چشم چپش پدیدار آمد اما به دلیل ناتوانی و خستگی شدیدی که داشت، نه می‌توانست حرفی بزند و نه گریه‌ای بلند سر بدهد. فقط با نگاهی حسرت آمیز به آن پری زیبای در مرگ خفته خیره شده بود.

ناگهان ایگاس با تکیه بر عصای بلند و سیاهش، از روی صندلی بلند شد و در حالی که به سمت جسد رینا قدم بر می‌داشت گفت:

– این دنیا خیلی بی‌رحمه روگان و تو اینو بهتر از هر کس دیگه‌ای می‌دونی.

سپس در بالای سر رینا ایستاد!

نگاهی ملموسانه و کنجکاوانه به چهره‌ی زیبای رینا انداخت و بعد نگاهی به روگان شکست خورده‌ای که حتی توان حرف زدن هم نداشت، انداخت.

ادامه داد:

– توی قوانینی که خودت نوشتی، مجازات خیانت مرگ محسوب می‌شه ولی تو چرا زنده موندی؟ مگه اون قانون‌ها برای تو صدق نمی‌کنه؟

سپس دوباره نگاهی به چهره‌ی زیبای رینا انداخت و دوباره به سخنان خود ادامه داد:

– درسته! صدق نمی‌کنه ولی می‌تونه برات خیلی عذاب آور باشه!

سپس عصای سیاهش را کمی از زمین جدا کرد و بعد با ضربه‌ای محکم، نه تیز عصا را در چشم راست رینا فرو کرد. به طوری که سپیدی و مردمک چشم به همراه خون سرخ و سرد مغز از حلقه بیرون جست و عصا همانند تیری افسار گسیخته، جمجمه‌ی ظریف رینا را از هم متلاشی کرد.

روگان که با حرص و خشم به آن صحنه‌ی دلخراش خیره شده بود، خیس در عرقی سرد، خود را عاجز از هر گونه حرکتی پیدا می‌کرد.

هیچ موجودی نمی‌توانست برای او کاری بکند و هیچ قدرتی نمی‌توانست جلوی کار وحشتناک ایگاس پیر را بگیرد.

ایگاس پس از چهره زیبای رینا را کاملاً متلاشی و خون آلود کرد، دوباره نگاهی به روگان نا امید انداخت.

سپس با حالتی تمسخر آمیز گفت:

– دیدی چی شد؟ یه پادشاه ناتوان، الان دقیقاً مثل شاخ شکسته‌اش در هم شکسته. یه سرباز ساده چیز زیادی برای از دست دادن نداره ولی یه پادشاه، همیشه چیزهای با ارزشی می‌تونه از دست بده.

به آرامی عصا را از جمجمه و لای موهای خون آلود رینا بیرون کشید به طوری که مایع‌های لزج و سفید مغز هم به همراه آن بیرون آمدند.

رو به روگان کرد و با چند قدم کوتاه، در مقابلش ایستاد. خیره در چشمان بی‌فروغ پادشاه، بر روی زانوهایش نشست.

عصا را کنار گذاشت سپس خم شد و سجده‌ای برای روگان کرد.

روگان با تعجب همراه با خشم، فقط به کارهای او می‌نگریست.

ایگاس پس از سجده، سر بلند کرد و گفت:

– کلاغ‌های ریغا اخبار زیادی با خودشون میان، از همه جای جهان. با این که می‌دونن پاداششون مرگه اما همچنان به جاسوسی خود ادامه می‌دن و حتی از یک‌دیگه سبقت می‌گیرن!

سکوتی کرد و دوباره ادامه داد:

– من می‌خواستم خودت با اختیار خودت برای فتح جهان اقدام کنی ولی کاری که کردی، باعث شد نظرم عوض بشه. می‌دوننی که اگه اون هیولای بالای کوه از این اتفاقات بویی بیره، یک لحظه هم برای نابود کردن ما تأمل نمی‌کنه. برای همین...

سپس با تکیه عصا دوباره از جا بلند شد و دست چپ خود را بر روی سر نیمه تاسِ روگان گذاشت و ادامه داد:

– مجبورم کاری بکنم که تو هم مثل کلاغ‌های سیاه، بی اختیار بشی و این تنها کاریه که می‌تونم برای حفظ جان نه تنها یگانه پسرم، بلکه تمام دوس‌های زیر سلطه‌ام انجام بدم. امیدوارم روزی خودت بفهمی این کارها کاملا بر حق بودند.

سپس چند قدم از روگان جدا شد.

روگان که نظاره‌گر تمام صحنه‌ها و حرف‌های او بود، زیر لب با حالتی مضطرب و کمی ترسیده گفت:

– نه! خواهش می‌کنم! نه!

ایگاس لبخندی زد و پاسخ داد:

– دیگه برای پشیمونی خیلی دیر شده پادشاه من!

سپس سر گرد و عجیب عصا را به سمت روگان گرفت.

چشمان ترسناک خود را بست و زیر لب زمزمه کرد:

– آگین دا مون دا. نیگال دو ویندار. هیچ ماکا دین داگا روگان دا موندا رودین دا لون دا.

ناگهان در میان تمام ترس‌ها و ناامیدی‌ها، نوری سیاه رنگ، از نوک عصا به سمت چشمان روگان شتافت و یک‌دفعه با برخورد به هدف، روگان کبیر را از پا آورده و بی‌جان بر زمین افکند.

ایگاس که انگار تمام توانش با این جادو به تحلیل رفته بود، تکیه‌ای سخت بر عصا کرد.

پس از چند ثانیه؛ ناگهان چشمان روگان دوباره از یک‌دیگر باز شد اما این بار، به جای چشم‌های آبی، دو کاسه‌ی خون با رگه‌های سیاه و آتشین، قرار داشتند.

ایگاس با دیدن چیزی که ساخته بود، خنده‌ای کوتاه کرد و با حالتی رضایت‌مندانه گفت:

– دوباره از نو متولدت کردم روگان! برخیز!

روگان با چهار شانه‌ای استوار، از جا بلند شد. با یک حرکت دست، زنجیر سنگینی را که به دست‌هایش بسته بودند، پاره شد.

ایگاس با همان حال نحیفش، تعظیمی برای او کرد و گفت:

– با اجازه شما، صدها پیش آهنگ برای بررسی اوضاع مناطق دیگه فرستاده شده. هشتاد سرباز ورزیده به شرق، هشتاد سرباز زره پوش به جنوب و صد سرباز کارگشته به سمت شمال. فکر کنم الان وقت مناسبی باشه برای یک لشکرکشی تمام عیار به مناطق میانه.

و اولین هدف تو، تصرف منطقه‌ای موسوم به رکاردیس. تو باید چند آکروست مغرور و خیانت کار رو اسیر کنی و به کوه مقدس بیاری.

روگان که با دقت به حرف‌های او گوش می‌داد، پس از اتمام دستورهای ایگاس، بدون آن که هیچ حرفی بزند، بی‌اعتنا به جسد رینا شروع به قدم زدن به سمت در خروجی کرد. با تمام اتفاقاتی که افتاده بود، بدون آن که توجهی به اطراف بکند، با پاهای تنومندش، باقی مانده‌ی جمجمه‌ی رینا را نیز له کرد و از کنار ایگاس رد شد و سمس از چادر سیاه خارج شد.

ایگاس هم رضایت‌مندانه در حال تماشای او بود.

* سرزمین‌های شمالی *

ابره‌ای تیره و سرد، کاملاً از بین رفته بودند و طلوع گرم خورشید دوباره در کل سرزمین‌های شمالی، خبر از روزهای سبز آینده را می‌داد.

تمام یخ‌های آن شب طولانی، آب شده و همه چیز کم کم به حالت قبل خود باز می‌گشت.

قندیل‌ها قطره قطره آب می‌شدند. شهر مونتاشین در زیر تابش مستقیم خورشید، کم کم جان تازه‌ای به خود می‌گرفت اما مردم شهر هم‌چنان به شکل مجسمه‌هایی با اشکال گوناگون، در سرتاسر شهر پراکنده بودند!

ناگهان یخ یکی از گوناژها که مردی جوان بود، در هم شکست و او با حالتی ناتوان بر روی زمین افتاد و نفس عمیقی کشید.

پشت سر او یکی یکی، مردم شهر از زندان یخی خود آزاد شده و بر زمین افتادند. آری! همه‌ی آن‌ها زنده بودند.

در زیر تابش گرم خورشید، یخ‌ها تبدیل به آب و آب‌ها تبدیل به بخار می‌شدند. طولی نکشید که کل مردم شهر دوباره زنده شدند.

همه با حالتی گیج مانند در حالی که به یکدیگر و اطرافیان خود می‌نگریستند، از جا بلند شدند.

هاج و واج از اتفاقاتی که برایشان افتاده بود، به سمت دروازه‌ی بزرگ شهر نگر بستند.

در همین حال از دروازه‌ی بزرگ شهر، پیل آنته سوار بر گوزن سپید خود در حالی که تمام مردم دهکده و افرادی، در پشت سرش قرار داشتند وارد شهر شدند. همه با دیدن او و آن همه دارول سبز پوش، متعجب شده بودند.

پس از مدتی کوتاه پیل آنته در مقابل خیل عظیمی از گونا‌های تازه از خواب یخی بلند شده، ایستاد و نگاهی به تمام شهر انداخت.

سپس خطاب به افراد پشت سرش گفت:

– به کمکشون برید.

دارول‌ها، با دستور او از گوزن‌های خود پایین آمدند و به همراه لباس‌های گرم و غذاهای تازه‌ی پیچیده در پارچه‌های مرطوب به کمک مردم ضعیف شهر شتافتند.

مردم شهر مونتاشین با آن که هنوز گیج و منگ بودند، از کمک‌های بی‌دریغ دارول‌ها خوشحال شدند و آن‌ها را با آغوش باز پذیرفتند.

بچه‌های خردسال با غذاهای گرم و تازه‌ای که میدورا به همراه بقیه دخترهای دهکده پخش می‌کرد، لبخندی زیبا بر لب داشتند.

لباس‌های گرم پوستین، غذاهای تازه، آب و محبت تنها چیزی بود که آن‌ها بعد از آن اتفاق وحشتناک نیاز داشتند.

در این میان، پیل آنته که هنوز از پشت گوزن سپید خود پایین نیامده بود از همان جا، به نوک مخروطی قصر پادشاه نگر بست.

شهر کاملاً خلوت شده بود؛ زیرا تقریباً همه مردم شهر در مقابل دروازه ورودی جمع شده بودند. حتی سربازهای نگهبان و زره پوش پادشاه هم در میان مردم طالب کمک ایستاده بودند.

پیل آنته اشاره‌ای به افراد نزدیک خود کرد و گفت:

– چند نفر بره کل شهر رو بگرده، شاید افرادی باشن که نتونستن خودشونو برسونن این جا.

با دستور او، میدن به همراه بقیه گوزن سوارها در سطح شهر پخش شدند.

پیل آنته با همان نگاه خیره به سمت قصر، گوزن خود را هی داد و حرکت کرد. به گونه‌ای که میدورا حتی فرصت نکرد سوالی از او بپرسد.

پیل آنته از میان جمعیت گوناژها، مسیری برای خود باز کرد و از آن‌ها دور شد و به سمت قصر شتافت.

جنگل سایه‌ها

از جسم عظیم‌الجثه ی آمولاد، فقط اسکلتش باقی مانده بود.

پیچک‌ها در عرض چند ساعت، تمام گوشت و محتویات باقی مانده از آن ازدهای عظیم را تجزیه کرده بودند.

آلیغان در حالی که به آن قلب بلورین خیره شده بود، در فکری عمیق به سر می برد که ناگهان با صدای کلوداو به خود آمد:

– داری به چی فکر می کنی پسر جان؟

آلیغان نگاهی به او انداخت که در کنار لوخیس، ایغن و دیناسین ایستاد بود.

لبخندی زد و گفت:

– دارم به حرف‌های ماوین فکر می کنم.

ماوین از آن جا رفته بود.

کلوداو کمی به آلیغان نزدیک شد و گفت:

– حرفای اون پیر_درخت رو ول کن. هر جا مشکلی پیدا کنی خودم میام کمکت. الان باید این دو تا رو برسونیم به شهرشون (اشاره به لوخیس و ایغن) فکر کنم تا الان دیگه باید همه زنده شده باشن.

آلیغان تأملی کرد و سپس با تعجب نگاهی به چشمان کلوداو انداخت و گفت:

– یعنی اونایی که یخ زده بودن دوباره زنده شدن؟

در این لحظه لوخیس پیر در میان حرف او پرید و گفت:

– اونا هرگز نمرده بودن! فقط یخ زده بودن!

آلیغان نگاهی به او کرد و با کمی تأمل گفت:

– تو هنوز بهم نگفتی چطوری تبدیل به اژدها شدی؟

لوخیس که لخت در آن جا ایستاده بود، دستی به سر خود کشید و با لبخندی گفت:

– خب داستانش یکم مفصله!

آلیغان با چند قدم به سمت او، کلوداو را پشت سر خود گذاشت و خطاب به لوخیس گفت:

– اگه همین الان بهم نگی دیگه هیچ وقت نمی‌تونم به کسی اعتماد کنم.

لوخیس نگاهی به ایغن انداخت.

ایغن هم شانه‌ای بالا انداخت و گفت:

– راست می‌گه!

لوخیس دوباره نگاهی به سمت آلیغان انداخت و ادامه داد:

– خب من وقتی با گاویر جنگیدم، اونو با هزار ترفند جادویی تونستم شکست بدم ولی اون برادرم بود و من نمی‌تونستم نابودش کنم. برای همین زندانش کردم تا این‌که با کسی به اسم سالاموس دیدار کردم. اون بهم کمک کرد که قدرت گاویر رو به خودم جذب کنم. گاویر تبدیل به هیولایی به اسم رائوخ شده بود و وقتی قدرت گاویر در من حلول کرد، جسم منم تغییر پیدا کرد. تبدیل به یک اژدهای سیاه وحشی شدم.

سال‌های زیادی طول کشید تا تونستم اژدهای درونم رو کنترل کنم و حالا فقط می‌تونم چند روز در ماه در کالبد گوناژی خودم باشم. بقیشو باید در اختیار اژهای سیاه باشم، البته هر وقت هم اراده کنم می‌تونم تبدیل به اژدها بشم.

آلیغان در حالی‌که با دقت به حرف او گوش می‌داد با کمی تعجب گفت:

– عجب! پس اون شب تو همه اون سوپ‌ها رو خورده بودی؟

لوخیس خنده‌ای کرد و گفت:

– با این حال، دیگه دوران من تموم شده.

سپس نگاهی به ایغن کوچک انداخت و ادامه داد:

– ایغن باید پادشاه شمال بشه، همون طور که گفته بودم.

سپس دوباره در چشمان کنجکاوانه آلیغان خیره شد و گفت:

– بابت همه چی ازت ممنونم آلیغان. تو روح تازه‌ای به این جهان بخشیدی و ایزگال هرگز این شجاعت تو رو از یادش نخواهد برد.

سپس تعظیمی در مقابل آلیغان کرد و گفت:

– به راستی که فرمانروایی جهان حق تو هست و من امیدوارم به این هدف بزرگت برسی.

پشت سر او، ایغن، دیناسین و حتی کلوداو هم برای آلیغان تعظیم کردند. آلیغان در حالی، که نمی‌دانست چه بگوید و چگونه احساسات خود را بیان کند با نگاهی خیره فقط به آنها می‌نگریست.

تا این‌که لوخیس پیر سر از تعظیم بلند کرد و ادامه داد:

– دیگه وقتشه از این دنیا برم و چه جایی بهتر از این مکان؟ این جووری حداقل می‌دونم که روح من و برادرم در آرامشی ابدی خواهند بود.

ناگهان از دو چشم ایغن در حالی که به چهره‌ی پدر بزرگش خیره شده بود جویباری از اشک سرازیر شد.

همانند بچه‌ای خردسال که برای والدین خود گریه می‌کند.

لوخیس دست خود را بر روی شانه‌ی او گذاشت و گفت:

– قوی باش پسر. الان دیگه تو پادشاه شمالی. همانطور که قول داده بودم، به قولم عمل کردم. تو هم باید به قول‌هایی که می‌دی عمل کنی.

ایغن با آستین‌های لباسش، اشک‌های خود را پاک کرد و با حالتی گرفته و سنگین گفت:

– من قوی‌ام پدر بزرگ...

دیناسین که بر روی شاخ‌ای از یک درخت کوچک نشسته بود، آرام آرام اشک‌های خود را پاک می‌کرد.

لوخیس نگاهی دوباره بر آلیغان انداخت و گفت:

– امیدوارم اون شمشیر به دردت بخوره.

آلیغان شمشیر را کمی بالا گرفت و نگاهی بر بدنه‌ی مات بدون نور آن انداخت. نه اثری از نور بود و نه اثری از آن نوشته‌های عجیب و غریب اما یادش افتاد که باید سوالی در مورد

"سالاموس" بپرسد. بنابراین سر خود را بلند کرد تا حرفی بزند که یکدفعه با مکانی خالی از وجود لوخیس مواجه شد.

ایغن در حالی که رو به آسمان خیره شده بود، اشک‌های خود را پاک کرد.

آلیغان نگاهی به کلوداو انداخت و گفت:

– لوخیس کجا رفت؟

کلوداو سر خود را پایین انداخت و با حالتی ناراحت پاسخ داد:

– اون دیگه بین ما نیست پسر جان.

آلیغان که از این اتفاق ناراحت شده بود با چند قدم به جلو، در کنار ایغن ایستاد و سپس با دست بزرگش موهای پریشان و بلند ایغن را نوازش کرد.

در این لحظه دیناسین از جا بلند شد و پرواز کنان، بر روی شانه‌ی آلیغان فرود آمد و همگی به احترام لوخیس پیر، سکوت اختیار کردند.

پس از کمی، کلوداو سکوت را شکست و با صدای بلند گفت:

– خب! هر کی می‌خواه بره شهر، هر چه سریع‌تر سوار پشتم بشه. آلیغان به همراه ایغن، به سمت او حرکت کردند. ایغن را از زمین بلند کرد و بر روی پشت کلوداو گذاشت. سپس خودش نیز سوار شد. دیناسین هم دوباره بر روی شانه آلیغان فرو نشست.

در همین حال، کلوداو سپید در حالی که دو بال بزرگ خود را از یکدیگر باز می‌کرد با صدایی رسا و بلند گفت:

– از پرواز لذت ببرید، فقط منو محکم بگیرید.

سپس با چند بار بال زدن از جا بلند شد. نعره‌ای بلند کشید و کل جنگل را صدای نعره‌اش در بر گرفت.

و بعد رو به آسمان اوج گرفت و یکدفعه، همانند نوری در پس اعماق تاریک جنگل، جرقه‌ای زد و از آن جا غیب شد.

در حیاط قصر، تعداد زیادی گوناگون تازه بیدار شده از خواب یخی، پراکنده بودند. آن‌ها هم همانند بقیه مردم شهر در سرگیجه و ناتوانی عجیبی قرار داشتند.

در همین حال، پیل آنته سوار بر گوزن سپید خود وارد حیاط شد. همه با چشمانی متحیر به او می‌نگریستند.

پیل آنته در حالی که تمام افراد حاضر در حیاط را از زیر نظر می‌گذراند، در مقابل درِ بزرگ ورودی تالار ایستاد و سریعاً از گوزن پایین پرید.

افسار گوزن را به تیرک چوبین کنار اصطبل اسب‌ها بست و نگاهی به اطراف انداخت. دروازه تالار به حالت نیمه باز باقی مانده بود.

در همین حال ناگهان از آسمان صدای رعد و برق مانندی به گوش رسید. همه با تعجب به سمت بالا نگاه کردند، حتی پیل آنته.

یک‌دفعه در میان یک جرقه‌ی بزرگ و سپید رنگ، کلوداو پدیدار شد. بر پشتش، آلیغان، ایغن و دیناسین نشسته بودند.

افراد حاضر در حیاط با دیدن هیبت عجیب کلوداو، حیرت‌زده و ترسیده بودند. در این میان پیل آنته با دیدن آن‌ها، ذوق‌زده شد و لبخندی بر لب آورد. کلوداو پس از یک چرخ کامل به دور آسمان حیاط قصر، به آرامی و با حفظ تعادل قدم بر روی سنگ فرش حیاط گذاشت.

پیل آنته بلافاصله به سمت آن‌ها حرکت کرد. در همین حال، آلیغان با عجله از پشت کلوداو پایین آمد و سپس در گوشه‌ای، تمام محتویات داخل معده‌اش را بالا آورد.

سپس با بی‌حالی رو به کلوداو کرد و گفت:

– این دیگه چه جور پرواز کردنی بود؟

ایغن و دیناسین با دیدن حال خراب او، به همراه کلوداو شروع به خنده کردند.

در این لحظه؛ پیل آنته در کنار آلیغان ایستاد!

هر دو نگاهی در چشم‌های یک‌دیگر دوختند. یک‌دفعه، پیل آنته بدون اختیار او را در آغوشی گرم گرفت و گفت:

– تو یک قهرمانی آلیغان!

آلیغان که از این کار او بسیار متعجب شده بود، به اجبار آغوش او را با آغوشی دیگر پاسخ داد و گفت:

– منم از اینکه می‌بینم خودتو به کشتن ندادی خوشحالم ولی تو این‌جا چی کار می‌کنی؟

پیل آنته از او جدا شد و در حالی که به چهره‌ی بدحالش خیره شده بود، لبخندی زد و گفت:

– اگه دوستای تو نبودن منم مثل بقیه تا الان مرده بودم. ایغن با پدر بزرگش دهکده منو نجات داد. راستی جناب لوخیس کجا هستن؟

سپس نگاهی به بقیه انداخت. در این حال، ایغن با بغضی در گلو سر خود را پایین انداخت.

آلیغان دست راست خود را بر روی شانهِ پیل آنته گذاشت و با ناراحتی گفت:

– اون رفته!

پیل آنته کمی ناراحت شد. در این لحظه ایغن از پشت کلوداو پایین پرید و با چند قدم در کنار آن دو ایستاد.

دیناسین هم با یک پرواز کوتاه، بر روی شانهِ آلیغان فرود آمد.

ایغن با دست‌های کوچکش، دست‌های آن دو را گرفت و نگاهی به چهره‌هایشان انداخت و گفت:

– از این که منو تا این جا رسوندین واقعا از هر دوتون ممنونم. پدر بزرگم همیشه می‌گفت: "دوستان واقعی به سختی پیدا می‌شن ولی وقتی پیدا کردی، هیچ وقت ولشون نکن." با این که من نمی‌خوام روی تخت پادشاهی بشینم ولی مجبورم این کارو بکنم، چون یک سری سرنوشت‌های از پیش تعیین شده هستن که هیچ کس نمی‌تونه باهاش مقابله کنه و همه مجبوریم قبولش کنیم.

در این لحظه کلوداو که کمی دورتر از آنها ایستاده بود، نعره‌ای کوتاه کشید و پس از جلب توجه همه و قطع کردن حرف‌های ایغن، گفت:

– حرفای عمیقی می‌زنی پسر جان. با این که سن کمی داری ولی به نظر من لیاقت یک تاج و تخت بزرگه. درسته این کارها به من هیچ ربطی ندارن ولی اگه کمکی خواستی من همیشه برای کمک به تو حاضر هستم.

سپس بال‌های بزرگ و سپیدش را باز و بسته کرد و ادامه داد:

– اما اکنون کارهای زیادی دارم که باید بهشون رسیدگی کنم.

و بعد رو به آلیغان کرد و گفت:

– بهتره نجیلا رو پیدا کنی و از این به بعد هم سعی کن هیچ وقت گمش نکنی، چون بدون اون تو به هیچ جایی نمی‌رسی.

آلیغان شانهِ بالا انداخت و پاسخ داد:

– به جان خودم تقصیر دیناسین بود که گم شده ولی پیداش می‌کنم. قول می‌دم.

دیناسین که بر روی شانه او نشسته بود با عصبانیت گفت:

– تقصیر من چرا؟ اگه نمی‌اومدم کمکت که تو الان این‌جا نبودی. خیلی قدرشناسی آلیغان!

و بعد پرواز کرد و بر روی شانه ایغن فرونشست.

آلیغان رو به او کرد و پاسخ داد:

– مگه من بهت نگفته بودم مواظبش باش هر اتفاقی هم افتاد ولس نکن هان؟

در همین حال، پیل آنته خنده‌ای کرد و گفت:

– خیلی خب حالا دعواتونو بذارید برای بعد. اسبتون پیش منه، تو راه این‌جا پیداش کردم؛ داشت

از سرما یخ می‌زد و گرسنه هم بود.

دیناسین و آلیغان با چشمانی ذوق‌زده به او نگاه کردند و آلیغان با خوشحالی گفت:

– واقعا ازت ممنونم.

پیل آنته ادامه داد:

– نگران نباش، الان میدورا بهش رسیدگی می‌کنه.

در این حال، کلوداو با نعره‌ای دیگر توجه همه را دوباره به خود جلب کرد و گفت:

– الان زمان جدایی فرا رسیده. آلیغان، سفرت رو به سمت جنوب آغاز کن چون الان تمام

چیزهای لازم برای رسیدن به هدفت رو به دست آوردی. فقط یادت باشه، به هیچ عنوان، سلاح

رو به هیچ بشری نده!

چون هیچ موجودی مثل تو نمی‌تونه اونو خنثی نگه داره. همه به دنبال قدرت هستن و این سلاح

در چنین موقعیت‌هایی، می‌تونه هدف راحتی برای رسیدن به قدرت باشه. به سمت سرزمین

کاردیس حرکت کن و در بین راه به هیچ کس اعتماد نکن مگر این‌که موجود خوبی باشه. یادت

باشه تو با نابود کردن آمولاد، دروازه‌های جهنم رو باز کردی و ممکنه هر لحظه موجودات

خطرناک و اهریمنی سد راهت بشن. شجاع باش و با همه چیز بجنگ. با تمام مشکلات و

سختی‌های پیش رو نبرد کن. مطمئن باش با تلاش، به همه اهدافت خواهی رسید.

در همین لحظه، دو بال بزرگ خود را باز کرد و با چند بار بال زدن، از زمین جدا شد. در میان

زمین و هوا فریاد زد:

– در سرزمین رکاردیس با کسانی روبرو خواهی شد که موجودات تقریباً خوبی هستند. در بینشون کسی به اسم سالاموس رو پیدا کن تا ماموریت‌های بعدی رو بهت بگه.

و بعد جرقه‌ای در بالای سر کلودا و پدیدار آمد و قبل از آن که آلیغان سوالی بپرسد، در میان آن حفره‌ی برق مانند غیب شد و همه چیز دوباره به حالت قبل خود باز گشت.

آلیغان که تمام سوالاتش در پشت ذهن کنجکاوش مانده بود با خود زمزمه کرد:

– حداقل می‌گفتی این سالاموس کیه آخه؟!!

در همین حال، ایغن نگاهی به مردم تازه به هوش آمده‌ی اطرافش انداخت که با تعجب و کنجکاوی به آن‌ها خیره شده بودند.

رو به آن‌ها کرد و گفت:

– نگران هیچی نباشین. از این به بعد، همه چیز خوب پیش می‌ره.

سپس رو به ساختمان قصر انداخت و ادامه داد:

– البته اگه اتفاق دیگه‌ای نیفته.

آلیغان در کنار او ایستاد و همان‌طور خیره به ساختمان، گفت:

– نگران نباش من کنارتم، حالا بریم غلاف این شمشیر رو از پدرت بگیریم.



شالون

ایغن با لبخندی ریز به او نگاه کرد. آلیغان شانهای بالا انداخت و گفت:

– خب چیه تا ابد که نمی‌تونم این شمشیر رو با دستم حمل کنم.

بعد از کمی هر چهار نفر، کنار هم با احتیاط کامل وارد تالار شدند. همه جا سرد و ساکت و تاریک بود.

آلیغان، پیل آنته، ایغن و دیناسین خیره بر تختی بودند که شالون، تکیه بر آن، ناتوان مانده بود. شالون سر خود را با حالتی نیمه جان بلند کرد و نگاهی به آن‌ها انداخت و پس از کمی سکوت لبخندی زد و گفت:

– می‌بینم که بالاخره تونستین اون هیولا رو شکست بدین.

سپس چشم‌های کم سویی را به سمت ایغن معطوف کرد و ادامه داد:

– اون پیرمرد لجوج خیلی خوب تو رو تربیت کرده پسر. حداقل بهتر از من تونسته این کارو بکنه.

ایغن تأملی کرد و پاسخ داد:

– من همیشه تو رو به عنوان یه قهرمان می‌دیدم ولی حالا به جز یه مرد شکست خورده چیزی نمی‌بینم!

شالون خنده‌ای تلخ کرد و گفت:

– اگه دنبال تاج و تخت اومدین...

سپس دست خود را به سمت تاج بالای سرش برد و آن را در میان مشتش گرفت و ادامه داد:

– بیاین بگیرینش.

و بعد تاج را از روی سرش برداشت و با تمام توان به سمت آن‌ها پرتاب کرد. تاج بلورین بر روی کف تالار، سر خوران به پیش آمد و در مقابل پایهای آلیغان ایستاد.

شالون ادامه داد:

– تاج و تخت، چیزی جز فلاکت به بار نیاره حتی اگه خدا باشی!

آلیغان خم شد و تاج را برداشت و سپس آن را بر روی سر ایغن گذاشت که کمی برای سر کوچک او گشاد بود سپس رو به شالون کرد و گفت:

– غلاف شمشیرت رو هم در بیار.

شالون از جا بلند شد. همگی سریعاً حالت تدافعی گرفتند.

شالون با دیدن چهره‌های جدی آن‌ها، خنده‌ای کوتاه کرد و گفت:

– من دیگه این جا کاری ندارم. میرم آن سوی کوه‌ها با اتفاقاتی که افتاده، دیگه نمی‌تونم سرمو بالا بگیرم.

سپس کمر بند غلاف شمشیر را از کمرش باز کرد و دوباره به سمت آن‌ها پرتاب کرد و بعد با پاهایی تخت و لباسی ابریشمی، از سکوی تخت پایین آمد و با قدم‌هایی آرام، به سمت آن‌ها آمد.

همه کنار ایستادند و شالون در حالی که در چشمان پسرش خیره شده بود، از کنارشان رد شد و از تالار بیرون رفت.

پس از مدتی، آلیغان جلو رفت و غلاف شمشیر را برداشت و آن را به دو زره آبی رنگ ادغام شده با لباس پوستینش، بست و شمشیر را نیز در داخل غلافش قرار داد. او دیگر یک شکارچی معمولی نبود. زره، کمان و شمشیر، چیزهایی بودند که بر تنش به شکل یک شوالیه‌ی تنومند و خوش اندام، نشان داده می‌شد.

در این لحظه دیناسین با یک لبخند رضایت‌مندانه گفت:

– دیگه کم کم دارم عاشقت می‌شم، خیلی خوشتیپ شدی.
آلیغان لبخندی زد.

دیناسین با یک پرواز کوچک از روی شانهِ ایغن بر روی شانهِ راست او فرود آمد و ادامه داد:

– خب... حاضری به راهمون ادامه بدیم؟

آلیغان نگاهی به پیل آنته و ایغن کوچک انداخت و با حالتی جدی، گفت:

– چرا که نه.

دو روز از نابود شدنِ آمولاد گذشته بود. کل شهر مونتاشین با نوارهای پارچه‌ای و فانوس‌های رنگین تزئین شده و تمام این دو روز را در جشن و شادی گذشته بود.

گونازها و دارول‌ها، در کنار یک‌دیگر با صلح و خوشی ایستاده بودند. تمام دارول‌ها از سرتاسر سرزمین‌های شمالی برای شرکت در این جشن عظیم در شهر مونتاشین حاضر شده بودند.

سالیان بسیار درازی بود که این دو نسل دور از هم زندگی می‌کردند- تقریباً از زمانی که مارکانسودیل‌ها به سرزمین‌های شمالی سفر کرده بودند و این گردهمایی عظیم حاصل اتحادی بود که آلیغان برایشان آورده بود.

گونازهای سبز پوش در کنار دارول‌های آبی پوش در سرتاسر شهر مونتاشین در حال رقص و پایکوبی بودند. و این تمام میراثی بود که بعد از سالیان بسیار طولانی به دور هم جمع آمده بود.

آلیغان، در کنار نجیلای سپید و دیناسین در گوشه‌ای از حیاط قصر ایستاده بود و در حال مرتب کردن وسایل خود برای یک مسافرت طولانی دیگر بود.

در همین حین، پیل آنته به همراه میدورا در چند قدمی او ایستاد و آلیغان نگاهی به آن دو انداخت و لبخندی زد.

پیل آنته، چشمی به اطراف چرخاند و گفت:

- پس بالاخره داری می‌ری؟

آلیغان هم لبخندی زد و پاسخ داد:

- دارم برمی‌گردم به دهکده‌ام. دلم برآشون تنگ شده. از اون جا هم می‌رم به سمت جنوب.

پیل آنته تأملی کرد ادامه داد:

- پس برای سخنرانی شاه جدید نمی‌مونی؟

آلیغان تأملی کرد و پاسخ داد:

- از طرف من از پادشاه معذرت خواهی کن. من زمان زیادی رو این جا از دست دادم باید به راهم ادامه بدم.

سپس شروع به بستن بار سفر خود بر روی زین اسبش کرد.

پیل آنته کیسه‌ای سیاه رنگ و کوچکی را از میدورا گرفت و رو به آلیغان کرد و گفت:

- امیدوارم این کیسه به دردت بخوره.

آلیغان نگاهی به او کرد و با تعجب گفت:

- این چیه؟

پیل آنته ادامه داد:

– از کلوداو شنیدم که توی این مسیر اشیاء با ارزش دیگه‌ای هم به دست میاری. این کیسه بهت کمک می‌کنه تا اون اشیاء رو به خوبی حفظ کنی. اسم این پانادا هست، بافته شده از گیاهی به اسم آدینوق.

سپس با چند قدم به سمت آلیغان آمد و کیسه‌ی سیاه رنگ را به سمت او گرفت.

آلیغان کیسه را از او گرفت. پیل آنته در حالی که در چهره‌ی متعجب آلیغان خیره مانده بود، یک‌دفعه او را در آغوشی سخت گرفت.

میدورا، دیناسین، گوزن سوارها و حتی خود آلیغان هم از این کار پیل آنته در تعجب مانده بودند.

پیل آنته در حالی که آلیغان را در آغوشی گرم گرفته بود، به آرامی گفت:

– بابت تمام چیزهایی که بهمون بخشیدی از تو ممنونم برادر.

آلیغان که تازه متوجه ابراز احساسات شدید او شده بود، لبخندی زد و آغوش او را با آغوشی گرم و محکم پاسخ داد.

سپس از او جدا شد و کیسه را به دور کمرش بست. دیناسین هم قلب یخی اژدها را پرواز کنان به جلو آورد. قلبی که هنوز به طرز عجیبی می‌تپید!

قلب را از دیناسین گرفت و آن را در داخل کیسه قرار داد. با آن که کیسه‌ی کوچکی بود اما سنگینی و حتی حجم قلب، در داخل آن مشخص نمی‌شد.

رو به پیل آنته لبخندی زد و با هیجانی خاص در چشمانش گفت:

– حق با تو بود. هدیه‌ی با ارزشیه! از تو ممنونم.

سپس رو به بقیه‌ی گوزن سوارها کرد که در پشت سر پیل آنته صف بسته بودند و پس از کمی تأمل با صدای بلند گفت:

– از همتون ممنونم که بهم فرصت دادید و اعتماد کردید. یادتون باشه، مهم نیست هدفتون چه قدر سخت باشه، مهم اینه بفهمید که هیچ وقت تنها نیستید! به خودتون باور داشته باشید و همیشه کنار هم بمونید که دوستی و صلح، همیشه پایدار است.

لبخندهای عمیقی بر لب تک تک گوزن سوارها قرار داشت. تمام افرادی که در داخل حیاط قصر بودند در حال تماشای آلیغان بودند.

و از پشت پنجره‌ی بلندترین اتاق قصر، ایغین کوچک با همان تاج بالای سرش به آلیغان نگاه می‌کرد؛ در سکوتی عجیب و با چشمانی اشک آلود!

شاید برایش سخت‌ترین لحظه‌ی عمرش بود که نمی‌توانست برای بدرقه‌ی او پایین بیاید. شاید هم نمی‌توانست رفتن او را تحمل کند.

زیرا یک پادشاه، هرگز مقابل مردمانش گریه نمی‌کند. بعد از مدتی کوتاه در حالی که سوار بر اسب سپید خود بود، آرام آرام در خیابان سنگی منتهی به دروازه خروجی شهر، حرکت می‌کرد. تمام مردم شهر برای بدرقه‌ی او در کنار خیابان‌ها و کوچه‌ها، ایستاده و در حال تماشایش بودند. پشت سرش، قصر بزرگ پادشاه و رو به رویش، دروازه‌ی بزرگ قرار داشت. به همراه دیناسین، کم کم از شهر خارج می‌شد.

نگاهی به آسمان آبی انداخت. ظهر نزدیک بود. لبخندی ناخودآگاه بر لب‌هایش فرو نشست.

بدون هیچ انتظاری برای آینده‌اش، رو به سمت جنوب به حرکت در آمد.

از دروازه شهر مونتاشین خارج شد و اسب را به سمت راهی که آمده بود، تاخت تا به داستان‌های دیگری در آن سوی مرزها، بپردازد.

از منطقه‌ی ربیکا و از کنار مجسمه‌های در هم شکسته‌ی خدایان عبور کردند.

سرزمین‌های سرسبز شمال را زیر سُم‌های نجیلا تاختند!

و کوهستان نفرین شده‌ی نارمینال را دور زدند. پس از یک روز کامل، بلاخره از صحرای یخی گذشتند، تا این که سُم‌های نجیلا بر روی بلندترین تپه‌ی مرزی سرزمین‌های شمالی و سرزمین‌های میانی، ایستاد.

باد سردی از پشت سر می‌وزید. آلیغان با چهره‌ای خوشحال در حال تماشای دشت عظیمی بود که به جنگل اقریمون منتهی می‌شد.

در همین حال، دیناسین بر روی شانه‌ی او فرود آمد و گفت:

– داری به چی فکر می‌کنی؟

آلیغان تأملی کرد و پاسخ داد:

– خونه.

سپس اسب را با تمام توانش به سمت دشت هی داد.

نجیلا با آخرین سرعتی که می‌توانست داشته باشد، در میان دشت، رو به سمت جنگل می‌تاخت و آلیغان سوار بر پشت او با هیجانی آمیخته در دلتنگی و لبخندی بر لب، خیره به سمت جلو بود. دیناسین هم در پشت سر او با آخرین توانش در حال پرواز بود.



تا این‌که غروب خورشید آرام آرام نزدیک می‌شد. به هنگام غروب، از روی اسب بر روی زمین خاکی فرود آمد.

دیناسین هم پروازکنان بر روی شانه‌ی چپش فرونشست. آن‌ها در مقابل جنگلی عظیم و تاریک ایستاده بودند. هر سه به درختان در هم پیچیده و سرسبز جنگل خیره شده بودند. آلیغان لبخندی بر لب آورد و نفس عمیقی در سینه‌ی ستبر خود فرو برد و پس از بازدمی طولانی گفت:

– واقعا دلم برای این‌جا تنگ شده بود.

دیناسین در حالی‌که به اعماق مخوف آن جنگل تاریک خیره شده بود، با کمی اضطراب گفت:

– چه جور این‌جا زندگی می‌کردی؟ به نظرم خیلی ترسناکه!...

آلیغان افسار اسب را در دست گرفت و گفت:

– ظاهر شو این جووری نگاه نکن. این جا امن ترین نقطه‌ی جهان، حداقل بهتر از اون شمال سرد. سپس قدم‌های بلند خود را به سمت جنگل انداخت و با خیالی جمع و به یاد خاطرات گذشته‌اش، راه خود را در اعماق جنگل ادامه داد.



اعماق تاریک جنگل، مثل همیشه نمور و مخوف بود. آلیغان با اشتیاقی وافر در حال استنشاق بوی انواع درختان و گیاهان و گل‌ها و زمینی که همیشه مرطوب بود. صدای پرندگان، حیوانات ریز و درشت و موجودات مافوق تصور، از تمام گوشه و کنار جنگل به گوش می‌رسید.

دیناسین با این‌که اعتماد زیادی به آلیغان داشت اما باز هم با احتیاط و ترسی عجیب، در حال نگرستن به اطرافش بود تا این‌که طاقش تمام شد و با حالتی عصبی گفت:

– چند وقته از این جا رفته بودی؟

آلیغان، سرمست از بوی خوش گیاهان نمور، پاسخ داد:

– فکر کنم هفتاد روز. چه‌طور مگه؟

دیناسین ادامه داد:

– چطوری هنوز راه خونه رو یادته؟ من که این جا گنج شدم!

آلیغان با نگاهی به اطراف انداخت و لحظه‌ای تأمل کرد و سپس با لبخندی زیبا پاسخ داد:

– من لابه‌لای همین درخت‌ها بزرگ شدم. اگه هزار سال هم از این جا دور بمونم بازم وقتی بیام این جا مثل کف دستم می‌شناسمش.

دیناسین پرسید:

– حالا چه قدر مونده تا به دهکده تو برسیم؟

آلیغان بلافاصله جواب داد:

– راه زیادی مونده!

دیناسین با حالتی مضطرب، رو به بالا نگاهی انداخت و گفت:

– داره شب می‌شه!

حق با دیناسین بود. شب فرا رسیده بود و در اعماق جنگل، دیگر نوری برای دیدن اطراف باقی نمانده بود به طوری که یک‌دفعه، همه جا تاریک و سرد و ترسناک شده بود.

اما آلیغان همچنان به راه خود ادامه می‌داد.

چشم‌هایی ترسناک در تمام نقاط تاریک جنگل، در حال تماشای آن‌ها بودند.

نجیلا و دیناسین در میان آن تاریکی، همانند دو چراغ سپید و آبی رنگ، می‌درخشیدند و اطراف را برای آلیغان روشن کرده بودند.

دیگر خبری از صدای پرندگان نبود، تنها صداهایی که به گوش می‌رسیدند صدای خرناس‌ها و زوزه‌های حیوانات شب‌خیز و ترسناک می‌بودند که زیاد برای دیناسین خوشایند نبود.

دیناسین در حالی که از فضای حاکم در اطرافش بسیار نگران شده بود، خطاب به آلیغان گفت:

– آلیغان... تو مطمئنی این‌جا بزرگ شدی؟

آلیغان با آرامش کامل نیش‌خندی زد و پاسخ داد:

– نگران اون چشم‌ها نباش! اسمشون **گافیش** Ghafish اذیت و آزاری ندارن فقط یکم ترسناکن. البته گوشت هم می‌خورن. اگه از شون بترسی بهت غلبه می‌کنن.

((**گافیش** Ghafish : نوعی از اجنه که در اعماق جنگل‌ها زندگی می‌کنند. از خاکستر سیاه خلق شده‌اند و چهره‌هایی نامعلوم و مبهم دارند. آنها از گوشت و خون حیوانات جنگل تغذیه می‌کنند. گاهی با سرعت نور حرکت می‌کنند و گاهی به شکل موجودات دیگر تغییر قیافه می‌دهند. از انسان‌ها می‌ترسند. از سلاح انسان‌ها، از فلزات تیز. آن‌ها را در ردیف نژاد ژوزان‌ها قرار می‌دهند. ظاهرا آرام و خون سرد هستند.))

سپس مکشی کرد و بعد با هیجانی عجیب در صدایش گفت:

– داریم نزدیک می‌شیم.

دیناسین نگاهی به روبرو انداخت. از فاصله‌ی خیلی دور چند مشعل آتشین نمایان می‌شدند. ابرویی بالا انداخت و با خود گفت:

– نمی‌دونم چرا در مورد این جا حس خوبی ندارم.

آلیغان در حالی که افسار اسب را در دست فشار می‌داد، سرعت خود را برای رسیدن به دهکده بیشتر کرد. دروازه‌ی چوبین دهکده که کاملاً پلمپ شده بود، تعجب آلیغان را کمی برانگیخت اما فشار دلتنگی، قدرت تفکر او را گرفته بود و می‌خواست هر چه سریع‌تر به دهکده برسد.

پس از کمی، در مقابل درهای بسته‌ی دهکده ایستادند.

آلیغان سری به اطراف چرخاند و با تردید گفت:

– این جا نباید قفل باشه! پس نگهبان‌ها کو؟

سپس با صدای بلند داد کشید:

– کسی این جا نیست؟ دروازه رو باز کنید.

کمی مکث کرد و ادامه داد:

– آهای کسی نیست در رو باز کنه؟ آلیغانم... به خونه برگشتم.

اما جوابی نگرفت!

پس از مدتی کوتاه، خطاب به دیناسین گفت:

– می‌تونی پرواز کنی ببینی اون پشت چه خبره؟

دیناسین که حوصله‌اش به سر آمده بود پاسخ داد:

– شاید از این جا رفتن!

آلیغان بلافاصله گفت:

– امکان نداره جایی برن، اینجا زادگاه اجدادی مردم منه.

دیناسین که با حرف‌های او کمی قانع شده بود، با بی‌حوصلگی از روی شانه آلیغان پرواز کرد و خود را بر بالای دیوار حصار چوبین دهکده رساند.

هنوز چشمش به آن سوی حصار نیفتاده بود که آلیغان بی صبرانه از پایین داد کشید:

– چی شد؟ چی می بینی؟

دیناسین در حالی که از دستور دادن های آلیغان کلافه شده بود، با حالتی عصبی گفت:

– می شه ان قدر دستور ندی؟

سپس به آرامی رو به سمت دهکده کرد.

یک دفعه حالت چهره اش تغییر پیدا کرد؛ گویی شوک سنگینی در وجودش رخنه کرده بود.

آلیغان با حالتی عصبی و نگران از پایین فریاد زد:

– دیناسین! می شه به منم بگی چی داری می بینی؟

دیناسین در حالی که از صحنه ی مقابلش متعجب و درمانده بود، با خود خطاب به آلیغان گفت:

– بهتره خودت ببینی!

سپس دست راستش را بالا آورد و بشکنی زد.

ناگهان دروازه چوبین در مقابل آلیغان رو به بیرون باز شد.

به همراه باد آرام، بوی عجیب و گندیده ای به مشام آلیغان رسید.

آلیغان با حالتی متعجب رو به دهکده نگریست.

متر و که بود. گویی سال های درازی بود که کسی آن جا نبوده! دو آتشفشان بزرگ وسط دهکده،

گویای خاموشی طولانی مدت آن بودند.

کلبه های چوبی دهکده به حالت ویرانه در آمده بودند. لکه های متعدد خون سرخ خشک شده بر

روی زمین و دیوارها، کل دهکده در هم ریخته و همه چیز در گوشه و کنار آن، بر روی زمین

پخش و پراکنده بود. کل این منظره را با کمک نوری که از نجیلا ساطع می شد، به راحتی قابل

دیدن بودند.

شب بود و همه جا تاریک اما نور شدیدی که از نجیلا و دیناسین پخش می شد، تمام اطراف را کاملا

روشن کرده بود.

آلیغان که با دیدن این صحنه ها شوک زده شده بود؛ متعجب، نگران آلود و سراسیمه خود را به

وسط دهکده رساند و نگاهی به اطراف انداخت. هیچ موجود زنده ای در آن جا وجود نداشت.

دیناسین هم پروازکنان آمد و در مکانی خلوت بر زمین فرود آمد و در حالی که از وضعیت آشفته دهکده باخبر بود، گفت:

– بهت که گفتم شاید از این جا کوچ کردن!

آلیغان ب اعتنا به حرفهای او، با عجله چند قدم به سمت یک سبدِ خون آلود که گویی زیر دست و پاها له شده بود، حرکت کرد و در کنار آن سبد در هم شکسته، بر زمین زانو زد.

در حالی که خیره بر آن سبد مانده بود، به یاد زمانی افتاد که لینو در آن سبد برایش غذا آورده است. و خاطراتی دیگر که در همین حال، قطره‌ی زلال اشکی در حلقه‌ی چشم چپش جمع شد. در حالی که لب‌هایش از نگرانی و دل‌تنگی بر هم می‌لرزیدند، دست راست خود را به آرامی بر روی سبد گذاشت.

دیناسین با تعجب خطاب به آلیغان گفت:

– داری چی کار می‌کنی؟

اما دیگر آلیغان چیزی از حرفهای او متوجه نمی‌شد.

ناگهان تمرکزی کرد؛ تمرکزی عمیق.

در این هنگام سیاهی چشمانش از بین رفتند و در میان سپیدی چشمانش، زمان، شروع به عقب گرد کرد. به طوری که تمام اتفاقات گذشته همانند یک فیلم از مقابل چشمانش به سرعت عبور کردند.

تصاویری که زیادی واضح نبودند. در حالی که فشار زیادی در وجود آلیغان رخنه کرده بود، چشمان خود را با خشم و اشک محکم بر هم بست.

ناگهان همه چیز از حرکت ایستاد. احساس سبکی عجیبی می‌کرد. در تاریکی مطلق زانو زده بود.

دو چشم خود را به محکم هر چه تمام در هم می‌فشرده.

تا این که با صدای قهقهه و شادی‌های کودکان اطرافش، آرام آرام چشمان خود را باز کرد و با تعجب از جا بلند شد.

مردم دهکده مشغول کارهای تکراری و روزمره‌ی خود بودند و آلیغان در میان آنها، همانند یک روح نامرئی ایستاده بود.

بچه‌های خردسال در حالی که پشت سر هم مشغول دویدن و بازی بودند، از وسط بدن آلیغان عبور کردند و رفتند.

صدای خنده‌های بلند زن‌ها و صدای تمرین تیراندازی جوان‌های دهکده، توجه آلیغان را به خود معطوف کردند.

ناگهان کسی از پشت سرش با صدای بلند گفت:

– دنبال چی می‌گردی؟

مو بر تن آلیغان سیخ شد. برای لحظه‌ای با خود فکر کرد که واقعا در میان دهکده ایستاده است و صاحب آن صدا، کسی نبود جز داگوژ پیر.



آلیغان به آرامی رو به سمت داگوژ کرد.

در همین حال، پسر نوجوانی در کمی آن طرف تر پاسخ داد:

– سرورم، پسر تون ماکید بهم دستور داده براش غذا ببرم!

داگوژ سری به نشانه‌ی تأسف تکان داد و با کمی خشم گفت:

– برو به اون تن لَش بگو این جا کسی برده‌ی کسی نیست. تازگیا تنبل شده، تو هم به جای این کارها برو مثل بقیه تیراندازی تمرین کن.

آن پسر نوجوان با کمی تردید گفت:

– اما سرورم...

داگوژ فریادی کشید و گفت:

– مگه نشنیدی چی گفتیم؟

پسرنوجوان که در دستش سبدهی داشت، هول شد و سبد را به همراه تمام محتویاتش بر زمین انداخت و از آن جا دور شد. همان سبدهی را که آلیغان آن را در هم شکسته بر روی زمین یافته بود.

آلیغان که برای لحظه‌ای به آن سبد خیره شده بود، ناگهان تمام توجهش به نقطه‌ای دیگر از دهکده معطوف شد. لینو، همان لینوی مهربان و زیبایی که آلیغان بی‌صبرانه برای دیدنش منتظر بود.

لینو که دستش سبدهی پر از میوه‌های وحشی جنگلی بود با چهره‌ای خشک و بی‌روح، در حال نزدیک شدن به کلبه‌ی کوچک خود بود.

آلیغان با دیدن او کمی به وجد آمد و با چهره‌ای هیجان زده، چند قدم به سمت او انداخت و بی اختیار، زیر لب زمزمه کرد:

– لینو...

در همین حال، لینو برای لحظه‌ای مکث کرد و با تعجب و چشم‌های کنجکاوش، رو به سمت مکانی که آلیغان ایستاده بود نگاهی انداخت.

اما از نظر او، کسی آن جا وجود نداشت.

سر خود را پایین انداخت و به همراه سبدش وارد کلبه خود شد.

آلیغان که می‌دانست تمام این اتفاقات در گذشته رخ داده اند، از خود نا امید شد. سری به پایین انداخت و سپس به کار خود ادامه داد.

با دقت، اطراف را می‌نگریست.

یعنی چه اتفاقی قرار است بیافتد؟

خودش هم نمی‌دانست. مدتی گذشت و آلیغان در این مدت، تمام دهکده را قدم زد و بررسی کرد. همه چیز عادی و مثل گذشته بود.

در همین حال، ناگهان صدای بلندِ طبلِ دروازه توجه کامل آلیغان را به خود جلب کرد. دروازه‌ای که به سرعت توسط نگهبان‌ها بسته می‌شد.

ناگهان یکی از نگهبان‌ها، سراسیمه و با ترس و لرزی عجیب خود را به داکوژ پیر رساند و در حالی که نفس نفس می‌زد، گفت:

– سرورم!

داکوژ با تعجب و آرامش خاص خودش پرسید:

– چی شده میگانا؟

میگانا که از ترس نفسش بند آمده بود، اشاره‌ای به سمت دروازه کرد و گفت:

– یه چیزی اون بیرونه!

داکوژ با تعجب و نگرانی پرسید:

– چی اون بیرون دیدی؟ چی؟

میگانا نفسی کشید و ادامه داد:

– فک کنم یه دوس (دیو) بود!

داکوژ با شنیدن اسم دوس، نگران رو به تمام مردم دهکده که به دور آن‌ها حلقه زده بودند، کرد و پس از کمی تأمل ناگهان با صدای بلند فریاد کشید:

– همه برن داخل کلبه‌هاشون! همه برن!

با فرمان داکوژ، تمام مردم دهکده با هیاهو و ترس، از آن‌جا متفرق شده و به سمت کلبه‌های خود رفتند.

داکوژ ادامه داد:

– افراد جوان و اونایی که می‌تونن بجنگن، تا چند دقیقه دیگه همین‌جا حاضر بشن. زن‌ها و بچه‌ها و پیرها تو کلبه‌ها بمونن.

سپس رو به میگانا کرد و گفت:

– تو از چیزی که دیدی مطمئنی؟

میگانا بر روی زمین زانو زد و سر خود را در مقابل او پایین انداخت و گفت:

– درسته پیر شدم ولی خودت می دونی هیچ وقت اشتباه نمی کنم. ضلع شمالی جنگل، می تونی خودتم ببینی. حدود صد نفر بودن، اتراق کرده بودن.

داگوژ با کمی تأمل، پرسید:

– می تونی بهم نشون بدی؟

میگانا سری به نشانه جواب مثبت تکان داد. پس از کمی، دهکده کاملاً خلوت شده بود.

آتش‌ها خاموش شده و کلبه‌ها قفل شده بودند. حدود پنجاه مرد جوان و میانسال در وسط دهکده، مسلح به نیزه و تیر و کمان، به صورت منظم و نظامی ایستاده بودند.

در همین موقع، داگوژ به همراه پسرش ماکیدکه کمی چاق‌تر شده بود، در مقابل آن‌ها ایستاد.

داگوژ نگاهی به افراد دهکده انداخت و پس از کمی سکوت گفت:

– همان‌طور که مطلع هستین، متأسفانه خبر رسیده که تعدادی دشمن دیرینه در مکانی نزدیک به دهکده دیده شده‌اند.



دوس‌ها، موجوداتی نفرت‌انگیز که به همراه خود به جز ویرانی و مرگ چیزی نمی‌آورند. شاید بعضی از شماها اونا رو تا حالا ندیده باشین ولی اگه از پدرانتون پرسیده باشین بهتون می‌گن که همین مخلوقات نفرت‌انگیز چگونه به نژادهای ما ظلم کردند و برای چی ما رو وادار کردند که به این جنگل ترسناک و این مکان‌های دورافتاده و خطرناک پناه بیاوریم.

اما حالا، انگار دوباره سر و کله شون پیدا شده. مدت‌های زیادی بود که شما رو مجبور می‌کردم تا شکار و جنگاوری رو یاد بگیرید. فکر کنم الان وقتشه از آموزه‌هاتون استفاده کنید.

حالا من به همراه میگانا می‌رم تا از صحت وجود اون‌ها آگاه بشم و شما این‌جا منتظر می‌مونید تا من برگردم. اگه احیانا برنگشتم، بهتون توصیه می‌کنم، هیچ‌وقت از دست هیچ موجودی فرار نکنید. بمونید و با تمام وجود از سرزمینتون محافظت کنید.

سکوت سنگینی در میان همه حاکم بود.

داگوژ رو به پسرش کرد و دست راست خود را بر روی شانه‌ی او گذاشت و گفت:

– کنار مردمتم بمون پسر. به هر قیمتی که شده از شون محافظت کن

ماکید شانه‌ی خود را با تمام بی‌رحمی، از زیر دست او خالی کرد و بدون هیچ سخنی دیگری از او دور شد و در گوشه‌ای دیگر ایستاد.

داگوژ پس از سکوتی سنگین، بعد از مدتی کوتاه از جمع جدا شد و به همراه میگانا، در مقابل کلبه‌ی کوچک لینو ایستاد.

نگاهی به میگانا انداخت و گفت:

– مقابل دروازه منتظر بمون.

میگانا، احترامی گذاشت و او را تنها به حال خود رها کرد و به سمت دروازه رفت.

داگوژ پیر، تنها و سکون زده بعد از کمی تأمل، با چند قدم در مقابل دژ کلبه ایستاد. دست راست خود را بلند کرد، تا اعلام حضور کند.

اما با تمام کلنجارهایی که با خود داشت، جرأت نداشت در را بزند. نمی‌توانست.

پس از کمی تأمل، از کار خود منصرف شد و از مقابل دژ کلبه، رو به دروازه ایستاد و قصد حرکت کرد که ناگهان دژ کلبه باز شد و لینو که در پشت سر او ایستاده بود، به آرامی گفت:

– پدر!

داگوژ از حرکت ایستاد. گویا آب سردی از بالای سرش ریخته بودند.

با تردید و به آرامی رو سمت لینو کرد. چشمان لینو، پر از اشک شده بود.

داگوژ تا خواست کلمه‌ای بگوید، لینو ادامه داد:

– امیدوارم سالم برگردی!

داگوژ پیر، در حالی که در چشمان به گود افتاده و اشک آلود او خیره مانده بود، هیچ حرفی نزد. برای مدت کوتاهی همان طور چشم در چشم خیره ماندند و لینو در را به روی او بست.

داگوژ چشمان خود را بست و نفس عمیقی کشید. سپس به راه خود ادامه داد و از کلبه ی لینو دور شد و به سمت دروازه حرکت کرد.

پس از کمی به همراه میگانا، از دروازه دهکده عبور کردند و قدم در جنگل تاریک و مخوف نهادند.

میگانا که از سکوت سنگین داگوژ نگران بود، پرسید:

– حالتون خوبه سرورم؟

داگوژ نگاهی به او انداخت و گفت:

– بهتره زودتر حرکت کنیم.

سپس هر دو سلاح خود را به صورت آماده نگه داشته و با هم به سمت مکانی که میگانا راهنمایی می کرد، به حرکت درآمدند.

آلیغان هم به همراه آنها در حال حرکت بود.

در میان تاریکی جنگل، با قدمهایی سنگین از لابه لای گیاهان سرسبز عجیب و غریب اعماق جنگل عبور می کردند.

حدود یک ساعت در حرکت بودند.

داگوژ که از وزو و زنبورها و پشه های اطرافش کلافه شده بود، با کمی احساس خستگی گفت:

– پس کی می رسیدیم؟

میگانا رو به او کرد و به آرامی انگشت بر روی دماغ خود گذاشت و گفت:

– هیس! فکر کنم همین نزدیکیا بود!

داگوژ سکوت را رعایت کرد.

در همین حال، میگانا کمی جلو افتاد و بعد از کنار زدن بوته ای بزرگ، با دست چپ، اشاره ای به داگوژ کرد و به آرامی گفت:

– همین جان.

داگوژ همانند میگانا با قدم‌هایی آهسته، رفت و در کنار میگانا بر زمین دراز کشید و از پشت بوته‌ها، به آن سو خیره ماند.

در همین حال، آلیغان که کاملاً کنجکاو بود با کمی اضطراب و نگرانی به همراه تعجب، خود را به آن‌ها رساند و همانند آن‌ها، از پشت بوته‌ها به مکانی خیره شد که تعداد زیادی دیو شاخدار و تنومند، در آنجا اتراق کرده و در آتشی بزرگ به پا کرده و در حال کباب کردن آهوئی زنده‌ای بودند که انگار به نازگی شکار کرده‌اند.

آهو بیچاره که زنده زنده در حال سوختن و کباب شدن بود، با جیغ و دادهای دردناکش، مو بر تن داگوژ سیخ کرده بود.

حتی آلیغان هم تحمل شنیدن ضجه‌های سوزناک آهو را نداشت.

دیوها که در حال قهقهه و صحبت با یکدیگر بودند با کلمات عجیب و غریبی که برای آلیغان ناآشنا بود، تقریباً به تعداد صد و پنجاه نفر می‌رسیدند.

این اولین باری بود که آلیغان یک دیو را از نزدیک می‌دید.

تمام آن‌ها تا گردن به سلاح‌های آهنین مسلح بودند و اصلاً معلوم نبود که چگونه و چرا و از کجا به این مکان رسیده‌اند.

داگوژ که دیگر تحمل شنیدن جیغ و دادهای آن آهوئی نیمه جان را نداشت، خود را کنار کشید و میگانا هم به همراه او کنار آمد.

داگوژ بازوی میگانا را در دست گرفت و با ترسی عجیب در چهره‌اش گفت:

– حق با تو بود! باید فرار کنیم! باید از این جنگل بریم بیرون.

سپس از جا بلند شدند تا از آن مکان ترسناک، به سمت دهکده حرکت کنند

که ناگهان، هر دو با تعجب از حرکت ایستادند.

آلیغان که رو به روی آن دو ایستاده بود، از حالت چهره‌ی آن‌ها متعجب شد و سپس به آرامی، به سمت پشت سر خود چرخید.

در همین حال، متوجه حلقه‌ی محاصره‌ی پنجاه دیو دیگر، در مقابل داگوژ و میگانا شد.

ترس به همراه نگرانی، پاهای آلیغان را سست کرد.

با حالتی هاج و واج، رو به سمت داگوژ انداخت که انگار دیگر راه فراری نداشت.

دیوها، با چهره‌هایی ترسناک و لبخندهایی خبیثانه، به آن دو نزدیک شدند. و بعد از کمی، در مقابل چشمان اشک آلود و حیرت زده‌ی آلیغان، شروع به تکه پاره کردن آن دو کردند.

دست‌ها، پاها، و سرها، از بدن جدا شده و هر کدام در گوشه‌ای بر زمین افتادند. در حالی که همه جا را خون و تاریکی فرا گرفته بود. آخرین چیزی که از جسم داگوژ و میگانا باقی مانده بود فقط بدن‌هایی تکه پاره شده و خون آلود بود.

پس از اتمام کار، یکی از دیوها که از بقیه تنومندتر بود، رو بقیه کرد و گفت:

– الان وقتشه بریم سراغ بقیه!

و با این حرف، بقیه‌ی دیوها از خوشحالی سلاح‌های خون خود را بالا بردند و فریاد کشیدند. طولی نکشید که بقیه دیوها هم به آن‌ها ملحق شدند و بعد شروع به حرکت به سمت دهکده کردند.

آلیغان در حالی که با بدنی سست بر زمین زانو زده بود، هنوز محو تماشای سر بریده شده‌ی داگوژ بود.

باورش نمی‌شد که چنین اتفاقاتی افتاده است. پس از کمی با اضطراب از جا بلند شد و به سرعت خود را به دهکده رساند.

اما دیر رسیده بود. همه جا خون آلود بود. همه جا ترسناک و تاریک بود. تعداد زیادی سر بریده بر روی زمین قرار داشت! زن و بچه و جوان و پیر، همه تکه پاره شده بودند. تعدادی سر بریده‌ی دیگر هم بر روی نیزه‌های آهنین قرار داشتند.

آلیغان با قدم‌هایی سست و کم توان، در حالی که تمام وجودش پر از نفرت و نگرانی و خشم و ناامیدی بود، آرام آرام از کنار سرهای بدون بدن و بدن‌های بدون سر عبور می‌کرد. رو به سمت کلبه‌ی لینو کرد. در این میان، حتی سر بریده‌ی ماکید هم نمی‌توانست توجه آلیغان را به خود جلب کند. این چه بلایی بود که بر سر دهکده فرود آمد؟

تعدادی جنازه‌ی دیوها در میان اجساد دیده می‌شد که این خبر از یک جنگ تمام عیار را می‌داد اما چه فایده‌ای داشت؟ تمام مردم دهکده توسط دیوها سلاخی شده بودند.

پس از کمی در مقابل کلبه‌ی ویران شده‌ی لینو ایستاد. زانوهایش دیگر توانی در خود نداشتند. با چشمانی متعجب و حالتی دیوانه‌وار، بر روی زمین زانو زد.

نگاهی به زیر زانوهایش انداخت. سر بریده‌ی لینو در وسط پاهایش قرار داشت و بدن لخت و تجاوز شده‌اش، در آن سو بی‌جان افتاده بود.

آلیغان دیگر تحمل این همه درد و ضعف را نداشت. نمی‌دانست دیگر چه کاری انجام دهد.

در همین حال یکی از دیوها، با صدای بلند فریاد زد:

– تمام اجساد رو جمع کنید. برمی‌گردیم به محل اتراق. امشب شام، کباب تاقین داریم.

سپس قهقهه‌ای از میان جمع کثیری از دیوها بلند شد.

ناگهان آلیغان، دست خود را از روی سید خون آلود جدا کرد. و یک‌دفعه فریادی بلند از خشم کشید. فریادی که انکار تمام جنگل را فرا گرفت.

دیناسین که تاکنون این حالت از او را ندیده بود، از روی زمین پرواز کرد و بر روی اسب فرود آمد و گفت:

– چی شده آلیغان؟ چی دیدی مگه؟

آلیغان در حالی که چشمانش از خشم به گود افتاده بود، از جا بلند شد و بدون هیچ کلمه‌ای دیگر، شمشیرش را از غلاف بیرون کشید و با قدم‌هایی استوار و تند، رو به سمت دروازه‌ی خروجی حرکت کرد.

چشم‌هایش، چشم‌هایش دو کاسه‌ی خون شده بودند.

دیناسین که از خشم عجیب او کلافه و نگران شده بود، بی‌اختیار شروع به پرواز کرد و بدون هیچ سوال دیگری، به همراه او از دهکده خارج شد.

و این نجیلا بود که در میان ویرانه‌های دهکده، دوباره تنها ماند.

نزدیک به صبح بود. چندین مشعل بزرگ آتشین بر روی چوب‌های تیرک مانندی به دور محوطه‌ای بزرگ بسته شده بود.

بوی تعفن و لاشه‌ی انسان‌ها تمام منطقه را فرا گرفته بود.

تعدادی استخوان سوخته و شکسته‌ی انسان در گوشه‌ای تلمبار شده بود و تعداد زیادی جسد فاسد بدون سر هم در گوشه‌ای دیگر بر زمین افتاده گذاشته شده بود.

تمام سرهای خون آلود مردم دهکده بر روی نيزه‌های آهنین بلندی به صورت استوار و افقی، قرار داشتند. در میان سرها، سر داگوژ، ماکید و لینو، خودنمایی می‌کردند. دیوها سر مست و شکم

پر، بر زمین پراکنده شده بودند و تعدادی از آنها نیز در اطراف اردوگاه، نیزه به دست در حال نگهبانی بودند.



تمام منطقه به کمک نور مشعل‌ها کاملاً روشن شده بود. هنوز هم بوی کباب از زغال‌های باقی مانده در وسط دهکده به مشماشان می‌رسید و همگی از یک پیروزی بزرگ کاملاً راضی و خوشحال بودند.

فرمانده دیوها که تنومندتر و کریه‌تر از بقیه بود، بر روی زمین دراز کشیده و در حال تمیز کردن دندان‌های تیز و براق خود به کمک یک استخوان ریز - که ظاهراً متعلق به یک بچه خردساله بود - بود در حال تماشای آسمان نیلگون لاجوردی در فکری عمیق به سر می‌برد.

باقی دیوها هم در حال خواب و یا چرت زدن، در اطراف او پخش و پلا شده بودند. چند تن از دیوها هم در آن سو، به شکل وحشیانه‌ای در حال دعوا بر سر گوشت کباب شده بودند.

وضعیت عصفناکی بود. انگار جهان به پایان رسیده است.

اما در آن سو، آلیغان به همراه دیناسین با قدم‌هایی بلند و تند در حال نزدیک شدن به اردوگاه بود.

شمشیر گاویر، با هر قدم که به اردوگاه نزدیک‌تر می‌شد، شکل نورانی به خود می‌گرفت و خشم آلیغان به کمک مشت گره شده‌اش به شمشیر منتقل می‌شد.

دیناسین هم با حالتی نگران، مجبور به اطاعت و همراهی او بود، زیرا می دانست که خشم کنترل نشدهی آلیغان ممکن است کار را بدتر از قبل دشوار کند. هر دو در سکوتی نفس گیر به راه ادامه می دادند.

از دور، آتش، های مشعل اردوگاه، نمایان شدند. آلیغان با دیدن مشعل روشن، دسته‌ی شمشیرش را محکمتر از قبل فشرد و قدم‌هایش را بلندتر کرد.

دیناسین در حالی که در بالای سر او پرواز می کرد، گفت:

– بهتر نیست اول نقشه بکشیم؟

اما آلیغان هیچ جوابی به او نداد. او فقط به فکر رسیدن به هدفش بود.

پس از رد شدن از چند بوته زار بزرگ و بلند، یک دفعه وارد محوطه‌ای پر از دیوهای تنومند و قوی هیکل شد.

با ورود او، یکی از دیوهای نگهبان که در همان حوالی در حال گشت‌زنی بود، چشمش به آلیغان و شمشیر عربان و نورانی‌اش افتاد.

بلافاصله با صدای بلند فریاد زد:

– یه تا قن مسلح این جاست!

سپس نیزه به دست به سمت آلیغان دوید. با صدای او بقیه دیوها هم هشیار شدند و در حالی که از شراب و غذای چند ساعت پیش سرمست و گیج بودند، از جا برخاستند.

دیو نگهبان به سرعت در حال نزدیک شدن به آلیغان بود و آلیغان هم بی‌محابا، و آماده به رزم، بر سر جایش ایستاده و منتظر رسیدن او بود.

قد و هیکل دیو تقریباً دو برابر آلیغان بود.

دیناسین که از هیبت دیوها کاملاً بهت زده شده بود، متعجب فقط در حال تماشای آنها بود. آلیغان با چهره‌ای خشمگین، شمشیرش را بالا گرفت و دست چپ را نیز رو به بالا گرفت.

دیو با سرعتی عجیب، خود را به آلیغان رساند و در اولین حرکت، نیزه را به سمت او پرتاب کرد.

آلیغان هم با یک حرکت چرخشی نیزه‌ی بلند و آهنین او را جای خالی داد و سپس با مهارتی عجیب، یکی از شاخ‌های بلند و نوک تیز او را با دست چپ گرفت و سرعت دیو را با کشیدن شاخ به پایین، مهار کرد.

خود آلیغان هم از مقابل ضربه‌ی شاخ دیو کنار کشید و دیو با ضربه‌ای محکم بر زمین افتاد. سرعت و قدرت و مهارت آلیغان در مهار آن دیو به قدری عجیب و سریع بود که حتی برای دیناسین هم غیر قابل باور بود.

ناگهان بلافاصله، شمشیر عریان و نورانی‌اش را در گردن ضخیم دیو مغلوب فرو کرد و او را در دم کشت.

آلیغان پس از کشتن دیو به آن بزرگی، با حالتی خشمگین، رو به بقیه‌ی دیوها کرد که در فاصله‌ای نسبتاً دور از او، به شکل نامنظمی صف بسته بودند و در حال تماشای خودنمایی آن انسان ریزاندام بودند.

چشم‌هایشان حیرت زده از آن چه که می‌دیدند، باز مانده بود.

در همین حال، فرمانده دیوها با فریادی بلند گفت:

– منتظر چی هستین؟ اون تاقین کثیفو بگیرید... حمله کنید!

ناگهان با دستور او، تمام دیوها، سلاح به دست به سمت آلیغان حمله‌ور شدند. چیزی حدود دویست سرباز تنومند و کریه!

دیناسین با دیدن وضعیت عصفناک حاکم بر مکان، فریاد کشید:

– مواظب باش آلیغان!

اما به ناگاه، آلیغان هم یک تنه به سمت دیوهای از خود بزرگ‌تر، حمله‌ور شد.

انگار تمام وجودش بی اختیار شده بود! در یک چشم به هم زدن، هر دو طرف به یک‌دیگر رسیدند و ناگهان، سیلی از نیزه‌های آهنین نوک تیز به سمت آلیغان روانه شدند.

اما آلیغان که در اثر قدرت شمشیر، بسیار چابک و قوی شده بود، با یک حرکت، شمشیرش را چرخاند و تمام آن نیزه‌ها را به یک‌باره از وسط نصف کرد. قدرتی که شمشیر، در دستان کبود شده‌ی آلیغان پیدا کرده بود، همانند نورافکنی پر نور، کل منطقه‌ی اطرافش را فرا گرفته و چشمان دیوها را کور می‌کرد.

سپس با حرکاتی استادانه، شروع به وارد کردن ضربه‌هایی سریع و محکم بر زره و تن و سر دیوها کرد. به طوری که طولی نکشید که تمام دیوها از برای این که صدمه‌ای نبینند؛ از سر راه او کنار رفتند.

پس از کمی، آلیغان به تنهایی در میان خیل عظیمی از دیوها، محاصره شده بود. اما هیچکدام از آنها، با وجود آن شمشیر نورانی و خیره کننده جرأت نداشتند به او نزدیک شوند.

در همین حال ناگهان، بر اثر شدت زیاد فشار شمشیر، دو بازوی آلیغان، شروع به تغییر شکل کردند.

هر دو بازو به شکلی زمخت و چندان آوری، تبدیل به شکلی عجیب و بد بو می شدند.

در این لحظه، تعدادی دیو کناری رفتند و از پشت سر آنها، فرمانده دیوها شمشیر به دست، در مقابل آلیغان خشمگین ایستاد.

دیو تنومند که یک سر و گردن از باقی دیوها بلندتر و قوی هیكل تر بود، شمشیر خون آلوده اش را به سمت آلیغان گرفت و با نعره ای بلند گفت:

– آخا قو وات نوقن تاخ! (اسم تو چیه تاقن خشمگین؟)

آلیغان که انگار فهمیدن آن کلمات عجیب برایش کاری نداشت، با چهره ای عصبی و با صدای بلند گفت:

– آلیغان!

آن دیو چند قدم جلو آمد و در حالی که شمشیر بلند و زنگ زده اش را به سمت اطراف و برای اشاره به سرهای بریده ی بالای نیزه، می چرخانید؛ با همان زبان عجیبش گفت:

– تزخین دومیغ لاغابان فیخل تزکان میفل اوچیر آغیز دوخ نیب جیاژ؟!!

(یه نگاهی به اطراف بنداز، این همه شکار اما تا حالا کسی مثل تو ندیدم، از ما چی می خواهی؟!)

آلیغان که تازه متوجه سرهای بریده ی بالای نیزه ها، شده بود، در حالی که با تعجب و نفرت به آن سرهای ترسیده و خون آلود می نگریست، ناگهان دو چشم خونینش، در مقابل سر بریده ی لینو ایستادند. انگار تمام وجودش در هم شکسته شد. تاکنون چنین چیزی را تجربه نکرده بود.

دیناسین که در آن سوی محوطه بر روی شاخه ای درخت نشسته بود، با حالتی تعجب زده در حال تماشای تمام حالات عجیب آلیغان بود و هیچ حرکتی نمی کرد، حتی برای کمک کردن.

آلیغان همان گونه مات و مبهوت بر سر جای خود خشک شده و بی سر و صدا بود، ناگهان پس از چند ثانیه دست هایش سست شدند و شمشیر گاویر، به آرامی از دستش رها شد و بر زمین افتاد.

چند قطره اشک از چشمان آلیغان بر روی گونه‌هایش سرازیر شد و یک‌دفعه با تمام وجود، بر روی زانوهایش بر زمین فرو نشست.

دیو تنومند که اینک فرصت را غنیمت دیده بود، بلافاصله دستور حمله را صادر کرد و تمام دیوها، با حالاتی وحشتناک و تشنه به خون، به سمت آلیغان حمله‌ور شدند.

در همین حال، دیناسین دو بال خود را باز کرد و با یک حرکت جهشی در میان زمین و هوا غیب شد و از آن جا رفت.

صبح فرار سیده بود. آلیغان اندوهگین و غرق در خاطرات گذشته، بر روی زانو بر زمین تکیه داده بود.

دیوهای کریه، با تمام قدرت و وحشی‌گری خود، به سمت او در حرکت بودند.

فرمانده دیوها در حالی که بر سر جای خود، محکم ایستاده بود، با آن دو چشم خون آلودش، خیره بر حالت پریشان آلیغان پوزخندی بر لب‌های خطی و تَرک خورده‌اش، آورد.

ناگهان تمام دیوها سراسیمه بر سر و روی آلیغان فرو ریختند و آلیغان، در میان خیل عظیمی از دیوها، گم شد. گویی که در زیر یک آوار بزرگ مانده باشد.

در همین حال، فرمانده دیوها با کنار زدن دیوهای مقابلش، فریادی بلند کشید و گفت:

– اونو زنده می‌خوام احمق‌ها... برید کنار برید کنار...

با کنار رفتن دیوها، بدن نیمه جان آلیغان برای دیو فرمانده نمایان شد.

کل بدن و سر و بازوهای آلیغان به شدت زخمی بود.

آلیغان در حالی که چشمانش پر از اشک و خون شده بود، نگاهی به هیبت آن دیو عظیم الجثه انداخت.

دیو تنومند با کمی نزدیک شدن به او، با خشم و عصیان بی دلیل فریاد کشید:

– باخ دیوژین توراک میگیل اوجیدیم؟ (تو فکر کردی می‌تونی با میگیل در بیفتی و زنده بمونی؟)

و سپس مستی محکم بر صورت زخم خورده‌ی آلیغان فرود آورد.

آلیغان با حالتی گیج منگ، بر زمین خوابید. صدای زنگ ماندنی تمام ذهن و گوشش را فرا گرفته بود.

میگیل که تمام دیوهای اطرافش را کنار زده بود، شمشیر بزرگ و زنگ زده‌ی آهنینش را از در دست چپش گرفت و سپس با تشویق بقیه‌ی دیوها، شمشیرش را بالا برد تا سر آلیغان را از بدنش جدا کند.

اما در همین حین، ناگهان زمزمه‌هایی ترسناک در اطراف دیوها، شروع به پژواک شد.

دیوها که نمی‌دانستند این صداها از کجا سرچشمه می‌گیرند، در خوف و وحشت و اضطراب، متعجب و دیوانه‌وار به اطراف نگاه می‌کردند.

تا این‌که صداهای زمزمه‌وار آرام آرام شدیدتر شدند و تبدیل به کلماتی عجیب و ناشناخته، در کل محیط اطراف دیوها پخش شدند:

– گارامان لودا... عیدوران عیدا...

با شدت یافتن این کلمات که با صداهایی وحشتناک در کل جنگ به گوش می‌رسید، میگیل که تازه متوجه اوضاع شده بود، شمشیر خود را پایین آورد و نگاهی به اطراف چرخاند.

صداها از درون جنگل به گوش می‌رسیدند.

ناگهان یک‌دفعه، سیزده موجود نورانی از میان تاریکی درختان، با لباس‌هایی سفید و ردا مانند و عصاهایی بلند، وارد محیط باز محل اتراق شدند.

دیوها با دیدن آن‌ها وحشت زده و دیوانه‌وار، در خود پیچیدند.

میگیل که از این اتفاق بسیار شگفت زده و غافلگیر شده بود، با فریادی بلند بر سر افرادش گفت:

– بهشون حمله کنید احمق‌ها... اونا خدایان باستانی نیستن.

در همین حال، جمعی از دیوها از فرمان او تبعیت کرده و با خشم به سمت آن سیزده موجود نورانی حمله‌ور شدند. بقیه‌ی دیوها نیز پشت سر آن‌ها، شروع به حمله کردند.

آن موجودات نورانی، هم‌چنان در حال خواندن کلمات ترسناکشان بودند که ناگهان، از درون اعماق جنگل، دقیقا از پشت سر آن سیزده تن نورانی، دو شاخه‌ی بلند و نوک تیز بیرون جست و جمعی از دیوها را به سیخ کشید. و بعد، آن سیزده موجود نورانی هم شمشیرهای خود را از نیام بیرون کشیده و به سمت باقی دیوها حمله‌ور شدند.

ناگهان جنگی عظیم در بین دو سپاه به وقوع پیوست. اما آن سیزده موجود به قدری در جنگاوری چابک و ماهر بودند که از همان ابتدای جنگ، شروع به قلع و قمع ارتش دیوها کردند.

در همین موقع، دیناسین و ماوین پیر هم از میان درختان جنگل انبوه و تاریک، وارد عرصه‌ی جنگ شدند. جنگ عجیبی بود.

دیوها تکه پاره می‌شدند و خون همه جا را فراگرفته بود. در این میان، آلیغان که بر زمین افتاده بود در حالتی نیمه هشیار، فقط چند نور سپید و تار به چشمش می‌خورد که یک‌دفعه جنازه‌ی یکی از دیوها بر روی سرش فرو افتاد.

در آن سو، میگیل که از این حمله‌ی بزرگ، بسیار غافلگیر شده بود نمی‌دانست فرار کند یا بجنگد. تا این که تمام دیوها به دست آن موجودات نورانی، ماوین و دیناسین از بین رفته و نابود شدند. میگیل که خود را تنها در محاصره‌ی آن‌ها می‌دید، با حالتی وحشت‌زده، دست و پای خود را گم کرده و شمشرش را بر زمین انداخته و بر زمین زانو زد.

موجودات نورانی که هم‌چنان در حال آواز خوانی بودند، در چند متری او ایستاده و آخرین کلمات عجیب و غریبشان را بر زبان جاری ساختند:

– عی لا نو دایا مین اوگام... بیک نودین لوخ نوکام...

یک‌دفعه سکوت سنگینی بر محیط حاکم شد.

پس از کمی، ماوین در حالی که زمین‌های زیر پایش را می‌شکافت، رو به جلو آمده و بر بالای سر آلیغان ایستاد.

دیناسین هم با نگرانی پروازی کوتاه کرده و بر بالین او فرو نشست.

در همین حال، نورهای کور کننده‌ی آن موجودات نورانی آرام آرام خاموش شدند و از پشت آن نورها، انسان‌هایی بلند قد، با لباس‌هایی به رنگ سبز و سپید شبیه به ردا، پدیدار آمدند.

دوازده مرد با ریش‌های بلند و سیاه و یک زن که با حالت چهره‌ای اخم آلود، رو به سمت میگیل ایستاده بودند.

در همین حین، یکی از مردان ردا پوش با صدایی بلند گفت:

– برو به اربابت بگو اگه یک بار دیگه به سمت سرزمین‌های میانی بیاد، اون موقع دیگه با آکروستا طرفه! تا حالا هر چی کشتید و غارت کردید دیگه کافی بوده براتون. از این به بعد جامعه آکروستاها با شما دوس‌ها، اعلام جنگ می‌کنه!



سپس هم‌زمان با یکدیگر، عصاهای خود را بر زمین کوفتند.

میگیل که از دیدن آن‌ها بسیار عصبی و غافلگیر شده بود، در حالی که کم‌کم خود را به سمت درختان جنگل نزدیک می‌کرد پاسخ داد:

– شما حرام‌زاده‌ها فکر کردید می‌تونید جلوی روگان رو با چند تا شعبده‌ی ساده بگیرید؟ اون میاد... به زودی... و اون روز همتون بهش التماس می‌کنید که زودتر جونتونو بگیره تا این قدر زجر نکشید!

در همین حال، زنی که در میان آن دوازده مرد ردپوش ایستاده بود با حالتی عصبی گفت:

– به همون روگان بگو که سالاموس خیلی وقته منتظرته!

در همین موقع، میگیل با همان حالت ترسیده وارد تاریکی جنگل شد و از مقابل چشمان آن‌ها فرار کرد.

سیزده ردپوش نگاهی به اطراف انداختند. سرهای بالای نیزه‌ها، اجساد گندیده، اجساد دیوها، صحنه‌هایی که دل را خراش و عقل را آزار می‌داد.

پس از کمی، همگی به دور ماوین حلقه زدند و نگاهی به آلیغان بی‌هوش انداختند.

ماوین چشمی به آن سیزده ردپوش چرخاند و گفت:

– درود مرا به سالاموس برسانید و این پسر جوان را به دست او برسانید، زیرا این پسر تنها کلید پیروزی شما در مقابل دوس‌ها می‌باشد.

در حالی که همه با تعجب به چهره‌ی معصوم و در خواب فرو رفته‌ی آلیغان خیره شده بودند، زن ردپوش نگاهی به یکی از افراد کرد و گفت:

– فکر کنم این پسر همون هدایت کننده‌ی شمشیر گاویر باشه که سالاموس بهمون گفته بود.



سپس رو به سمت ماوین کرد و سر خود را به نشانه‌ی احترام پایین آورد و گفت:

– از شما ممنونیم جناب فرمانروا که ما رو خبردار کردید. اما کاش زودتر می فهمیدیم و زودتر می رسیدیم تا شاید می توانستیم این همه تاقن رو هم از دست این موجودات ظالم نجات بدیم.

ماوین پس از کمی تأمل پاسخ داد:

– این سرنوشت آن‌ها بود و هیچ کس نمی توانست کمکی بکند. حالا وقت رو تلف نکنید، با زنده گذاشتن آن موجود کثیف، شما شعله‌های جنگی رو روشن کردید که به زودی دامن تمام موجودات زنده را فرا خواهد گرفت. بروید و برای یک نبرد طولانی آماده شوید که جهنمی از خون در راه است.

پس از کمی، همه‌ی آن سیزده نفر بر روی اسب‌هایی تنومند و قوی هیكل نشستند!

دیناسین که بر روی فرق سر نجیلا نشسته بود، وارد جمع آن‌ها شد. هیكل اسب‌های آکروست‌ها به قدری بزرگ بود که نجیلا در میان آن‌ها شبیه به یک اسب نوجوان و ضعیف اندام دیده می‌شد.

به کمک ماوین، آلیغان بی‌جان بر روی سینه، بر روی زین اسب گذاشته شد! بعد از کمی به سمت جنوب به حرکت درآمدند.

خورشید در میانه‌های آسمان به خوبی می‌درخشید و زمین، تا چشم کار می‌کرد به سمت جنوب، امتداد و وسعت داشت.

غروب نزدیک بود. در میان دشتی وسیع و بیکران، ایستادند.

کل دشت به همراه غروب سرخ خورشید، در آستانه‌ی تاریکی بود. همه‌ی سیزده سوار از اسب‌های تنومندشان پایین آمدند.

مکانی که با صخره‌های تند و تیز مخروطی شکل، احاطه شده بود.

زنی که در میان دوازده مرد ایستاده بود، رو به یکی از مردها کرد و گفت:

– ماتاریاس، اون تاقن رو از پشت اسبش پایین بیا. امشب رو همین جا استراحت می‌کنیم تا فردا ظهر به شهر می‌رسیم.

ماتاریاس که جوانی زیبا رو و خوش اندام بود، از او اطاعت کرد و بلافاصله به سمت آلیغان که هنوز بیهوش بر روی اسب خوابیده بود، رفت و او را از روی اسب بلند کرد و به آرامی بر زمین گذاشت.

آن زن، نگاهی جسورانه و پر جنبش و جوشی داشت. اطراف را نگرست و دوباره به سمت بقیه‌ی افراد کرد و گفت:

– این جا دشت میگاداس و ممکنه نیمه‌های شب توسط زاخان‌ها مورد حمله قرار بگیریم. پس بهتره به نوبت نگهبانی بدیم و چند آتش بزرگ ایجاد کنیم.

و بعد نگاهی به آلیغان نیمه جان انداخت و ادامه داد:

– به هیچ عنوان نباید اجازه بدیم آسیبی به این تاقن برسه!

دوباره نگاهش را به سمت افراد معطوف کرد و در ادامه گفت:

– **فوداک با بیسان**، شیفت اول رو نگهبانی می‌دید. **سونوک و مارسون**، شیفت دوم، **آلیدس با میسالوس**، شیفت سوم **زادیووس با سالیوس**، شیفت چهارم **باقاس** به همراه **میخلون**، شیفت پنجم رو نگهبانی می‌دید؛ **آجات و ماتاریاس** هم شیفت ششم رو. منم نگهبانی این **تاقن** رو به عهده می‌گیرم. فقط حواستون به همه چیز باشه.



((توضیح پاورقی : این اسامی، متعلق به تمام جادوگران بزرگ تاریخ ایستال می باشد و این رمان، همه آن ها را در دوران جوانی به تصویر می کشد که زمانی در کنار هم بودند و در یک جبهه قرار داشتند.))

از شخصیت های مهم و آشنای این اسامی می توان به؛

ژادیووس : شاعر دیوانه

مارسون : آخرین پادشاه طلایی پوش در افسانه شاه قهرمان

سونوک : جادوگر طبیعت و سبز پوش

سالیوس : برادر مارسون که بعدها به جادوگر تاریکی (دیگر) معروف می شود اشاره کرد.

که همه این شخصیت ها در رمان افسانه شاه قهرمان حضور داشتند.

با بقیه این اسامی هم در طول همین رمان آشنا خواهید شد. ((



در همین حال، دیناسین در حالی که خسته‌ی راه بود، پروازی کرد و بر روی شانه‌ی آن زن زیبا و تنومند فرو نشست و گفت:

– بانو الیناس، منم می‌خوام کمکی کنم!

الیناس که از او خوشش می‌آمد، لبخندی زد و گفت:

– تو همراه من خواهی بود بانوی کوچک. نگران رفیقت نباش، ما قدرتمندترین موجودات این منطقه‌ایم و از شما به خوبی محافظت خواهیم کرد.

دیناسین تأملی کرد و پاسخ داد:

– نه منظورم این بود که نمی‌تونم راحت بخوابم...

الیناس او را از روی شانه‌اش با احتیاط بلند کرد و در مقابل چشمان سبزه‌بزرگش قرار داد و گفت:

– پس بهتره حرف‌های زیادی برای تعریف داشته باشی.

نور ضعیفی که از دیناسین ساطع می‌شد، چشمان زیبای الیناس را کاملاً واضح نشان می‌داد.

سپس اشاره‌ای به آلیغان کرد و ادامه داد:

– می‌خوام چیزهای زیادی در مورد اون مرد مرموز بدونم.

دیناسین لبخندی زد و پاسخ داد:

– مطمئن باش عاشقش می‌شی.

الیناس نگاهی به جمعیت متعجباً مقابلش انداخت و سپس با تعجب گفت:

– به چی نگاه می‌کنین؟ مگه دستوراتمو نشنیدید؟ زود باشید!

شش آتش بزرگ در اطراف منطقه و یک آتش بزرگ‌تر در وسط این‌جا درست کنید. هر کسی هم اسب خودش رو کنار خودش نگه داره. زود باشید دست به کار بشین.

با حرف‌های او، همه مردها دست پاچه شده و به کارهای خود پرداختند. الیناس به همراه دیناسین، به سمت آلیغان حرکت کرده و از بقیه افراد دور شدند.

بعد از کمی الیناس؛ دست نوازشی بر یال‌های سپید و نورانی نجیلا کشید و در حالی که از وجود چنین موجود عجیبی لذت می‌برد، خطاب به دیناسین گفت:

– برام عجیب! یه تاقن، یه ویرانجا بالدار و یه اسب جادویی! چطوری دور هم جمع شدند؟

دیناسین که از سوال او به هیجان آمده بود، از روی شانه‌های او بلند شد و بر روی سر اسب فرود آمد و گفت:

– خب؛ اول از همه باید بهت بگم که اون پسر که بهش میگی تاقن؛ واقعا یه تاقن نیست! اسمش آلیغان و از نژاد مارکانسودیل‌هاست!

با شنیدن اسم مارکانسودیل، چشمان الیناس از تعجب بازتر شد و بعد از کمی سکوت، با کمی تردید گفت:

– گفتمی اون یه مارکانسودیل؟!!

دیناسین بلافاصله پاسخ داد:

– آره! به من اعتماد کن!

الیناس ادامه داد:

– این چطور ممکنه؟! شنیده بودم نسل مارکانسودیل‌ها خیلی وقت پیش توسط دوس‌ها منقرض شده!

دیناسین پاسخ داد:

– نه همشون! آلیغان آخرین نسل از نژاد خودش و باور کن اون واقعا یه مرد معمولی نیست!

الیناس نگاهی به افرادی که در آن طرف در حال برپا کردن آتش و استراحتگاه بودند، انداخت و سپس رو به دیناسین کرد و گفت:

– چطور مگه؟ دقیقا چطو این مرد استثنایی که اونو از بقیه جدا می‌کنه؟

دیناسین لبخندی زد و گفت:

– شاید باور نکنی ولی این پسر یه ازدهای باستانی رو با دست خالی از پا در آورده!
چشمان زیبای الیناس از تعجب گشادتر شد و در حالی که به آرامی در کنار آلیغان بر زمین می‌نشست، گفت:

– جالب‌تر شد. دوست دارم همه‌ی ماجرا رو بهم بگی. از اول تا الان.

دیناسین از روی سورااسب، پرواز کرد و در مقابل او بر زمین نشست و گفت:

– فقط قول بده عاشقش نشی.

الیناس خنده‌ای دوباره کرد و پاسخ داد:

– نگران نباش. ما آکروست‌ها، اجازه نداریم عاشق کسی به جز خودمون بشیم. حالا برام تعریف کن.

سپس در حالی که همه مشغول کار بودند، دیناسین و الیناس در یک گوشه‌ی خلوت و به دور از بقیه به مکالمه‌ی خود ادامه دادند.

آتش‌ها ایجاد شدند. شش آتش بزرگ در اطراف استراحتگاه و یک آتش بزرگ‌تر در وسط استراحتگاه.

هر کسی به همراه اسب خود، در گوشه‌ای از استراحت گاه فرو نشستند.

تا این‌که دشت، کاملاً در تاریکی شب فرو رفت. بلافاصله، صدای زوزه‌ی موجودات شب‌خیز و ترسناک، از سرتاسر دشت شروع شد.

ستاره‌ها با چشمک‌های ریز و درشت خود، قلب آسمان را پر کرده بودند. شب، بدون حضور ماه واقعا ترسناک به نظر می‌رسید.

دیناسین و الیناس، هنوز در حال بحث و گفتگو بودند و انکار از هم کلام شدن با یک‌دیگر لذت می‌بردند.

زمان به سرعت گذشت و نزدیک به صبح بود که ماتاریاس، سراسیمه خود را به بالین الیناس رساند.

الیناس و دیناسین، از فرط خستگی در خواب فرو رفته بودند.

ماتاریاس با کمی تردید، الیناس را کمی تکان داد و گفت:

– بانو الیناس... بانو الیناس...

الیناس با حالتی نیمه خواب، یکی از چشم‌های خود را باز کرد و گفت:

– چی شده ماتاریاس؟ امیدوارم خبر مهمی بوده باشه که منو بیدار کردی!

ماتاریاس که انگار از چیزی نگران بود، پاسخ داد:

– شمشیری که همراه این تاقین بود، از خودش نور ساطع می‌کنه!

الیناس با همان چشم نیمه بازش نگاهی به چهره‌ی آلیغان که هنوز بیهوش بود، انداخت و با

حالتی منگ مانند گفت:

– این که چیز عجیبی نیست. این روزا هر چی می‌بینی از خودش نور ساطع می‌کنه.

ماتاریاس با کمی اصرار ادامه داد:

– نه بانوی من... اون شمشیر انگار صاحبش رو صدا می‌زنه.

الیناس نگاهی به چهره‌ی ترسیده‌ی ماتاریاس انداخت و پس از کمی تأمل گفت:

– صاحبش منظورت کیه؟

ماتاریاس اشاره‌ای به آلیغان کرد و گفت:

– اون!

الیناس از جا برخاست. پس از کمی به همراه ماتاریاس به سمت مکانی که شمشیر را گذاشته

بودند حرکت کردند. همه در خوابی شیرین و عمیق به سر می‌بردند.

بعد از چند ثانیه در کنار شمشیر ایستادند.

الیناس اشاره‌ای به آجات که مردی میانسال بود، کرد و گفت:

– نشونم بده!

آجات خم شد و پارچه‌ی سیاه رنگی را که به دور شمشیر پیچیده بودند را باز کرد.

ناگهان نور عجیب و خیره کننده‌ای، تمام محیط را فرا گرفت، به طوری که هر سه از شدت نور،

چشمان خود را بستند.

ماتاریاس با تعجب گفت:

– نورش از قبل بیشتر شده!

الیناس که انگار تاکنون چنین چیزی ندیده بود با تعجب گفت:

– این نشانه‌ی چی می‌تونه باشه؟

آجات که دیگر تحمل نور شمشیر را نداشت، پارچه را دوباره با کمک پا بر روی شمشیر انداخت و در حالی که هر سه چشمان خود را از درد بر هم می‌فشردند، گفت:

– به نظرم داره صاحبش رو بیدار می‌کنه!

سپس هر سه نگاهی به سمت آلیغان انداختند.

ناگهان آلیغان چشمان خود را در حالی که با صدایی بلند اسم "لینو" را فریاد می‌کشید، باز کرد. به طوری که همه‌ی آگروست‌ها، اسب‌ها و حتی دیناسین هم از خواب پریدند. سپس دست راست خود را به شکلی بی‌اختیار بالا آورد.

هم‌زمان با او، شمشیر گاویر هم در زیر آن پارچه‌ی سیاه رنگ، تکان‌هایی شدید به خود گرفت.

و ناگهان، در حالی که الیناس، ماتاریاس و آجات از این اتفاقات متعجب و هاج و واج مانده بودند، در مقابل چشمان حیرت زده‌ی همه شمشیر نورانی از جا بر روی هوا معلق شده و سپس با سرعتی سرسام آور به سمت آلیغان کشیده شد و در عرض چند لحظه، در دست راست آلیغان جای گرفت.



ناگهان آلیغان، با چهره‌ای خشمگین به یک باره از جا برخاست و با حالتی جنگنده در مقابل تمام آن سیزده آکروست حیرت‌زده و متعجب، ایستاد.

همه با تعجب به یک‌دیگر نگاه کردند و هیچ‌کس از آن‌ها، نمی‌دانستند که اکنون با این مرد خشمگین و مسلح، چه کار باید بکنند؟

با دو چشم آتشین و سرخش‌نگاهی به افراد غریبه‌ی مقابلش انداخت. شمشیر نورانی‌اش را به سمت آن‌ها گرفت. در همین حال، تمام آکروست‌ها در کنار هم جمع آمده و در مقابل آلیغان ایستادند.

ماتاریاس جوان که از حرکت تهدید آمیز آلیغان خوشی نیامده بود، عصای خود را بلند کرد و تا خواست به سمت آلیغان بگیرد، الیناس مانعش شد و گفت:

– بهتره الان هیچ کاری نکنیم.

در همین موقع، آلیغان که هنوز نمی‌دانست کجا ایستاده است، با حالتی خشمگین رو به آن‌ها گفت:

– شماها دیگه چه جانوری هستین؟ دوس‌ها کجا رفتن؟ این‌جا کجاست؟

الیناس تا خواست جواب او را بدهد، یک‌دفعه دیناسین که تازه به خود آمده بود با هیجانی خاص از روی زمین بلند شد و پروازکنان رفت و در مقابل چشمان خشمگین آلیغان، معلق بر هوا ایستاد و با حالتی هیجان‌زده گفت:

– آلیغان!

آلیغان تا او را دید کمی آرام شد و با تعجب شمشیرش را پایین آورد و گفت:

– دیناسین این‌جا داره چه اتفاقی می‌افته؟

دیناسین در همان حالت معلق رو به او گفت:

– آرامش خودتو حفظ کن. اونا دوستای ما هستن، چون تو رو نجات دادن از دست اون حیوونای وحشی!

آلیغان با حرف‌های او کمی قانع شد و نگاهی ریز به آن آکروست‌های جوان انداخت و پس از کمی تأمل از دیناسین پرسید:

– اون شب چه اتفاقی افتاد؟

دیناسین با کمی حس اعتماد، به او نزدیک شد و بر روی شانهاش نشست و گفت:

– تو رو تا حالا به اون شکل ندیده بودم. انگار داشتی تبدیل به یه هیولا می‌شدی! کلا عوض شدی و خشمگین بودی. همین خشم باعث شکستت می‌شد.

من رفتم ماوین رو پیدا کردم و ماوین هم این آکروست‌ها رو احضار کرد و برای جنگ با ارتش دوس‌ها فرستاد. اگه دیر می‌رسیدیم ممکن بود تو رو بکشن!

آلیغان آرام آرام به یاد اتفاقات آن شب افتاد. تصاویری دلخراش از سرهای بدون بدن خانواده‌اش، عشقش و مردمش. ناخودآگاه چشمانش پر شد و سر خود را پایین انداخت و قطره‌های اشک از زیر پلک‌های بسته‌اش سرازیر شد.

دیناسین با دست‌های کوچکش اشک‌های او را پاک کرد و با حالت دلداری گفت:

– اشکالی نداره. مهم اینه تو الان این جایی! می‌دونم خیلی سخته. از دست دادن خانواده می‌تونه آدم‌ها رو به جنون بکشه.

آلیغان که انگار خستگی‌های بدنش هنوز تمام نشده بود، شمشیرش را بر زمین انداخت و نور شمشیر دوباره خاموش شد. در این لحظه، نجیلا هم به سمت آلیغان آمد و سر خود را به بازوی او مالید.

در حالی که دیناسین، با آن اندام کوچکش، صورت خیس آلیغان را در آغوش گرفته بود؛ آلیغان هم سر نجیلا را زیر بازویش گرفت و هر سه در سکوتی غمگین به یکدیگر آرامش می‌دادند. الیناس که از دور، خیره بر آن سه موجود متفاوت اما وابسته به هم مانده بود، قطره اشکی بر روی گونه‌اش جاری شد.

ماتاریاس که در کنار او ایستاده بود، تحت تأثیر آن صحنه، خطاب به الیناس گفت:

– تا حالا چنین چیزی ندیده بودم.

پس از کمی، دیناسین خود را از آلیغان جدا کرد و بال‌های کوچکش را باز کرد و معلق بر هوا ایستاد و سپس با هیجانی خاص گفت:

– حالا وقتشه با دوستای جدیدمون آشنا بشی!

و بعد با انگشت کوچکش رو به آکروست‌ها نشانه رفت و ادامه داد:

– اونا از سمت سالاموس فرستاده شدن. بزرگ‌ترین آکروست جهان که یک تنه مقابل وحشی‌گری‌های دوس‌ها ایستادگی کرده.

آلیغان با شنیدن اسم "سالاموس" متعجب شد و گفت:

– سالاموس؟

دیناسین ادامه داد:

– بانو الیناس، قوی‌ترین آکروست این جمع و می‌شه گفت فرمانده اوناست.

آلیغان نگاهی کنجکاوانه به او انداخت.

دیناسین ادامه داد:

– بعد از الیناس، جناب ماتاریاس هستش و بعد از اون جناب آجات. حالا به ترتیب اگه بخوام بگم این جووری می‌شه...

سپس در حالی که با انگشت اشاره یکی یکی آن‌ها را نشان می‌داد، اسامی را هم می‌گفت. تا این‌که معرفی آن‌ها با نام مارسون که جوان‌ترین عضو آن‌ها بود تمام شد.

آلیغان که از شنیدن آن همه اسم گیج شده بود، نگاهی به دیناسین انداخت و گفت:

– حالا با این دلک‌ها کجا داریم می‌ریم؟

در همین حال، الیناس کمی جلو آمد و گفت:

– بی ادبی شما واقعا تعجب آورده! ما چون تو رو نجات دادیم و آخرشم بهمون می‌گی دلک!

آلیغان رو به او کرد و پاسخ داد:

– آخه لباس‌هاتون خیلی عجیب و غریبه!

الیناس نگاهی به ردای بلند خود انداخت و پاسخ داد:

– خوبه! این نشون می‌ده دقت زیادی به جزئیات داری ولی اگه کنجکاوی بدونی کجا می‌ریم باید بهت بگم الان در مسیر شهر ورمادک هستیم، جایی که پر از آکروست‌های قدرتمند با همین لباس‌های عجیب و غریبه و اگه اون‌جا هم مثل الان شروع به توهین کنی، ممکنه بعضی‌هاشون سخاوت ما رو نداشته باشن و تنبیهت کنن!

آلیغان کمی جلو آمد و شمشیرش را از روی زمین برداشت و نگاهی جسورانه به تمام آن آکروست‌های مقابلش انداخت و گفت:

– دلم می‌خواد زودتر با این سالاموسِ معروفتون آشنا بشم، پس بهتره وقت رو هدر ندیم و حرکت کنیم!

در این لحظه، مارسون جوان از بین آکروست‌ها نگاهی به آسمان گرگ و میش بالای سرش انداخت، طلوع طلایی خورشید نزدیک بود. سپس با حالتی تعجب مانند گفت:

– یه صداهایی از آسمون میاد!

همه با کنجکاوی و هیجان رو به آسمان خیره شدند و سالیوس که برادر بزرگ او بود، پرسید:

– صدای چیه و از کجا میاد؟

مارسون چشمان خود را بست و کمی تمرکز کرد و پس از چند دقیقه، چشمان حیرت زده‌اش را باز کرد و گفت:

– کلاغ‌های دارنویل...

الیناس با شنیدن اسم کلاغ‌ها، با حالتی مضطرب فریاد کشید:

– سریعاً پناه بگیرید! خودتونو پنهان کنید!

در همین لحظه، ناگهان هر یک از آکروست‌ها به سمت و سویی دویدند و در گوشه و کناری از صخره‌های اطرافشان پناه گرفتند.

آلیغان که هنوز حرکتی نکرده بود، با تعجب به کارهای عجیب آن‌ها خیره مانده بود که یک‌دفعه، صداهای جیغ مانند و گوش خراش کلاغ‌ها از دور دست به گوش‌هایش رسید. سر خود را بلند کرد و نگاهی به آسمان جنوب انداخت.

توده‌ای عظیم و سیاه در حال نزدیک شدن به محل استراحتگاه بود. آتش‌های بزرگ وسط استراحتگاه هنوز روشن بودند و اسب‌ها هنوز استتار نشده بودند.

الیناس عصای خود را بر هوا چرخاند و زیر لب زمزمه کرد:

– ایریداک لومیچی نوووک...

یک‌دفعه از مقابل چشم آلیغان، تمام اسب‌ها غیب شدند و به نوعی نامرئی گشتند، سپس الیناس با همان حالت ادامه داد:

– ایویک موفادو...

در همین حال، زبانه‌ی آتش‌ها هم فرو کشیدند و خاموش شدند— همه جا تاریک شد.

دیناسین هم در زیر یکی از صخره‌ها پنهان شد. الیناس هم خود را در کنار یکی از صخره‌های اطرافش استتار کرد.

اما آلیغان همانطور هاج و واج در وسط محوطه ایستاده بود و نمی‌دانست چه کاری انجام دهد—

الیناس با دیدن خنگ بازی‌های آلیغان سری به نشانه تأسف تکان داد.

آلیغان که هنوز محو تماشای آن توده‌ی عظیم سیاه شبیه به ابرهای تاریک بود، بدون هیچ حرکتی بر سر جای خود ایستاده بود و کلاغ‌ها با آن صداهای وحشتناکشان به سرعت در حال نزدیک شدن به او بودند.

که یک‌دفعه، الیناس با یک حرکت جهشی، آلیغان را بر زمین زد و به کمک شنل بلندش بر روی زمین، به شکل یک سنگ بزرگ در آمدند.

هر دو در زیر شنل در وسط محوطه، در حالی که به چشمان یک‌دیگر خیره شده بودند، الیناس انگشت اشاره را بر روی دماغ کوچکش گذاشت و به آرامی گفت:

— هییس !

ناگهان در همین حال، توده‌ی سیاه کلاغ‌ها با صداهایی ناهنجار و گوش خراش، بر بالای آن محوطه ایستادند و همانند مورچگانی در هم تنیده، بر بالای محوطه چرخیدند.

صدای ترسناک آن‌ها به قدری گوش خراش بود که تمام آکروست‌ها را اذیت می‌کرد.

الیناس که بر روی سینه‌ی آلیغان دراز کشیده بود، در حالی که از صدای کلاغ‌ها زجر می‌کشید، مجبور به تحمل بود.

اما آلیغان که انگار آن صداها برایش زیاد مهم نبود، با توجه به حالت غیرقابل تحمل الیناس، دست‌های بزرگ خود را بر روی گوش‌های کوچک او گذاشت و الیناس کمی آرام شد.

کلاغ‌ها برای چند دقیقه همان‌طور معلق بر روی محوطه چرخیدند و سپس دوباره راه خود را به سمت جنوب کشیده و از آن‌جا دور شدند.

بعد از رفتن کلاغ‌ها، هر کدام از آکروست‌ها، با حالتی نیمه‌جان و ترسیده از مخفیگاه خود بیرون آمده و بر زمین ولو شدند.

حتی دیناسین هم دیگر توانی بر بدن نداشت.

پس از کمی آلیغان، شنل را کناری کشید و ایناس را از روی بدنش کنار زد و با حالتی نشسته، نگاهی به بقیه انداخت و گفت:

– شماها حالتون خوبه؟ اینا دیگه چی بودن؟

در این لحظه، ایناس با حالتی خسته مانند و گیج مانند گفت:

– می شه یه لحظه خفه شی!

هر کدام از آکروست‌ها در حالی که انکار تمام قدرتشان رو به تحلیل و تجزیه رفته بود، از درد بر خود می‌پیچیدند و این اتفاق برای آلیغان تازگی داشت. برای همین کمی ساکت شد تا آن‌ها به حالت اولیه خودشان برگردند.

بعد از مدتی، خورشید کاملاً طلوع کرد و نور طلایی و گرم آن بر کل دشت تابیدن گرفت و همان‌طور که گیاهان سرسبز دشت، در حال بیدار شدن از خواب بودند، تنفس تازه‌ای بر روی زمین دمیدن گرفت.

در این میان، آکروست‌ها که تازه به خود می‌آمدند، از جا بلند شده و نگاهی به یکدیگر کردند.

در همین لحظه، آجات از بین آن‌ها گفت:

– لعنت به این کلاغ‌ها، دیگه کم کم حالم از این موجودات به هم می‌خوره.

از آن سو، میسالوس که از همه بیشتر حالش بود، گفت:

– این لعنتیا دیگه از کجا پیدا شون شد؟

و هر کدام از آن‌ها برای این اتفاق گلایه می‌کردند.

آلیغان در حالی که با تعجب به حالات آن‌ها نگاه می‌کرد، رو به ایناس کرد و گفت:

– این‌جا چه اتفاقی افتاد؟ کلاغ‌های دارانویل دیگه چه صیغه‌ای بود؟

در این لحظه همه با تعجب به او نگرستند! حتی دیناسین هم با حالتی درد کشیده به سمت آلیغان خیره شد!

آلیغان با تعجب رو به بقیه گفت:

– خب چیه؟! فقط یه سوال پرسیدم!

ایناس رو به او کرد و با حالتی جدی گفت:

– اون کلاغ‌ها خبرچین‌های روگان بودن. داشتن از جنوب می‌اومدن تا ما رو پیدا کنن. انگار خبر اعلام جنگ بهش رسیده!

آلیغان با تعجبی دوباره پرسید:

– چه اعلام جنگی؟

الیناس در حالی که از جا بلند می‌شد، گفت:

– حالا بعدا در موردش حرف می‌زنیم.

سپس رو به افرادش کرد و ادامه داد:

– خودتونو جمع و جور کنید، باید زودتر به شهر برسیم. انگار روگان زودتر از اون چیزی که فکر می‌کردم، دست به کار شده.

بعد از کمی، همه دوباره حالشان خوب شده بود. با تابش گرمای خورشید، قدرت بدنی آکروست‌ها دوباره برگشته بود.

اسب‌ها توسط الیناس، دوباره ظاهر شده بودند.

آلیغان سوار اسب خود شد و دیناسین هم با پروازی کوتاه بر روی شانه‌ی او فرود آمد. همه آکروست‌ها دوباره سوار اسب‌های خود شدند.

الیناس در حالی که سوار بر اسب خود در مقابل همه ایستاده بود، گفت:

– اکنون بدون هیچ استراحتی به راه خودمون ادامه می‌دیم. جنگ بزرگی پیش روی ماست و ما به هیچ وجه نباید اجازه بدیم شهر بدون محافظ بمونه.

سپس رو به جلو ایستاد و ادامه داد:

– حرکت می‌کنیم.

و بعد اسب را هی داد. پشت سر او، بقیه نیز به راه افتادند.

آلیغان هم اسب را پشت سر آنها حرکت داد و همگی بدون هیچ تأملی به راه افتادند.

سرزمین‌های غربی _ سواحل گیوانتیلانیا

اجساد زیادی از موجودات کوتوله (**کنا**) بر روی زمین بود.

کلاغ‌ها در حال دریدن اجساد باقی مانده بر زمین بودند. تعدادی کلاغ سیاه نیز بر بالای محل وقوع حادثه در حال پرواز بودند!

مرد، زن، پیر، جوان، کودک و حتی نوزاد؛ همگی به طرز وحشتناکی کشته شده بودند.

گویا یک نسل کشی تمام عیار اتفاق افتاده است. دیوها، دیوهای وحشی و خونخوار، مشغول آتش زدن کلبه‌های گاه و گلی اطراف بودند.

برخی از دیوها مشغول خوردن اجساد کودکان و نوزادان بودند. برخی دیگر در حال جشن و سرور بر روی اجساد بودند.

غول‌های عظیم الجثه، با قدم‌های بلند و پاهای بزرگشان، در حال ویران کردن خانه‌های کوتوله‌ها بودند.

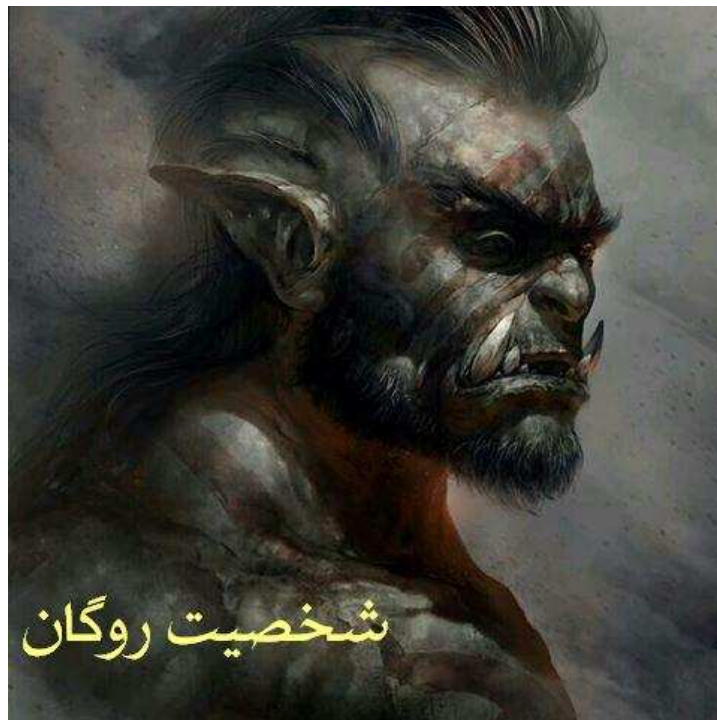
از دور دست‌ها، کرانه‌های سرخ دریای غرب دیده می‌شد.

چه اتفاقی افتاده است؟!!

ناگهان یکی از دیوهای تنومند، با سرعت خود را به نزد روگان رساند. روگان تک شاخ، در حالی که با تأملی سنگین، در حال تماشای زبانه‌های آتش‌ها بود.

دیو تنومند در چند متری روگان ایستاد و تعظیمی کرد و با صدایی خشن و گوش خراش گفت:

– سرورم. به دستور شما، تمام گناه‌ها کشته شدند. بقیشون هم به سمت سرزمین‌های میانی پا به فرار گذاشتند. الان تقریباً تمام سرزمین‌های دوخودیل و گیوانیا و گیباتل خالی از سکنه هستن و آماده برای گسترش پادشاهی. ما منتظر دستورات بعدی هستیم.



شخصیت روگان

روگان که پشت به او ایستاده بود، در سکوتی عجیب به سر می‌برد که ناگهان سکوت خود را شکست و با آرامشی خاص به سمت او چرخید.

چهره‌اش کاملاً عوض شده بود؛ وحشتناک و خون‌آلود. چشمانش زرد پر رنگ و لکه‌های خون بر روی صورت و بدنش کاملاً مشهود بود.

نزدیک غروب بود و حالت چهره‌ی ترسناکِ روگان در زیر سایه‌های غروب به قدری پر ابهت و ترسناک به نظر می‌رسید که حتی آن دیو سرباز هم با دیدن او خوف کرده و سر به زیر انداخت. نه لبخندی و نه حالت دیگری در چهره‌ی روگان وجود نداشت. او دیگر روحی در بدن نداشت.

روگان پس از کمی تأمل با صدایی ترسناک‌تر از چهره‌اش گفت:

– گفتی بقیه‌ی گناها به سمت کجا رفتن؟

آن سرباز که احتمالاً از او ترسیده بود با کمی لرز گفت:

– به احتمال زیاد دارن می‌رن به سمت سرزمینِ وِگاردیس؛ جایی که تحت حفاظتِ آکروست‌ها واقع شده و در ضمن سرورم، آکروست‌ها علیه ما اعلام جنگ کردن. بانو ایگاس هم شما رو به مقر پادشاهی احضار کرده، دستور شما چیه؟

روگان کمی جلو آمد و نفسی عمیق کشید و گفت:

– می‌دونی بوی چی میاد؟

آن سرباز سکوت کرده بود. روگان دست ضخیم خود را بر روی شانه‌ی سرباز انداخت و ادامه داد:

– بوی مرگ آکروست‌ها! سریعاً افراد رو جمع کنید. می‌خوام هر چه سریع‌تر به سمت رگاردیس حرکت کنیم.

آن سرباز پس از کمی تأمل گفت:

– اما سرورم! بانو ایگاس گفته بودن اول باید...

روگان با عصبانیت حرف‌های او را نیمه تمام گذاشت و فریاد کشید:

– اما و اگری وجود نداره! من پادشاهتم!

سرباز در مقابل عظمت ترسناک او سکوت کرد و روگان ادامه داد:

– من می‌دونم اون جا چی در انتظارمه! خبرهای زیادی به گوشم رسیده! می‌خوام همه چی رو زودتر تموم کنم!

سرباز تنومند تعظیمی کرد و گفت:

– فرمان شما هر چه سریع‌تر اجرا می‌شه سرورم!

سپس با عجله درگاه روگان را ترک گفت و از آن جا رفت.

در همین حین، روگان در حالی که در میان سکوتی سنگین ایستاده بود، نگاهی به سمت کرانه‌های دوردست انداخت. جایی که ابرهای تاریک، چهره‌ای آشنا اما ناشناسی را برای او تداعی می‌کردند. تصویری از یک پری دریایی زیبا که لبخندی شبیه به گریه بر لب داشت.

روگان دوباره نفسی عمیق‌تر کشید و مقداری دود تلخ آتش‌های اطرافش را دم و باز دم کرد و از آن جا رفت.

سرزمین‌های میانی رگاردیس

در سرزمین‌های میانی، جایی در وسط یک دشت پر از رودخانه که چند دریاچه‌ی کوچک و چند آبگیر بزرگ در خود داشت، تمدنی تقریباً به مساحت چهار زمین فوتبال خیلی عظیم قرار داشت.

یک شهر بزرگ، با سازه‌هایی از چوب و سنگ که دو طرف غرب و شرقش با دو آبگیر بزرگ و دو سمت شمال و جنوبش با تعدادی زمین زراعی که عمدتاً گندم و نخود بودند، احاطه شده بود.

دیواری بزرگ به بلندای پنجاه متر از جنس سنگ کل شهر را به حصار کشیده بود و در مناطقی زراعی بیرون از شهر، دو دهکده‌ی کوچک در سمت شمال و جنوب قرار داشتند.

به فاصله‌ای چند کیلومتر از شهر در سمت جنوب شرقی، یک جنگل انبوه دیده می‌شد و در سمت‌های غربی و شمال شرقی، کوه‌ها و کوهستان‌هایی بلند و طویل دیده می‌شدند.

این جا شهر واردماک بود. شهری که توسط جادوگران باستانی ساخته شده بود.

در مزارع گندم، تعدادی غول کارگر مشغول شخم زدن زمین‌ها بودند و حتی در خود شهر هم موجوداتی با گونه‌ها و انواع نژادهای خاص و عام دیده می‌شدند.

شهر عجیبی بود.

کوتوله‌ها، غول‌ها، پری‌ها، انسان‌ها، ژوزان‌ها، آکروست‌ها و حتی تعدادی دیو هم در میان جمعیت شهر نشین وجود داشتند و همگی با تعاملی

صلح‌جویانه و بدون هیچ دغدغهای مشغول کارهای خود بودند. انگار هیچ کس با کسی هیچ مشکلی نداشت.

همه در زیر یک پرچم و در زیر سایه صلح و دوستی، در کنار یک‌دیگر زندگی می‌کردند. سازه‌های شهر، بلند و کوتاه، همه به یک شکل بودند.

در کل شهر، دو میدان بزرگ قرار داشت که تقریباً تمام سازه‌ها، به دور آن دو میدان بزرگ جمع آمده بودند، و این‌که این شهر، هیچ قصر یا قلعه‌ای برای پادشاهی نداشت.

انگار هیچ موجودی بر دیگری حکومت نمی‌کرد. چند ساختمان بزرگ برای آکروست‌های تازه کار وجود داشت که در آن تعالیم جادوگری اجرا می‌شد.

دو ساختمان بزرگ دیگر در کناره‌های میدان‌های اصلی قرار داشتند که یکی برای نگه داشتن اسب‌ها و دیگری برای نگهداری از حیوانات گوشتی و شیرده بود. این شهر به عنوان دومین تمدن بشر بعد از تمدن گوناژها و دارول‌ها در سرزمین‌های شمالی، انگار مکانی امن برای موجودات ضعیف و موجودات صلح‌جو بود که تقریباً جمعیتی بالغ بر چند صد هزار نفر را در خود جای داده بود.

کودکان شهر در میان کوچه پس کوچه‌های شهر بدون هیچ دغدغه‌ای مشغول بازی و شادی بودند. مردها و زن‌های شهر، دست در دست هم در حال کار و کمک به یکدیگر بودند. نژادهای مختلف، هیچ مکانی مخصوص به خود نداشتند و هیچ محدودیت و مرزی در شهر وجود نداشت.

همه به یک اندازه و یک حقوق به زندگی خود ادامه می‌دادند. اما این آکروست‌ها بودند که به عنوان محافظان شهر و مسئولان امنیتی شهر، حواسشان کاملاً به کل تمدن بود.

شهر وردماک، دو دروازه بزرگ در جنوب و شمال داشت و آکروست‌های جوان، در بالای دیوارها و کنار دروازه‌ها، مشغول نگهبانی با عصاهای بلند خود بودند. تعداد آکروست‌ها، تقریباً به بیست هزار نفر می‌رسید و به نظر می‌رسید تمام این تمدن زیبا را همین آکروست‌ها به وجود آورده بودند.

غروب بود و خورشید در بالای کوهستان‌های غربی به حالت سرخ و کم نور ایستاده بود.

ناگهان یکی از نگهبان‌ها، با صدایی بلند و رسا فریاد کشید:

– دروازه رو باز کنید! دروازه‌ها رو باز کنید!

ناگهان با چرخش دو چرخ‌دنده‌ی چوبی که نشان‌دهنده‌ی پیشرفت تمدن در آن شهر بود، دروازه‌های بزرگ از جنس چوب گردو به سمت داخل شهر باز شد.

سیزده آکروست، به همراه آلیغان که اکنون سرحال و سرزنده‌تر از قبل بود، در مقابل عظمت و شکوه تمدن آن شهر ایستاده بودند.

چشمان آلیغان پس از باز شدن دروازه‌ها با دیدن آن حجم از انواع نژادها و گونه‌های بشری در لابه‌لای کوچه پس کوچه‌ها و خیابان‌های داخل شهر، از تعجب و حیرت، هاج و واج باز مانده بود. دیناسین هم، همانند او از دیدن صحنه‌هایی که در مقابل چشمانش قرار داشت، متعجب مانده بود.

در همین حال، دروازه‌ها کاملاً به روی آن‌ها باز شد و ایناس در حالی که از رسیدن به مقصد خوشحال و راضی بود، سوار بر اسب در کنار آلیغان ایستاد و گفت:

– چیزی شده؟ چرا این جوری نگاه می‌کنی؟ مگه قبلاً شهر ندیدی؟

آلیغان پس از کمی تأمل و سکوت، نگاه خروشان خود را به سمت ایناس معطوف کرد و به آرامی گفت:

– من همه چی دیدم، ولی این‌جا زیباترین جایی که تاکنون به عین شاهدش بودم.

پس از گذشت چند ثانیه، هر چهارده سوار وارد شهر شده و در خیابانی بزرگ در وسط سازه‌هایی بلند و کوچک شهر، به سمت میدانی بزرگ در وسط شهر، به حرکت ادامه دادند. آلیغان هنوز مبهوت صحنه‌هایی بود که در اطراف خود می‌دید.

هیچ‌کس شبیه هم نبودند اما انگار به یک اندازه در این شهر حق و حقوق داشتند. تمام افکار آلیغان به هم ریخته بود، انگار تحولی عظیم در وجودش، کم‌کم تکامل می‌یافت.

سوال‌ها و جواب‌های زیادی در ذهن آشفته‌اش، زاد و میر می‌کردند. چگونه ممکن شده است؟ راز این صلح چیست؟

چرا هیچ‌کدام از این نژادها، به جان هم نمی‌افتند و هم‌دیگر را تکه پاره نمی‌کنند؟

در کل، تمام تصوراتش از جهانی که قبلاً می‌شناخت، بر هم خورده بود.

به گونه‌ای که با دیدن صحنه بازلی چند کودک از نژاد دیوها و انسان‌ها و جن‌ها، نمی‌توانست خود را قانع کند که آیا این‌ها همه تخیلات خودش هستند یا واقعا هر آن‌چه را که می‌بیند، واقعیت دارد؟ تمام راه را سکوت کرد. حتی دیناسین هم چیزی نگفت.

حتی آن سیزده جادوگر هم چیزی نگفتند تا آلیغان خودش با خودش خلوت کرده باشد.

زمان سریعا گذشت و یک‌دفعه، الیناس، در مقابل ورودلی میدان اسب خود را نگه داشت. بقیه هم به تبعیت از او، در پشت سرش ایستادند. جمعیت زیادی در داخل خود میدان حضور داشتند و انگار بازاری گرم برای تبادل کالاهای ساخته‌ی دست خود ایجاد کرده بودند

((توضیح: به دلیل وجود نداشتن واحدی به اسم پول و طلا، کالاها به شکل تبادل کالا به کالا

فروخته و خریداری می‌شد.))

هر کدام از نژادها، محصولات خودشان را معرفی می‌کردند و با دیگر نژادها، تعویض و تبادل انجام می‌دادند.

در بین افراد حاضر هم، مردان و زنان زیادی شبیه به آکروست‌هایی همراه آلیغان در حال گشت‌زنی بودند و همگی آن‌ها لباس‌هایی همسان و یک شکل بر تن داشتند.

نظم و نظام و ترتیب و صلح و رفاقت و دوستی و خوشحالی، به قدری قوی و زیبا برقرار بود که ناخودآگاه، قطره اشکی در چشمان آلیغان به وجود آمد و بی اختیار گفت:

– چی می‌شد اگه همه جهان این جوری بود؟

توجه همه به سمت آلیغان جلب شد و در همین حال، الیناس که در جلوتر از همه ایستاده بود، با صدای بلند خطاب به آن‌ها گفت:

– خب، بهتره زودتر بریم پیش سالاموس^۱ کبیر. خیلی وقته منتظر مونه.

و بعد شروع به حرکت به سمت گوشه‌ای از میدان کرد. بقیه هم به دنبال او به راه افتادند.

در این بین، آلیغان چشمان خود را به سمت اطراف چرخاند. سازه‌هایی بلند در اطراف میدان، قرار داشتند و به جز وند ساختمان^۲ مشخص شده، مابقی^۳ ساختمان‌های شهر، همه به یک شکل بودند. یعنی هیچ ساختمانی بلندتر و بهتر و بزرگ‌تر از بقیه‌ی ساختمان‌ها نبود. به جز تعداد معدودی که آن‌ها هم به دلایل^۴ مختلفی ساخته شده بودند.

مثل ساختمانی برای اسب‌ها، ساختمانی برای آهنگری، ساختمان‌هایی برای آموزش علم و علوم، ساختمانی برای قضاوت، تصمیم‌گیری و تشکیل شورای^۵ مشورت و حتی ساختمانی برای مسافران غریبه و ... که در جاهای مختلف و پر جمعیتی مثل میدان‌ها و کنار جاده‌های داخل شهر ساخته شده بودند.

تمام این صحنه‌ها و مسائل به شکل واضحی از مقابل چشمان آلیغان عبور می‌کردند.

در همین موقع، الیناس دستور توقف در مقابل ساختمانی معمولی که با ساختمان‌های دیگر هیچ فرقی نداشت را صادر کرد.

چند آگروست جوان و تنومند به تعداد چهار نفر، با لباس‌هایی ردا مانند به رنگ زرد که در دست هر کدام عصایی بلند قرار داشت در مقابل در^۶ ورودی^۷ ساختمان به حالت نگهبانی ایستاده بودند.

الیناس سریعا از اسب تنومندش پیاده شد و رو به یکی از آن چهار جوان گفت:

– حضرت سالاموس منتظر ما بودند. لطفا بهشون اطلاع بدید که در خدمتشون حاضر شدیم.

آن جوان سری به نشانه تایید تکان داد و سریعا وارد ساختمان شد. چشمان آلیغان هنوز در حال جنب و جوش و کجنگاوی بود و اطرافش را می‌نگریست.

در این لحظه دیناسین که تمام راه را بر روی شانه‌ی او نشسته بود با تعجب خطاب به آلیغان گفت:

– آلیغان. من تا حالا در طول عمرم چنین تمدنی ندیده بودم. نه قصری نه پادشاهی و نه جنگ و نزاعی بین اهالی شهر.

آلیغان پاسخ داد:

– منم دیگه دارم فکر می‌کنم یه جای کار می‌لنگه!

در همین موقع، بقیه آکروست‌ها هم از اسب‌های خود پایین آمدند و یک‌دفعه تمام شهر را سکوتی عجیب و سنگین فرا گرفت.

آلیغان و دیناسین با تعجب نگاهی به جمعیت پشت سرشان انداختند که در سکوتی کامل رو به مکانی که آن‌ها قرار داشتند، ایستاده بودند. یک‌دفعه همه به یک‌باره رو به سمت آلیغان تعظیم کردند. آلیغان با حرکات عجیب و غریب آن‌ها، کمی احساس ناامنی می‌کرد. برای همین رو به سمت همراهانش کرد تا علت ماجرا را جویا شود که در کمال ناباوری، آن‌ها را نیز در حال تعظیم به سمت ساختمان مقابلشان دید.

آلیغان با تعجب از اسبش پایین آمد و نگاهی به کل اطرافش انداخت. یک‌دفعه، احساس سنگینی عجیبی در شمشیری که بر کمر بسته بود، کل وجودش را تسخیر کرد و آلیغان با احساس دردی شدید در ناحیه‌ی کمرش، نگاهی به شمشیر انداخت که همانند ستاره‌ای نورانی، به شکل خیره‌کننده‌ای می‌درخشید.

ناگهان صدایی زیبا و آشنا در اطراف آلیغان پیچید:

– به [ر مادک خوش اومدی پس] حوماکین.

آلیغان نگاهی به ساختمان مقابلش انداخت. همه از حالت تعظیم بلند شده و در سکوتی کامل به حالت مجسمه‌ای ایستاده بودند. یک‌دفعه دو ساختمان باز شد. صدای ساییده شدن دو آهن به یک‌دیگر در کل مکان پیچید و همه به یک‌باره از مقابل آلیغان و ساختمان مقابلش کنار رفتند.

ناگهان از درون سیاهی ساختمان، پیرمردی زیبا با حالت چهره‌ای دلنشین و لبخند به لب، نشسته بر روی یک صندلی چوبین با دو چرخ عجیب و بزرگ آهنین که بیشتر شبیه به صندلی‌های چرخ‌دار امروزی بود، در حالی که به کمک یکی از شاگردهای جوانش بیرون می‌آمد، با همان چهره‌ی خندان و لبخند دلنشینش در چند متری آلیغان ایستاد و خطاب به او گفت:

– بالاخره اومدی پیش من. درود من بر تو باد آلیغان پس] حوماکین.

چشمان آلیغان با دیدن او و صندلی عجیبش، از حیرت و تعجب باز ماند.

پیرمرد با همان لبخندش ادامه داد:

– من سالاموسم. سازنده‌ی همون شمشیری که تو رو تا این جا رسونده و از دیدن تو در این مکان واقعا خرسندم.

لبخند عجیب و چهره‌ی دلنشین و صدای آشنای آن پیرمرد، با سنگینی و روشنایی شمشیر آویزان از کمر بند آلیغان، ادغام و هماهنگی عجیبی پیدا می‌کرد.

یک احساس عجیبی را برای آلیغان تداعی می‌کرد؛ احساسی آمیخته با اعتماد و کنجکاوی.

فصل پنجم : پادشاه مُرده

(Dead Of King)

آخرین فصل کتاب

* سرزمین‌های جنوبی — کوه عظیم نیاجا *

هوا سرد و ابری بود.

در آسمان، ابرهایی به شکل لاجوردی و سیاه به دو سر کوه پیچیده بود. ترسناک و عجیب بود. باد عجیب و سرد و نسبتاً تندی هم در دامنه‌ی کوه در حال چرخیدن به حول محور مخروطی شکل کوه بود.

هیچ موجود زنده‌ای در اطراف کوه حضور نداشت و همه جا تقریباً بایر و خشک بود.

تمام دیوها و غول‌ها، شهر را ترک کرده بودند. ناگهان پنجه‌هایی سپید و براق و بلندی بر روی خاک ایستادند.

در پایین کوه، پانزده موجود عجیب‌الخلقه، شبیه به دود و لجن که چهره و اندام‌هایی نامعلوم و لغزنده و لزجی داشتند، ایستاده بودند.

چشم‌های سرخ و ترسناکی داشتند.

آن‌ها زاخان بودند. موجوداتی شرور و عجیب که اصلاً معلوم نبود از کدام مکانی بر روی زمین پیدا شده اند؟!

آن موجودات ترسناکی که تمام نژادهای جهان از آن‌ها می‌ترسیدند اما عجیب‌تر آن‌ها که تاکنون در طول روز کسی آن‌ها را ندیده بود. تقریباً ظهر بود و آن‌ها در پایین کوه نیاجا ایستاده بودند. نیاجا، همان کوه مقدسی که آن بیگانه (ایشیخ) در بالای آن ساکن شده است. ناگهان صدای ترسناک و جیغ ماندی که گویا فقط زاخان‌ها آن را می‌شنیدند، از بالای کوه به گوش رسید.

زاخان‌ها پس از شنیدن آن صدا با حالتی بی‌قرار ماندند. به یک‌دیگر نگرستند و یک‌دفعه با سرعتی همچون برق، شروع به دویدن بر روی تندی کوه کردند. آن‌ها با حالتی شتابان به سمت قله حرکت می‌کردند.

پس از چند ثانیه هر پانزده زاخان در مقابل مکعب عجیب و غریب، بر زمین فرود آمدند و با صداهایی ترسناک و جیغ مانند، در برابر آن ایستادند. در همین حال، مکعب عجیب و غریب، شروع به تکان خوردن کرد.

تکان‌هایی شدید و برق آلود، در حالی که زاخان‌ها هنوز در حال جیغ و داد بودند.

سرزمین‌های میانی_ منطقه‌ی [کار دیس]_ شهر [ورمادک]

خورشید در وسط آسمان آبی بود.

در میان مزارع اطراف شهر، غول‌ها در حال درو و برداشت محصولات کشاورزی خود بودند.

دشت‌های اطراف، کاملاً سرسبز و زیبا جلوه می‌کردند و تا فرسنگ‌ها هیچ کوه یا کوهستانی دیده نمی‌شد. هیچ جنگل انبوهی هم در نزدیکی شهر قرار نداشت.

یک شهر تقریباً عظیم در وسط یک دشت هموار و سرسبز که رودخانه‌های زیادی در آن دشت در جریان بود.

رودخانه‌هایی زلال و روان و خروشان، شبیه به رگ‌هایی جوشان که به سمت شرق در حرکت بودند.

شهر [ورمادک] کاملاً آرام و اهالی شهر هم در آرامشی کامل به سر می‌بردند. شهری که در آن، تمام موجودات جهان ساکن شده بودند. دیوهای آهنگر، غول‌های کشاورز، پریان زیباروی، کوتوله‌های کاتب و معدنچی، انسان‌های آزاد، جادوگرهای نگاهبان، اجنه‌های بی‌آزار، حیوانات، موجودات ریز و درشت، همه و همه.

یک شهر بی‌نقص در عین صلح و آرامش.

آلیغان جوان که هنوز نمی‌توانست چشم از آن همه زیبایی و آرامش شهر بردارد، در حال قدم زدن در میان جمعیت بی‌شمار شهر بود.

تمام ساختمان‌ها، در مقابل چشمان او مجلل و زیبا بودند. استحکامات شهر، محکم و بلند بودند. در همین حال، سالاموس پیر که بر روی صندلی چرخ‌دار چوبین خود، در کنار او در حال حرکت بود لب به سخن گشود:

– زمانی، تمام این مردم در حال فرار از دست یک‌دیگر بودند. صلح هیچ معنایی نداشت و هر کدوم از این افراد، به فکر زنده ماندن خودشون بودند. زمان‌هایی رو یادم میاد که هیچ کس به دیگری ذره‌ای رحم نمی‌کرد. اما من، به کمک دوستانم، این شهر رو ساختم. شهری که به زودی تبدیل به مکانی به این عظمت شد. قوانین من ساده بودند، جوری که هیچ کس نمی‌تونست ازش سرپیچی کنه. این شهر هیچ پادشاه یا قصری نداره... این شهر رو مردم ساختند و من فقط ازش محافظت کردم.

آلیغان محو تماشای مردم گوناگون شهر بود. همه خندان و شاداب بودند. بچه‌ها در حال بازی گوشه‌ها و بزرگ‌ترها مشغول کارهای روزمره خود بودند. عشق عجیبی در قلب‌های تمام مردم شهر برقرار بود.

سالاموس ادامه داد:

– می‌خوام ببرمت به یه مکان زیبا.

آلیغان ایستاد و نگاهی به او انداخت. سالاموس ادامه داد:

– جایی که می‌خوایم بریم نیازی به سلاح نداری.

سپس به شمشیر و کمان او اشاره کرد.

آلیغان دستی بر روی شمشیرش گذاشت و پاسخ داد:

– فعلاً ترجیح می‌دم اینا رو کنارم نگه دارم.

سالاموس ابروهای پرپشت خود را بالا انداخت و با نفسی عمیق گفت:

– اوه! هر جور که خودت مایلی مار کانسودیل^۱ جوان اما به نظرم خودتو خسته می‌کنی.

سپس رو به سمت ساختمانی بزرگ کرد و ادامه داد:

– پیش به سوی کتاب‌خانه.

و بعد صندلی چرخ‌دار خود را با دو دست فروتوش به سمت آن ساختمان حرکت داد.

آلیغان با تعجب گفت:

– چی چی خونه؟! –

سالاموس همان طور که در حرکت بود، پاسخ داد:

– کتابخونه پسر جان. مکانی برای جمع آوری دست نوشته‌ها؛ بهتره عجله کنی، وگرنه گم می‌شی.

آلیغان با کمی تردید به دنبال او به راه افتاد.

پس از کمی، دروازه‌ی بزرگ ساختمان توسط چند جادوگر جوان بر روی سالاموس و آلیغان باز شد و آن‌ها بدون هیچ تأملی وارد ساختمان شدند.

تالاری عجیب و عظیم. تالاری شبیه به جنگلی از انواع قفسه‌های چوبین که داخل هر تک تک آن‌ها، کتاب‌ها و طومارهای قدیمی و جدید انباشه شده بودند. ترتیب و نظم قفسه به شکلی بود که آلیغان با دیدن آن‌ها، کمی به وجد آمده بود.

همه جا تمیز و آراسته بود. فانوس‌های بی‌شماری در روشن نگه داشتن داخل تالار وجود داشت. سقف بلندی داشت و تمام هر آن چه که در میان قفسه‌ها دیده می‌شد، به ترتیب و منظم چیده شده بودند.

همان طور که در وسط قفسه‌های چوبین قدم می‌زدند، سالاموس دوباره لب به سخن گشود:

– برام عجیبه که هیچ صحبتی نمی‌کنی پسر جان! هیچ سوالی نداری، کنجکاو نیستی، انگار هم کلام شدن با تو کمی خسته کننده به نظر می‌رسه!

آلیغان که حیرت زده از آن همه وسایل ناشناخته بود، نمی‌دانست چه بگوید.

سالاموس نگاهی به چهره‌ی تعجب زده‌ی او انداخت و لبخندی زد و گفت:

– آن چیزی که چهره‌ات نشان می‌دهد، زبان از گفتنش قاصر است.

من می‌دونم داری به چی فکر می‌کنی. همه این‌ها برات شبیه به یک خواب خیالیه! بله درسته! تو در جنگل بزرگ شدی و معلومه که چیزی در مورد تمدن نمی‌دونی!

آلیغان نگاهی به او انداخت و پس از کمی تأمل گفت:

– اینا چی هستن؟! –

سالاموس بدون هیچ تعجیلی به سمت یکی از قفسه‌ها رفت و یکی از کتاب‌های درشت و عجیب آن را برداشت و به او نشان داد و گفت:

– اسم این کتابه! کتاب‌ها چیزهای عجیبی هستن. بیرونشون سخت و سفت و ترسناکه اما درونشون نرم و مدهوش کننده و محصور کننده است.

سپس کتاب را در سر جای خود گذاشت.

و ادامه داد:

– بهتره دنبال من بیای. می‌خوام یه چیزی بهت نشون بدم.

و بعد به سمت یک میز بزرگ در آن سوی تالار حرکت کرد. آلیغان در حالی که تمام کتاب‌ها را نگاه می‌کرد، به دنبال او افتاد.

پس از کمی از میان قفسه‌ها عبور کردن و در کنار آن میز بزرگ ایستادند. یک میز سیاه و مستطیلی شکل که هفده میز بلند در اطراف آن بود.

آلیغان با کمی تردید گفت:

– من هنوز نمی‌فهمم... گیج شدم! شماها کی هستین؟ چی هستین؟!

سالاموس اشاره‌ای به سمت بالا کرد. آلیغان نگاهی به سقف بلند تالار انداخت.

بر روی سقف، یک نقشه‌ی بزرگ ترسیم شده بود. یک نقشه عظیم از جهان کولدرز. تمام قاره‌ها، دریاها، جزیره‌ها؛ ریز و درشت و با تمام جزئیات، همه در آن نقشه رسم شده بودند.

سالاموس در حالی که کنجکاوی او را تا آخرین حد تحریک کرده بود، سخن گفت:

– بنشین پسر جان. می‌خوام یک داستان طولانی برات تعریف کنم.

آلیغان در حالی که چاره‌ای جز اطاعت نمی‌دید، بر روی یکی از صندلی‌های کنار میز نشست و تمام توجه خود را به سمت سالاموس جلب کرد. سالاموس پیر، با همان لبخند دلنشینش در چشمان زیبای او خیره شد.

– جهانی که ما در آن زندگی می‌کنیم؛ توسط خدای عظیمی به نام ایزگال خلق شده است. او ما را برای اهداف بزرگی خلق کرده است. اهدافی که به این جهان بی‌نظم، زیبایی و جلا می‌دهد اما این جهان همیشه به این شکل نبوده...

هیولایی تاریک و باستانی، زمانی بر این جهان حکومت می‌کرد. او به قدری خبیث و عصیانگر بود که حتی در مقابل ایزگال قدم کرد اما ایزگال قدرتمندتر از اون چیزی بود که آن هیولا تصور می‌کرد.

پس از جنگی افسارگسیخته، هیولا شکست خورد و از ترس، در زیر جهان ما، پنهان شد. پس از آن، اساطیر بر روی زمین نازل شدند و بعد فرمانروایان جهان، خلق شدند و پس از آن‌ها، ما موجودات فانی به وجود آمدیم، بر روی این خاک. خاکی که اسمش را ایستال گذاشته‌ایم اما هنوز هم که هنوز، اثرات اهریمن بزرگ در این خاک‌ها باقی مونده. این اثرات ریز و درشت، باعث تفرقه، جنگ، نابودی و ترسِ موجودات فانی شد.

همه از یکدیگر فرار می‌کردند و همه دنبال مکانی امن برای حفظ جان خود بودند. تا این‌که... یک روز، من تصمیم گرفتم که این وضعیت رو تغییر بدم. نیرویی عجیب از جایی که حتی نمی‌تونم تصورش رو هم بکنم، بر من احاطه کرد. نیرویی که با اون می‌تونستم، کل جهان ایستال رو در اختیار بگیرم. برای همین، وسوسه‌های زیادی به سراغم اومدن اما من با تمام آن وسوسه‌ها به تنهایی جنگیدم و این کار باعث انزوای من در این جهان شد. طولی نکشید که متوجه شدم، این نیرو فقط در من نهفته نیست. افراد زیادی شبیه من وجود داشتند و من به کمک نیروهای خود، بسیاری از هم‌نوعان خودم رو پیدا کردم. تمام آن‌ها، به اندازه من نیرو نداشتند اما هر چی بود، من فرقی بین خودم و اون‌ها نداشتم. پس از مدت‌ها سرگردانی در میان حیات وحشی، بالاخره این‌جا رو پیدا کردم.

تصمیم گرفتم و عمل کردم. من و هم‌نوعانم، به کمک نیروهای درونی خود، یک جادوی قدرتمند ایجاد کردیم. یک جادوی بسیار قوی که باعث می‌شد، هر کسی که وارد این‌جا می‌شه، به جز صلح، به چیز دیگری فکر نکنه اما همیشه ذات اهریمنی بعضی موجودات پست، تغییر ناپذیره و ما فهمیدیم که این جادو بر روی افرادی مثل روگان تأثیری نداره.

آلیغان که محو حرف‌های طولانی و دل‌نشین او شده بود، نگاهی به اطراف انداخت و گفت:

– پس این‌جا رو شما آکروست‌ها ساختین! خب، حالا می‌شه بهم بگی اسم پدر منو از کجا می‌دونستی؟ یا منو از کجا می‌شناسی؟

سالاموس لبخندی دوباره زد و پاسخ داد:

– آه! حوماکین کبیر، خب، آوازه‌ی بعضی از مخلوقات ایزگال، فراتر از خودشونه! حوماکین رو از وقتی که بچه بود می‌شناختم.

یک بچه‌ی جسور و باهوش و در عین حال مهربان و دلسوز، پدرش ناهیران، فرزند دنیرام دلیر، یک شکارچی ماهر بود. تقریباً تمام مردم کوه‌نشین شمالی، حوماکین رو به عنوان اولین پادشاه خودشون انتخاب کرده بودند. او بسیار قوی و شجاع بود، به طوری‌که با اولین ضربه، یکی از شاخ‌های روگان^۱ دیو رو شکست حوماکین، تنها کسی بود که تمام موجودات شرور ازش می‌ترسیدند، برای همین مخفیانه وارد خانه‌اش شدند و نابودش کردند.

آلیغان با کمی کنجکاوی از جا بلند شد و پرسید:

– کی؟ کی حوماکین رو کشت!؟

سالاموس نگاهی به هیبت جذاب آلیغان انداخت و گفت:

– روگان بود. روگان کسی بود که یک نيزه‌ی زهر آلود رو در وسط سینه حوماکین فرو کرد و او را در میان سنگ‌های کوهستان به خوردِ گرگ‌ها داد.

آلیغان که اکنون احساس نفرت و خشم داشت، نگاهی به کف شطرنجی تالار انداخت که تماما از سنگ‌های مرمر ساخته شده بود.

سالاموس ادامه داد:

– حس نفرت تو رو می‌تونم خوب احساس کنم اما داستانت تو در مورد انتقام نیست پسر جان.

آلیغان دوباره به سمت او نگریست.

سالاموس ادامه داد:

– اون شمشیر...

سپس اشاره به شمشیر بسته شده به دور کمر او کرد و ادامه داد:

– در زمان‌های گذشته، یک موجود خبیث وارد سرزمین ایستال شد.

موجودی که نه مال این جهان بود و نه مخلوق ایزگال. من اون رو پیدا کردم، ذات نفرت انگیزی داشت. نه جسمی داشت و نه چهره‌ای، فقط تاریکی محض بود با دو چشم آتشین و یک زبان بلند و دو سر، شبیه به هیچ موجود زنده‌ای در جهان نبود. اون موجود خودش رو به من گایاموند پسر اینادال معرفی کرد و گفت که از نژادی به اسم ایشیخ از مخلوقات خدایی به نام غمار می‌باشد و هم‌چنین بهم گفت که از جهانی به نام شیرینگان اومده.

اون موجود بهم گفت که به دنبال یک سنگ گرانبها اومده و اگه اون سنگ رو پیدا کنم و بهش بدم، منو از هر نیازی بی‌نیاز می‌کنه. من سال‌ها به دنبال اون سنگ گشتم، تا این‌که اونو زیر کوه‌های بانیکال در سمت غربا ایستال پیدا کردم. جایی که کوتوله‌های معدنچی شبانه روز در حال کند و کاو بودند.

تا به حال هیچ نمونه‌ای از این سنگ رو ندیده بودم. یک سنگ درخشان و سوزان که کوتوله‌ها اسمشو ناکیم گذاشته بودند یعنی برانداز.

من اون سنگ رو پیدا کردم و به سمت کوه نیاجا حرکت کردم، جایی که اون هیولا در آن سقوط کرده بود.

اما وقتی رسیدم، متوجه چیزی شدم. اون موجود عجیب، تنها نبود. هیولاهایی باهانش بودند که الان اون‌ها رو به اسم زاخان می‌شناسیم. اون‌جا بود که متوجه نیت پلیدش شدم و از اون‌جا فرار کردم، به شمال گریختم.

جایی که پدرت به همراه یک گوناژ به نام گاویر در اون‌جا با ارتشی از دیوها در حال جنگ بودند. من در شهر زیر کوه که به دست گوناژها ساخته شده بود، اون سنگ رو تبدیل به یک شمشیر کردم. همون شمشیری که به گاویر دادم تا با اون، دیوها رو شکست بده اما شمشیر، از خودش اراده داشت و ذهن و قلب ضعیف گاویر رو تسخیر کرده بود.

و من فکر می‌کنم دیگه از این جا به بعدشو خودت می‌دونی. این طور نیست پسر جان؟
آلیغان که در فکری عمیق فرو رفته بود با تلنگر او به خود آمد و حرف‌های او را تایید کرد، سپس با حالتی تردید مانند پرسید:

– چرا اون شمشیر رو به پدرم ندادی؟

سالاموس کمی تأمل کرد و پاسخ داد:

– من قلب انسان‌ها رو دیده بودم، انسان‌ها اگر قدرتی بهشون برسه، از هر موجود دیگری پلیدتر می‌شوند. من فکر کردم کار عاقلانه‌ای نیست که شمشیر رو به دست حوماکین بسپرم اما حالا، حالا که می‌بینم تو اون شمشیر رو در اختیار داری... به این نتیجه رسیدم که اون موقع اشتباه بزرگی کردم. حالا بگذریم...

آلیغان نگاهی به پاهای فلج او انداخت و پرسید:

– چه بلایی سرت اومده؟

سالاموس خنده‌ای کوتاه کرد و گفت:

– وقتی اون سنگ رو تبدیل به شمشیر می‌کردم، باید با نیرویی فراتر از علم آهنگری و تراشکاری انجام می‌دادم. اون سنگ، با این‌که به نظر ساده میاد، نصف وجود منو در خودش جذب کرد و سلامت جسمی منو از من گرفت و این‌جوری تبدیل به پیرمردی بدون پا شدم. اما گایاموند، بعد از اون ماجرا بیکار نشد و شروع به جمع‌آوری ارتش خود شد و چه کسانی بهتر از دیوهای شکست خورده در شمال؟

ایگاس، یک زن عجوزه و خطرناک که روگان رو بزرگ کرده. اون رهبری تمام دیوها رو در اختیار داره و خیلی هم قدرتمند و احتمالاً قدرت شمشیر رو قبل از ورود به این شهر احساس کرده، ما با این‌که آمادگی هیچ نوع جنگی رو نداریم، اما به ناچار وارد یک نبرد پایان ناپذیر شدیم. خود نژاد دیوها، ذاتاً موجودات بدی نیستن اما اون ایگاس خبیث، سال‌هاست که ذهن دیوها رو تسخیر کرده و با جادوی تاریکی، همه آن‌ها را با افکاری هنجارشکن مسموم کرده و حالا باید با موجوداتی بجنگیم که این وسط هیچ گناهی ندارن و باید تقاص اطاعتشون رو بدن.

آلیغان نگاهی به اطراف انداخت. هنوز هم سازه‌های چوبین تالار، او را متحیر می‌کرد. نفس عمیقی کشید. نگاهی دیگر به نقشه‌ی ترسیم شده در بالای سرش انداخت.

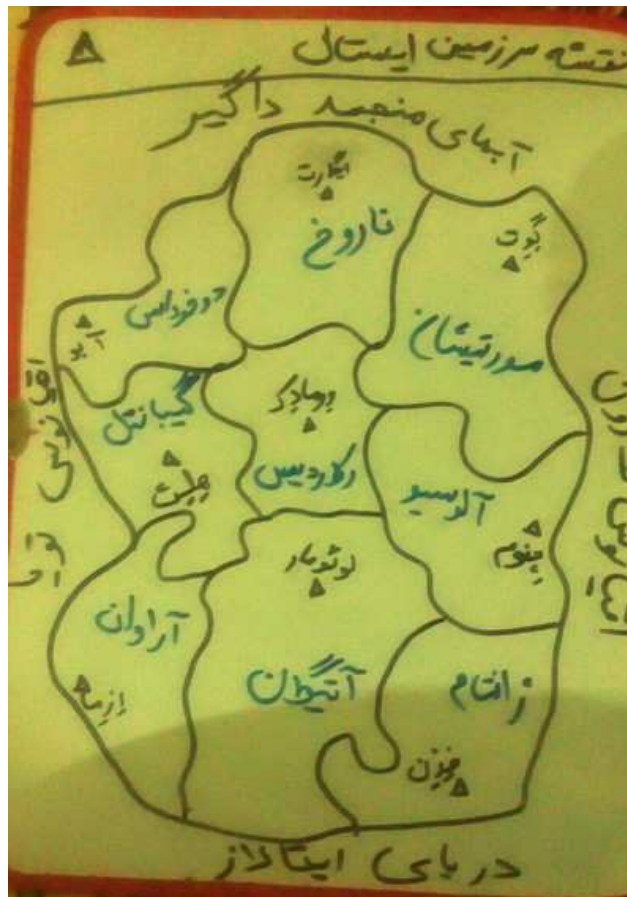
سالاموس با تعجب پرسید:

– داری به چی فکر می‌کنی؟

آلیغان کمی تأمل کرد و پاسخ داد:

– داشتیم به این فکر می‌کردم که اگه قبل از جنگ، بتونیم به اون هیولایی که می‌گی بالای کوه نیاجا ساکن شده برسیم و اونو نابود کنیم، چه اتفاقی میفته!؟

سالاموس صندلی چرخ‌دار خود را به سمت یکی از قفسه‌ها چرخاند و دست خود را دراز کرد.



ناگهان از میان کتاب‌ها و قفسه‌ها، طوماری طلایی رنگ و مهر و موم شده با سرعتی زیاد به پیش آمد و در دست سالاموس به آرامی فرونشست. سالاموس آن طومار را در مقابل آلیغان باز کرد و بر روی میز گذاشت. یک طومار بلند بالا که در داخل آن، نوشته‌هایی با جوهر سرخ دیده می‌شد.

آلیغان با تعجب نگاهی به آن طومار انداخت و پرسید:

– این دیگه چیه؟

سالاموس لبخندی زد و پاسخ داد:

– این یه پیشگویی باستانی که به دست پیشینیان ما نوشته شده. اسم این طومار، کازاراس و من میل دارم این پیشگویی رو برات بخونم.

آلیغان کمی تأمل کرد و سپس دوباره بر روی صندلی خود نشست و گفت:

– با این که حوصله آدمو سر می‌بری ولی باشه، گوش می‌دم.

در آن سوی دیوارهای کتابخانه، در داخل شهر، دیناسین در حالی که خوشحال و شاداب بود، در میان مردم گوناگون شهر پرواز می‌کرد. از کنار او، انواع پریان کوچک اندام بال‌دار از نژاد **kuzir** کوزیرها در دسته‌های پنجاه‌تایی و صدتایی پرواز می‌کردند. اما دیناسین کمی ریزتر از آن‌ها دیده می‌شد. نژادی دیگر از کوچک اندام‌های بال‌دار به اسم **machan** ماچان‌ها نیز در آسمان‌های شهر به صورت تکی پرواز می‌کردند که تقریباً به مانند گلبرگ‌هایی تازه شکفته بودند. آن‌ها کمی از دیناسین ریزتر بودند اما هیچ ویراب **virab** پرنده یا بدون بالی در بین آن همه نژاد به چشم دیناسین نمی‌خورد زیرا ویراب‌ها کلاً به تعداد محدود و معدودی در جهان ایستال وجود داشتند. دیناسین نا امید از این که هیچ هم‌نوعی در آن شهر شلوغ پیدا نکرده بود، بر روی یک دیوار کوتاه فرود آمد و در حالی که نظاره‌گر تمدنی عجیب اما رنگارنگ شهر بود، نگاهش را به زیر انداخت.

در این لحظه صدایی آشنایی از پشت سرش گفت:

– تو این‌جایی دیناسین؟

دیناسین با خوشحالی به سمت او چرخید و در آن‌جا بانو الیناس را دید که با لباسی کاملاً متفاوت و کمی خودمانی، ایستاده است.

با همان چهره‌ی بشاش، بال‌های بلورین خود را باز کرد و گفت:

– داشتم شهر زیبای شما رو می‌گشتم بانوی من.

سپس بلند شد و پروازکنان، به سمت او رفت و بر روی شانه‌اش فرو نشست.

لباس‌های بلند و زنانه، موهای بلند و خرمایی رنگ و چشمان درشت قهوه‌ای رنگ روشن، پوست سپید و بلورین و چهره‌ای زیبا و کمی آرایش کرده، الیناس را زیباتر از آن چیزی که در زیر لباس‌های بلند رسمی بود، نشان می‌داد و دیناسین با دیدن زیبایی انکار ناپذیر او، محو تماشایش شده بود که بی اختیار گفت:

– شما امروز خیلی زیبا شدید بانوی من!

الیناس که گویی خوشحال به نظر می‌رسید، پرسید:

– خب؟ نظرت در مورد شهر کوچیک ما چیه؟

دیناسین نگاهی به شهر و مردمش انداخت و با کمی تأمل گفت:

– به نظر میاد همه خوشحالن. تا حالا همچین چیزی ندیده بودم، این‌جا خیلی بیشتر از تصور منه، انگار همه چیز عالی داره پیش می‌ره.

الیناس با لبخندی بر لب دستی بر موهای کوتاه او کشید و گفت:

– خب حالا که از این جا خوشت اومده می‌خوام یکی رو بهت معرفی کنم، فکر کنم خوشحالت کنه.



دیناسین با تعجب گفت:

– اون کیه که من بعد از دیدنش باید خوشحال بشم؟

الیناس خنده‌ای کوتاه کرد و گفت:

– اسمش آلوبوئه. کتابدار تنهای شهر و این که اونم مثل تو یک ویراب.

دیناسین با شنیدن این خبر، به هیجان آمد و گفت:

– واقعا؟ یه ویراب؟ اونم این جا؟!!

الیناس دوباره خنده‌ای کرد و گفت:

– درسته نژادهامون با هم فرق دارن ولی خب همه ما زن هستیم و بهتر از مردها همدیگه رو می‌شناسیم. من می‌دونم تو توی شهر دنبال چی بودی. آره درست شنیدی، یه ویراب تنها و مذکر.

دیناسین کمی خودش را جمع و جور کرد و با حالتی بی‌تفاوت گفت:

– نه خب برام کمی جالب بود. چون تعداد ما ویراب‌ها خیلی کمه و پیدا کردن یه هم‌نوع توی این دنیای بزرگ، مثل پیدا کردن یه سوزن توی انبار گاه می‌مونه! حالا این آلوبو چه شکلیه؟ می‌شه ببینمش؟

الیناس با همان لبخند دل‌نشینش به سمت کتاب‌خانه بزرگ شهر حرکت کرد و در بین راه گفت:

– الان یکم سرش شلوغه ولی می‌شه یه کاریش کرد، البته یکمی هم بد دهنه!

دیناسین پاسخ داد:

– خب همه ما ویراب‌ها بددهن و پرخاشگریم، مخصوصا مذکرهامون. آخه اعصاب و حوصله‌ی چیزی رو نداریم.

الیناس در حالی که به حرف‌های او با لبخند گوش می‌داد گفت:

– فقط امیدوارم دعواتون نشه.

سپس هر دو خندیدند و بعد در میان انبوه جمعیت ناپدید شدند.

دشت‌های آزاد پروم توس_ نزدیکی‌های شهر ورامادک

صفوف متعدد و بسیار زیادی از دیوها و غول‌های زره پوش در دشت ناهموار پروم توس استقرار یافته بودند. همانند صفحه‌ای بزرگ از شطرنج، و توده‌هایی تاریک در دل سرسبز دشت‌ها. تعداد دیوها آن قدر زیاد بود که تاریکی عجیبی بر روی خاک زمین ایجاد شده بود. تپه‌های به هم پیوسته و پشته‌های طولانی چسبیده به هم، مکان خوبی برای چادرهای سیاه و پرچم‌های پاره پاره‌ی دیوها بود.

صدای زجه‌ی غول‌های کور و اسب‌های عجیب‌الخلقه‌ی دیوها، دشت را ناآرام می‌کرد. صدای طبل‌ها و خرناس‌های شدید دیوها، صدای به هم خوردن زره‌ها و شمشیرهای زنگ زده، صدای صورها و شیپورهای جنگی، صحنه‌ای ترسناک و حماسه‌گونه‌ای را تداعی می‌کردند.

در پشت سر ارتش عظیم دیوها، بر روی تپه‌ای بزرگ، روگانی تنومند، بر روی اسبی زره پوش، به تنهایی ایستاده بود. با یک نیزه‌ی بلند و سنگین، که از فاصله‌ای بسیار دور، در حال تماشای شهر ورامادک در آن سوی دشت‌ها بود و ارتش عظیمش در زیر پای‌های او ایستاده بودند، منظم و زیبا.

نفس عمیقی کشید؛ نفسی طولانی و صدا دار. او برای نبرد آمده بود. پادشاهی که تمام وجودش غرور و نفرت و خون آلود بود.

در همین حال، اسب سواری زره‌پوش در پشت سر روگان ایستاد و با صدایی بلند و خش‌دار گفت:

– سرورم! بانو

ایگاس همین الان به این‌جا رسیدند. ایشون اکنون منتظر شماست.

روگان سکوت معنادارش را شکست و با صدایی آرام گفت:

– تنها اومده؟!!

آن سرباز تنومند پاسخ داد:

– نه سرورم! همراه ایشون تمام سربازان باقی مانده شهر نیز اومدن!

روگان کمی تأمل کرد و سپس گفت:

– خوبه! برو بهش بگو الان میام پیشش.

آن سرباز احترامی نظامی گذاشت و اسب را از آن جا به سمت عقب هی داد و از روگان جدا شد.

روگان کمی دیگر به سمت شهر ورمادک نگریست و سپس با صدایی آرام به خود گفت:

– برای جنگ با اون آکروست‌ها، به سربازای بیشتری نیاز داشتم.

سپس اسبش را به سمت پشت سرش چرخاند و آرام آرام از بالای تپه به سمت محل استقرار ایگاس و همراهانش حرکت کرد.

* شهر ورمادک *

سالاموس پیر، در حالی که چهره و افکار آلیغان را آشفته کرده بود، طومار کازاراس را جمع کرد و سپس با یک اشاره آن را دوباره سر جای خودش برگرداند، سپس رو به آلیغان کرد و گفت:

– خب؟ به چه نتیجه‌ای رسیدی؟

آلیغان با تعجب نگاهی به او انداخت و پاسخ داد:

– این چه طور می‌تونه حقیقت داشته باشه؟ من تا همین چند ماه پیش توی جنگل داشتم شکار می‌کردم. حتی توی خواب هم نمی‌تونستم ببینم چنین چیزهایی ممکنه اتفاق بیفتن!

سالاموس کمی تأمل کرد و گفت:

– خب... سرنوشت ما موجودات زمینی، فراتر از اون چیزیه از خودمون انتظار داریم. ممکنه یک حاکم از تخت حکومتش سقوط کنه و یک بیابان گرد یک شبه پادشاه بشه. تو هم از این قاعده مستثنأ نیستی پسر جان. اما سرنوشت تو... گویا از پیش تعیین شده است. تو هنوز راه‌های زیادی هست که نرفتی. راه‌هایی که به بن بست می‌رسن، به خطاها و درستی‌ها می‌رسن.

تو جوانی و من این دوران‌های جوانی رو خیلی سال پیش گذروندم. در واقع می‌فهمم چه حسی داری! کلافه‌ای و نمی‌دونی داری چی کار می‌کنی و چه هدفی رو دنبال می‌کنی اما همه چی بستگی به خودت داره.

این جهان، حق توئه! ایزگال، این جهان رو برای سلطنت تو آفریده در حالی که می‌تونست به راحتی مثل دریاها و حیوانات و گیاهان و آسمان‌ها، برایش فرمانروا انتخاب کنه اما این تخت هنوز خالیه. تختی برای فرمانروایی کل جهان! کل بشر و کل موجودات متمدن! آره... این تو هستی و اگه یه لحظه کوتاهی بکنی، ممکنه هزینه‌های گزافی پرداخت کنی!

آلیغان با حرف‌های او در فکری عمیق فرو رفته بود که در همین حال، سالاموس صندلی چرخ‌دار خود را تکان داد و به سمت یک در بزرگ سرخ رنگ در سمت چپ کتابخانه ایستاد و گفت:

– زودباش پسر جان، باید یه چیزهایی رو بهت نشون بدم و البته می‌خوام با یکی هم آشنا کنم.

آلیغان با حرف‌های او، نگاهی به سمت در انداخت که انگار از نظر خودش قبلا دری در آن جا وجود نداشت. با تعجب از جا بلند شد و دسته‌های صندلی را گرفت و او را به سمت آن در عجیب و غریب قرمز رنگ، حرکت داد.

در همین حین آلیغان با کنجکاوی پرسید:

– اون کیه که می‌خوای منو باهاش آشنا کنی؟

سالاموس خنده‌ای کوتاه کرد پاسخ داد:

– یه مرد کوچک اندام مهم از نژاد ویراب‌های باستانی، کتاب‌دار دقیق این جا که تقریباً یه دونه ازش توی باقی مونده. البته با اون ویراب پرنده‌ای که همراه تو دیدم، دیگه به این قضیه شک دارم که اونا کاملاً منقرض شده‌اند.

آلیغان با تعجبی دو چندان پرسید:

– یه ویراب؟! اسمش چیه؟!!

در این لحظه آن دو در مقابل در بزرگ قرمز رنگ ایستادند و سالاموس دو دست خود را به سمت طرفین باز کرد و گفت:

– اسمش.... آلوبو ویکابا روبا چیمال هست.



در همان حالی که آلیغان از آن اسم طولانی و بلند بالا متعجب شده بود، در بزرگ سرخ رنگ به یکباره باز شد و بی اختیار، نگاه آلیغان به سمت مرد جوان کوچک اندام پشمالویی رفت که در پشت چند کتاب بزرگتر از خودش در حال مطالعه است و لباس‌های مجلسی و مجللی بر تن دارد.

ریش بلند و قهوه‌ای رنگ که با نخ خیاطی بسته و آراسته بود. موهای بلند و قهوه‌ای رنگش را هم به دور کمرش بسته بود و سرش گرم به مطالعه بود.

در همین حال، آلوبو در حالی که هنوز سرش را به سمت آن دو نچرخانده بود، خطاب به آلیغان گفت:

– اگه می‌خوای همون جا وایسی و همون جوری بهم خیره بمونی، باید از اون چشمای خوشگلت خداحافظی کنی.

در همین حال سالاموس پیر در حالی که انگار از دیدن او خیلی خوشحال شده است، صدای چرخ‌دانش را به سمت او راند و با صدای بلند گفت:

– آه آلوبوی عزیز و دانا! نمی‌دونی بعد از چند ماه از دیدنت چه قدر خوشحالم امروز. برات یه مهمان ویژه آوردم تا باهاش آشنا بشی.

سپس در چند متری میز بزرگ آن ویراب ریزاندام ایستاد و با اشاره به سمت آلیغان ادامه داد:

– یه مار کانسودیل اصیل که نامش آلیغان هست و راه زیادی رو طی کرده تا به این جا برسه!

در این لحظه آلوبو، با حالتی غیردوستانه گفت:

– هزار بار بهت گفتم منو چیمال صدا کن پیرمرد خرفت!

سپس از جا بلند شد. قدی حدود چند سانتیمتر داشت و کتابی که می‌خواند، از او خیلی بزرگتر دیده می‌شد اما صدایی رسا و بلند داشت و هم‌چنین گویا پرخاشگر و بی‌ادب هم بود.

چیمال کوچک اندام، با نگاهی تند و تیز، سر تا سر هیکل آلیغان را برانداز کرد و سپس گفت:

– قبلا هم چند تا مار کانسودیل اومده بودن این جا، حالا چرا باید این یکی مهم‌تر از اونا باشه؟

سالاموس با همان لبخند و شادابی خود گفت:

– آه چیمال! چیمال عزیز من! بدخلقی نکن. تو خودتو چند ماهه این جا حبس کردی و تقریباً هم تموم این کتاب‌ها رو چندین بار خوندی به نظرت وقتی به نظرش نیست یکم با بقیه افراد جامعه معاشرت داشته باشی؟

در ضمن این پسر، یک فرد عادی نیست. اون پسر حوماکین... این چیزی رو یادت نمیاره؟

در این لحظه آلیغان با تعجب پرسید:

- جناب چیمال، شما گفتین قبل از من هم چند تا مار کانسودیل دیدین این جا؟! اما چیمال که با تعجب محو تماشای او شده بود، پس از کمی تأمل خطاب به سالاموس گفت:
- من فکر نمی‌کنم حوماکین کبیر یه همچین پسر ضعیفی داشته باشه.
- در همین حال بودند که یک‌دفعه، الیناس و دیناسین با سر و صدایی بلند وارد اتاق شدند و الیناس به محض ورود، قبل از آن که متوجه حضور بقیه باشد، با صدایی بلند گفت:
- آلوبو یکی این جاست که... ناگهان چشمانش به آلیغان دوخته شد و حرف‌هایش در میان تعجب گم شد.
- چشمان آلیغان هم در چشمان زیبای او محو شد و هر دو برای مدت کوتاهی، در یک‌دیگر قفل شدند که ناگهان با صدای فریاد چیمال همه چیز به حالت عادی برگشت. آلیغان و الیناس کمی با حالت خجالت زده چشمان یک‌دیگر را از هم دزدیدند و بر زمین خیره شدند:
- این جا چه خبره؟ هر کی هر چی عضو جدید میاد، چرا میاره پیش من؟ در این لحظه، دیناسین که بر روی شانهای الیناس نشسته بود، در جواب او گفت:
- فکر کردی کی هستی که این جواری باهامون حرف می‌زنی؟ اینبار چیمال بود که پس از دیدن دیناسین، متحیر و خیره مانده بود. آلیغان هم از حضور دیناسین در این اتاق به همراه الیناس متعجب شده بود، گفت:
- تو این جا چی کار می‌کنی؟
- دیناسین نگاهی به آلیغان کرد و پاسخ داد:
- خودت این جا چی کار می‌کنی؟ مگه قرار نبود زودتر بیای... آلیغان پاسخ داد:
- خب خودت داری می‌بینی این جا بودم... در این میان، سالاموس که انگار از این محو تماشا شدن‌های عجیب و غریب آن‌ها و حرف‌های رد و بدل شده‌ی آلیغان و دیناسین گیج شده بود، با کمی حفظ تعادل گفت:
- خب فکر کنم برای امروز کافی بود. ما باید بریم به جای دیگه... و بعد راه خود را کشید و به سمت در خروجی حرکت کرد و قبل از آن که از در خارج شود، خطاب به آلیغان گفت:
- آلیغان دنبالم بیا...

آلیغان که چشمانش هنوز درگیر زیبایی منحصر به فرد الیناس بود، با کمی بی‌رغبتی به دنبال سلاموس راه افتاد و از کنار الیناس گذشت.

چیمال، هم از پشت سر آنها گفت:

– بعداً خودم میام خدمتون جناب سلاموس، الان این جا یکم کار دارم.

سلاموس در حالی که از اتاق خارج شده و در راه روی قفسه‌ها در حال حرکت بود پاسخ داد:

– و ما هم منتظر تو نیم جناب چیمال! فقط یکم زودتر بیا...

سپس در بزرگ قرمز رنگ، در پشت سر سلاموس و آلیغان خود به خود، محکم بسته شد.

پس از آن، چیمال، نگاهی به چهره‌ی گل انداخته‌ی الیناس کرد و گفت:

– هی تو... یه درصد هم حق نداری به اون پسرک تازه وارد فکر کنی!

الیناس با کمی دست پاچگی گفت:



– کی؟! من؟! نه نه نه... اصلاً هم این جور چیزا نیست...

در همین حال، دیناسین با کمی اخم بال‌های بلورین خود را باز کرد و با کمی پرواز بر روی میز و در مقابل چیمال فرود آمد و گفت:

– شما کی باشین که برای بقیه نسخه صادر می‌کنید؟

چیمال دوباره نگاهی به چهره‌ی زیبا و دل‌نشین او انداخت و پس از کمی تأمل، اخمی ساختگی بر چهره انداخت و پاسخ داد:

– این به شما هیچ ربطی نداره بانو...

دیناسین موهای پریشان خود را در مقابل چشمان او مرتب کرد و گفت:

– نیکا دیناسین پالاتاران. و شما؟

در همین حال، چیمال کمی عقب رفت و در مقابل او تعظیمی کرد و گفت:

– آلوبو ویکابا روبو چیمال، که شما می‌تونید مرا چیمال صدا کنید بانوی من.

دیناسین که از رفتار او کمی خوشی آمده بود، لبخندی زد و گفت:

– شما هم می‌تونید منو دیناسین صدا کنی.

در این وسط، الیناس که اوضاع را کمی بهم ریخته می‌دید، میان حرف‌های آن‌ها پرید و گفت:

– خب شما رو به هم معرفی کردم، حالا باید برم به کارهام برسم.

سپس خطاب به دیناسین گفت:

– بهتره برای شام بیای خونه من، خودت که می‌دونی کجاست.

سپس از آن جا رفت.

دیناسین قبل از آنکه الیناس از اتاق خارج بشود گفت:

– بهتره تو هم آلیغانو از دست اون پیرمرد نجات بدی. هر چی باشه همه ما از یه جنس هستیم! (اشاره به دیالوگ قبلی الیناس)

الیناس با حالتی خجالت زده نگاهی به او انداخت و دیناسین هم چشمکی به او زد و الیناس در را باز کرد و از اتاق خارج شد.

سالاموس و آلیغان در کنار یکدیگر، در میان راهروهای میان قفسه‌های متعدد کتاب‌ها، در حال حرکت به سمت درب خروجی بودند.

سالاموس پس از کمی سکوت گفت:

– در طول این سال‌ها، چیزهایی دیدم که حتی در تصورات نمی‌گنجه! الان داریم می‌ریم به ساختمان اسرار، جایی که فقط چند نفر از آکروست‌ها می‌تونن واردش بشن.

آلیغان با تعجب گفت:

– پس این جا انقدرها هم که می‌گفتین جای آزادی نیست! چون...

سالاموس کمی مکث کرد و سپس حرف‌های او را قطع کرد و گفت:

– نه پسر جان... معنای حرف‌هامو اشتباه برداشت کردی! توی اون ساختمان چیزهایی هستن که هر کسی توانایی درکش رو نداره. پس بهتره زود قضاوت نکنی.

آلیغان کمی تأمل کرد و گفت:

– درسته حق با شماست. خب، توی اون اتاق، اون ویراب عصبی گفت که قبل از من هم مار کانسودیل این‌جا دیده، کنجکاو شدم باهاشون آشنا بشم.

سالاموس لبخندی زد و پاسخ داد:

– چند نفر نیستن، فقط دو نفرن که اتفاقاً یکیشون پسر خوانده پدرته!

آلیغان متعجب شد و ایستاد و با چشمانی متعجب به سمت اون نگاه کرد.

سالاموس هم به تبعیت از او ایستاد و ادامه داد:

– آره دقیقا همون چیزیه که داری بهش فکر می‌کنی! اسمش ولیز. اون قبل از به دنیا اومدن تو، با پدر و مادرت زندگی می‌کرد و بعد از به دنیا اومدن، اونا رو ترک کرد. توی همهی این سال‌ها به دنبال چیزهای واهی مثل چشمه‌ی جاودانگی و ابدیت بود و این‌که هر چی باشه سرنوشت راهش رو به این‌جا کشونده. یه برادر ناتنی که می‌دونم الان برای دیدنش خیلی هیجان زده‌ای و اون جووری هم نگام نکن چون منم مثل تو از شنیدنش متعجب شدم.

آلیغان که در فکر فرو رفته بود، نمی‌دانست چه بگوید.

سالاموس ادامه داد:

– حالا به زودی می‌بینیش اما الان باید خیلی چیزها رو بهت نشون بدم، چون وقت زیادی نداریم. می‌دونی که یه نبرد بزرگ تو راهه.

در همین حرف‌ها بودند که الیناس خود را به آن‌ها رساند و گفت:

– منو ببخشید سرورم! نمی‌دونستم این‌جا هستید و گرنه مزاحمتون نمی‌شدم!

هر دو به سمت او نگرستند.

آلیغان که با دیدن دوباره‌ی او خوشحال شده بود، لبخندی بر لب آورد.

اما سالاموس اخمی کرد و نگاهی به سر تا پای او انداخت، گفت:

– بانو الیناس. فکر نمی‌کنم پوشیدن چنین لباس‌هایی در شأن یک آکروست مادین جوان باشه. بهتر نیست اول لباس‌های فرم خودتون رو بپوشید و بعد به ملاقات من بیایید؟

الیناس نگاهی به لباس‌های خود انداخت و از شرم حرف‌های او، کمی خجالت زده شد و سر خود را پایین انداخت و پاسخ داد:

– بله سرورم... حق با شماست! مرا عفو کنید.

سالاموس راه خود را دوباره به سمت در خروجی کج کرد و گفت:

– بهتره بعد از تعویض لباس هاتون، بقیه‌ی اعضای محفل رو برای یک جلسه فوری به تالار اسرار دعوت کنید. هنگام غروب منتظرتون هستم.

کمی مکث کرد و ادامه داد:

– به اون دو تا مارکانسودیل هم بگید بیان به تالار اسرار و این‌که می‌خوام خودت شخصاً به کیفیت اسکان و سکونت اون تعداد کوتوله‌ای که از سرزمین‌های غربی به این‌جا پناه آورده بودند، رسیدگی کنی!

و بعد خطاب به آلیغان که همان‌جا ایستاده و به ایناس خیره شده بود گفت:

– آلیغان... دنبالم بیا...

ایناس سر تعظیم به سمت سالاموس پایین آورد و گفت:

– الساعه خبرشون می‌کنم جناب سالاموس.

و بعد نگاهی دزدکی به آلیغان انداخت. آلیغان هم پس از کمی تماشای سر خود را پایین انداخت و به دنبال سالاموس به راه افتاد. اندکی بعد، هر دو از ساختمان کتابخانه خارج شدند و در زیر تابش مستقیم آفتاب، در میان جمعیت شروع به حرکت کردند.

بعد از کمی پیاده‌روی در داخل شهر، آن‌ها در مقابل یک خانه‌ی معمولی در میان خانه‌های همشکل و یکسان شهر ایستادند!

سالاموس نگاهی به آلیغان انداخت و گفت:

– این‌جا همون ساختمان اسرار هستش. جایی که تمام اسرار جهان در اون نهفته است.

آلیغان نگاهی به نمای ساده و بی‌آلایش آن ساختمان انداخت که یک در کوچک چوبین در وسط دیوار نما قرار داشت و یک پله‌ی سنگی در پایین در.

سالاموس کمی جلو رفت و عصای بلند خود را به سمت در ساختمان دراز کرد، سپس نوک تیز عصا را که به شکل مخروطی، به دور هم پیچیده شده بود و یک گوی کوچک شیشه‌ای هم در وسط آن پیچش قرار داشت را به آرامی بر روی در تکیه داد.

ناگهان در کوچک خود به خود باز شد و باد نسبتاً سردی از داخل ساختمان بیرون وزید!

سالاموس نفس عمیقی کشید و با خوشحالی گفت:

– آه! هم! بوی اسرار کهن واقعا مشمئز کننده است. خب بهتره تا اون احمقها نیومدن بریم داخل تا کمی در مورد آینده‌ی مبهم این جهان صحبت کنیم!

در همین حال، آلیغان که واقعا نمی‌دانست منظور او از آینده‌ی مبهم چیست، به او کمک کرد تا از پله بالا برود و بعد هر دو وارد تاریکی عجیب ساختمان شدند.

پس ورود به ساختمان، در ورودی خود به خود بسته شد.

همه جا تاریک بود که ناگهان، نورهایی طلایی رنگ و نقره‌ای رنگ، از گوشه و کنار آن مکان شروع به روشنایی کردند.

نورهایی از جنس طلا و نقره که دور تا دور دیوارهای تالار، شبیه به پیچک‌هایی در هم تنیده، چرخیده بودند.

طولی نکشید که تمام تالار با دو نور متمایز اما زیبا، همانند روز روشن شد اما چیزی که در مقابل چشمان آلیغان قرار داشت، از تمام چیزهایی که تاکنون دیده بود، عجیب‌تر و حیرت‌انگیزتر جلوه می‌داد!

یک تالار عظیم که از بیرون، به آن بزرگی دیده نمی‌شد. یک میز بزرگ و بیضی شکل که تعداد پنجاه صندلی به دور آن چیده شده و در وسط تالار قرار داشت. در تمام گوشه و کنار تالار، محفظه‌هایی از جنس شیشه قرار داشتند.

محفظه‌هایی مربعی شکل، استوانه‌ای و دایره‌ای، به صورت مرتب و منظم در کنار هم قرار گرفته بودند. در داخل هر کدام از آنها، چیزهایی بودند که چشمان آلیغان را هنوز بر خود خیره کرده بودند.

سالاموس نگاهی به چهره‌ی مات و مبهوت آلیغان انداخت و گفت:

– خب! نظرت در مورد این‌جا چیه؟

در داخل کتابخانه، دیناسین در حالی بر روی میز، در میان لابه‌لای کتاب‌های کهنه قدم می‌زد و اطرافش را بررسی می‌کرد گفت:

– خب... انگار خیلی وقته با این کتاب‌های کهنه هم‌نشین شدی، فکر نمی‌کردم ویراب‌های مذکر نسبت به مطالعه و تحقیق علاقه‌ای داشته باشن.

چیمال در حالی که در زیبایی و اندام خوش فرم او محو شده بود، کمی به خود تلنگری زد و جواب داد:

– منم فکر نمی‌کردم ویراب‌های مؤنث با نژاد تاقن‌ها هم‌نشین بشن.

دیناسین ایستاد و نگاهی به او کرد و گفت:

– اون از نژاد مارکانسودیل و اگه نمی‌دونستی باید بگم اگه اون پسر نبود فکر کنم تا الان کل این سرزمین تبدیل به یخبندان می‌شد. چرا که اون با شجاعت تمام، ازدهای باستانی رو نابود کرد.

چیمال کمی تأمل کرد و سپس به سمت یک کتاب بزرگ رفت و صفحه‌ای از آن را باز کرد که تصویری نقاشی شده از یک ازدهای غول‌پیکر در آن وجود داشت و سپس با تعجب گفت:

– آمولاد؟ یعنی می‌خوای باور کنم که اون پسر ضعیف تونسته آمولاد رو نابود کنه!؟

دیناسین به سمت او رفت و نگاهی به کتاب انداخت و گفت:

– اون چیزی که من اون‌جا دیدم اصلاً شبیه این نقاشی نبود. خیلی ترسناک‌تر و بزرگ‌تر از این بود. حالا این‌جا چی نوشته در موردش؟

چیمال شروع به خواندن خطوط عجیب و غریب کتاب کرد:

– در دوره اول جهان کولدز، آهیداگون تاریک، قبل از این‌که در زندان **تورلین** **Teverliin** موجودی از سرمای سیاه خلق می‌کنه. برای جنگی که با **Highadiin** **هیگادین‌ها** (چهارمین مخلوقات ایزگال (ووثین‌ها، ئن‌ها، ئناها) که موجوداتی قدرتمند بودند) طراحی کرده بود اما **هیگادین‌ها**، به کمک **Wuthiin** **ووثین‌ها** آمولاد را شکست می‌دهند و او را در زندانی از یخ، در قطب شمال دفن می‌کنند.

((توضیح : **ووثین‌ها**: اولین مخلوقات ایزگال که به خدایان و یا اساطیر سیزده‌گانه بیشتر معروف هستند. البته ناگفته نماند که تعداد آن‌ها چهارده نفر بود که به دلیل تغییر ماهیت یکی از آن‌ها؛ سیزده نفر شدند. آن‌ها را در جهان کولدز به نام‌های زیادی می‌شناسند و قوی‌ترین و معروف‌ترین آن‌ها، پارات نام دارد. و یک سخن غافلگیر کننده؛ شخصیت فری یاک که در رمان افسانه شاه قهرمان نقش بسیاری داشت، چهاردهمین ووثین بود که به دلیل علاقه‌ی شدیدش به هیداک، توسط ایزگال از میان ووثین‌ها رانده شد و این اتفاق هرگز در جایی گفته نشد و نام اصلی او فرین گایک بود که بعدها به فری یاک تغییر پیدا کرد. و این‌که داستان‌های این موجودات را در یک کتابچه پس از اتمام رمان، در اختیار همگان قرار خواهیم داد.))

سپس بوزارگ توسط آهیداگون خلق می‌شود، به عنوان کلیدی که توانایی آزاد کردن آمولاد را داشت.

آن‌ها همانند کلیدهایی زنجیره‌وار به یک‌دیگر وصل شده‌اند به طوری که اگر بوزارگ نابود شود، آمولاد آزاد می‌شود و اگر آمولاد نابود شود، فرمانروای تاریکی دوباره قدالم خواهد کرد و جهان در آتش خشم او دوباره تسخیر خواهد شد و این فرآیند در دوران سوم اتفاق خواهند افتاد.

در همین حال، چیمال با نگاهی نگران آلود به سمت دیناسین نگرست.

دیناسین هم با تعجب پرسید:

– این کلمه‌ها چه معنی دارن؟ اصلا اینارو کی نوشته؟!

چیمال کتاب را بست و بر روی آن نشست و گفت:

– خب! این کتاب و بعضی از کتاب‌های دیگه‌ی این کتاب‌خونه رو اولین مخلوقات جهان بر روی سنگ‌ها نوشته بودند که توسط آکروست‌ها جمع آوری شده و به رشته تحریر در اومده و اگه درست حساب کنیم، ما الان در دوره‌ی سوم جهان قرار داریم یعنی این نوشته حدود بیست هزار سال پیش نوشته شده‌اند و انگار قراره اتفاقات بدی رخ بده!

دیناسین که در فکر فرو رفته بود، با تعجب گفت:

– یعنی تو می‌گی اینا واقعیت دارن؟ فرمانروای تاریکی... هیداگ...

چیمال از جا بلند شد و به سمت او رفت و سپس دست‌های درخشان او را در میان دست‌های زمخت خود گرفت و در چشمان زیبای او خیره شد و گفت:

– اگه تو می‌گی آمولاد کشته شده، پس احتمالا هیداگ الان داره از زندان تورلین فرار می‌کنه. اون زندان توسط ایزگال ساخته شده و در اعماق تاریک جهان کولدز پنهان شده و من با اطمینان بهت می‌گم که اینا همشون واقعیت دارن.

دیناسین با کمی حالت ترس و نگرانی، گفت:

– اون نه! اینو باید به آلیغان بگم!

سپس بال‌های خود را برای پرواز باز کرد.

چیمال دست او را محکم گرفت و گفت:

– کجا داری می‌ری؟

دیناسین نگاهی به او انداخت و گفت:

– می‌رم آلیغان رو پیدا کنم!

چیمال ادامه داد:

– بی‌فایده است. احتمالا به همراه سالانوس الان توی تالار اسرار هستش و ورود به اون جا کاملا غیر ممکنه!

دیناسین با حالتی نگران آلود گفت:

– حالا می‌گی چیکار کنم؟

چیمال لبخندی زد و گفت:

– غیرممکنه ولی چیزی نیست که من نتونم انجام ندم. در ضمن، من هم اجازه ورود به اون جا رو دارم، پس به من اجازه بده تا خودم انجامش بدم.

دیناسین با تعجب گفت:

– چه طوری می‌خوای انجام بدی؟ تا تو به اون جا برسی با این پاهای کوچیکت شب شده!

چیمال دست‌های او را رها کرد و گفت:

– درسته بانوی من! من مثل شما بال ندارم، ولی...

سپس دست راست خود را بالا برد و با همان لبخند ادامه داد:

– محکم بشین!

و بعد بشکنی زد و ناگهان در یک لحظه، هر دو از آن جا غیب شدند.

در آن سوی دشت‌ها، در پشت تپه‌های بلند منتهی به کوهسارهای جنوبی، روگان پرده‌ی چادری سیاه رنگ را کنار زد و بدون هیچ تأملی وارد چادر شد. در انتهای چادر، ایگاس به همراه دو غول لخت مؤنث، بر روی زمین نشسته بود.

روگان در چند قدمی او ایستاد و با حالتی تعظیم مانند گفت:

– درود من بر قدرتمندترین بانوی جهان، ایگاس. منو احضار کرده بودید؟

ناگهان ایگاس با حالتی خشمگین پاسخ داد:

– ای احمق! کی به تو گفته بود با این لشکر بیای این‌جا؟ مگه تو مأموریت نداشتی سرزمین‌های غربی رو تسخیر کنی؟

روگان از حالت تعظیم بلند شد و پاسخ داد:

– درسته ولی تعدادی از اون گناهای کثیف به همراه پادشاهشون به این‌جا اومدن و ما هم دنبالشون اومدیم.

ایگاس نفسی عمیق کشید و گفت:

– هدف من یک حمله‌ی مخفیانه بود. یک نفوذ مخفی به داخل اون شهر ولی تو با این کارت باعث جلب توجه آکروست‌ها شدی. حالا باید به صورت فیزیکی وارد جنگ بشیم، هرچند پیروز نهایی ما هستیم ولی مطمئن باش هزینه سنگینی خواهیم پرداخت. اون شهر توسط یک نیروی باستانی محافظت می‌شه که هیچ موجود شبیه به ما نمی‌تونه واردش بشه!

روگان تأملی کرد و گفت:

– فردا کلاغ‌ها رو می‌فرستم تا ببینیم چه قدر این نیرو قویه!

ایگاس نگاهی تأسف‌بار بر زمین دوخت و گفت:

– با این‌که می‌دونم اشتباهه ولی واقعا دلم برای روگان قبلی تنگ شده. تو یه احمقی که به چیزی جز خودت فکر نمی‌کنی. می‌تونی بری.

روگان با حرف‌های او، کمی در فکر فرو رفت. چشمان سرخش، خیره بر حالت متأسف ایگاس دوخته شده بود و پس از کمی تماشا، از آن جا رفت و چادر را ترک کرد.

ایگاس نگاهی به یکی از غول‌های همراهش انداخت و گفت:

– می‌خوام یک پیک به کوه مقدس بفرستم. باید سرورمان را از این جنگ آگاه کنیم.

و بعد زبان خود را بیرون آورد و یک لیس آبدار بر تن آن غول سپید و گوش‌تالو زد.

روگان از چادر بیرون آمد و سپس خود را بر بالای تپه‌ای بلند رساند و از آن جا به آسمان نیمه ابری، نگاهی کرد.

در میان ابرهای سیاه و کبود، چهره‌ی زنی را می‌دید که برایش بسیار آشنا بود اما نمی‌توانست او را یاد بیاورد.

نفس عمیقی کشید و از تپه به سمت سپاه عظیمش پایین رفت و با صدایی بلند نعره کشید:

– امشب رو همین جا اتراق می‌کنیم. چادرها رو برپا کنید.

با فرمان او، لشکر عظیم دیوها به صورت آزاد باش در آمده و شروع به برپا کردن چادرهای سیاه خود در دل دشت کردند.

غروب نزدیک بود و هوا رو به سمت باران و سرما می‌رفت.

ناگهان دو چشم بزرگ آلیغان در پشت شیشه‌ای شفاف و استوانه‌ای مانند، بزرگ‌نمایی کرد و آلیغان در حالی‌که با تعجب به شیء عجیبی که در داخل محفظه قرار داشت خیره شده بود، سالاموس از کنار میز وسط تالار با صدای بلند گفت:

– این‌جا، مکانی برای حفظ اشیاء قدرتمند و حاوی جادو هست. مکانی برای گردآوری تمام نیروهای خیر و شر برای مقابله با تهدیدهای پیش رو در آینده!

آلیغان با تعجب در حالی‌که هنوز به آن شیء طلایی رنگ خیره شده بود، پرسید:

– یعنی تمام این مدت، مشغول جمع‌آوری اینا بودی؟

سالاموس پاسخ داد:

– فقط من نه! اکثر این اشیاء توسط همراهانم جمع شدند و بیشتر اوقات به راحتی به دست نیومدن و به قیمت خون و جان و روح افراد تموم شده.

آلیغان نگاهی به سمت او انداخت و با تعجب گفت:

– می‌شه واضح‌تر حرف بزنی؟

سالاموس ادامه داد:

– توی این دنیا، موجوداتی خاص هستند که توانایی‌های خارق‌العاده‌ای دارن؛ اسم اون موجودات، ایدالین هستش و متعلق به نژاد خاصی نیستند.

ایدالین‌ها Eidalin از انواع نژادها و انواع موجودات جهان به وجود میان. ممکنه انسان، حیوان، گیاه، پرنده، خزنده و یا اهریمن باشن و اکثر این موجودات به عنوان فرمانروای نژاد خودشون برگزیده می‌شن، این هست که ایدالین‌ها، باهوش و خطرناک و قدرتمند هستند؛ حتی ممکنه سخنگو باشن، البته در صورتی که از نوع بشر نباشن. حالا بعدا که بیشتر با جناب چیمال آشنا شدی، می‌تونی اطلاعات دقیق‌تری از ایشون بگیری

((توضیح: ایدالین‌ها : موجوداتی هستند که توسط نیروهای خیر و شر قدرتمند شده‌اند و معمولا برای نبردهای بزرگ از آن‌ها استفاده شده است. در رمان افسانه شاه قهرمان، چند راس از آن‌ها معرفی شده بود. مثل خاسو، آوروپان و ... در پارت‌های بعدی در مورد Eidalin ایدالین‌ها بیشتر توضیح خواهیم داد.))

ناگهان در همین حال، صدایی از گوشه‌ی تالار گفت:

– کسی اسم منو صدا زد؟

توجه سالاموس و آلیغان، به سرعت به سمت صاحب صدا معطوف شد و در آن‌جا، چیمال کوچک اندام در کنار دیناسین را دیدند که هر دو به آلیغان خیره شده بودند.

چیمال چند قدم به جلو انداخت و در فاصله‌ای دور از دیناسین ایستاد و خطاب به آلیغان گفت:

– باور کن پسر انسان، ایدالین‌ها موجوداتی خبیث و خطرناکی هستن که در تمام نقاط جهان وجود دارن. حالا اگه کنجکاو شدی در موردشون بدونی، باید بهت بگم، تو قبلا به کاری کردی که بزرگ‌ترینشون، از زندان ابدی خود فرار کنه!

سالاموس با تعجب و نگرانی رو به چیمال کرد و گفت:

– جناب چیمال، داری در مورد چی حرف می‌زنی؟

چیمال با یک بشکن در مقابل سالاموس ظاهر شد و کتاب را در مقابل او انداخت و رو به آلیغان و خطاب به سالاموس گفت:

– بهت که گفته بودم نمی‌شه به این موجودات فانی اعتماد کرد. اون پسر با کشتنِ آمولاد، هیداک رو از زندان تورلین آزاد کرده!

((توضیح: زندان تورلین: یک زندان از جنس نور الهی که توسط ایزگال ساخته شده و هیداک در داخل آن زندانی شده است. گویند که در اعماق تاریک جهان پنهان است و میله‌های نورانی آن فقط با خشم و انتقام و خون می‌تواند شکسته شود.))

سالموس با شتاب، کتاب او را ورق زد و در قسمتی از صفحه‌ی خط خطی کتاب که حاوی تصویری از یک ازدها به همراه یک سایه‌ی بزرگ‌تر در پشتش بود، ایستاد.

آلیغان که از رفتار و نگاه چیمال ناراحت شده بود، کمی به سمت آن‌ها قدم برداشت و با حالتی عصبی گفت:

– داری با خودت چی بلغور می‌کنی؟



ناگهان چیمال انگشتان خود را به سمت او گرفت و با حالتی تهدید مانند گفت:

– یه قدم دیگه بندازی پودرت می‌کنم!

در همین حال، دیناسین از جای خود پرواز کرد و در وسط آلیغان و چیمال ایستاد و با حالتی دفاعی و جنگی رو به چیمال گفت:

– تو هم دست از پا خطا کنی من پودرت میکنم!

چیمال تا حمایت دیناسین از آلیغان رو دید، کمی عقب نشینی کرد و گفت:

– همین کارها رو کردیم که نسلمون داره منقرض می‌شه...

در این بین، سالاموس که مشغول خواندن صفحه‌ی کتاب بود، خطاب به همه آن‌ها گفت:

– اگه جنگتون تموم شد، اولاً باید بدونید که این‌جا خبری از انجام هیچ‌گونه جادوی سیاه و کشنده نیست.

سپس سر از کتاب برداشت و رو به چیمال کرد و ادامه داد:

– دوما، با توجه به استنباطی که از این نوشته‌ها کردم باید بگم، هیداگ هنوز کاملاً نمی‌تونه آزاد بشه. هر چند آزاد هم بشه نیاز به یک جسم داره که چندین قرن طول می‌کشه که یک جسم قدرتمند به وجود بیاره. سوما، اگه آلیغان اون ازدها رو از پا در نمی‌آورد، ممکن بود اتفاقات دیگری بیفته که فکر نکنم جالب باشن بهتون بگم. پس این وسط آلیغان تقصیری نداره، در ضمن ما الان در شرف یک جنگ تمام عیار هستیم و تو یک بیگانه رو با خودت آوردی وسط تالار اسرار! (اشاره به دیناسین)

چیمال دست خود را پایین آورد و گفت:

– من واقعا از محضر شما معذرت می‌خوام جناب سالاموس.

سپس سر تعظیم پایین آورد و ادامه داد:

– همین الان می‌ندازمش بیرون!

و تا خواست حرکتی بکند، سالاموس گفت:

– اشکالی نداره بذار بمونه و به جای این کارهای بچه‌گانه، یکم در مورد ایدالین‌ها و اشیاء مقدس به آلیغان توضیح بده!

چیمال نگاهی به چهره‌های دیناسین و آلیغان انداخت که انگار از این وضعیت ناراضی و عصبی شده بودند و بعد نگاهی به سالاموس کرد و گفت:

– واقعا می‌خوای به اون پسر در مورد اسرار این تالار سخنرانی کنی؟ برای چی؟!

سالاموس صندلی چرخ‌دار خود را به سمت دیگری از تالار چرخاند و پاسخ داد:

– برای این‌که در آینده‌ای نزدیک، به کمک‌های این پسر نیازمند خواهیم شد برای به دست آوردن بقیه اشیاء. حالا تو فقط چند دقیقه فرصت داری تا قبل از اومدن بقیه، کل ماجرا رو بهش توضیح بدی جناب چیمال. منم توی این فرصت، میرم توی حالت خلسه تا ببینم زندان تورلین در چه حاله!

و بعد رفت و در گوشه‌ای خلوت ایستاد و سپس بلافاصله به خواب عمیقی فرو رفت. بعد از چند لحظه در آن تالار پر از اشیاء عجیب و غریب محفوظ شده، چیمال به همراه دیناسین و آلیغان تنها ماندند.

چیمال نگاهی به سمت آن دو انداخت و سپس به حالتی که انگار تا چند دقیقه پیش هیچ اتفاقی نیفتاده، گفت:

– خب... کجا بودیم؟

دیناسین با عصبانیت گفت:

– تو می‌خواستی ما رو نابود کنی... یعنی باورم نمی‌شه بهت اعتماد کردم!

چیمال، انگشتان دست خود را بر هم تنید و بر روی شکم خود گذاشت و پاسخ داد:

– من فقط می‌خواستم شما رو از این تالار بندازم بیرون، یعنی دفع بلا کنم. شغل من همینه اما خب از همین الان به بعد شما هم جزو تالار اسرار حساب می‌شین و من وظیفه دارم یکسری نکات...

در همین موقع، آلیغان از او روی برگرداند و با خود گفت:

– گور بابات... ویراب عوضی! در هر حال من زیاد توی شهر شما نمی‌مونم.

و بعد به سمت یکی از محفظه‌های شیشه‌ای حرکت کرد.

چیمال که از حرکت و حرف‌های او ناراحت شده بود، گفت:

– شنیدم چی گفتی تا قن بی پدر... ولی مجبورم تحملت کنم.

سپس بشکنی زد و بر روی شانه‌ی راست آلیغان فرود آمد. دیناسین هم پروازکنان بر روی شانه‌ی چپ آلیغان فرود آمد.

آن‌ها همانند دو فرشته‌ی سیاه و سفید بر روی شانه‌های آلیغان دیده می‌شدند.

چیمال اشاره‌ای به یکی از محفظه‌های شیشه‌ای کرد و گفت:

اسم اون سنگ، شمرا هستش، بهش الماس شمرا میگن. این الماس می‌تونه ذات هر موجودی که بهش نزدیک می‌شه رو تقویت کنه. البته خاصیت اصلی اون کنترل کردن بقیه هست یعنی با این الماس می‌تونی هر کسی رو که دوستش داری رو تحت کنترل خودت دربیاری. یه خاصیت دیگه هم داره که اونم تغییر دادن ماهیت افرادی که تحت جادوی سیاه قرار گرفته باشن و با آب زلال و یه سری کلمات جادویی می‌تونی ازش استفاده کنی.

آلیغان نگاهی به آن الماس بلورین و درخشان انداخت. زیبایی خاصی داشت و چشم نواز بود. بزرگی آن به اندازه یک سیب بزرگ بود.

دیناسین که با چشمانی درشت شده به آن خیره شده بود با تعجب پرسید:

– حالا اینو از کجا پیدا کردید؟

چیمال پاسخ داد:

– طبق روایات، این الماس از کوه هیمانو استخراج شده، کوهی که در جنوب این جا در وسط کوهستان مولکان قرار داره و خود جناب سالاموس شخصا به اون جا سفر کرده و از کوتوله‌های غارنشین آن منطقه تحویل گرفته.

در همین حال، توجه آلیغان به سمت یک شیء نورانی دیگر جلب شد. نگاهی به آن شیء انداخت که در کمی آن طرف‌تر در میان یک محفظه‌ی مربعی شکل قرار داشت! بک فلز سرخ به شکل دایره که بر روی آن نقشی از یک چشم بزرگ خودنمایی می‌کرد!

چیمال توجهی به حالت ذوق زده‌ی آلیغان کرد و گفت:

– باید علاقه‌ی زیادی به علوم غریبه داشته باشی تا یک لوح باستانی بتونه توجهت رو از یک سنگ گران بها به خودش جلب کنه.

آلیغان بی اختیار به سمت آن لوح دایره‌ای رفت و در مقابل آن ایستاد و با شوق عجیبی به آن خیره شد.

چیمال ادامه داد:

– ماریبا دیمول، معروف به آرابول، یک مدال سرخ از فلزی به نام مین گید. این مدال توسط جادوگری به اسم کاسوس ساخته شده!

آلیغان بی اختیار پرسید:

– کاسوس؟ اون کی بود؟

چیمال پاسخ داد:

– باور کن پسر جان، این مدال به درد تو نمی‌خوره! کاسوس یکی از بدطینت‌ترین دشمنان سالاموس بود. اون این لوح رو با هزاران ترفند جادویی ساخت تا بتونه در قلب‌ها و ذهن‌های دیگران نفوذ کنه. شنیدم که هر کس این لوح رو در اختیار داشته باشه می‌تونه هزاران فرسنگ راه رو در عرض یک لحظه طی کنه، این فلز خاصیت‌های زیادی داره، با اون می‌تونی مسیرهای زیادی رو پیدا کنی. در واقع هر چیزی که این جا می‌بینی، توسط این مدال پیدا شده و سالاموس بعد از نابود کردن کاسوس، اونو ازش گرفت اما کاسوس یه جادوی دیگه هم برای این سنگ قرار داده بود، این که تا وقتی صاحب مدال، اونو به کسی هدیه نده هیچ خاصیتی نداره. برای همین سالاموس مجبور شد تا کاسوس رو به مدت چندین سال زندانی کنه تا بالاخره بتونه ازش هدیه بگیره. کاسوس در آخرین لحظات مرگش، اونو به سالاموس هدیه داد!

آلیغان تأملی کرد و گفت:

– اگه کاسوس توسط سالاموس زندانی و شکنجه شده، پس چرا اینو بهش هدیه داده؟

در همین حرفها بودند که یک دفعه سالاموس از پشت سر گفت:

– کاسوس برادر بزرگترم بود!

همه به سمت او نگرستند.

سالاموس چرخهای صندلی اش را کمی به سمت آنها راند و ادامه داد:

– وقت این حرفها رو نداریم.

سپس رو به آلیغان گفت:

– تمام این چیزهایی که این جا می بینی، توسط افرادم و بعضی هاشون توسط خودم گردآوری شدند اما هنوز سه شیء با ارزش دیگه باقی مونده که من اسمشونو گذاشتم اشیاءِ ئلان. اولیش همون الماس شمرا بود، دومیش همین مدال آرابول بود اما بقیشون هنوز دست افرادی نالایق هستن!

آلیغان اشاره ای به اطرافش کرد و گفت:

– چرا این اشیاءِ ئلان انقدر مهمن؟ مگه این همه اشیاء این جا، به درد بخور هستن؟

سالاموس کمی تأمل کرد و گفت:

– هر کدوم از اینها خاصیتهای خودشونو دارن اما این چیزهایی که لازم هطت و من می خوام، قدرتمندتر از همه چیز دیگه ای هستن و این که باید کنار هم قرار بگیرند تا قدرت اصلی شون به وجود بیاد.

دیناسین پرسید:

– اونا چی هستن؟ اصلا برای چی اونا رو می خوای؟

سالاموس مکثی کرد و سپس گفت:

– اشیاءِ ئلان، تنها چیزهایی هستن که می تونن دروازه ای رو به آسمانها باز کنند. با در کنار هم قرار گرفتنشون، می تونی به تمام اسرار جهان دسترسی پیدا کنی. الماس شمرا، مدال آرابول؛ جام تایکان؛ گوی بایام که در واقع یکی از چشمان یک هیولای قدرتمنده و در آخر، تاج ئلانی که الان بر سر یک پادشاه نالایق قرار داره. به میمون بزرگ که در جنگلهای آروپان حکمرانی می کنه، جایی که حتی خود ماوین هم جرأت نزدیک شدن به اون جا رو نداره.

آلیغان کمی تأمل کرد و گفت:

– و تو می‌خواهی منو برای به دست آوردن اون سه شیء خطرناک اجیر کنی!؟

سالاموس لبخندی زد و سپس مکثی کرد و بعد نفسی عمیق کشید و پاسخ داد:

– خب تو می‌تونی از این دیدگاه هم بهش نگاه کنی پسر حوماکین ولی چیزی که نمی‌تونی درکش کنی اینه که...

آلیغان کمی عصبی شد و با لحنی تند گفت:

– خب فکر کنم دیگه به اندازه کافی این جا بودم. هدف من نابود کردن روگان بود و از اولش هم فقط به خاطر نجات این دنیای

مزخرف از دست اون دیو ظالم انتخاب شدم. هدف من...

در این لحظه سالاموس نیز با کمی صدای بلند حرف‌های او را قطع کرد و با حالتی جدی گفت:

– هدف تو همون چیزیه که من انتخاب کردم!

ناگهان تمام تالار با شدت قدرتی که از اعماق وجود سالاموس ارتعاش پیدا می‌کرد، رو به ظلمت و تاریکی رفت. سالاموس با حالتی جدی و نگاهی خیره بر آلیغان ادامه داد:

– همه این کارها فقط به خاطر تو بود آلیغان. از همون اول زندگیم، همه چیز رو برای تو محیا می‌کردم، حتی در مورد تو، من به ماوین و کلوداو گفته بودم و کل هدفم از به دست آوردن اون شمشیرت تا اومدن ت به این مکان فقط یک چیز بود! تو... باید... پادشاه بشی! پنجمین پادشاه!

در همین حال همه چیز دوباره به حالت قبلی بازگشت و سالاموس پس از ساکت کردن و آرام کردن جوّ غیردوستانه‌ی تالار، کمی آرام شد. آلیغان، دیناسین و حتی خود چیمال، سکوتی سنگین در برابر قدرت بی‌کران و عجیب سالاموس کردند.

پس از کمی سکوت، سالاموس با آرامشی خاص ادامه داد:

– منو ببخشید که مجبور شدم این جوری پاسختون رو بدم و کلا قرار نبود چیزی در این مورد بدونید اما حالا که همه چی مشخص شد، باید حواسمون رو به اهداف آیندمون معطوف کنیم. از این به بعد، کسی حق نداره چیزی در مورد این قضیه در جایی دیگه حرف بزنه و این که، این موضوع باید مثل یه راز بین ما باقی بمونه چون اگه اهریمن بزرگ بفهمه داریم چی کار می‌کنیم، ممکنه اقداماتی انجام بده تا مانع ما در رسیدن به این هدف‌ها بشه. در کل می‌گم، آینده از آن ما خواهد بود.



هیچ‌کس حرفی نمی‌زد و همه با حالتی بهت زده به حرف‌های او و چشمانی خیره مانده بر چهره‌ی نورانی او، بر سر جای خود خشک مانده بودند.

ناگهان در این لحظه، صدای باز شدن دروازه تالار اسرار در کل فضای پیچیده اما زیبای تالار، پیچیدن گرفت و در یک لحظه همه به سمت در ورودی نگاه کردند و همه چیز در زیر خاک فراموشی دفن شد. پس از کمی در تالار باز شد و از پشت در، الیناس به همراه بقیه‌ی جادوگرها و چند تن از کوتوله‌ها، به همراه دو مرد جوان و سیاه پوش و قوی هیکل، وارد تالار شدند! بعد از آن‌ها، یک دیو قوی هیکل، یک انسان و یک جن قد بلند نیز وارد تالار اسرار شدند.

سالاموس پس از دیدن آن‌ها، با حالتی خوشحال رو به سمت آن‌ها چرخید و با صدای بلند و رسا گفت:

– آه! به تالار اسرار خوش آمدید دوستان من. از دیدن دوباره شما بسیار خرسندم.

در همین حال، الیناس به همراه ماتاریاس، کمی جلوتر از بقیه آمده و در محضر سالاموس تعظیمی کردند.

الیناس در حالی که زیر چشمی به آلیغان نگاه می‌کرد از حالت تعظیم بلند و شد و رو به سالاموس گفت:

– اعلی حضرت، طبق دستوری که داده بودید، تمام افرادی که واجد شرایط برای حضور در این جلسه بودند رو احضار کردم.

سالاموس سری به نشانه تایید تکان داد و نگاهی به همه آن‌ها انداخت.

آن‌ها نیز تعظیمی کردند و بعد سالاموس با کمی تأمل گفت:

– امیدوارم این جلسه مفید باشه.

و بعد رو به الیناس کرد و گفت:

– میهمان‌ها رو ببر سر میز گرام. ما هم الان بهتون ملحق می‌شیم.

الیناس دوباره تعظیمی کرد و در حالی که هنوز دزدکی به آلیغان نگاه می‌کرد، چرخید و تمام افراد حاضر را به سمت میز بیضی شکل آن طرف تالار هدایت کرد.

سالاموس بعد از کمی تأمل رو به سمت آلیغان کرد و گفت:

– کارم هنوز با تو تموم نشده. باید در مورد خیلی چیزها باهات حرف بزنم و اینو مطمئن باش هر اتفاقی که تا حالا برای تو افتاده، بدون هدف نبوده. حالا هم خودتونو جمع و جور کنید و برای شرکت در جلسه آماده بشید.

سپس صندلی خود را به سمت میز گرام چرخاند و آرام آرام از مقابل آن سه نفر دور شد.

در همین حال، چیمال که بهت زده به سالاموس خیره شده بود، دست راست خود را بر روی گوش آلیغان تکیه داد و گفت:

– اوه پسر! انگار آدم مهمی بودی و حتی روحتم خبر نداشته.

پس از کمی، همه به دور میز گرام نشسته بودند. میزی که در وسط تالار قرار داشت و به شکل بیضی بود.

در راس میز، سالاموس بر روی صندلی چرخ‌دار چوبینش نشسته بود.

پس از او از سمت چپ، یک دیو تنومند و شاخ‌دار با چهره‌ای نسبتاً ترسناک و با ابهت که یک حلقه‌ی بزرگ مسی از دو سوراخ دماغش آویزان کرده بود با لباس‌هایی نیمه برهنه و پوستین، بر روی صندلی نشسته بود. نفس‌های بلند و خش‌دارش در کل فضای تالار می‌پیچید.

در مقابل او، یک آگاژ(جن) مؤنث از نژاد گوناژها با لباس‌هایی بلند و فاخر به رنگ ارغوانی و پنبه‌ای که حاشیه‌هایی از رنگ طلایی داشت با چهره‌ای آراسته و دلنشین و با متانتی خاص نشسته بود. موهای بلند و سفید رنگش، پیچ و تاب و بوی معطر خاصی داشتند؛ او بسیار زیبا و دلربا بود.

بعد از او سه مرد سینه‌ستبر از نژاد گناها(کوتوله‌ها) با لباس‌هایی آهنین و پشمی از جنس پوست خرس که ریش‌هایی بلند و قهوه‌ای رنگ داشتند و موهای بلندشان را با پارچه‌هایی سفید به سمت پشت سرشان جمع کرده بودند، در حالی که چهره‌هایی خشمگین و غم‌زده داشتند، نشسته بودند.

و بعد از آن‌ها، سیزده آکروست جوان به ترتیب در کنار هم نشسته بودند و بعد از آن‌ها دو سه مرد از نژاد ناقن‌ها(انسان‌ها_مارکانسودیل‌ها) با لباس‌هایی بی‌آلایش و ساده که دو تن از آن‌ها جامه‌هایی بلند به رنگ سیاه بر تن داشتند و یکی از آن‌ها لباسی به رنگ سبز بر تن داشت، به ترتیب در کنار هم نشسته بودند.

و سپس آلیغان بود که در انتهای میز گرام در کنار چیمال و دیناسین به آرامی نشستند بود. آلیغان در حالی که با تعجب به آن دو مرد سیاه پوش خیره شده بود، در فکری عمیق فرو رفته و حواسش از جلسه پرت شده بود.

سکوتی سنگین در تالار حاکم بود که ناگهان سالاموس کبیر، دو دست خود را بر هم گره کرد و بر روی میز گذاشت و با صدایی بلند گفت:

– درود من بر تمام مردان و زنان این جا.

سپس نگاهی به تمام افراد حاضر به دور میز گرام انداخت و ادامه داد:

– از زمانی که آخرین جلسه‌ی مهمی که این جا برگزار کردیم، خیلی وقته می‌گذره و ما الان چند نفر به عنوان عضو جدید در این جا داریم.

سپس اشاره‌ای به کوتوله‌ها کرد و ادامه داد:

– جناب [لدوکا، پادشاه کوتوله‌های] غرب نشین به همراه دو تن از یاران با وفای خود، جنابان دیپاکاد و سیمیکون که به ناچار از سرزمین خودشان که توسط دیوهای خبیث اشغال شده است، به این مکان پناه آورده‌اند و ما به عنوان دوست و میزبان، خوشحال هستیم که به ایشان و مردمش کمک کنیم تا قلمرو خودشان را دوباره به دست بیاورند.

سپس رو به آن‌ها کرد و با حالت سر، احترامی گذاشت و ادامه داد:

– به جمع ما خوش آمدید جناب [لدوکا.

[لدوکا نیز با حالت سر احترامی گذاشت و گفت:

– منم از این‌جا در کنار شما هستم واقعا خرسندم اما متوجه نشدم که چرا ما رو این‌جا جمع کردید جناب سالاموس کبیر؟

سالاموس لحظه‌ای تأمل کرد و تا خواست کلمه‌ای بگوید، آن گوناژ زیبا رو به [لدوکا کرد و با صدایی آرام و دلنشین گفت:

– برای این‌که شما کوتوله‌ها، با اومدنتون به این شهر، دیوها رو به این‌جا کشوندین و ما الان در آستانه‌ی یک جنگ بزرگ هستیم جناب [لدوکا!

با حرف‌های او آن کوتوله‌ها با حالتی اعتراض آمیز شروع به فحاشی و توهین و سخنان فحش آمیز کردند که کمی نظم جلسه را بر هم زد اما سالاموس یک‌دفعه با صدای بلند گفت:

– لطفا نظم تالار رو رعایت کنید آقایان!

همه ساکت شدند و رو به سمت او نگریستند. سالاموس نگاهی به آن زن زیبا انداخت و با آرامشی خاص لبخندی زد و ادامه داد:

– آه بانو هافارین، مثل همیشه پر از جنجال اما اجازه بدید باقی دوستان رو معرفی کنم!

هافارین با حرکت سر احترام خود را برای او گذاشت و ساکت شد.

سالاموس ادامه داد:

– پس از جناب زلدوگا و همراهانش، دو عضو جدید دیگر هم از سرزمین‌های کوهستانی شمال به جمع ما ملحق شده اند؛ کسانی که ادعا می‌کنند چشمه جاودانگی را پیدا کرده و از آن نوشیده‌اند. دو مرد از نژاد مارکانسودیل‌های کهن و کوه‌نشین، جنابان ولیز و نومان.

سپس اشاره‌ای به آن دو مرد سیاه جامه انداخت که در نزدیکی آلیغان به آرامی نشسته بودند.

در حالی که همه به سمت آن دو نگاه می‌کردند، سالاموس ادامه داد:

– به مجلس میز گرام خوش آمدید آقایون.



ولیز با حالت مغرورانه‌ی خاصی نگاهی به سالاموس انداخت و با حفظ حالت خود پاسخ داد:

– ما نیز خوشحالیم که به این جمع ملحق شدیم جناب سالاموس و امیدواریم لایق اعتماد شما باشیم.

در همین حین، آلیغان که با دقت به چهره‌های آن دو خیره شده بود، با شنیدن نام ولیز به یاد آورد که آن‌ها را خیلی وقت پیش در جنگل تاریک دیده بود.

آن دو همان شکارچی‌هایی بودند که در اعماق جنگل، به هنگام برگشت به دهکده دیده بود. (بخش اول)

اما در این لحظه سالاموس اشاره ای آلیغان کرد و گفت:

– و بالاخره جوان‌ترین عضو این مجلس، کسی که ادعا کرده بزرگ‌ترین اژدهای جهان را شکار کرده است.

کسی که می‌تونم به صراحت بگم، به عنوان یک ماجراجو از سمت دو پادشاه قدرتمند انتخاب شده است. نام او، آلیغان پسر حوماکین است. او صاحب شمشیر قدرت و همچنین نجات دهنده‌ی سرزمین‌های شمالی است.

همه با تعجب به سمت آلیغان خیره شدند.

سالاموس ادامه داد:

– و به همراه ایشان، بانو دیناسین از نژاد نایاب ویراب‌های بال‌دار و شاهد تمام ماجراهای این پسر هستند.

در همین لحظه، ولیز که با تعجب و حالتی غافلگیر شده به آلیغان نگاه می‌کرد، ناخودآگاه گفت:

– تو پسر حوماکینی؟!!

آلیغان که انگار از او خوشش نیامده بود، با حالتی مغرورانه گفت:

– تو هم پسر حوماکین بودی!

در این لحظه، سالاموس سکوت جلسه را دوباره شکست و گفت:

– خب... هفتاد و هفتمین جلسه میز گرام با حضور من، بانو هافارین از نژاد گوناژها، جناب ژلدوکا از نژاد گناها، جناب غودلکو به نمایندگی از نژاد دوس‌های (دیوها) مقیم این شهر، جناب گیونان از نژاد تاقین‌ها، بانو الیناس و دوازده آکروست نگهبان، جناب چیمال از نژاد ویراب‌ها، جناب ولیز از نژاد مارکانسودیل‌ها و جناب آلیغان، از همین لحظه شروع می‌کنیم. باشد که ایزگال حافظ ما باشد از شر موجودات شرور این جهان!



پس از حرف‌های او، سکوت عجیبی کل تالار را فرا گرفت و هیچ کس سخن نگفت. تنها نگاه‌های معنادار افراد حاضر بود که حرف می‌زد.

مدتی بعد، الیناس دست خود را بالا برد و سالاموس خطاب به او گفت:

– سوالت رو بپرس.

الیناس گفت:

– می‌خواستیم گزارشات ماموران گشتی رو بهتون اعلان کنم!

سالاموس پاسخ داد:

– بفرمایید.

الیناس ادامه داد:

– ارتش دیوها در آن سوی تپه‌های گالاریدون استقرار پیدا کردند و تعداد اون‌ها حدود ده هزار نفر تخمین زده شده. به جز ارتش زره پوش، هزار رأس موق(غول) زره پوش و حدود پانصد رأس موق کارگر دیده شد، اونا مجهز به وسیله‌ای جدید به اسم پرتاب کننده هستند که می‌تونن سنگ‌های بزرگ رو از فاصله‌ی دور به سمت ما پرتاب کنند. به جز همه‌ی این‌ها، کلاغ‌های دارانویل هستند که شخصا احتمال می‌دم فردا اولین موجوداتی هستند که به سمتمون فرستاده می‌شن.

سالاموس پس از کمی تأمل پرسید:

– تا الان چه تمهیداتی برای حمله‌های احتمالی فردا و یا امشب دیده شده؟

الیناس پاسخ داد:

– نگهبان‌ها بیشتر شده و همه به سلاح‌های تیر و کمان، نیزه، شمشیر و چوب‌دستی‌های نوع اول مسلح شده‌اند. به دستور شما، کل ساکنین اطراف شهر رو به داخل دیوارها آوردیم و به تعداد دو هزار سرباز از نژادهای دیو، غول، آگاژ، انسان و آکروست، آماده به رزم داریم. به جز این‌ها، تعدادی از آکروست‌های چیره دست هم مشغول تقویت جادوی گنبد طلایی شهر هستند. اگه شانس باهامون همراه باشه، با اولین برخورد، شکست دیوها حتمی خواهد بود.

در این لحظه، آلیغان با کمی کنجکاوی وسط حرف‌های او پرید و گفت:

– دو هزار نفر در برابر ده هزار نفر؟!!

همه یک‌دفعه دوباره به سمت او نگریستند.

آلیغان از روی صندلی بلند شد و به حرف هایش ادامه داد:

– اون موجوداتی که من دیدم، اگه پاشون برسه به این جا هیچ کسی رو زنده نمی‌گذارن تا شکست حتمیشون رو ببینن!

سالاموس با کمی تأمل گفت:

– پس پیشنهادتون چیه جناب آلیغان؟

آلیغان نگاهی به جمع انداخت و گفت:

– یه مشت دیو اهلی، چند تا کوتوله‌ی فکستنی، دو تا جن نازک نارنجی و تعدادی جادوگر و انسان دست و پا چلفتی، محاله ممکنه مقابل ارتش ده هزار نفره‌ی دیوها زیاد دوام بیان. من پیشنهاد میکنم قبل از این که جنگ شروع بشه، این شهر رو ترک کنیم و بریم سمت شمال، اونجا دوستانی داریم که می‌دونن با این موجودات چه جوری بجنگن!

با حرف‌های توهین آمیز آلیغان، تمام حاضرین شروع به اعتراض کردند. الیناس که انگار از حرف‌های آلیغان ناامید شده بود، با حالتی قهرآلود به او خیره شده بود و آلیغان با حالتی تأمل برانگیز نگاهی به او کرد، الیناس نیز با اخم از او روی برگرداند!

سالاموس که سکوت کرده بود، ناگهان با صدای بلند گفت:

– سکوت!

همه ساکت شدند، سالاموس ادامه داد:

– آلیغان خیلی هم بی راه نمی‌گه، ولی...

سپس با نگاهی خیره بر چهره‌ی آلیغان ادامه داد:

– اینو باید در نظر بگیریم که اگه از این شهر بیرون بریم؛ مورد هجوم کلاغ‌های دارانویل قرار می‌گیریم و عملاً نصف جمعیت ما همون اول راه فلیج می‌شن و دیوها زودتر از اون چیزی که فکر میکنیم بهمون می‌رسن. تنها دو راه پیش روی ماست؛ یا باید فرار کنیم و یا بمونیم و دفاع کنیم.

آلیغان با حرف‌های او کمی متقاعد شد و بر روی صندلی نشست!

دیناسین تلنگری به او زد و به آرامی گفت:

– نمیشد جلوی دهن تو بگیری با این پیشنهاد مزخرفت؟

آلیغان هم تنه‌ای آرام به او زد و پاسخ داد:

– فقط می‌خواستم نظری بدم!

دیناسین با کمی اخم پاسخ داد:

– آره جون خودت... ترسو!

مدتی گذشت و جلسه‌ی میز گرام به اتمام رسید.

سالاموس صندلی چرخ‌دار چوبینش را از کنار میز جدا کرد و خطاب به همه گفت:

ختم جلسه رو اعلام می‌کنم. امشب باید حواسمون خیلی بیشتر جمع باشه. درسته فاصله‌ی دشمن از ما خیلی دوره ولی ممکنه شبیخون بزنن.

همه از روی صندلی‌های خود بلند شدند.

سالاموس رو به الیناس کرد و گفت:

– بهتره آلیغان رو به سمت خوابگاهشون هدایت کنی. فردا روز بزرگی خواهد بود!

الیناس که انتظار چنین دستوری را نداشت، با حالتی بی‌رمق نگاهی به آلیغان انداخت که در آن سوی تالار مشغول صحبت کردن با وِالیز بود.

سپس رو به سالاموس کرد و گفت:

– نمی‌شه یکی دیگه بپرتش؟ آخه من...

سالاموس ابرویی بالا انداخت و گفت:

– نه آگروستامادین جوان! من به کسی به جز تو اعتماد ندارم.

و بعد راه خود را به سمت خروجی تالار در پیش گرفت چرخ‌های چوبین صندلی‌اش را چرخاند.

غودلکوی دیو، وِلدوگای کوتوله به همراه افرادش، گیونان و نومان و بقیه‌ی جادوگرها نیز پشت سر سالاموس راه خروجی را در پیش گرفتند.

اما در آن سوی تالار، وِالیز با لبخندی ملیحانه رو به آلیغان گفت:

– بعداً میام پیشت تا در مورد گذشته‌ها حرف‌هایی بزنیم.

آلیغان هم با لبخندی جذاب او را داد:

– امیدوارم دوباره ببینمت!

وِالیز او را ترک کرد و راه خروجی را در پیش گرفت. در این لحظه چیمال که بر روی شانه‌ی چپ آلیغان جا خوش کرده بود، گفت:

– من باید برم کتاب‌خونه، خیلی کارها دارم.

دیناسین هم که بر روی شانه‌ی راست آلیغان بود، پاسخ داد:

– منم می‌خوام پیام کمکت کنم. راستش کتاب‌های زیادی هستن که هنوز ندیدمشون و دوست دارم بخونمشون!

آلیغان که در وسط این دو ویرابِ موذی گیر کرده بود خنده‌ای کرد و گفت:

– آره جون خودتون. من با رفتنون مشکلی ندارم ولی حواسم بهتون هست.

سپس رو به دیناسین کرد و گفت:

– مخصوصا به تو!

دیناسین اخمی کرد و یک‌دفعه با بشکن سریع و تند چیمال، هر دو از روی شانه‌های او غیب شدند.

آلیغان که هنوز از جادوی چیمال گیج شده و متعجب بر سر جای خود ایستاده بود، یک‌دفعه با صدای زیبای بانو هافارین توجهش به سمت او جلب شد:

– به عنوان کسی که با یه اژدها جنگیده، خیلی ضعیف به نظر می‌رسی!

آلیغان نگاهی به اندام زیبا و خوش فرم او انداخت و گفت:

– شما هم خیلی زیبا به نظر می‌رسین بانو هافارین.

سپس با حرکت سر، ادای احترامی کرد و ادامه داد:

– با اقوام شما در سرزمین‌های شمالی آشنا شدم و به نظرم بر خلاف ظاهر سردتون، مردمان خیلی خون‌گرم و زیبایی دارین.

هافارین خنده‌ای کوتاه کرد و پاسخ داد:

– و تو هم به عنوان یک انسان فانی، خیلی باهوش و خوش صحبت هستید جناب آلیغان. خیلی مایلیم قبل از طلوع صبح با شما کمی هم صحبت بشوم چون به نظر میاد فردا روز سختی در پیش داریم. خونه من در کنار حوض بزرگ...

در همین حرف‌ها بودند که یک‌دفعه، الیناس با حالتی جدی و عصبی در مقابل آن دو ایستاد و گفت:



– با عرض پوزش از محضر بزرگان.

توجه هر دو به سمت او جلب شد و الیناس ادامه داد:

– طبق دستور سالاموس وظیفه دارم جناب آلیغان رو ببرم به محل اقامتتون.

سپس رو به هافارین کرد و گفت:

– البته اگه بانو اجازه بدن!

هافارین با حالتی آرام لبخندی زد و پاسخ داد:

– به نظر امروز خیلی عصبی هستین بانو الیناس. پیشنهاد می‌کنم کمی استراحت کنید. این عصبانی شدن‌ها برای پوست زیباتون واقعا مضر هستش.

الیناس لبخندی عصبی بر لب آورد و سپس جلو آمد و دست آلیغان را گرفت و گفت:

– لطفا با من بیا.

سپس در حالی که لبخندش را به سمت هافارین معطوف کرده بود، به همراه آلیغان که از رفتار او شوکه شده بود، محل را ترک کرد. بعد از کمی، هر دو از تالار خارج شدند. با هوای تازه و کمی باد، آلیغان نفس عمیقی کشید و سپس نگاهی به شهر فرو رفته در تاریکی نگریست.

تمام شهر با فانوس‌هایی زرد رنگ، چراغانی شده بود. صحنه‌ای دل‌انگیز که آلیغان را به یاد دهکده‌ی کوچکش می‌انداخت؛ دهکده‌ای که اکنون چیزی جز کابوس برای او چیزی به ارمغان ندارد. همه‌ی ساکنین شهر، آرام آرام در حال رفتن به خانه‌های خود بودند.

تمام میدان‌ها و خیابان‌ها و کوچه‌ها و برج‌ها و دیوارها با فانوس‌هایی کوچک که به تعداد زیاد و در فاصله‌های کم گذاشته شده بودند، روشن و نورانی شده بود. آلیغان با دیدن چنین صحنه‌ی

زیبا و دلنشینی لبخندی بر لب آورد که ناگهان، الیناس در حالی که هنوز غر می‌زد از تالار بیرون آمد:

– زنیکی هرزه، فکر کرده کیه!

و بعد با دهان کجی شروع به در آوردن آدای هافارین کرد:

پیشنهاد می‌کنم کمی استراحت کنی چون برای پوستت ضرر داره. فکر کرده همه مثل خودش دنبال پسرای خوشتیپ و خوش هیکلن.

آلیغان که با دقت و تعجب به حرف‌های او می‌نگریست، با کمی حالت تعجب پرسید:

– پسرای خوشتیپ و خوش هیکل؟!!

در این لحظه، الیناس که انکار تازه متوجه وجود آلیغان شده بود، با حالتی معذب، حرف‌های خود را قطع کرد و نگاهی به او انداخت. چهره‌ی متعجب و نیمه خندان آلیغان، بر شرمساری و معذب بودن الیناس کمی افزود اما طولی نکشید که خود را در مقابل او، خود را جمع و جور کرد و بعد در حالی که گویی هیچ اتفاقی نیفتاده است، با حالتی جدی گفت:

– تو بهتره بیای دنبالم ببرمت اناقتو نشونت بدم. امروز به اندازه کافی شناختمت.

سپس راه خود را ادامه داد و از مقابل آلیغان به سمت یک ساختمان بلند حرکت کرد.

آلیغان که با حالتی گیج شده به حرکات او می‌نگریست، لبخندی زد و سری تکان داد و سپس به دنبال او به راه افتاد..

بعد از کمی، درِ اتاق باز شد و آلیغان به همراه الیناس وارد یک اتاق بزرگ و گرم شدند.

الیناس نگاهی به اتاق انداخت و گفت:

– این‌جا مخصوص مهمان‌های ویژه هست. امیدوارم از اقامتت در اینجا لذت ببری جناب آلیغان.

آلیغان چند قدم جلو رفت و در وسط اتاق ایستاد. اتاقی شش گوشه و تزئین شده با گل و گیاه رنگارنگ که با چهار فانوس بزرگ، نورانی شده بود.

الیناس که در وسط درِ ورودی ایستاده بود، چهره‌ی خود را کمی جمع کرد و گفت:

– فقط وقتی خوابیدی، مواظب کنه‌های گیاهی باش. ممکنه شب‌ها گازت بگیرن.

سپس وقتی خواست از اتاق خارج بشود و در را ببندد، آلیغان گفت:

– می‌شه لطفا کمک کنی این زره رو از تنم دربیارم؟

الیناس ایستاد و با تعجب گفت:

– چی فرمودین؟! –

آلیغان ادامه داد:

– تنهایی نمی‌شه درش آورد. قبلا دیناسین کمکم می‌کرد اما الان فک کنم در حال عشق و حال با اون ویراب عصبی تون هستش. لطفا کمکم کن این زره رو دربیارم، وگرنه نمی‌تونم استراحت کنم. الان یه روزه تنمه!

الیناس نگاهی به زره آبی رنگ او انداخت. سپس در حالی که بی‌میل بود، سری بالا انداخت و زیر لب گفت:

– آه خدایا!

و بعد وارد اتاق شد و به سمت آلیغان رفت. پس از کمی در مقابل او ایستاد و در حالی که به چشمان زیبای آلیغان خیره شده بود، گفت:

– می‌شه بگی چی کار باید بکنم الان؟

آلیغان در حالی که در چشمان او خیره شده بود، ناگهان شروع به حرکت به سمت او کرد. الیناس هم در حالی که از حرکات او متعجب و کمی ترسیده بود، با قدم‌هایی رو به عقب، مانع برخوردش با آلیغان شد تا این که پس از چند قدم متوالی، پشتش به دیوار رسید و آلیغان از حرکت ایستاد. در حالی که هنوز در چشمان هم خیره شده بودند.

الیناس با کمی تردید و لرزش صدا گفت:

– داری چی کار می‌کنی؟

ناگهان آلیغان، دست چپ را بلند کرد و به دیوار تکیه داد و در حالی که نفس‌هایی گرم و آرامش بر چهره‌ی رنگ پریده و مضطرب الیناس برخورد می‌کرد، گفت:

– بندهای زیر بغلم رو باز کن. لطفا.

الیناس که جسهای ریزه میزه در مقابل اندام تنومند آلیغان داشت، نگاهی به زیر بغل او انداخت و با دیدن بندهای پی در پی سیاه رنگ، خیالش از بابت آلیغان آسوده شد و در حالی که نفسی راحت می‌کشید، از آغوش آلیغان بیرون آمد و شروع به باز کردن بندهای سفت و سخت زره کرد.

در حالی که با حالتی جدی و تند، بندهای زره را از هم باز می‌کرد، ناگهان آلیغان با صدایی آرام گفت:

– به خاطر حرف‌های توی تالارم ازت معذرت می‌خوام!

الیناس لحظه‌ای مکث کرد و نگاهی به موهای پر پشت او انداخت، سپس دوباره به کار خود ادامه داد. این بار کمی تندتر از قبل انجام می‌داد که آلیغان ادامه داد:

– اون حرف‌ها، فقط به خاطر این بود که نمی‌خواستم کسی آسیب ببینه.

این بار، تحمل الیناس تمام شد و با حالتی عصبی گفت:

– راستش انتظار نداشتم از یک جنگ‌جو اون حرف‌های ضعیف رو بشنوم. من و دوستانم جونمون رو به خطر انداختیم. به خاطر تو با دیوها اعلام جنگ کردیم. ممکن بود توی راه کشته بشیم. بعد تو اون جا...

حرف‌هایش قطع شد.

آلیغان رو به سمت او برگشت و گفت:

– خب اشتباه بزرگی کردی اما حالا که اشتباه رو انجام دادی، باید فردا یه کاری کنم که به این اشتباه بزرگت افتخار کنی!

سپس دو دستش را به طرفین باز کرد و ناگهان تمام زره از اندام تنومندش به یک باره پایین افتادند.

لخت مادرزاد، در مقابل چشمان حیرت زده‌ی الیناس ایستاده بود.

تمام گودی و برجستگی‌های بدن آلیغان که به شکل خوش فرم و زیبا در زیر زره پنهان شده بود، برای الیناس نمایان شد.

بدن گندمی و بدون مو و صاف، چهار شانه و عضلانی، سینه‌ی برجسته و خوش فرم، شکمی لاغر و سفت و همچنین ساق‌های پاهایی تنومند و آلتی نسبتاً بزرگ و متناسب، تمام آن چیزی بود که در چشمان الیناس تداعی می‌شد.

الیناس چشمان خود را درویش کرد و به حالتی معذب گفت:

– خب من باید برم دیر وقته.

سپس به سرعت از اتاق خارج شد و در را بست!

آلیغان، تنها در اتاق نیمه تاریک خود بر روی حصیل پوس‌تین نشست. تکیه‌ای بر دیوار پشتی‌اش زد و در حالی که خیره بر یکی از فانوس‌های بزرگ اتاقش شده بود، در فکری عمیق فرو رفت.

پنجره‌ای کوچک در سمت چپ آلیغان قرار داشت که از آن جا، بیرون از دیوارهای شهر به خوبی دیده می‌شد و آن پنجره رو به سمت جنوب قرار داشت.

شب تاریک و سرد کل سرزمین‌های میانی را فرا گرفته بود و از دور دست‌ها، صدای زوزه گرگ‌ها، به همراه نعره‌ها و خرناس‌های دیوها که با بادهای سرد موسمی ادغام می‌شدند، در کل دشت می‌پیچیدند.

در آن سوی دیوارها و تپه‌ها، مشعل‌های گرم و آتش‌های بزرگ، در تمام اعماق اردوگاه عظیم دیوها دیده می‌شد.

تمام درخت‌های تنومند اطراف به خاطر ایجاد آتش و گرما، توسط دیوها قطع و قلع و قمع شده بودند.

بوی بدن‌های چرکین و آب ندیده‌ی دیوها و غول‌ها، حالتی تعفن برانگیز در اطراف اردوگاه ایجاد نموده بود.

چندین رأس، اسب و گوزن و گاو و شتر و الاغ که توسط ارتش خون‌خوار دیوها تکه پاره شده بودند، در گوشه‌ای از اردوگاه تلمبار شده بود.

اسب‌های جنگی‌شان در زیر زره‌های سنگین و آهنین، شبیه می‌کردند و همه چیز به شکل نامنظمی در کنار هم قرار داشتند.

در تاریکی شب، چشمان تمام آن موجودات بدخیم، به شکل ستارگانی کوچک و بزرگ بر روی زمین می‌درخشیدند.

اما در پشت این ارتش عظیم، چادرهایی سیاه و کثیف و بزرگ به شکل منظم و قابل قبولی در کنار هم برپا شده بودند.

چادرهایی که در داخل آن‌ها، فانوس‌های بزرگ در حال نور افشانی بودند.

در یکی از چادرها، روگان کبیر در حالی که بر صندلی آهنین خود تکیه داده و در فکر فرو رفته بود، تنها و لخت کامل نشسته بود. بدن ستبر و پشمالو اما خوش فرم و تنومند، دم بلندش را تکان می‌داد و شاخ‌های نوک تیز و بلند بالایش به رنگ سرخ در آمده بودند.

با صورتی نه چندان جذاب، بر تخت آهنین تکیه داده بود و لباس‌های رزمش را در گوشه‌ای بر زمین انداخته بود.

پوزه‌ی شبیه به گاو اما کوتاه‌تر از شکل آن، دندان‌های نیش بزرگش از زیر لب بالایی بیرون جسته بود. چشمان سرخ و آتشینش که خیره بر زمین شده بودند و موهای مجعد و سیاه و بلندی که به سمت پشت، بسته شده بودند.

به چه چیزی فکر می‌کرد؟

صداهایی وحشتناک که در گوش‌های بزرگ و بلند و نوک تیزش نجوا می‌شدند.

صدای یک زن بی‌گناه که دائم نام او را صدا می‌کرد:

– روگان... روگان... روگان!

یادش نمی‌آمد که این صدا متعلق به چه کسی است!

فقط زجهی دردآوری بود که هم‌زمان با آن صدای گریان، در تمام وجودش احساس می‌کرد. ناگهان نور تمام فانوس‌های اطرافش، به سرعت رو به تاریکی رفتند و روگان با حالتی کنجکاوانه، نگاهی به اطرافش انداخت.

داخل داخل چادر، سرمای عجیبی دمیده شد به طوری که بخار دهان روگان به راحتی دیده می‌شد.

روگان، با کمی حالت تهاجمی از جا برخاست و نگاهی تأمل برانگیز به اطرافش انداخت و گفت:

– دارم حس می‌کنم! پس بهتره خودتو نشون بدی.

ناگهان شدت تاریکی اطراف روگان بیشتر شد و سرمای یخ زده‌ای تمام وجود او را فرا گرفت و یک‌دفعه از میان خلأ، بال‌های سیاه رنگ و تزئین شده با گدازه‌های آتشین و طلایی، ظاهر شده و طولی نکشید که فری یک زیبا، با اندامی عریان و درخشان در مقابل روگان پدیدار آمد و بال‌های عظیمش را در مقابل او باز کرد و در حالی که معلق بر هوا ایستاده بود، به آرامی پاهای سپید و بلورینش را بر زمین نهاد.

روگان با دیدن چهره زیبا و اندام عریان و خوش حالت او، با تعجب گفت:

– عجیبه تو رو یادم میاد! از من چی می‌خوای که دوباره اومدی سراغم؟

فری یک خنده‌ای کرد و از زیر لب‌های سرخ و آتشینش، دندان‌های یکنواخت و سپید و درخشانش نمایان شدند.

سپس با صدای تحریک آمیز زنانهاش پاسخ داد:

– برای منم عجیبه! کی این بلا رو سرت آورده؟

روگان با قدم‌هایی آهسته از تخت آهنینش جدا شد و به سمت او رفت و گفت:

– این حقیقته منه! ذات من همینه! اما تو چرا این جایی؟

فری یک، در حالی که اندام جذاب او را می‌نگریست، با لبخندی دلنشین پاسخ داد:

– شاید من دشمن انسان‌ها باشم، شاید دشمن کل مخلوقات باشم اما عاشق جهان کولدزم و هرگز حاضر نیستم این جا رو با مخلوقات یک خدای دیگه تقسیم کنم!

روگان در مقابل او ایستاد و با تعجب در چشمان شهوت انگیز او خیره شد و گفت:

– منظورت از خدای دیگه چیه؟

فری یاک به آرامی دست خود را بلند کرد و سپس انگشتانش را بر سینه‌ی روگان کشید و در حالی که می‌دانست با هر حرکت خود او را بیشتر تحریک می‌کند، پاسخ داد:

– ایشیخ! همون موجود عجیب بالای کوه که شماها فکر می‌کنید مقدسه!

روگان دست خود را بلند کرد و موهای بلند و بلورین او را در میان انگشتان ضخیمش گرفت و گفت:

– منظورت چیه؟

فری یاک در چشمان او خیره شد. تقریباً هم قد هم بودند، سپس گفت:

– اون موجود، یه هیولای بیگانه است! باهوش، قدرتمند و تقریباً نامیرا. ما قرن‌ها با این موجودات جنگیدیم تا هیچ

وقت نتونیم به قلمروهای ما تجاوز کنند! اونا مخلوقات غبار هستن و چیزی جز نابود کردن نمی‌فهمن و تو، الان دقیقاً داری بهش کمک می‌کنی تا به اهدافش برسه!

ناگهان، با کف دست راستش ضربه‌ای محکم بر سینه‌ی روگان وارد کرد به طوری که یک‌دفعه جرقه‌ای با شدت نور کور کننده‌ای تمام وجود روگان را فرا گرفت و کل چادر در یک لحظه همانند ستاره‌ای پر نور درخشید.

روگان با آن شوک عظیمی که بر سینه‌اش وارد شده بود، از جا کنده شد و در حالی که هنوز در چشمان نورانی فری یاک خیره شده بود، به سمت عقب پرتاب شد و در میان زمین و هوا و زمان و مکان برای چند ثانیه معلق ایستاد. به طوری که به راحتی می‌توانست جرقه‌های نورانی را در اطرافش حس کند و رگه‌های آتشین قدرت فریاک را ببیند.



ناگهان زمان به حالت عادی‌اش برگشت و روگان با شدت و سرعتی عجیب، با تخت آهنینش برخورد کرد و در حالی که همه چیز را با برخورد شدیدش از جا می‌گند و با خود می‌برد، با

دیواره‌ی پشمی چادر برخورد کرد و سپس با ضربی شدید به همراه تمام چیزهایی که با خود آورده بود، بر زمین فرو افتاد.

سپس در یک لحظه، همه چیز به حالت عادی خود بازگشت و نور فانوس‌ها دوباره برگشتند. روگان در حالی که احساس درد شدیدی در ناحیه‌ی شکم و کمر و شانه احساس می‌کرد، سریعاً از جا بلند و نگاهی به اطراف انداخت اما هیچ اثری از فری یاک نبود.

در همین حال، نگهبان‌های مسلح چادر سراسیمه وارد محل شدند و همگی با دیدن صحنه‌ی ریخت و پاش داخل چادر، متعجب بر سر جای خود باقی ماندند

یکی از سربازها با کمی تردید به سمت روگان رفت که در آن سوی چادر، تکیه بر تخت واژگون شده‌ی آهنینش زده بود و سر خود را با دست گرفته و از شدت سر درد بر زمین خم شده بود.

سرباز، در چند قدمی او ایستاد و با حالتی متعجب پرسید:

– سرورم! این‌جا چه اتفاقی افتاده؟ حالتون خوبه؟

ناگهان روگان با حالتی خشمگین بدون آن‌که به سمت سربازش نگاه کند، فریاد کشید:

– از این‌جا گم شین برین... تنهام بذارین...

سرباز که از ترس بر خود می‌لرزید بدون آن‌که حرف اضافه‌ای بزند، به همراه بقیه سریعاً از چادر خارج شد.

روگان در حالی که کل وجودش را ریشه‌هایی آتشین فرا گرفته بود، نگاهی به آینه‌ی شکسته‌ای انداخت که در سمت چپش بر زمین فرو افتاده بود.

او دیگر، چشمان سرخ و چهره‌ی ترسناکی نداشت. انگار جادوی ایگاس، از کار افتاده و روگان به حالت قبلی خود بازگشته بود.

شب به سرعت گذشت. با اولین طلوع خورشید، رشته‌ای نور طلایی از پنجره‌ی کوچک بر اتاق بزرگ آلیغان فرو نشست.

آلیغان، چشمان خود را به آرامی باز کرد و نگاهی به اطراف انداخت.

لباس‌هایی تازه و خوش بو در گوشه‌ای جمع و جور شده و شمشیر و کمانش هم در کنج اتاق قرار گرفته بود.

با حالتی خسته از جا بلند شد. بوی غذای گرم تازه که بر روی یک میز چوبین کوچک در کنار پنجره قرار گرفته بود، توجهش را جلب کرد.

خود را به میز رساند. کاسه‌ای بزرگ از آب زلال در کنار بشقاب غذا قرار داشت.

کاسه را برداشت و یک‌سره بالا کشید.

سپس با ساق دست راستش، دهان خیشش را پاک کرد و بعد مقداری از آن غذای خوش بو را برداشت و بر دهان گذاشت و با ولع زیادی بلعید.

سپس با تعجب به اطرافش نگریست. تمام لباس‌هایش تمیز و شسته شده بودند.

زره آبی رنگش با حالتی مرتب در کنار لباس‌های ابریشمی قرار داشت و انگار از تمیزی برق می زد. به سمت لباس‌ها رفت و آن‌ها را با تعجب از زمین برداشت. لباس‌های ظریف اما نرم و گرمی بودند.

آن‌ها را بر تن عریانش پوشید و سپس زره را برداشت و از روی لباس‌هایش پوشید و بعد بندهای زره را به آرامی بست و گره زد. کمربند بزرگش را برداشت و به همراه شمشیری که در غلاف جای گرفته بود، به دور کمرش بست و سپس پوتین‌های چرمی سیاه رنگش را پوشید.

کمان آق را که از شمال با خود آورده بود را برداشت و نگاهی ریزبینانه به پیچ و خم آن انداخت و بعد زره کمان را در میان انگشتانش گرفت و با کمی فشار، به سمت عقب کشید. پس از آن، تیر سرخ و آتشین در میان زره و خمیدگی کمان ظاهر شد و آلیغان پس از آن که از قدرت کمانش مطمئن شد، آن را غلاف کرد و بر پشت زره قرار داد؛ جایی در پشت زرهشکه برای چسباندن کمان وجود داشت.

سپس شمشیرش را از نیام بیرون کشید، نگاهی کنجکاوانه بر تنه‌ی عجیب و زیبای شمشیر انداخت و سپس دوباره بر غلاف گذاشت. پس از آن که کاملاً آماده شده بود، از اتاق بیرون آمد و در یک راه روی بلند پر از اتاق‌های گوناگون و به هم چسبیده، راه خود را به سمت در خروجی ساختمان در پیش گرفت.

بعد از کمی، از یک ساختمان بزرگ که گویی شبیه به کاروان‌سرا و یا مسافرخانه بود، بیرون آمد. نور خورشید، مستقیم بر چهره‌ی زیبایش تابیدن گرفت. با دست راست، سایه‌ای بر چهره‌اش انداخت تا از شدت نور، کور نشود.

نگاهی به اطراف انداخت. انگار هیچ کسی در شهر وجود نداشت. با تعجب دست خود را از بالای سرش پایین آورد و سپس با دقت فراوانی سکوت شهر سکون‌زده را نگریست.

هیچ خبری از هیچ جنبنده‌ای نبود.

در همین حال بود که یک‌دفعه، دیناسین با حالتی مضطرب از آن سوی آسمان، پروازکنان ظاهر شد و به محض رسیدن گفت:

– تو هنوز این جایی؟ خودتو سریعاً به دروازه جنوبی برسون!

آلیغان تا خواست کلمه‌ای بگوید، دیناسین با شتاب از آن جا رفت. با تعجب به رفتار مشکوک دیناسین، به سمت دروازه جنوبی حرکت کرد. پس از کمی، به جمعیت عظیمی از مردم گوناگون شهر رسید که در مقابل دروازه ایستاده بودند.

از میان جمعیت، راه خود را به سمت دروازه باز کرد و بعد از کمی، تمام جمعیت را پشت سر گذاشت و به تنهایی در مقابل دروازه ایستاد. در پیش رویش، سالاموس و سیزده جادوگر ایستاده بودند و همگی با حالتی هاج و واج به دروازه خیره شده بودند.

آلیغان در حالی که متعجب از این رفتارهای عجیب بود، خطاب به سالاموس گفت:

– این جا چه خبره؟!!

ناگهان سر سالاموس بدون آن که بدنش تکانی بخورد، رو به سمت آلیغان چرخید. هیچ چشمی نداشت، فقط سیاهی کامل بود که در کاسه‌های چشم سالاموس دیده می‌شد.

آلیغان با دیدن آن صحنه کمی ترسید و یک قدم به عقب رفت.

در همین حال، سالاموس دهان خود را باز کرد و با چانه‌های در هم خورد شده و صدایی ترسناک گفت:

– تو باعث این اتفاق شدی!

آلیغان در حالی که به شدت از آن صحنه ترسیده بود، نگاهی به پشت سر و اطرافش انداخت.

تمام جمعیت شهر به حالت مرده بر زمین افتاده بودند. اضطراب تمام وجود آلیغان را فرا گرفته بود، نگاهی دوباره به سمت سالاموس انداخت!

این بار تمام سیزده جادوگر رو به سمت او ایستاده و با همان چهره‌های ترسناک، خیره بر آلیغان می‌نگریستند.

در همین حال، شمشیر بر کمر بسته‌اش، شروع به نورانی شدن کرد و آن قدر، حرارت شدیدی داشت که نیام چرمی را ذوب کرده و بر زمین افتاد و یک‌دفعه صدای لینو را از درون شمشیر شنید:

– کاش هرگز ما رو ترک نکرده بودی آلیغان. تو این داستان رو شروع کردی! تو اونو بیدار کردی!

توجه آلیغان به سمت شمشیرش معطوف شد و ناگهان در میان همان اضطراب و ترس، آلیغان در حالی که عرق در عرق و سوزش تب بود، از خواب پرید!

تمام بدنش خیس عرق شده بود و هوای بیرون، هنوز گرم و میش بود.

خورشید طلوع نکرده بود و همه چیز، همان طوری بود که شب گذشته در اتاق گذشته بود.

بلند شد و دستی بر موهای نیمه بلندش کشید سپس نفس عمیقی دم و بازدم کرد و بعد، با همان حالت خسته ماندنش از جا

برخاست و به سمت زره بر زمین افتاده‌اش رفت. بعد از مدتی کوتاه، در حالی که لباس رزمش را پوشیده بود، از ساختمان بزرگ مهمان‌سرا خارج شد.

نگاهی به اطرافش انداخت. نگهبان‌های بالای دیوارها، هنوز در حال گشت و گذار بودند.

به سمت اصطبل بزرگ رفت پس از آن که از نگهبان اصطبل اجازه ورود گرفت، وارد آن جا شد و نگاهی به نجیلای نورانی در میان تاریکی انداخت. نجیلا با دیدن او کمی بی‌قرار شد و شروع به شیهه کرد.

آلیغان با دیدن حالات او، لبخندی بر لب آورد و گفت:

– می‌دونم می‌دونم! ازم ناراحتی... تموم شد دیگه... تموم شد... من اومدم.

سپس دستی بر یال‌های نورانی و زیبای اسبش کشید و آن را آرام کرد. سر خود را بر سر اسب تکیه داد و کمی تمرکز کرد، تا کابوس خود را فراموش کند اما هنوز صحنه‌هایی ترسناک از آن خواب عجیب از مقابل چشمانش عبور می‌کرد.

بعد از کمی، سوار بر اسب از اصطبل خارج شد و به سمت کتاب‌خانه بزرگ شهر حرکت کرد. در مقابل کتاب‌خانه ایستاد و از اسب پیاده شد. از اسب، در کنار یکی از ستون‌های بزرگ کتاب‌خانه پیاده شد.

خورشید از شرق، در حال طلوع بود و همه جا حالتی صبحگاهی بر خود گرفته بود.

بعد از کمی، وارد کتاب‌خانه شد و به سمت آن در بزرگ کنار قفسه‌ها رفت.

در مقابل در ایستاد و سپس با چندین بار، درِ اتاق را به آرامی کوبید.

منتظر ماند. لبخندی زد و دوباره در را زد و گفت:

– بانو دیناسین! اگه کتاب خوندنتون تموم شده لطفاً بیا بیرون منتظرتم.

جوابی نشنید. برای همین در کمی هل داد. درِ اتاق به آرامی باز شد و آلیغان بدون آن که سر و صدایی کند، وارد اتاق شد.

نگاهی به اطراف انداخت، بوی دلنشینی از اتاق می‌آمد.

در همین حال، چشمش به گوشه‌ای دنج افتاد که دیناسین و چیمال، عریان در آغوش هم و در میان کتاب‌های ضخیم، خوابیده‌اند.

خنده‌ای کرد و سپس با صدایی بلند (اهمی) کرد و گفت:

– دیناسین!

در همین حال، دیناسین و چیمال از خواب شیرین خود پریدند و هر دو به محض دیدن آلیغان در بالای سرشان، کمی ترسیدن و چیمال در یک واکنش سریع، بشکنی زد و تن عریانشان را با لباس‌ها پوشاند.

آلیغان نگاهی به دیناسین انداخت و گفت:

– که اومدی کتاب بخونی!

هر دو با چشمانی خیره و معذور شده، در چشمان آلیغان خیره شده بودند و چیزی نمی‌گفتند.

آلیغان پشت به آن دو کرد و ادامه داد:

– بیرون منتظرتم.

و بعد اتاق را به سرعت ترک کرد و آن‌ها را دوباره تنها گذاشت.

چیمال نگاهی به چشمان گشاد شده‌ی دیناسین انداخت و گفت:

– فکر نکنم بتونم با این پسره کنار بیام.

سپس هر دو شروع به خنده کردند. بعد از مدتی، دیناسین و چیمال به سرعت نور، بر روی شانه‌های آلیغان ظاهر شدند.

آلیغان در حالی که سوار بر اسب بود، راه خود را به سمت مرکز شهر در پیش گرفت و گفت:

– امیدوارم بتونم اون صحنه‌ای که دیدم رو فراموش کنم.

دیناسین در حالی که از دست او عصبانی بود، گفت:

– اگه دهننتو نبندی کاری می‌کنم کلا فراموشی بگیری.

چیمال هم پشت حرف‌های او ادامه داد:

– اگه می‌خوای همین الان انجامش بدم، خرجش فقط یه بشکنه.

سپس هر سه در کنار هم از کتاب‌خانه به سمت میدان بزرگ شهر، دور شدند.

بعد از کمی، دقیقاً در رأس طلوع خورشید که آرام آرام کل شهر را روشنایی می‌بخشید، آلیغان در میدان شهر ایستاد.

در همین موقع سربازان پیاده‌ی دیوها به فرماندهی غودلکو که سوار بر اسبی بزرگ و سنگین شده بود، از سمت چپ وارد میدان شدند. آلیغان نگاهی به سمت راست انداخت و ارتش سواره و کماندار اجنه را دید که به فرماندهی هافارین سپید پوش که سوار بر یک گوزن قنومند سپید بود، وارد میدان می‌شدند.

از مقابل میدان از سمت روبرو، ارتش جادوگرها به همراه کوتوله‌ها و در کنار ارتش انسان‌ها نیز وارد میدان شدند.

طولی نکشید که کل میدان عظیم شهر، پر از سربازان انواع نژادها شده بود. در همین حال، سالاموس به همراه سیزده جادوگر جوانش، از پشت سر آلیغان وارد میدان شدند.

آلیغان اسب را به سمت او چرخاند و گفت:

– این اولین باره دارم این همه سرباز جنگ‌جو رو یک جا می‌بینم.

سالاموس در حالی که سر حال و خوشحال بود و صندلی چرخ‌دارش را به سمت آلیغان حرکت می‌داد پاسخ داد:

– آه! و مطمئناً آخرین بارت هم نخواهد بود پسر جان.

آلیغان از اسب پیاده شد و در مقابل او احترامی گذاشت و سپس نگاهی به الیناس انداخت که سعی می‌کرد، چشمانش را از آلیغان پنهان کند. در همین حال، فرماندهان چهار ارتش دیگر نیز از مرکب‌های خود پایین آمده و در کنار آلیغان ایستادند. همگی در لباس‌های جنگی و فرمالیته، ظاهری زیبا داشتند.

سالاموس نگاهی به آن‌ها و افرادشان انداخت و گفت:

– این ارتشی که من این جا می‌بینم، فکر نکنم به دو هزار نفری که گفتین برسه!

غودلکو احترامی گذاشت و پاسخ داد:

– تعدادی از افراد من شبانه از شهر فرار کردند و به احتمال زیاد به سپاه روگان پیوسته‌اند.

هافارین هم احترامی گذاشت و گفت:

– تعداد کمی از افراد من هم از شهر رفته‌اند.

در همین حال، گیونان نیز احترامی گذاشت گفت:

– تعداد انسان‌هایی که می‌تونستن شمشیر به دست بگیرن کم بود و از اون چیزی که انتظار داشتم وضعیت افرادم خیلی وخیم‌تر بود.

سپس زلدوکای کوتوله در حالی که تبر بزرگی در دست گرفته بود جلو آمد و با شجاعت تمام گفت:

– تمام کوتوله‌های شهر، با افتخار توی این جنگ شرکت می‌کنن. یا میمیریم یا پیروز می‌شیم.

سالاموس لبخندی زد و پاسخ داد:

– معلومه که پیروز می‌شیم.

در این لحظه، ولیز و نومان هم با همان لباس‌های بلند سیاه رنگشان وارد میدان شدند. در دستان ولیز کمان بلندی قرار داشت و در دست نومان، شمشیری دو پهنا و سنگین. آن دو پس از احترام بر سالاموس به جمع فرماندهان شهر پیوستند.

آلیغان نگاهی به کمان ولیز انداخت و گفت:

– خیلی خوش دسته!

ولیز لبخندی زد و گفت:

– مال پدرت بود.

آلیغان ساکت شد و در حالی که بر کمان زیبا و خوش طرح او خیره شده بود، توجهش را به سمت جلو (سالاموس) معطوف کرد.

در این موقع، سالاموس نگاهی به هوای صبح گاهی آسمان انداخت و گفت:

– به نظر می‌رسد امروز، سرنوشت همه ما مشخص خواهد شد. باشد که ایزگال، یاور ما باشد.

سپس رو به آن‌ها کرد و گفت:

– هر کدام از نژادها، مسئولیت‌های خاص خودشونو برعهده دارن. آگاژها به دلیل مهارتشون در استفاده از تیر و کمان در بالای دیوارها و در خط مقدم جبهه می‌گیرن. تاقین‌ها و گناها نیز در بالای دیوارها به عنوان نیروی پشتیبانی می‌مونن. دوس‌ها و موق‌ها در پایین دیوارها به عنوان پیاده نظام مستقر می‌شن و از دروازه‌ها محافظت می‌کنن. آکروست‌ها نیز به عنوان نیروی پشتیبان در پایین دیوارها منتظر می‌شینن.



اولین حمله خیلی مهمه و حفظ خط مقدم از مهمترین وظایف آگروست‌ها می‌باشد. فعلا تا زمانی که طلسم گنبد طلایی شهر وجود داره هیچ موجود خبیث و ناپاکی نمی‌تونه وارد شهر بشه مگه این‌که این طلسم شکسته بشه که مطمئنم اون پیرزن عجوزه بیکار نمی‌شینه و شروع به باطل کردن طلسم می‌کنه.

اگه کار به جاهای باریک کشید، فورا شهر رو ترک می‌کنیم و به سمت شمال عقب‌نشینی می‌کنیم. زن‌های باردار، بچه‌های خردسال، پیرزن‌ها و پیرمردهای ناتوانی که توان جنگیدن ندارند، در پناهگاه‌های مخصوصی که ساخته شده پنهان می‌شن و تا اتمام جنگ از آن‌جا بیرون نمیان. شهر رو کاملا خلوت می‌کنیم و در صورت نفوذ دشمن به داخل شهر، سریعا اقدامات دفاعی و استفاده از تله‌ها رو شروع می‌کنیم. در هر حال، هیچ‌کس حق نداره محل تعیین شده‌اش رو ترک کنه.

کمی مکث کرد. همه ساکت و آرام به او خیره شده بودند، ادامه داد:

– این‌جا خون‌هی ماست و باید تا آخرین توانمون ازش محافظت کنیم. خب می‌تونید برین سر پُست‌هاتون.

در این موقع، هافارین کمان خود را بالا برد و فریاد زد:

– درود بر سالاموس...

در همین موقع همه‌ی افراد حاضر در میدان، هم صدا با او فریاد کشیدند:

– درود!

و بعد هر یک از افراد به سمت محل تعیین شده‌ی خود، میدان را ترک کردند. طولی نکشید که کل ارتش شهر به جز آلیغان، دیناسین، چیمال، ولیز، نومان، الیناس و سالاموس از میدان رفتند.

ولیز نگاهی به اطراف انداخت و رو به سالاموس گفت:

– خب... ما چی کار کنیم این وسط؟

سالاموس به آرامی، اشاره‌ای به الیناس کرد.

الیناس بلافاصله در پشت صندلی او ایستاد و آن را به سمت جلو حرکت داد. پس از کمی، در مقابل افراد باقی مانده ایستادند.

سالاموس، نگاهی به شمشیر ولیز انداخت و پس از کمی تأمل گفت:

– ایمیجال، شمشیری از جنس گدازه کوه نرین. این شمشیر برازنده‌ی شماست جناب ولیز و شما با این سلاحتون می‌تونین در کنار تاقین‌ها بجنگید.

ولیز احترامی گذاشت و پاسخ داد:

– گستاخی منو ببخشید جناب سالاموس اما کارهای بیشتری از دست من و نومان برمیاد.

سالاموس نگاهی به چهره‌ی آشوب زده‌ی آلیغان انداخت و در پاسخ به ولیز گفت:

– صحیح اما من از شما فقط همین یک کار رو می‌خوام.

ولیز دوباره احترامی گذاشت و بدون آن‌که پافشاری بکند، نگاهی به آلیغان انداخت که در فکری عمیق به سر می‌برد، سپس به همراه نومان، میدان را ترک کرد و آن‌ها را با هم تنها گذاشت.

سالاموس، پس از آن‌که ولیز آن‌جا را خلوت کرد، در حالی‌که به چهره‌ی آلیغان خیره شده بود، به آرامی گفت:

– و اما تو مارکانسودیل جوان! دارنده‌ی شمشیر گاویر و کمان آق!

آلیغان توجه خود را به سمت او جمع کرد.

سالاموس اشاره‌ای به الیناس کرد و گفت:

– بانو الیناس، شما هم به همراه بانو دیناسین و جناب چیمال، می‌تونید به بقیه‌ی آگروست‌ها کمک کنید. ما رو کمی تنها بذارید.

الیناس تعظیمی کرد و گفت:

– منتظر تون هستیم.

سپس نگاهی به آن دو ویرابِ سمج انداخت که هنوز بر روی شانهِ آلیغان نشسته بودند و گفت:

– بهتره از این‌جا بریم.

دیناسین خطاب به آلیغان گفت:

– مواظب خودت باش.

سپس پرواز کرد و بر روی شانهِ الیناس فرود آمد.

چیمال هم بشکنی زد و بدون آن‌که کلمه‌ای بگوید، کلا از آن‌جا غیب شد و این در حالی بود که الیناس و دیناسین، محل تجمع را به مقصد جنوب شهر ترک می‌کردند.

در وسط میدان بزرگ شهر، آلیغان و سالاموس تنها ماندند.

سالاموس نگاهی به او انداخت و پس از کمی تأمل، سکوتش را شکست و گفت:

– این آخرین نبرد تو نیست!

آلیغان نگاهی عمیق به او انداخت. در میان چشم‌های درشت و شرابی رنگش، شعله‌هایی از کنجکاوی دیده می‌شد.

سالاموس ادامه داد:

– سالیان سال طول کشیده تا به این درجه از قدرت برسم اما تو، از همان شبی که به دنیا آمدی، قدرتمند و والا بودی. شاید چیزی که می‌خوام بهت بگم، کمی اغراق باشه ولی تو، یک برگزیده‌ای! برگزیده‌ای از سمت خود ایزگال.

آلیغان با تعجب پرسید:

– چرا من؟ چرا تو نشدی یا بقیه؟ چرا فقط من باید مهم باشم؟!

سالاموس تأملی کرد و سپس لبخندی زد و دوباره بر چشمان او خیره شد و گفت:

– دلیلش رو هیچ کسی نمی‌دونه اما شاید زمان، این راز بزرگ رو افشا کنه. حالا اگه کمی درک کرده باشی که چرا الان این جا هستی، می‌تونی ببینی که این نبرد برای چیه؟

آلیغان کمی فکر کرد و سپس با هیجانی در چشمانش گفت:

– که به خاطر من هم شده، باید این نبرد رو پیروز بشیم؟

سالاموس خنده‌ای کوتاه کرد و پاسخ داد:

– نه پسر جان! این جنگ، بین ما و دیوها نیست. دیوها همشون فریب خوردن. تو باید با یک اهریمن بزرگ‌تر از روگان مقابله کنی. یه هیولای واقعی که در بالای کوه زندگی می‌کنه. همون موجودی که به دنبال این شمشیر تا این جا اومده!

سپس اشاره‌ای به شمشیر گاویر که از کمر آلیغان آویزان بود، کرد و ادامه داد:

– این شمشیر، هم می‌تونه بهش قدرت بده و هم نابودش کنه، طی این جنگ خوب مواظبش باش. تو باید با همین شمشیر، اون هیولا رو نابود کنی.

سپس نگاهی به سمت دیوارهای جنوبی که از دور، ازدحام سربازان شهر در اطراف و بالای آن دیده می‌شد، کرد و ادامه داد:

– البته پس از این که این جهنم تموم شد.

و بعد نگاهی دوباره به آلیغان کرد و گفت:

– همانا بزرگ‌ترین دشمن بشر، بیگانگانی هستند که در بین ما پنهان شده‌اند و منتظر فرصتی مناسب برای ایجاد قیامت هستند.

آلیغان که از حرف‌های او چیزی نفهمیده بود با تعجب پرسید:

– منظورت از بیگانه‌ها چیه؟

سالاموس کمی صندلی چرخ‌دارش را به او نزدیک کرد و گفت:

– کابوسی که دیشب دیدی!

آلیغان با چشمانی حیرت زده به او نگرست.

سالاموس ادامه داد:

– منم دیدمش، اون داره میاد، دارم حسش می‌کنم و اون زمان شاید من نباشم. ایناس، تنها کسی که می‌تونه کمکت کنه تا حداقل دوباره زندانش کنی. تو توانایی نابود کردنش رو نداری.

آلیغان با تعجب پرسید:

– پس کی داره؟

سالاموس ادامه داد:

– شاید آخرین پسر از نسل تو، کلید تمام این اسرار پنهان خواهد بود.

سپس بدون آن که سخنی دیگر بزند، راه خود را کشید و به سمت دروازه‌ی جنوبی حرکت کرد. در حالی که آلیغان را در میان ازدحامی از سوالات و ابهامات در وسط میدان شهر تنها می‌گذاشت.

ناگهان صور بلندی در بالای دیوار، توسط یک گوناژ قوی هیکل دمیده شد. صدای صور به قدری بلند و گوش خراش بود که در کل شهر پیچید و همه با تعجب به بالای دیوارها نگرستند.

در همین حال، یکی دیگر از گوناژها از بالای یکی از چهار برج کنار دروازه فریاد زد:

– من دارم ارتش دیوها رو می‌بینم! دارن نزدیک می‌شن!

با حرفهای او، تمام فرماندهان به سربازان خود اعلام آماده باش کردند.

هافارین که در بالای دیوار ایستاده و به بیرون از دیوارها خیره شده بود به محض مشاهده‌ی توده‌ی عظیم و سیاه دیوها، چشم از نگهبانی برداشت و به همراه دو تن از فرماندهان زیر دستش، به سمت برج میانی دیوار حرکت کرد و در حالی که قدم‌های بلندی بر می‌داشت به آنها گفت:

– مواظب باشین زیاد نزدیک نشن. به تمام کماندارها دستور آماده باش صادر کنید. به محض رویت اولین دیو، تیرهای سمی رو پرتاب کنند. خط مقدم مهم‌ترین بخش جنگه، چهار ردیف تیر انداز پشت سر هم بمونن و هیچ کس حق نداره بدن دستور مکان تعیین شده رو ترک کنه.

آن دو فرمانده با گفتن بله بانو، از او جدا شدند و هر یک به سمتی از دیوار حرکت کردند.

هافارین، کمان خود را در دست گرفت و سپس به کمک یک طناب کلفت، خود را به بالای پشت بام برجک رساند و با صدای بلند، گفت:

– کمانداران شجاع کامیلدارون، برای اثبات شجاعت اجدادتون، برای خون سردی که در جسم بلورین تون جریان داره، بجنگید و تا پای جان باقی بمانید!

توجه همه به سمت او جلب شده بود.

هافارین ادامه داد:

– این یک نبرد بزرگ در برابر اهریمنه و ما وظیفه داریم از شهر محافظت کنیم، پس آماده باشید! و بعد زه کمان را در تا زیر گونه‌های صاف و سفیدش کشید و تیری تیز در میان آن نهاد و به سمت ارتش در حال حرکت دیوها نشانه گرفت.

بعد از او، تمام افراد خط مقدم بالای دیوار، زه کمان‌ها را تا انتها کشیدند.

در این لحظه، گیونان هم شمشیر خود را از نیام برکشید و خطاب به سربازانش فریاد کشید:

– همان‌طور که اجدادمان در کوه‌های شمال، ارتش دیوها را تار و مار کردند و در نبردهای ایسنادیل صفوف دشمنان را

در هم شکستند، همانند گرگ‌هایی گرسنه و تشنه به خون اهریمن، این نبرد را پیروز می‌شویم!

پس از او، تمام انسان‌ها شمشیرهای تیز و براق خود را از نیام بیرون کشیدند و هم صدا با هم فریاد زدند:

– درود بر گیونان شجاع... درود بر سالاموس دانا... درود بر شهر رکاردیس!

در همین حال، ژلدوکا نیز تبرزین خود را بالای سر برد و خطاب بر افراد کمی که در اطرافش حضور داشتند فریاد کشید:

– ما کوتوله‌ها، در معدن‌های درون کوه، بازوهای قدرت‌مندی برای خودمون ساختیم. بیاییم امروز به این موجودات نشون بدیم که این بازوها چه کارهایی می‌تونن بکنن.

و بعد افرادی با صداهای بلندشان فریاد کشیدند:

– هورااا... آره همینه... خودشه...

ژلدوکا ادامه داد:

– ما از چیزی نمی‌ترسیم، امروز روز انتقام ماست. دیوها باید تقاص خون برادران و خواهران و بچه‌های ما رو پس بدن. پس تا آخرین قطره خون می‌جنگیم!

تمام کوتوله‌ها دوباره فریاد کشیدند و حرف‌های او را تصدیق و تأیید کردند.

در پایین دیوار، سلاموس در کنار الیناس و آلیغان و جمعی از جادوگران بلند پایه بر روی صندلی‌اش نشسته و در حال تماشای‌های و هوی بالای دیوارها بود.

لبخندی زد و به یکی از غول‌ها اشاره‌ای کرد.

غول مزبور، با اشاره‌ی او، چماق‌های بزرگی را از زمین برداشت و بعد بر شروع به کوبیدن بر طبل بزرگ کرد که صدای مهیب و رعب آوری را ایجاد می‌کرد اما در عین حال، هیجان و شور عجیبی را در میان دیوها و غول‌های پایین دیوار به وجود می‌آورد.

در این میان، سه جمع^{۱۲} نه نفره از جادوگران^{۱۳} زره‌پوش در سه نقطه‌ی مختلف شهر به فاصله‌ی^{۱۴} سیصد متر، به صورت مثلثی ایستاده و عصاهای بلند خود را به سمت آسمان گرفتند.

ناگهان نورهایی به درخشش^{۱۵} آذرخش، از نوک تمام عصاها به سمت بالا رفتند و یک‌دفعه، با برخورد به لایه‌ای نامرئی در بالای شهر، انرژی‌های^{۱۶} عجیبی به شکل^{۱۷} چتری، در آسمان شهر ایجاد کردند که انگار، نیرویی تقویتی به هاله‌ی^{۱۸} گنبدی شکل^{۱۹} شهر می‌دادند. و همه چیز طبق نقشه‌ای که از قبل کشیده بودند پیش می‌رفت.

ناگهان یک غول تنومند با زرهی نقره‌ای و درخشان، خود را به بالای یک صخره‌ی بلند رساند و در حالی که صور^{۲۰} بلند و سفید رنگی را بر لب می‌گذاشت، صدای^{۲۱} نهیب و گوش خراشی را در پهنای^{۲۲} دشت ایجاد کرد.

در میان^{۲۳} دشتی که با صفوف دیوها به صفحه‌ای سیاه تبدیل شده بود.

صدای صور، هیجانی عجیب در دل^{۲۴} ارتش دیوها می‌انداخت و آن‌ها با قدم‌هایی آرام و صف‌هایی آراسته به نظم و جلوه‌ای حماسی به سمت شهر^{۲۵} رکاردیس در حال حرکت بودند. پیاده نظام‌ها، سواره نظام‌ها، کماندارها، نیزه دارها، تبردارها، دیوهای^{۲۶} زره پوش، غول‌های وحشی. ارتش دیوها با تمام قدرت و شکوه و جلال^{۲۷} نظامی خود در حال حرکت به سمت شهر بودند.

صداهای عجیب و ترسناکی از خود سر می‌دادند که در عرصه‌ی دشت، طنین انداز و تداعی^{۲۸} گرا^{۲۹} آخرالزمان بود.

فرماندهان صفوف، در رأس^{۳۰} سربازان، سوار بر اسب‌هایی تنومند و قوی هیکل، چهار نعل در حال حرکت بودند و زره‌هایی طلایی بر تن داشته و کلاه خودهایی شاخ‌دار بر سر گذاشته بودند.

تمام ارتش دیوها، با لباس رزم‌هایی سیاه و چهره‌هایی کریه و شاخ‌هایی سپید، مرتب و منظم در حال پیاده‌روی بودند.

صدای سب^{۳۱}‌های^{۳۲} آهنین^{۳۳}شان، رعشه بر تن^{۳۴} زمین خاکی می‌انداخت و صدای خرناس‌های^{۳۵} ترسناکشان، تا اوج آسمان^{۳۶} نیمه ابری موج می‌زد! در همین حال، ایکاس در حالی که بر روی^{۳۷} تخت آهنین^{۳۸} سیاه رنگی که در بالای^{۳۹} سر^{۴۰} غول‌های تنومند ماده حمل می‌شد، نشسته و در پشت سر^{۴۱} ارتش در حال حرکت بود.

عصای بلندش را در دست راست گرفته و چادرهای سیاه اردوگاه در پشت سرش قرار داشتند. همین موقع، سواری زره پوش از سمت چپ آمد و در حالی که در کنار تخت روان ایگاس شروع به حرکت می کرد، گفت:

– سرورم، پادشاه روگان حالش خوب نیست! دستور شما چیه؟

ایگاس کمی تأمل کرد و سپس نگاهی به او انداخت و گفت:

– الان کجاست؟

آن سوار، بلافاصله جواب داد:

– از خیمه بیرون نیامد و هر کی هم بخواد بره داخل خیمه، با خشم و پرخاشگری پادشاه روبرو می شه و الان هیچ کس جرأت نداره بهش نزدیک بشه! سرورم من واقعا نگران پادشاهم!

ایگاس نگاهی به جلو انداخت؛ فاصله ی زیادی تا شهر باقی مانده بود.

شهر رکاردیس از دور خیلی ساکت و آرام به نظر می رسید و انگار هیچ موجودی در داخل شهر زندگی نمی کند.

سپس خطاب به آن سرباز سوارکار گفت:

– برو به همه فرماندهان دستور بده همین جا بایستند. می خوام هر چه سریع تر همه فرماندهان رو این جا جمع کنی.

سرباز سوارکار با گفتن کلمه ی "آلاکبا" اسب سیاه خود را به سمت دماغه ی ارتش تاخت.

در همین حال، ایگاس با حالتی نگران آلود، نگاهی به پشت سرش به سمت خیمه ها و چادرهای اردوگاه نگریست، با خود گفت:

– فقط امیدوارم فکر احمقانه ای به سرت نزده باشه چون دوست ندارم نابودت کنم!

در آن سمت، همه ی مردان و زنان کمان گیر، در بالای دیوارها، به صورت آماده باش ایستاده و منتظر رسیدن دیوها به منطقه ی تیررس بودند.

هیچ کس هیچ سخنی نمی گفت! سکوت مطلق، کل شهر را فرا گرفته بود.

هافارین، اولین کسی بود که در بالای برج نگهبانی، تیر سمی و سبز رنگی را برای شلیک آماده کرده بود.

صدای قدم های منظم و شمرده ی دیوها، زمین را به لرزه در آورده بود. صدای خرناس ها و زجه ها و فریادها و شلاق ها و شیهه های اسب هایشان، کل دشت را تا آن سوی مرزها فرا گرفته بود.

رعشه‌ای بر تن افراد شهر افتاده بود. ترس عجیبی در دل‌ها موج می‌زد و نبض‌های قلبشان تند تند می‌زد.

تنها، چند قدم تا رسیدن دیوها به منطقه‌ی مورد نظر مانده بود که یک‌دفعه، تمام ارتش سیاه رنگ دیوها، هم‌زمان و به یک باره از حرکت ایستادند.

هافارین با دیدن آن صحنه به آرامی کمان را پایین آورد و با تعجب، نگاهی عمیق به آن ارتش عظیم و پهن انداخت.

در همین حال، یکی از گوناژها فریاد کشید:

– انگار همون جا ایستادند! دیوها دیگه جلو نیان!

همه از ایستادن دیوها، هاج و واج مانده بودند و تعجب و نگرانی در میان کل سربازها رخنه کرده بود.

ناگهان یکی از فرماندهان گوناژها خود را به هافارین رساند و گفت:

– سرورم، انگار دیوها تصمیم گرفتن جلوتر نیان! الان دستور شما چیه؟

هافارین نگاهی به او انداخت و گفت:

– هنوز به نقطه‌ی تیر نرسیدند. به همه دستور بده هیچ حرکتی نکنن.

آن گوناژ تنومند، از او اطاعت کرده و به سمت سربازها حرکت کرد.

هافارین هم خود را به این سمت برجک رساند و از آن بالا، به سمت سالاموس اشاره‌ای کرد و گفت:

– دیوها دور از نقطه‌ی تیررس ایستاده اند، انگار موضع‌گیری جدیدی رو دارن اتخاذ می‌کنن. دستور شما چیه؟!

سالاموس که با دقت به حرف‌های او گوش می‌داد، پس از کمی تأمل پاسخ داد:

– فعلا هیچ کاری نکنید، اگه به قدم دیگه جلو بندازن دستور شلیک بده.

هافارین حرف او را تصدیق کرد و فوراً به محل اسقرار خود برگشت.

در این لحظه سالاموس رو به الیناس کرد و گفت:

– به ماتاریاس بگو فوراً بیاد اینجا.

الیناس از او اطاعت کرد و به سمت محل تجمع جادوگران حرکت کرد.

در همین حال، آلیغان که در کنار سالاموس ایستاده بود، گفت:

– به نظر نمیاد دیوها انقدر باهوش باشن! یعنی چی می‌تونه باعث بشه جلوتر نیان؟

سالاموس رو به او کرد و با لبخندی پاسخ داد:

– ایگاس! خیلی باهوش تر از چیزیه که فکر می‌کنی.

آلیغان با کمی تأمل گفت:

– خیلی دوست دارم این ایگاس رو از نزدیک ببینم!

سالاموس در حالی که به هاله‌های نامرئی آسمان شهر خیره شده بود پاسخ داد:

– امیدوارم هرگز باهاس رو به رو نشی. بزرگترین تهدید تو در این نبرد، همین ایگاس خبیث. به جز من کسی در این جهان نمی‌تونه باهاس مقابله کنه.

در همین حرف‌ها بودند که الیناس به همراه ماتاریاس جوان از راه رسیدند.

ماتاریاس تعظیمی کرد و گفت:

– با من امری داشتید سرورم؟

سالاموس نگاهی به او کرد و گفت:

– می‌خوام از قدرتت استفاده کنم!

ماتاریاس با تعجب نگاهی به او و آلیغان انداخت و در حالی که الیناس از خواسته‌ی سالاموس نگران شده بود، سالاموس ادامه داد:

– هیچ جای نگرانی‌ای نیست. من خودم می‌دونم دارم چی کار می‌کنم.

در همین حال، آلیغان با تعجب به رفتار آن دو جادوگر گفت:

– می‌شه به منم بگین چه اتفاقی داره می‌افته؟

ناگهان، ایگاس بر روی تخته سنگی بزرگ ایستاد.

حدود شانزده دیو تنومند و شاخ‌دار که هر کدام چهره‌هایی ترسناک و کریه داشتند و در زیر لباس سنگین و زرهی، تن کثیف خود را پوشانده بودند. ریغا، همان کوزپشت کنترل‌کننده‌ی کلاغ‌های دارانویل هم در کنار آن فرماندهان قوی هیکل ایستاده بود و همگی رو به ایگاس پیر منتظر حرف‌های او بودند.

ایگاس در حالی که بر عصای بلند خود تکیه داده بود، نگاهی به آن‌ها انداخت و پس از کمی تأمل گفت:

– امروز، شاهد سقوط یک تمدن پوشالی خواهید بود. تمدنی که توسط چند شعبده باز ترسو برپا شده و چیزی جز دروغ نیست. امروز همه‌ی جهان زیر سُم‌های آهنین ما دیوها له خواهد شد و بعد نوبت سرزمین‌های یخ‌زده‌ی شمالی خواهد بود که در آتش خشم ما بسوزد و آب شود اما انگار بعضی از ما به این اهداف شک کرده‌اند!

همه‌ی فرماندهان با تعجب به یکدیگر نگاه کردند.

ایگاس ادامه داد:

– حالا که تا این جا اومدیم، من اجازه نمی‌دم به خاطر یک نفر کل هدفمون نابود بشه.

در همین حرف‌ها بودند که یک‌دفعه از پشت سر ایگاس، صدایی خش‌دار و مردانه گفت:

– این جنگ امروز اتفاق می‌افته و تو شاهد سقوط پادشاهی جادوگران خواهی بود!

ایگاس با شنیدن صدای روگان، نفس راحتی کشید و پوزخندی زد.

روگان کمی جلو آمد! لباس رزم مخصوصی پوشیده بود و یک کلاه خود نقاب‌دار بر سر کرده بود که تمام چهره‌اش را پوشانده بود.

نیزه‌ی بلند و نوک تیزش را از پشت زره بر دست گرفت و ادامه داد:

– من اومدم تا انتقام سختی از این جهان کثیف بگیرم!

ایگاس کناری رفت و روگان با قدم‌هایی استوار در جایگاه او ایستاد.

رو به فرماندهان ارتش کرد و گفت:

– ما جنگ‌جو هستیم و برای فتح این سرزمین سال‌ها آموزش دیده‌ایم. پس بیایید این جنگ رو همین امروز تمومش کنیم!

و بعد نیزه‌اش را بالای سر برد و فریاد کشید:

– آ_یه!

ناگهان تمام فرماندهان، همراه با او سلاح خود را بالای سر بردند و با تمام قدرت فریاد زدند:

– آ_یه!

یک‌دفعه، فریاد "آ_یه" در کل تار و پود ارتش عظیم دیوها طنین انداز شد و رعشه‌ای ترسناک بر تن دشت بی‌کران انداخت به طوری که صدای ترسناکشان تا دروازه‌های شهر رکاردیس رسید.

هافارین که در بالای برج ایستاده بود، با شنیدن فریاد یک پارچه‌ی دیوها رو به افراد خود کرد و گفت:

– آماده تیراندازی باشین، انگار داره شروع می‌شه!

همه‌ی کمانداران بالای دیوار کمان‌های آماده به شلیک خود را به سمت ارتش دیوها نشانه رفتند.

در همین حال، روگان بدون آن که سخنی اضافه با ایگاس داشته باشد از بالای تخته سنگ، پایین پرید و به جمع سایر فرماندهان پیوست. ایگاس نگاهی عجیب به او داشت.

در این لحظه، روگان رو به ریغای کوزپشت کرد و گفت:



– پرنده‌ها رو آماده کن. می‌خوام گنبد طلایی شهر رو تبدیل به خاکستر کنم.

ریغا لبخندی گریه بر لب آورد و سپس تعظیمی کرد و گفت:

– الساعه سرورم!

و بعد به سمت قفس‌های حامل پرنده‌ها که توسط گول‌های کارگر حمل می‌شد، حرکت کرد.

روگان رو به فرماندهانش کرد و گفت:

– غول‌ها در خط مقدم قرار می‌گیرند و بعد کماندارها از پشت سر آنها افراد بالای دیوار رو مورد حمله قرار می‌دن. پیاده نظام‌ها و سواره نظام‌ها در خط چهارم حرکت می‌کنند. سپس نوبت موج دوم پرنده‌ها می‌شه و بعد ارتش تیردارها وارد عمل می‌شن. حرف‌هامو با دقت گوش کنین، تا زمانی که دیوار شهر تخریب نشده ارتش اصلی رو حرکت نمی‌دیم. حالا همگی سر پست‌هاتون برگردین!

فرماندهان با دریافت دستورات او، سریعاً محل را ترک کرده و به سمت مواضع خود برگشتند.

در آنجا فقط روگان و ایگاس باقی مانده بودند.



روگان از پایین تخته سنگ، از پشت نقاب طلایی رنگش، نگاهی عمیق به ایگاس انداخت. ایگاس هم نگاهی به چشمان پنهان شده‌ی او در پشت سیاهی نقاب، انداخت.

و بعد روگان بدون هیچ سخنی، به سمت اسلحه جنگی و تنومند خود حرکت کرد و از او دور شد.

ایگاس، تنها در بالای تخته سنگ ایستاده بود و در حالی که هنوز به روگان خیره مانده بود. ناگهان، تمام اطرافش تبدیل به سیاهی شدند!

در همین حال، ایگاس متوجه تغییرات اطرافش شد و بدون آن که حرکتی بکند، کل اطرافش را با دقت از زیر نظر گذراند تا این که ناگهان کل اطرافش سیاهی مطلق شد.

ایگاس در میان سیاهی مطلق، ایستاده بود. یک دفعه، سفیدی عجیبی در مقابلش ظاهر شد و توجه ایگاس را به خود جلب کرد. سفیدی دودمانندی که رفته رفته تبدیل به یک پیرمرد سفیدپوش می‌شد.

بعد از کمی ناگهان سلاموس پیر در حالی که بر روی دوپای خود ایستاده بود، در میان آن تاریکی مطلق در مقابل ایگاس پیر ظاهر شد.

ایگاس با دیدن او، نیش‌خندی زد و گفت:

– آه! بالاخره خودتو بهم نشون دادی، سلاموسِ طلایی!

سلاموس بعد از آن که کاملاً در مقابل او ظاهر شد، پاسخ داد:

– خیلی وقت بود ندیده بودمت ایگاسِ خبیث. از آخرین باری که دیدمت خیلی پیرتر و خرفت‌تر شدی!

ایگاس نگاهی به قد بلند و عصای طلایی رنگ او انداخت و گفت:

– می‌بینم که رو پاهای خودت ایستادی، می‌تونم بپرسم برای چی خودتو به خطر انداختی تا منو ببینی؟

سلاموس تاملی کرد و پاسخ داد:

– من از تو نمی‌ترسم. تو فقط یه پیرزن عجوزه‌ای.

ایگاس با طعنه پاسخ داد:

– پیرزن عجوزه‌ای که هنوز رو پاهای خود ایستاده.

سلاموس ادامه داد:

– من از اربابت می‌ترسم. تو هنوز خبر نداری که به چه موجود خطرناکی داری خدمت می‌کنی. اون هیولا ذهن تو رو مسموم کرده، تا دیر نشده دست از این جنگ مسخره بردار تا بتونیم با هم اون هیولا رو از این جهان بندازیم بیرون. هنوز دیر نشده...

ناگهان ایگاس خشمگین شد و با حرکت سریع عصا به سمت او و فریاد بلند "خفه شو ترسو" جادویی به رنگ سرخ به طرف سلاموس روانه کرد.

سلاموس هم در پاسخ به او عصای خود را تکانی داد و جادوی او را با یک جادوی سبز رنگ خنثی کرد و ادامه داد:

– ما اون شمشیر مخصوص رو داریم و به زودی تو و اون هیولا رو نابود می‌کنیم. من اومدم فقط کمک کنم...

ایگاس با حالتی خشمگین دوباره جادویی دیگر از عصا به سمت او پرتاب کرد و گفت:

– تو یه دروغ‌گوی خیانت‌کاری...

سلاموس دوباره جادوی او را خنثی کرد و پاسخ داد:

– روگان تو در برابر برگزیده‌ی ایزگال هیچی نیست. اینو خودت به زودی خواهی فهمیدی.

ناگهان ایگاس زیر لب خوانند:

– ایگامان دومار...

و بعد نوک عصا را به صورت افقی به سمت او نشانه گرفت. یک دفعه نیرویی عظیم از عصا به سمت سالاموس روانه شد.

سالاموس در حالی که می‌دانست نمی‌تواند مقابل این جادو مقاومت کند به چشمانش ترسناک ایگاس خیره شد و فقط این کلمه را گفت:

– کاش می‌تونستم کمکت کنم.

ناگهان جادوی ایگاس با شکم سالاموس برخورد کرد!

یک دفعه، سالاموس از روی صندلی چرخدار به سمت عقب پرتاب شد و به همراه ماتاریاس جوان، بر زمین افتاد.

انگار نیرویی عجیب آن دو را در هم شکسته و له کرده بود. الیناس و آلیغان با نگرانی به سمت آن دو دویدند.

الیناس در حالی که با ناراحتی کمک می‌کرد تا سالاموس را بر روی صندلی چرخ‌دارش برگرداند، گفت:

– چه اتفاقی افتاد؟

آلیغان هم به ماتاریاس کمک کرد تا از زمین بلند شود.

سالاموس که تازه به خود آمده بود، با دست تکانی به لباس‌های خاکی‌اش داد و با حالتی دردناک پاسخ داد:

– با تمام قوا از شهر دفاع کنید. اونا دیگه هرگز عقیده‌ی خودشونو عوض نمی‌کنن.

در این لحظه، توجه آلیغان به صدای صوتی گوش خراشی که از پشت دیوارها به گوش می‌رسید، معطوف شد و با حالتی مضطرب به سمت دروازه‌ی پلمپ شده‌ی شهر نگریست. انگار، زمین بر خود می‌لرزید.

در همین حال، هافارین از بالای دیوار فریاد کشید:

– انگار دوباره دارن حرکت می‌کنن! دیوها دارن دوباره حمله می‌کنن!

توجه همه به سمت او معطوف شدند!

در همین موقع، ایگاس در حالی که فضای اطرافش به سرعت به حالت قبلی باز می‌گشت، بر عصای بلند خود تکیه داد و در حالی که به حرف‌های سالاموس فکر می‌کرد با خود گفت:

– پس اسمش آلیغانه! هه... پسر حوماکین! جنگجوی برگزیده!

و این در حالی بود که ارتش غول‌ها با فرمان روگان دوباره به سمت شهر شروع به حرکت کرده بودند.

یک‌دفعه، هافارین با چهره‌ای خشم آلود فریاد کشید:

– کماندارهای ردیف اول!

با فرمان او، حدود صد تیر انداز زره پوش، تیرها را در میان زه کمان‌هایشان تا بناگوش، عقب کشیدند.

هافارین نگاهی به ارتش عظیم غول‌ها که در خط مقدم دشمن، آرام آرام قدم می‌انداختند، کرد و بعد با همان چهره‌ی خشمگینش دوباره فریاد کشید:

– پرتاب کنید!

ناگهان با رها کردن تیرها توسط گوناژها، دریایی سیاه از پیکان‌های ستمی، رو به سمت ارتش دیوها، در بالای آسمان نیمه ابری، روانه شد.

ارتش دیوها، با قدم‌هایی استوار، آرام آرام در حال پیش‌روی بودند که یک‌دفعه متوجه تیرگی عظیمی در بالای سرشان شدند.

همه به یک باره به سمت سیلی از تیرها نگریستند که به سرعت در حال نزدیک شدن به آن‌ها بود!

ناگهان یکی از فرماندهان ارشد دیوها فریاد کشید:

– سپرها رو بالا بگیرین!

همه دیوها و غول‌ها با فرمان او، سپرهای بزرگ و دایره‌ای شکل خود را بر روی سر قرار دادند!

یک‌دفعه با فرو ریختن تیرهای سمی بر سر ردیف اول و دوم، سپرهای آهنین مانع برخورد آن پیکان‌ها با سر و بدن غول‌ها و دیوها شدند.

روگان که از پشت ارتش شاهد ماجرا بود، ابروهای خود را خم کرد و سپس رو به سمت ریغای کوژپشت کرد و با صدایی بلند گفت:

– کلاغ‌ها رو رها کن!

ریغا با فرمان او خوشحال شد و بعد با تبری کوچک، ضربه‌ای محکم بر یک طناب ضخیم گره خورده وارد کرد. یک‌دفعه با باز شدن طناب، درهای بزرگ چند قفس عظیم الجثه‌ای که بر روی ارابه‌هایی چوبین قرار داشتند، باز شدند.

برای لحظه‌ای همه جا را سکوت فرا گرفت.

ناگهان هزاران هزار کلاغ سیاه، از درون قفس‌ها رو به سمت شهر با صداهایی ناهنجار، بیرون جستند و در حالی که به شکل وحشیانه‌ای آسمان دشت را فرا می‌گرفتند، ریغا با حالتی ارضا شده فریاد کشید:

– بشتابید فرزندان من! به سوی رستگاری! بخوریدشون! نابودشون کنید!

سپس قهقهه‌ای بلند سر داد!

گوناژها در حالی که بی‌وقفه در حال شلیک پیکان به سمت دشمن بودند؛ یک‌دفعه متوجه سیاهی عظیمی در پشت سر ارتش دیوها شدند که صداهایی ناهنجار و ترسناک در آسمان پخش می‌کرد.

همه‌ی گوناژها با دیدن آن طوفان تاریکی، با تعجب از حرکت ایستاده و خیره بر آسمان ماندند.

هافارین که تاکنون چنین چیز ترسناکی ندیده بود، با خود گفت:

– این دیگه چه کوفتیه؟

ناگهان در همین حال طوفان کلاغ‌های سیاه که در آسمان تجمع یافته بود، به یک‌باره به سمت شهر حمله‌ور شد.

جادوگران پایین دیوار که در حال نیرو بخشیدن به گنبد طلایی شهر بودند، با شنیدن صدای هیاهو مانند کلاغ‌ها، با تعجب از ادامه‌ی کار ایستادند و به یک‌دیگر نگر بستند.

در همین حال، سالاموس خطاب به آن‌ها فریاد زد:

– معطل چی هستین؟ به کارتون ادامه بدین!

جادوگرها با شنیدن حرف‌های او دوباره مشغول کار شدند!

سپس سالاموس رو به بقیه کرد و گفت:

– همگی بناه بگیرین! این موجودات نمی‌تونن از گنبد طلایی رد بشن ولی می‌تونن با صداهاشون اذیتتون کنن!

با فرمان او، همه دست به گوش در هر جایی که فکر می‌کردند امنیت دارد، پنهان شدند به طوری که کل مواضع دفاعی خالی شد!

سالاموس اشاره‌ای به آلیغان و الیناس کرد و گفت:

– نزدیک من بمونین!

در این لحظه آن‌ها خود را به او رسانده و در کنارش ایستادند!

آلیغان اسب خود را نیز نزدیک خود آورد. سالاموس عصای خود را بلند کرد و به حالت نیم دایره در بالای سر، هاله‌ای جادویی ایجاد کرد؛ هاله‌ای به شکل یک چتر!

در این هیاهو ناگهان، سیل عظیم کلاغ‌ها به شهر رسیدند. یک‌دفعه با صدای ناهنجار ترسناکی که کلاغ‌ها از خود سر می‌دادند، تمام افراد شهر سر درد عجیب و شدیدی گرفتند. با آن‌که گوش‌های خود را گرفته و خود را پنهان کرده بودند، باز تأثیر عجیبی در افراد گذاشته بود.

اما با برخورد اولین کلاغ به گنبد طلایی، نیرویی عجیب به شکل پژواک در بالای آسمان به وجود آمد و در حالی‌که کلاغ‌های هجوم آورده را یکی پس از دیگری از پرواز ساقط می‌کرد، موج طلایی رنگی در سطح آسمان شهر دیده می‌شد!

آلیغان و الیناس که در زیر چتر هاله مانند سالاموس کاملاً در امان بودند از پایین، کاملاً به صحنه نابود شدن کلاغ‌ها شاهد بوده و با کنجکاوی بر آسمان تیره‌ی شهر خیره شده بودند.

کلاغ‌های دارانویل با آن سر و صدای ناهنجار و چشمان سرخشان، یکی پس از دیگری به محض برخورد با دیواره‌ی گنبد، از آسمان بر روی زمین شهر سقوط می‌کردند و خاموش می‌شدند.

در همین حین که کلاغ‌های سیاه، بر سطح آسمان شهر چیره شده و سایه انداخته بودند، ارتش روگان، آرام آرام در حال نزدیک شدن به دیوارها بودند.

کلاغ‌ها که انگار تمامی نداشتند، همانطور بی‌وقفه خود را به گنبد جادویی شهر می‌کوبیدند و جیغ می‌کشیدند. به طوری که تمام خیابان‌ها و کوچه‌های شهر، از اجساد کلاغ‌ها به رنگ سیاه در آمده و صحنه‌ی عجیبی را تداعی می‌کردند.

در همین موقع، یک‌دفعه چیمال و دیناسین در کنار آلیغان ظاهر شده و بر روی شانه‌های تنومند او فرو نشستند.

آن دو که انگار خستگی شدیدی داشتند، رو به سالاموس کرده و گفتند:

– سرورم ما نتوانستیم گوی سیاه اون پیرزن رو پیدا کنیم. انگار با خودش حمل می‌کنه!

سالاموس تأملی کرد و گفت:

– که این طور! بایدم با خودش حمل کنه، چون کل نیروهای اهریمنی‌اش رو از اون گوی لعنتی می‌گیره! حالا باید منتظر باشیم تا ازش برای شکستن گنبد ما استفاده کنه!

در این لحظه آلیغان که از دیدن آن دو ویراب متعجب شده بود خطاب به دیناسین گفت:

– مگه شما دو تا رفته بودین اونور دیوار؟

سالاموس پاسخ او را داد و گفت:

– آره من فرستادمشون تا برام یه چیزی بیان که انگار موفق نشدن پیداش کنن!

آلیغان که انگار از کار او ناراحت شده بود پاسخ داد:

– اما دیناسین تنها خانواده‌ای که من دارم و شما جون اونو به خاطر چی به خطر انداختین؟

سالاموس تأملی کرد و با کمی حالت عصبی گفت:

– الان وقت این حرف‌ها نیست! بعداً در موردش بهت توضیح میدم!

آلیغان تا خواست چیزی بگوید، دیناسین دست کوچکش را بر گردن او گذاشت و گفت:

– آلیغان کافیه! من خودم اینو خواستم. الان مسئله‌ی مهمتری هستش!

سپس رو به سالاموس کرد و گفت:

– ما اون گوی سیاه رو پیدا نکردیم اما متوجه‌ی چیزی شدیم!

سالاموس که در فکر فرو رفته بود با تعجب به او نگاه کرد و گفت:

– و اون چیه؟

چیمال لب به سخن گشود و پاسخ داد:

– یه ارتش بزرگ از زاخان‌ها دارن از سمت جنوب به سرعت به ما نزدیک می‌شن. چیزی حدود صد رأس هیولای وحشی که هر کدومشون به راحتی می‌تونن به تنهایی یه شهر بزرگ رو نابود کنن.

همه با نگرانی و تعجب به یک‌دیگر نگاه کردند.

الیناس که در فکر فرو رفته بود؛ گفت:

– و اگه اون پیرزن موفق بشه گنبد طلایی رو بشکنه، به جز ارتش دیوها، باید با اون هیولاهای خون‌خوار هم مقابله کنیم!

در این حرف‌ها بودند که یک‌دفعه سایه‌ی کلاغ‌ها از بالای سوا شهر تمام شد و کل کلاغ‌ها در حالی‌که نیمه‌جان و یا کاملاً مرده بودند، بر سطح شهر فرو ریخته و چهره‌ی سیاه‌رنگی به شهر داده بودند.

سالاموس بلافاصله هاله را برداشت و خطاب به همه افراد گفت:

– زود باشین! سریعاً برگردین سوا پست هاتون!

در حالی‌که همه‌ی افراد از سرگیجه و گوش درد بر خود می‌پیچیدند، با دستپاچگی و عجله دوباره به محل‌های تعیین شده‌ی خود باز گشتند.

در این حال بودند که یک‌دفعه صدای صورهای جنگی دشمن از پشت دروازه‌ها به گوش همه رسید.

آری، دشمن دقیقاً در پشت دروازه‌ها بود.

سالاموس با کمی حالت ناامیدی رو به آلیغان کرد و گفت:

– کاش به حرف تو گوش می‌دادم و شهر رو خالی می‌کردم.

آلیغان که انگار غیرت مردانگی در تمام وجودش رخنه کرده بود، قبضه‌ی شمشیرش را در دست فشرد و با نگاهی رو به دروازه، پاسخ داد:

– دیگه از این حرف‌ها گذشته! الان وقت مبارزه است!

در حالی که در میان اجساد انبوه کلاغ‌ها قدم بر می‌داشت، کمی جلو رفت و رو به تمام سربازها و فرماندهان فریاد زد:

– خب... دیگه از الان آماده‌ی یک نبرد تمام عیار باشید!

سپس شمشیرش را بالای سر برد. توجه همه به سمت او جلب شد!

سکوت عجیب و سنگینی در شهر و بیرون از شهر حاکم شده بود. گوناژها و انسان‌های بالای دیوار، در حالی که کمان‌های آماده به تیر خود را به سمت ارتش دیوها نشانه گرفته بودند، سر از بالای دیوار بیرون آوردند و به تماشای عظمت دشمن نگاهی افکندند. دیوها، غول‌ها و تمام سپاهیان روگان، به شکلی منظم و در سکوتی مبهم، در چند متری دیوارهای شهر ایستاده بودند.

همگی خیره بر بالای دیوارها، بدون هیچ حرکتی و روگان کبیر در پشت سر آن ارتش عظیم، نیزه به دست، سوار بر اسب تنومند خود از پشت نقاب سنگین و ترسناکش، در حال تماشای شهر بود.

هافارین، از بالای دیوار به آن ارتش چند هزار نفری دشمن نگاهی کرد و در حالی که از عظمت و شکوه آن مات و مبهوت مانده بود، با خود گفت:

– فکر کنم دیگه کارمون تمومه!

اما در این لحظه، آلیغان با قدم‌هایی استوار پله‌های سنگی منتهی به بالای دیوار را طی می‌کرد. هم‌زمان با او، روگان هم اسب خود را به شکلی آرام، به سمت شهر سکون زده می‌داد و در حالی که آرام آرام از میان سربازان بی‌شمارش رد می‌شد، به بالای دیوارها خیره بود.

در این میان، افرادی که سوار راه آلیغان قرار داشتند، با نگاهی به ابهت سنگین او، با تعجب خود را کناری می‌کشیدند و راه را برای او باز می‌کردند. دیناسین هم در حال پرواز بر فراز شانه‌های آلیغان بود. طولی نکشید که هر دو شخصیت، هم‌زمان با هم به مقصد خود رسیدند.

آلیغان در بالای دیوار، سینه‌های ستیو خود را بالا آورد و نگاهی به ارتش عظیم دیوها انداخت و روگان با حالتی مغرورانه، در مقابل دروازه‌ی بزرگ شهر از اسب پایین آمد و نگاهی در بالای دیوار، به آلیغان جوان انداخت.

آلیغان هم نگاهی به آن دیو خوش اندام و زره پوشی تنها انداخت که در مقابل دروازه و پشت به ارتش دیوها ایستاده بود.

در این لحظه، هافارین خود را به آلیغان رساند و در حالی که همراه با او به سمت روگان خیره شده بود، گفت:

– حس بدی نسبت بهش دارم!

آلیغان در همان حال پاسخ او را داد:

– از نظر من هیچ فرقی با بقیه نداره!

سپس کمی به لبهی دیوار نزدیک شد و خطاب به آن دیو تنها گفت:

– تو کی هستی؟

روگان در حالی که سکوت سنگینی اختیار کرده بود، نیزه‌ی بلند خود را به سمت او نشانه گرفت و با صدایی ضخیم و رعب انگیز پاسخ داد:

– خودت کی هستی؟

آلیغان پوزخندی زد و گفت:

– من نه از صدای ترسناکت می‌ترسم و نه از این ارتش عظیم! اگه برای مبارزه اومدی، حاضرم باهات مبارزه کنم. ولی اگه اومدی حرف بزنی، باید بگم یکم دیر رسیدی! این جا تبدیل می‌شه به گورستان دیوها!

روگان تأملی کرد و در پاسخ به او فقط یک جمله گفت:

– زیاد حرف می‌زنی!

و بعد نیزه‌اش را به حالت افقی گرفت و یک‌دفعه با آخرین توانش به سمت آلیغان پرتاب کرد. نیزه با سرعت نور به سمت آلیغان روانه شد و آلیغان با آن که انتظار این حرکت ناگهانی را نداشت، خود را از مسیر نیزه کنار کشید اما نوک نیزه با برخورد به بازوی راست آلیغان که فاقد محافظ زرهی بود، زخم نیمه عمیقی بر جای گذاشت و به سرعت از کنار او رد شد و در آسمان شهر ناپدید شد. در این لحظه، تمام کمانداران بالای دیوار، به سرعت، نوک پیکان‌های خود را به سمت روگان گرفتند.

اما آلیغان در حالی که زخم نیزه بر روی بازوی راستش، به آرامی در حال ترمیم بود، دست خود را به نشانه‌ی ممانعت از شلیک، بالا برد و فریاد زد:

– کسی کاری نکنه!

همه به فرمان او، کمان‌های خود را به صورت نیمه آماده غلاف کردند.

آلیغان رو به روگان کرد و با پوزخندی تمسخر آمیز گفت:

– روگان تویی؟ تموم زورت همین بود؟ الان برگرد پشت افرادت قایم شو و تا فرصت داری از زندگیت لذت ببر! توی میدان جنگ منتظرت خواهم بود!

روگان در حالی که از شجاعت او متعجب شده بود، تأملی کرد و پاسخ داد:

– و تو هم باید همون بچه‌ی انسان باشی که در موردش افسانه‌ها سروده شده. ولی می‌دونی چیه؟ اون افسانه‌ها از تو یه قهرمان نمی‌سازن!

آلیغان بلافاصله پاسخ داد:

– قهرمان نمی‌سازه ولی قطعا از من یه جنگ‌جو می‌سازه!

روگان برای مدت کوتاهی، خیره بر چهره‌ی زیبای او شد و سپس با همان ابهت و غرور دیرینه‌اش، دوباره سوار اسب شد و بعد باری دیگر نگاهی به آلیغان انداخت و گفت:

– منو یاد یکی می‌ندازی که برام خیلی قابل احترام بود اما این باعث نمی‌شه که ازت بگذرم. احساس می‌کنم گوشت و خون تو لذیذتر از همه‌ی موجودات جهان پس منتظرت هستم.

در این لحظه رو به ارتش خود کرد و با خشمی نفرت‌انگیز، اسب را هی داد و به سرعت به سمت جایگاه خود حرکت کرد.

در این لحظه، هافارین نگاهی به آلیغان انداخت و گفت:

– فکر کنم قلب تو از آهنه! ازش نمی‌ترسی؟

آلیغان با لبخندی به او نگریست و پاسخ داد:

– بهتره آماده باشیم. روز سختی در پیش داریم.

در همین حال، دیناسین که از پرواز خسته شده بود، آمد و بر روی شانهِ آلیغان فرود آمد و با نگرانی گفت:

– چیزیت که نشد؟

آلیغان جواب داد:

– نه هنوز...

سپس راه پله‌های منتهی به پایین دیوارها را در پیش گرفت و حرکت کرد.

بعد از او، هافارین رو به افرادش فریاد کشید:

– تا زمانی که دستور ندادم کسی کاری نکنه!

در آن سمت، روگان با عصبانیت از اسب پیاده شد و در مقابل ایگاس که هنوز در بالای تخته سنگ ایستاده بود، فریاد کشید:

– چرا اون گنبد لعنتی رو از بین نمی‌بری؟ منتظر چی هستی؟
ایگاس نگاهی تأمل برانگیز به او انداخت و با آرامشی خاص گفت:

– اونو دیدی؟ آلیغان پسرِ حوماکین!

در این لحظه، روگان با حالتی متجب و متحیر به او نگریست! "حوماکین" تمام ذهن و فکرش به گذشته‌های دور سوق پیدا کرد.

زیر لب، به آرامی به خود گفت:

– اون... پسر... حوماکین؟!!

ایگاس که آشتگی روگان را از پشت نقابش تشخیص داده بود، رو به سمت شهر نگریست و بعد به آسمان نیمه ابری خیره شد و گفت:

– در مورد اون گنبد باید بگم منتظر بارون هستم. زیر بارون، اون گنبد به ضعیف‌ترین حالت خود برمی‌گرده و اون موقع من می‌تونم طلسمش رو بشکنم!

سپس از زیر ردای بلند و سیاهش، گوی سیاه رنگ خود را بیرون آورد و به روگان نشان داد و ادامه داد:

– این همون کلیدی هستش که می‌تونه در این مورد کمکون کنه!

روگان در حالی که به آن گوی سیاه خیره شده بود، هنوز به فکر نام حوماکین بود!

انگار هیچ چیزی به اندازه‌ی آن اسم، او را نمی‌توانست آشفته کند!

سالاموس نگاهی به آسمان انداخت. ابرهای تیره‌ی بارانی، کل آسمان را فرا گرفته بودند. نگرانی عجیبی در چشمانش موج می‌زد.

در همین حال ولیز خود را به او رساند و با کمی اضطراب گفت:

– انگار می‌خواد بارون بیاد. فکر کنم این گنبد طلایی شهر در اثر باران ضعیف می‌شه درسته؟

سالاموس که به او خیره شده بود، لبخندی زد و گفت:

– درسته اما این نمی‌تونه باعث شکست ما بشه جناب ولیز. شما نباید محل استقرارتون رو ترک می‌کردین!

ولیز نگاهی به اطراف انداخت و گفت:

– اما به نظر من اگه گنبد شهر شکسته بشه، موندن در این جا عین خودکشیه!

در این حال الیناس که در کنار سالاموس ایستاده بود جواب داد:

– شما که عمر جاودانه دارید نباید نگران باشید!

ولیز از جواب او کمی عصبی شد و گفت:

– از من گفتن بود، شما گوش ندادین!

سپس از آن جا رفت.

در این موقع سالاموس نگاهی نگران آلود به الیناس انداخت و گفت:

– در مورد باران حق با اون بود.

در همین لحظه، اولین قطره‌ی باران بر روی گونه‌های الیناس فرو افتادند. ناگهان رعد و برقی شدید در آسمان پهناور شهر زده شد! همه‌ی سربازان شهر از ترس، نگاهی به آسمان انداختند!

در همین حین، ناگهان صدای فریادهای پیرزنی در آن سوی ارتش دیوها به گونه‌ای به گوش می‌رسید که توجه همه را به خود جلب کرد.

ایگاس بر بالای تخته سنگی بزرگ ایستاده و گوی سیاه رنگی را در دست چپ رو به سمت آسمان گرفته و با لهجه‌ای نامفهوم، کلمات عجیبی را فریاد می‌کشید:

– واعو واکا مائو نادایا گاداها...

در این لحظه، چیمال با حالتی متعجب و با قدم‌هایی کوچک، چند قدم بر روی لبه‌ی دیوار جلو انداخت و به آن صحنه‌ی ترسناک و حماسی خیره شد. یک‌دفعه نیروی برق مانند نورانی و عجیبی از گوی سیاه ایگاس به سمت ابرهای تیره روانه شد و هم‌زمان با آن، چندین رعد و برق بزرگ از سمت ابرهای تیره، بر گنبد طلایی شهر وارد شد. ناگهان برق ترسناکی از آسمان در عصاهای جادوگران تقویت‌کننده‌ی گنبد وارد شد و در حالی‌که عصاها را در هم خورد و خمیر می‌کرد، همه جادوگران را به اطراف پرتاب کرد. در این لحظه باران سیل آسا و شدیدی شروع به بارش کرد.

سالاموس رو به هافارین که در بالای دیوار آماده ایستاده بود، فریاد کشید:

– دستور حمله بده!

هافارین بلافاصله رو به سمت افرادش با صدای بلند فریاد کشید:

– کماندارها! آماده!

کل کمانداران لبه‌ی دیوار، به دستور او کمان‌های خود را کشیدند.

هافارین ادامه داد:

– پرتاب کنید!

یک دفعه، تیرهای سبز کماندارها با سرعتی سرسام آور به سمت دیوهای پایین دیوار شلیک شد. در حالی که تعدادی از دیوها و غولها، از شدت جراحت و سم موجود در پیکانها، زخمی شده و بر زمین افتاده بودند، ناگهان روگان از پشت ارتش، با صدایی بلند فریاد کشید:

– حمله کنید!

با فرمان او، صورهای جنگی و طبلهای عظیم به صدا درآمدند.

باران شدید، طوفان شدید و بوران سرد، کل دشت را فرا گرفته بود.

یک دفعه غولها و دیوهای خط مقدم به شکل وحشیانه به سمت دیوارها هجوم آوردند.

از بالای دیوار، تمام سربازان در حال شلیک تیر بودند. ناگهان از آن سوی صفوف دشمن، تیرهایی سیاه و نیزههایی بلند به سمت سربازان شهر پرتاب شدند.

هافارین که خود شاهد دریایی از پیکانهای سیاه بود، با تعجب فریاد کشید:

– پناه بگیرین!

اما دیر شده بود. پیکانهای دشمن با اولین برخورد به کماندارهای بالای شهر، تعداد زیادی از گوناژها را در هم کوبید.

غولها در حال ضربه زدن به دروازه بودند. دیوها به سرعت، نردبانهایی آهنین برای بالا رفتن از دیوارها آوردند.

در این میان؛ انسانها، کوتولهها و گوناژها، در کنار هم شروع به مبارزه با دیوهایی که به بالای دیوار رسیده بودند، کردند. جنگ سختی در بالای دیوار شکل گرفت.

ناگهان، موج عظیمی از کلاغهای دارانویل، یک دفعه از آنسوی دشت به سمت شهر رها شدند.

در داخل شهر، آلیغان سوار بر اسب سپید و نیمه نورانیاش، در نوک سربازان شهر ایستاده بود.

باران میبارید و تاریکی همه جا را فرا گرفته بود.

در همین حال، شمشیر خود را بالای سر برد و رو به افراد ترسیده از مرگ و لرزیده از سرما فریاد کشید:

– امروز... خون خواهیم داد! امروز... برای شرافت خواهیم جنگید! هیچ موجودی نمی‌تونه بر ما غلبه کنه! امروز همه چیز خواهیم داد اما... ذره‌ای خاک از این شهر نخواهیم داد..

سپس رو به دروازه‌ی در حال شکسته شدن کرد و فریادی دوباره سرداد:

– آماده نبرد باشید!

یکدفعه همه‌ی سربازها، به فرمان او سلاح‌های خود را آماده کردند! در همین حال، ناگهان تمام آسمان شهر، پر از کلاغ‌های دارانویل شد با صداهایی ناهنجار، کلاغ‌ها تمام هوش و حواس سربازان شهر را تصرف کرد.

وقتی که همه از حمله‌ی کلاغ‌ها غافلگیر شده بودند، یکدفعه دروازه‌ی شهر با ضربی شدید، در هم شکست!

صدای گوش خراش کلاغ‌ها، صدای صور و طبل جنگی دیوها، صدای خورد شدن دروازه توسط گول‌های زره پوش، صدای شمشیرها نیزه‌ها، گرزها و تبرها و سپرها، شیهه‌ی اسب‌ها و نعره‌ی دیوها و فریاد فرماندهان، صدای باران و رعد و برق و طوفان.

سالاموس که در انتهای صف سربازان پیاده بر روی صندلی چرخ‌دارش نشسته بود و در کنارش، تمام جادوگران خود را جمع آورده بود، عصای خود را بالا برد و با چشمانی نورانی زیر لب خواند:

– آریگاتان ایدیز...

ناگهان رعد و برقی با نوک عصای او اصابت کرد و یکدفعه همه چیز به شکلی عجیب گند و آهسته شد. نگاهی به صحنه‌ی نبرد انداخت.

دیوها به بالای دیوار رخنه کرده بودند. گول‌های زره پوش وارد شهر شده و در برابر سربازان شهر ایستاده بودند.

کلاغ‌های سیاه نیز همچون مور و ملخ آسمان شهر را پوشانده و چتر انداخته بودند. انگار همه چیز در حال پایان بود.

نگاهی به چهره‌های در هم آشفته‌ی یارانش انداخت و با حالتی محزون، چشمان خود را بست.

ناگهان همه چیز دوباره و با سرعت به حالت اول بازگشت اما این بار سالاموس از روی صندلیاش غیب شده بود.

در همین حال، نبردی عظیم در بین دیوها و گول‌های شهر با گول‌های زره پوش دشمن به وقوع پیوست.

گرزها و تبرها بر سر و صورت یکدیگر می‌کوفتند. یکدفعه دیوها نیز وارد شهر شدند.

آلیغان خطاب به افراد تحت فرمانش فریاد کشید:

– نبرد شروع شد!

ناگهان دو سپاه، در دهانه‌ی دروازه‌ی شکسته‌ی شهر با هم برخورد کردند.

جنگ باشکوه و ترسناکی به وقوع پیوست. لخته‌های خون، دست‌ها و پاها و سرهای قطع شده و زجه‌های دردناک آمیخته با باران سیل آسا، بلافاصله بعد از چند دقیقه از شروع جنگ، بر روی زمین باقی مانده بود.

در بالای دیوار، اوضاع بدتر از پایین بود. چیمال، هافارین، گیونان و ژلدوکای کوتوله، در کنار سربازان باقیمانده‌ی خود، با تمام توان در حال جنگ بودند.

در پایین دیوارها، غودلکوی دیو، در کنار آلیغان، ولیز و نومان، در رأس جنگ قرار داشتند.

آلیغان سوار بر اسب سپید و نورانی‌اش، با ضربه‌هایی قدرتمند، در حال قلع و قمع دیوها بود.

از آن سمت، جادوگران شهر هم در حال مبارزه با کلاغ‌های مزاحم بودند.

الیناس در کنار ماتاریاس جوان در حال محافظت از بقیه‌ی جادوگران بودند تا مبادا تمرکز آن‌ها به خاطر چند دیو و غول بر هم نخورد.

جنگ به شکلی ناباورانه و عجیب شروع شده بود و همه سربازان شهر با تمام توان خود در حال نبرد بودند.

اما قدرت ویرانگری غول‌های دشمن به قدری قوی و غیر قابل کنترل بود که بعد از چند ساعت، وارد حریم سازه‌های شهر شدند.

ناگهان با یک ضربه‌ی گرز که اندازه‌اش به بزرگی یک کلبه‌ی چوبی بود، یکی از ساختمان‌های بزرگ شهر تبدیل به ویرانه شد.

غول‌ها با حمل چندین سلاح‌های عظیمی وارد خیابان‌های شهر شدند.

در این لحظه، الیناس با صدای بلند فریاد کشید:

– به هر قیمتی شده نذارین به جناب سلاموس آسیب برسه!

آن‌ها هنوز متوجه غیبت سلاموس نشده بودند!

یک‌دفعه با یک بشکن چیمال، یکی از دیوها تبدیل به پودر شد.

بعد از آن، گیونان با ضربه‌های متعدد شمیر، در حال نابود کردن دیوهایی بود که تازه از نردبان آهنین بالا می‌آمدند.

هافارین هم با چابکی و انعطاف عجیبی که در حرکات و بدن خود می‌داد، با شلیک‌های نزدیک و دوری که از کمان مخصوصش انجام می‌داد، در حال درو کردن دشمنان مقابلش بود. بعد از او،

ژلدوکای پیر، با تبر سنگین خود، به همراه چند تن از افراد با وفایش، در حال مبارزه‌ای سخت با دیوهای متجاوز بود.

همگی سخت در حال مبارزه و دفاع بودند. در پایین دیوار، ولیز به کمک همراه خود، نومان، در حال قلع و قمع دشمنان مقابلش بود.

کمی آن طرف‌تر، غودلکوی دیو به همراه دو تن از یاران تنومندش، در حال مبارزه با دیوهای زره‌پوش مقابلش بود. غول‌های شهر، با غول‌های زره‌پوش دشمن تقابل یافته و صحنه‌ای حماسی خلق کرده بودند. الیناس و ماتاریاس هم با استفاده از جادوهای سنگین و قدرتمند خود، در حال نابود کردن دیوهای متجاوز بودند.

بقیه‌ی جادوگران با استفاده از عصاهای بلند خود، در حال راندن و نابود کردن کلاغ‌های مزاحم بالای شهر بودند.

در همین حال، ناگهان سر یکی از دیوها از بدنش جدا شد و آلیغان در حالی که شمشیر نورانی‌اش را محکم در دست گرفته بود، از پشت آن دیو مغلوب نمایان شد.

یکدفعه هاله‌ای سبز به دور آلیغان پدیدار آمد.

هاله‌ای که باعث دفع ضربه‌ی یک گرز سنگین از او می‌شد.

ضربه‌ای که از سمت یک غول عظیم الجثه وارد شده بود.

دیناسین که آن هاله را ایجاد کرده بود، به سمت غول مزبور چرخید و با یک جادوی قوی، آن غول بی‌شاخ و دم را بر زمین افکند.

آلیغان نگاهی به دیناسین انداخت و گفت:

– ممنون.

دیناسین لبخندی زد و پاسخ داد:

– قابل تو رو نداشت، هر چند همش من باید مواظبت باشم!

آلیغان ابرویی بالا انداخت و جواب داد:

– که همش تو مواظب بودی آره؟!!

در همین حال، تعدادی کلاغ سیاه، از آسمان به سمت دیناسین یورش آوردند.

آلیغان تا آن‌ها را دید، با نگرانی فریاد کشید:

– مواظب باش کلاغ‌ها دارن میان!

دیناسین نگاهی به پشت سرش انداخت و تا آن‌ها را دید با شتابی سریع، به سمتی دیگر پرواز کرد!

کلاغ‌ها نیز به دنبال او به راه افتادند. آلیغان که از بابت دیناسین نگران شده بود، یک‌دفعه با ضربه‌ای سنگین از روی اسب، بر روی زمین فرو افتاد. ضربه‌ی وارد شده به قدری قوی بود که تمام عضلات بدنش کوفته شده بود.

با سرگیجه‌ای عجیب، چشمانش را باز کرد. تعدادی دیو تیر به دست، به سمت او نزدیک می‌شدند! سریعاً خود را جمع و جور کرد و از جا بلند شد.

در این لحظه، صدای فریاد زجه مانند لینو که توسط دیوها گشته شده بود، در اعماق افکارش پیچیدن گرفت. قبضه‌ی شمشیرش را به سفتی هر چه تمام در میان مشتش فشرد. نگاه تند و تیزی به دشمنان بی‌شمار مقابلش انداخت و یک‌دفعه با سرعتی عجیب به سمت آن‌ها حمله‌ور شد. دیوها، هیچ شانسی در برابر خشم او نداشتند.

با حرکاتی که معلوم نبود از کجا یاد گرفته است، در حال درو کردن دشمنانش بود!

در آن سو، الیناس که انگار خیلی خسته شده بود، رو به ماتریاس کرد و گفت:

– هیچ فایده‌ای نداره انگار این هیولاها تمومی ندارن!

ماتریاس پس از متلاشی کردن دو تن از دیوها (به وسیله جادوی عصا) به او جواب داد:

– اگه خسته شدی تو می‌تونی جناب سالاموس رو تا یکی از پناهگاه‌ها هدایت کنی. منو بقیه این‌جا هستیم.

الیناس با علامت سر، حرف او را تأیید کرد و بلافاصله به سمت مکان محافظت شده‌ی سالاموس عقب نشینی کرد. سپس بلافاصله سالیوس به جای او در خط مقدم ایستاد.

در میان همه‌ها و هیاهو، الیناس با خستگی خود را به صندلی چرخ‌دار سالاموس رساند که یک‌دفعه با تعجب بر سر جایش می‌خکوب شد! با چشمانی متحیر و متعجب، به صندلی خالی سالاموس خیره شده بود و هیچ تکانی هم نمی‌خورد.

در این هنگام، جبهه‌ی مقاومت خط اول از دیوها شکست خورده و در حال عقب‌نشینی به سمت وسط‌های شهر بودند.

تعداد کمی انسان باقی مانده بودند. در کنار آن‌ها، تعداد زیادی از گوناژها هم توسط دیوها به طرز وحشیانه و ترسناکی تکه و پاره شده بودند. در این میان وضعیت کوتوله‌ها هم بهتر از بقیه نبود.

گول‌های کارگر شهر که قبلاً تعدادشان به بیست نفر می‌رسید، حال پنج نفر بودند و بقیه توسط گول‌های دشمن گشته شده بودند!

دیوهای شهری هم به تعداد زیادی کشته شده بودند! تعداد زیادی از جادوگران هم جزو کشته شدگان بودند!

چیزی حدود نیمی از ارتش روگان به همراه گول‌ها و کلاغ‌ها، به سطح شهر رخنه کرده و در حال ویران سازی سازه‌های زیبای شهر بودند.

انگار مقاومت سربازان شهر هیچ فایده‌ای نداشت و فقط به دروازه و قسمت کمی از دیوارها ختم می‌شد. در حالی که نیمی دیگر از ارتش روگان در بیرون از دیوارها منتظر دستور حمله از سمت روگان بودند.

روگان شخصی که سال‌هاست در میدان‌های جنگ تجربه کسب کرده و در میان نبردها و جنگ‌ها بزرگ شده است در برابر آلیغان که هیچ تجربه‌ای در جنگ ندارد و این‌گونه می‌شود که تجربه بر قدرت جوانی غلبه می‌کند و شهر را با نیمی از ارتش خود به تصرف در آورد.

آلیغان، پیاده از اسب هنوز در حال مقاومت و مبارزه بود.

خسته و کوفته در چهارچوب دروازه شهر ایستاده و شمشیر به دست، در حال قلع و قمع دشمنان پیش رویش بود.

تا این‌که دیگر کسی به سمت او حمله‌ور نشد و آلیغان در حالی‌که خود را در محاصره‌ی تعداد کثیری از دیوها می‌دید، از حرکت باز ایستاد.

تمام لباس‌ها و موهایش با خون سیاه دیوها آلوده شده بود. نفس نفس می‌زد و منتظر حرکات بعدی دشمن بود تا با پاسخی سخت، در برابر آن‌ها قدرت‌نمایی کند!

ناگهان یکی از دیوها با فریادی بلند و نیزه به دست، به سمت آلیغان حمله‌ور شد!

آلیغان با یک حرکت چرخشی، ضربه‌ی نیزه‌ی او را جای خالی داد و سپس، با دست راست، یکی از شاخ‌های بلند آن دیو را گرفت و با یک حرکت سریع، بر روی پشت دیو پرید و بعد، بلافاصله شمشیر نورانی‌اش را در گردن ضخیم دیو مزبور فرود آورد و او را در جا کشت. خون دیو مفلوک، همانند فواره‌ای داغ به سمت آسمان می‌جوشید.

آلیغان با ابهتی دیرینه، یکی از پاهایش را بر روی سینه‌ی دیو مغلوب گذاشت و نگاهی به بقیه انداخت و سپس با غروری بلند پایه گفت:

– می‌خوام روگان رو ببینم!

دیوها که او را به محاصره‌ی خود در آورده بودند، به یک‌دیگر نگریستند.

ناگهان یکی از تیرها از وسط مغز یک دیو تنومند عبور کرد و دیو با تمام عضلات سنگینش از پای در آمد و بر زمین فرو افتاد.

از پشت او، هافارین با چهره‌ای خشمگین پیدا شد و سپس تیری دیگر در زه کمانش گذاشت و به سمت یکی دیگر از دیوهای تنومند شلیک کرد.

در این لحظه، چیمال از زیر جنازه‌ی بی‌جان یک دیو خود را با زحمت فراوان بیرون کشید و در حالی که سر تا پا خون آلود بود، نگاهی به بالای آسمان انداخت. در آن جا دیناسین را دید که در حال تعقیب و گریز از دست چند کلاغ سیاه، به آن سو و این سو پرواز می‌کند.

نفس عمیقی کشید و با خود گفت:

– هوف، بسوزه پدر عاشقی!

و بعد خود را با عجله به لبه‌ی دیوار رساند، نگاهی به پایین انداخت. یکی از کلاغ‌های سیاه، بر روی جداره‌ای باریک در تن دیوار نشسته و در حال قار قار کردن بود. بلافاصله دو انگشت خود را بر دهان گذاشت و به سمت کلاغ سوت زد، در حالی که توجه کلاغ سیاه را به خود جلب کرده بود. با صدای بلند گفت:

– اگه راست می‌گی بیا منو بگیر عوضی!

کلاغ سیاه بال‌های بزرگ خود را باز کرد سپس با یک حرکت سریع به سمت چیمال برخاست.

چیمال تا او را دید، با هیجان خود را کناری کشید و ناگهان کلاغ سیاه در حالی که بال بال می‌زد، در فاصله‌ی کمی از لبه دیوار معلق ایستاد.

تقریباً دو برابر چیمال، جثه داشت و چشمان سرخ و آتیشش بر روی اندام ریز چیمال زوم شده بود.

چیمال نگاهی به عظمت آن کلاغ انداخت و گفت:

– به دنیای من خوش اومدی عزیزم!

سپس بلافاصله بشکنی به سمت آن زد. یک‌دفعه هاله‌ای سبز تمام وجود کلاغ را احاطه کرد و در حالی که آن کلاغ سیاه به رنگ سفید تغییر حالت می‌داد و به تسخیر چیمال در آمده بود، چیمال هم سریعاً خود را به لبه دیوار رساند و با یک پرش بلند، بر روی گردن کلاغ فرود آمد و بعد آن کلاغ را به فرمان خود در آورد.

چیمال سوار بر یک کلاغ سپید رنگ، فریادی هیجان‌دار کشید و سپس به سمت دیناسین پرواز کرد!

پس از گذشت از بالای سر کلاغ‌های مهاجم، دقیقاً در بالای سر دیناسین ایستاد و گفت:

– احساس می‌کنم به کمک من نیاز داری بانوی من!

دیناسین که دیگر از بال زدن‌های مکرر خسته شده بود، غرق در عرق، نگاهی به سمت او انداخت که با خیالی راحت بر روی یک کلاغ سپید رنگ نشسته است و بعد با حالتی ناراحت پاسخ داد:

– نه خودم می‌تونم از پشش بر پیام.

چیمال نیش‌خندی زد و گفت:

– انقدر بدخلقی نکن عزیزم...

سپس بر روی کلاغ سفیدش به سمت کلاغ‌های سیاه چرخید و بعد، با یک بشکن کوچک یک‌دفعه کل آن کلاغ‌های تعقیب‌کننده را تبدیل به دود کرد.

دیناسین که دیگر از چنگ کلاغ‌های مزاحم خسته شده بود، با حالتی کلافه از حرکت ایستاد و معلق بر هوا، نگاهی به دودهای سیاه به جا مانده از آن کلاغ‌ها انداخت.

چیمال هم یک دور کامل با پرنده‌اش زد و سپس در کنار او، معلق بر هوا ایستاد.

دیناسین با حالتی خسته، نگاهی به او کرد و گفت:

– ممنون از کمکت ولی خودم می‌تونستم انجامش بدم.

چیمال هم لبخندی زد و پاسخ داد:

– قابل تو رو نداشت عشقم! حالا بعدا جبران‌ش می‌کنی!

و بعد چشمکی زد. دیناسین که تازه منظور او را متوجه شده بود، سری به نشانه تاسف تکان داد و با خود گفت:

– وسط جنگ به چه چیزایی فکر می‌کنه.

سپس نگاهی به پایین انداخت، ناگهان تمام موهای بدنش سیخ شد.

آلیغان، در محاصره‌ی عظیم از دیوها، در مقابل دروازه شهر ایستاده است.

دیناسین با دیدن آن صحنه، با حالی نگران آلود گفت:

– وای خدای من!

سپس سریعاً به سمت آلیغان حرکت کرد!

چیمال هم به دنبال او به سرعت به سمت آلیغان، کلاغ خود را حرکت داد و گفت:

– دقیقاً همینو کم داشتیم.

هیچ کدام از دیوها جرات نزدیک شدن به آلیغان را نداشتند.

در همین حال، دیناسین از آسمان سر رسید و بر روی شانه‌ی راست آلیغان فرود آمد.

سپس چیمال هم از روی کلاغ پرید و بر روی شانه‌ی چپ آلیغان فرود آمد و بعد با یک بشکن، کلاغ خود را نیز تبدیل به دود کرد و گفت:

– دلم برات تنگ می‌شه...

آلیغان تا آن دو را دید، لبخندی زد و گفت:

– دلم براتون تنگ شده بود.

دیناسین که چهره‌ای جدی و خشمگین به خود گرفته بود، نگاهی به تعداد بی شمار دیوها انداخت که انکار به حال منتظر ایستاده بودند و سپس در پاسخ به آلیغان گفت:

– نگران نباش تا پای جونم ازت محافظت می‌کنم!

آلیغان اشاره ای به دیوها کرد و با حالتی تمسخر آمیز گفت:

– در مقابل اینا؟ اینا که خودشون جرئت ندارن بیان جلو...

در همین حرف‌ها بودند که یک‌دفعه، تعداد کثیری از دیوها خود را کنار کشیدند. هر سه با تعجب نگاهی به جلو انداختند!

از دور، سواری زره پوش و سیاه رنگی دیده می‌شد که سوار بر اسبی تنومند، در حال نزدیک شدن به آن‌ها بود.

با طمأنینه‌ای خاص در میان ارتش دیوها، در حرکت بود و انکار هیچ عجله‌ای نداشت.

چیمال و دیناسین در حالی که به آن سوار سیاه خیره شده بودند، هم‌زمان با هم گفتند:

– روگان!

در این لحظه، آلیغان که انکار منتظر او بود، خطاب به آن دو گفت:

– بهتره در این مورد هیچ دخالتی نکنید. اون مال منه.

چیمال نگاهی به چهره‌ی متعصب آلیغان انداخت و به آرامی گفت:

– ولی اون با بقیه‌ی دیوها خیلی فرق داره. شکست دادنش انقدرها هم راحت نیست!

در این لحظه آلیغان سکوت خود را شکست و پاسخ داد:

– بدتر از ایناشو دیدم. بهتره دیناسین رو با خودت از این جا غیب کنی.

چیمال نگاهی به چهره‌ی نگران آلود دیناسین انداخت.

دیناسین به علامت منفی، سر خود را به سمت او تکان داد اما چیمال دست خود را بالا آورد و بلافاصله بشکنی زد و یک دفعه هر دو از روی شانه‌های آلیغان غیب شدند.

روگان، سوار بر اسب تنومندش در حال نزدیک شدن به آلیغان بود.

ناگهان، چیمال و دیناسین با حالتی ناراضی، در کنار پاهای الیناس ظاهر شده و هر دو بر زمین افتادند.

الیناس، در گوشه‌ای خلوت، در حالی که زانوهای خود را بغل گرفته بود، با حالتی غمگین اشک می‌ریخت.

چیمال، از زمین بلند شد و دیناسین را هم با خود بلند کرد و سپس هر دو با تعجب به سمت الیناس خیره شدند.

الیناس هم با تعجب به سمت آن دو خیره شد و به آرامی اشک‌های خود را پاک کرد!

چیمال با همان حالت متعجبش گفت:

– آ... آ... انکار این‌جا اتفاق بدتری افتاده.

دیناسین، سریعاً او را کنار زد و خود را به الیناس نشان داد و با تعجب گفت:

– چه اتفاقی افتاده؟

الیناس با حالتی غمگین، اشاره‌ای به صندلی چرخ‌دار سلاموس کرد و گفت:

– اون رفته... ما این‌جا تنها موندیم!

در این لحظه، آن دو ویراب ریز اندام به آن صندلی خالی خیره شدند.

شهر رکاردیس در آتش خشم دیوها، می‌سوخت! غول‌ها تقریباً نصف شهر را ویران کرده بودند. کلاغ‌های سیاه در همه جای شهر جولان می‌دادند. دیوها، در حال آتش زدن سازه‌های شهر بودند. تعداد زیادی از سربازان شهر، به طرز وحشتناکی سلاخی شده بودند. تمام دیوارها تسخیر شده بودند. فقط تعداد کمی از سربازان شهر باقی مانده بودند.

همگی خسته و کوفته، هنوز هم در حال مقاومت بودند. حدود صد و بیست نفر گوناژ، صد و پنجاه نفر تاقن، ده نفر دوسی، سه نفر گنا و صد و پنجاه نفر آکروست باقی مانده بودند. تمام موق‌های شهر از بین رفته بودند.

طولی نکشید که همه‌ی باقیمانده‌ها، در یک مکان به دور هم جمع شدند و همگی به محاصره‌ی خیل عظیمی از دیوها تن دادند.

هافارین، غودلکو، زلدوگا، گیونان، ولیز، نومان، ماتاریاس و باقی جادوگرها و سربازها که کل آن‌ها به پانصد نفر هم نمی‌رسید، در محاصره‌ی کامل دیوها قرار گرفتند. در این میان، الیناس، دیناسین و چیمال حضور نداشت.

در بیرون از شهر، آلیغان هنوز در وسط جمعیت کثیری از دیوها ایستاده بود. صف‌های طولانی و دست نخورده‌ی ارتش روگان، از دور دست‌ها کاملاً قابل مشاهده بود. ناگهان، نعل‌های آهنینش، بر زمین گل آلود دشت فرود آمد. باد سردی در میان قطره‌های ریز باران، وزیدن گرفت. باران هنوز کاملاً قطع نشده بود. روگان اسب خود را کنار زد و با قدم‌هایی استوار، در مقابل آلیغان ایستاد.



آلیغان، نگاهی به نقاب آهنین او انداخت و گفت:

– کسی که خودش رو پشت زره و نقاب آهنین پنهان می‌کنه، روگان کبیر نام داره؟

روگان با شنیدن حرف‌های او، کمی عصبی شد و سپس با یک حرکت، کلاه‌خود آهنین خود را برداشت و در میان انگشتان دستش، کلاهخود را له کرد و بر زمین انداخت.

چهره‌ای در هم آشفته و زشت در مقابل زیبایی منحصر به فرد آلیغان.

موهای بلند و مجعد و سیاه رنگی که به سمت پشت، بسته شده بودند. گوش‌هایی بلند و نوک تیز، دو شاخ بلند و سیاه رنگ و چهره‌ای پوزه مانند شبیه به گاو با چشمانی سیاه و زمخت و ترسناک، تنها مشخصاتی بودند که آلیغان با چشم خود می‌توانست ببیند..

روگان نگاهی به آن پسر زیبا چهره انداخت.

موهای نسبتاً بلند خرمایی رنگش، چشمان قهوه‌ای رنگ روشنش و اندامی خوش فرم که در قالب زره آبی رنگ به زیبایی خودنمایی می‌کرد.

پوزخندی زد و با صدایی گرفته و خشن گفت:

– تو خیلی شبیه پدرت هستی!

آلیغان ابرویی بالا انداخت و گفت:

– و تو اونو ازم گرفتی!

روگان نیزه ی بلند خود را کمی در میان انگشتانش چرخاند و ادامه داد:

– شجاعتت هم دقیقا مثل حوماکین ولی تو مثل اون نمی‌تونی منو بترسونی

آلیغان چشمان خود را به سمت او ریز کرد و پاسخ داد:

– برای همین با نامردی اونو کشتی؟

روگان ایستاد و نگاهی به چهره ی عصبی آلیغان انداخت و گفت:

– من می‌تونم به راحتی نفرت درونی تو رو ببینم اما می‌دونی چی باعث می‌شه یه آدم شکست بخوره؟

سپس با حالتی تهاجمی، نیزه‌اش را به سمت آلیغان نشانه گرفت و ادامه داد:

– غرور لعنتی...!

آلیغان هم بلافاصله، شمشیر بلورین و درخشان خود را به سمت او گرفت و برای نبردی سخت آماده شد.

هیچ‌کدام سپر به دست نبودند. تمام دیوها و غول‌ها، به دور آن دو جنگ‌جو به شکل دایره‌وار، جمع شده بودند و در حال تماشای قدرت‌نمایی آن‌ها بودند. ایگاس هم از دور دست، از روی تخته سنگی که ایستاده بود و در حال تماشای آن میدان نبرد هیجان انگیز بود. ناگهان یک‌دفعه، روگان با یک جهش سریع، به سمت آلیغان یورش برد.

اما آلیغان هم با حالتی حرفه‌ای به سمت او حمله‌ور شد!

ناگهان ضربه‌ی مستقیم نیزه را جای خالی داد و با یک چرخش سریع، ضربه‌ای با پهنای شمشیر بر پشت روگان وارد کرد. روگان با کمی حفظ تعادل در چند قدم مانده به افراد در حال تماشا، خود را از زمین خوردن نجات داد و این‌جا بود که به قدرت بینهایت آلیغان پی برد.

هر دو جنگ‌جو دوباره در مقابل هم قرار گرفتند. در داخل شهر و بالای دیوارها هم اوضاع آرام شده و همه‌ی توجه‌ها به سمت آن میدان نبرد معطوف شده بود. تمام دیوها و غول‌ها به یک باره دست از جنگ و جدال برداشته به نبرد پادشاه خود نگرستند. تمام سربازان باقی مانده‌ی شهر هم با تعجب به رفتار آن‌ها، دست از مبارزه برداشته و به مکانی که نبرد روگان و آلیغان در آن جریان داشت، نگرستند.

هافارین، گیونان، ژلدوکا در بالای دیوار، غدلکو، ولیز، نومان و جمعی از جادوگران در دهانه‌ی دروازه در کنار دیوهای مهاجم ایستادند و به تماشای نبرد عظیم دو جنگ‌جو پرداختند.

در آن سو، چیمال نگاهی به اطرافش انداخت و با تعجب به دیناسین و ایناس گفت:

– فکر کنم داره اتفاقاتی می‌افته!

دیناسین و ایناس هم به اطراف خود نگریستند!

تمام غول‌ها و دیوهای که به داخل شهر رخنه کرده بودند، دست از ویران کردن و غارت کردن برداشته و آرام آرام به سمت دروازه شهر روانه می‌شدند.

در این موقع ایناس با تعجب از جا برخاست و گفت:

– یعنی چه اتفاقی داره می‌افته؟!

دیناسین با حالتی نگران آلود پاسخ داد:

– آلیغان!

یک‌دفعه ایناس با شنیدن اسم آلیغان، بلافاصله و بدون تأمل به سمت دروازه شهر شافت!

در این موقع، دیناسین و چیمال با تعجب به رفتار او، به یک‌دیگر نگاه کردند. چیمال هم بشکنی زد و آن دو نیز از آن جا غیب شدند.

طولی نکشید که تمام جنگجویان، سربازها، جادوگرها، غولها، دیوها، گوناژها و کوتوله‌ها، به دور آن میدان باشکوه نبرد جمع آمدند.

ایناس در حالی که نگران آلیغان بود از میان جمعیت کثیر دیوها، عبور کرده و خود را به لبه‌ی میدان نبرد رساند. جایی که آلیغان با شمشیری نورانی در برابر روگان با نیزه‌ای بلند ایستاده بود!

در همین حال، چیمال و دیناسین بر روی شانه‌های چپ و راست ایناس ظاهر شدند و چیمال خطاب به ایناس گفت:

– هی هی هی آروم باش دختر!

دیناسین هم در ادامه حرفهای چیمال گفت:

– این یه نبرد بزرگه و ما نباید در اون دخالت کنیم. این سرنوشت آنهاست!

سپس هر سه همانند بقیه به تماشای آن میدان ایستادند! برای مدتی تمام دشمنی‌ها به فراموشی سپرده شدند.

انگار همه‌ی حاضرین جنگ برای تماشای این نبرد عظیم و باشکوه حاضر نبودند به ادامه جنگ بپردازند!

همه با هیجان و کنجکاوی به میدان نبرد خیره شده بودند، در حالی که هنوز اجساد زیادی بر زمین افتاده و شهر در حال سوختن بود.

حتی کلاغ‌های دارانویل هم بر زمین فرو نشسته و در حال تغذیه از گوشت خون آلود و تازه‌ی اجساد افتاده بر زمین بودند!

ایگاس از دور، بر روی تخته سنگ خود ایستاده و در حال تماشای آن میدان نبرد حماسی بود! آلیغان در برابر روگان!

ناگهان هر دو جنگ‌جو با سرعت و خشمگین به سمت هم یورش بردند! یک‌دفعه شمشیر و نیزه بر هم کوفتند و چشم در برابر چشم هم ایستادند!

آلیغان در حالی که در چشمان منفورِ روگان خیره شده بود با خشم گفت:

– امیدوارم در آتش **کاوارین Cavarin*** برای همیشه بسوزی!

((توضیح: Cavarin **کاوارین**: مردمان قدیم سرزمین‌های **ایستال** به چهار جهان بعد از مرگ اعتقاد داشتند. کاوارین که در آن آتش‌ها برای موجودات شرور ایجاد شده است و **جهان مادان** Madan که در آن موجودات خوب زندگی می‌کنند. **جهان سیوانا** Sivana برای حیوانات قربانی شده و **جهان ناقیم** Naghim برای اجرای عدالت و صدور احکام تعریف شده اند.))

روگان هم با خشم پاسخ داد:

– جهنم خدایان تو هیچ اثری نمی‌تونه روی من داشته باشه!

سپس برای لحظه‌ای رعدآسا از هم جدا شدند و روگان لگد محکمی بر سینه‌ی ستمبر آلیغان وارد کرد!

آلیغان که کمی هول شده بود، با ضربه‌ی روگان بر زمین افتاد. روگان از این فرصت سریعاً استفاده کرده و خود را بر روی سینه آلیغان انداخت. هافارین تا این صحنه را دید، خواست اقدامی انجام دهد که بلافاصله با ممانعت و لیز روبرو شد و از اقدام خود منصرف شد.

ولیز به آرامی اشاره‌ای به میدان نبرد کرد و گفت:

– باید منتظر بمونیم...

ناگهان روگان نیزه‌ی خود را بالای سر برد و با فدرت به سمت سینه‌ی آلیغان فرود آورد! اما آلیغان شمشیرش را رها کرده و در میان دو دستِ تنومندش، نوک نیزه را گرفته و مانع فرود آمدنش شد.

روگان که با شدت فراوانی بر نیزه فشار می‌آورد، در برابر زوای بازوی آلیغان ناتوان ماند و سپس چهره‌ی خشمگینش به او نزدیک‌تر کرد و فریاد کشید:

– پدرت مرد خوبی بود اما منو تحقیر کرد! اون یکی از شاخ‌های منو با تمسخر در برابر هم‌نوعانم قطع کرد، در حالی‌که می‌تونست به راحتی نابودم کنه. با همون حال ولم کرد تا از شر شاخ شکسته‌ام در میان مردمم بمیرم!

((توضیح پاورقی: در میان مردم دیوها، هر دیو که شاخ خود را از دست بدهد جزو جامعه دیوها قبول نمی‌شه و معمولاً برای این‌که وجود شاخ در بین دیوها امری واجب و معروف هست، افراد بدون شاخ را در دره‌ها و بیابان‌ها رها می‌کردند تا طعمه موجودات وحشی بشوند.))

همان‌طور که فریاد می‌کشید، آب دهانش بر سر و صورت آلیغان فرو می‌ریخت:

– تنها اشتباهی که کرد، نکشتن من بود و حالا من زنده‌ام تا آخرین فرزندش رو هم از بین ببرم!

ناگهان خود را عقب کشید و نیزه را از میان دست‌های زخم‌شده‌ی آلیغان بیرون کشید، سپس دوباره با سرعتی بیشتر، نیزه را بر سینه‌ی آلیغان فرود آورد!

این بار، دست‌های ناتوان آلیغان نمی‌توانست در برابر حمله‌ی بی‌رحمانه‌ی نیزه مقاومت کند.

ناگهان نیزه‌ی تیز روگان بر زره آبی رنگ آلیغان فرود آمد و آن را با خشمی فراوان در هم شکست و سپس در حالی‌که چهره‌ی آلیغان از درد فراوان در هم آشفته می‌شد، ضربه نیزه، سینه‌ی ضعیفش را در هم دریده و با فواره‌ای از خون سرخ، استخوان‌هایش را در هم شکسته و قلب را سوراخ کرده و از آن سوئی بدن بیرون جسته و بعد بر زمین فرو رفت.

آلیغان، خیره در چشمان نفرت‌انگیز روگان، بی حرکت در برابر قدرت او بر زمین باقی ماند.

الیناس و دیناسین با دیدن صحنه‌ی وحشتناک میدان نبرد، چشمان خود را بستند و تا شاهد مرگ آلیغان نباشند! در همین حال، ارتش دیوها به شادی و پایکوبی پرداخته و شروع به تشویق یگانه فرمانده خود کردند! خون گرم و سرخ آلیغان بر چهره‌ی مات و زشت روگان به گونه‌ای ترسناک نقش بسته بود. برای چند لحظه‌ی تاریک، چهره‌ی آلیغان در چشمان روگان، تبدیل به همان چهره‌ی معصوم حوماکین شد!

روگان از روی سینه‌ی آلیغان بلند شد! دم بلندش را در میان زمین و هوا چرخاند!

نگاهی به اطراف انداخت. خوشحالی و هیجان را در میان ارتش خود، ناامیدی و مرگ را در چهره‌های مدافعان شهر می‌دید.

سپس رو به سمت شهر کرد و چند قدم به جلو انداخت.

به سربازان غمگین شهر نگریست و سپس در سکوتی سنگین، و با صدایی خشن فریاد کشید:

– قهرمان شما به دست من کشته شد! باز هم نمی‌خواهید شکست رو قبول کنید؟ اگه تسلیم بشین، قول می‌دم دیگه کسی کشته نشه!

سکوت کرد و سپس سکوتی سنگین در میدان نبرد حاکم شد.

روگان منتظر سخن یا پاسخی از آنها بود که ناگهان، صدای ضعیف اما آشنا از پشت سرش گفت:

– تمام... قدرتت... همین بود؟

روگان با تعجب نگاهی به پشت سرش انداخت!

در همین حال، شور و شوق عجیبی در چهره‌های سربازان شهر پدیدار آمد و همه‌ی فرماندهان و سربازان شهر، حتی الیناس در تعجبی باورنکردنی به میدان نبر خیره مانده بودند.

ناگهان آلیغان با حالتی خسته و ضعیف، در حالی که هنوز نیزه‌ی بلند روگان در سینه‌اش قرار داشت، از جا بلند شد و با تکیه بر زانوهایش سوراخ را ایستاد و ادامه داد:

– فکر می‌کردم قوی‌تر از این حرفا باشی.

سپس دست بر قبضه‌ی نیزه برد و آن را از سینه‌ی خود بیرون کشید.

نفس عمیقی کشید و در حالی که زخم سوراخ نیزه، در حال ترمیم بود، دوباره سخن گفت:

– متأسفانه باید بگم... من مثل پدرم نیستم!

روگان که هنوز از آنچه که می‌دید، مطمئن نبود، با چشمانی مبهوت شده و چهره‌ای مات مانده فقط در حال تماشای او بود.

آلیغان شمشیرش را از روی زمین برداشت!

شمشیری که خاموش شده بود، ناگهان در میان دست تنومند آلیغان دوباره شعله‌ور و نورانی شد!

در همین حال، ارتش روگان، به هیجان آمده و با فریادهایی ترسناک منتظر دستور روگان برای جنگی دوباره شدند.

در این میان، سربازان شهر هم در مقابل ارتش عظیم روگان جبهه‌ی جنگ گرفتند.

دیناسین که از خوشحالی در پوست خودش نمی‌گنجید، خطاب به الیناس گفت:

– من می‌دونستم همچین اتفاقی می‌افته...

ناگهان روگان در برابر آلیغان سکوت خود را شکست و گفت:

– اگه هزار بار هم از دنیای مردگان برگردی، بازم به دست من نابود خواهی شد!

یک‌دفعه یکی از فرماندهان نزدیک به روگان، شمشیر خود را برای روگان پرتاب کرد.

روگان آن شمشیر را بر روی هوا گرفت و سپس بلافاصله به سمت آلیغان حمله‌ور شد. آلیغان هم در حالی که قبضه‌ی شمشیرش را به شدت فشار میداد، به سمت او یورش برد.

با شروع جنگ دوباره ی آن دو، ناگهان دو طرف جنگ هم به سمت یکدیگر حمله‌ور شدند! یک‌دفعه، جنگ عظیم و باشکوه دیگری در مقابل دروازه شکسته شهر شروع شد. ناگهان روگان و آلیغان در میان هممه و شلوغی جنگ، دوباره به یکدیگر رسیدند و بعد در میان سایه‌ی جنگ، شمشیرهایشان بر هم کوبیده شد و جرقه‌ای تند ایجاد شد.

هر دو از چابکی و هنر رزم سطح بالایی برخوردار بودند اما جنگ دو سپاه، نبرد خونینی شده بود.

شمشیرها، تبرها، نیزه‌ها، کمان‌ها و خنجرها بالا می‌رفتند و به هنگام پایین آمدن، در گوشت‌های خون آلود فرو رفته و اجساد بر زمین می افتادند.

جادوگران با استفاده از جادوهای قدرتمند خود، هاله‌هایی به رنگ سرخ در اطراف سربازان شهر ایجاد کرده بودند که مانع ضربه خوردن و زخمی شدنشان می‌شد.

ناگهان یکی از غول‌های درشت و لخت دشمن در حالی که چندین تیر متعدد در گردن و سرش فرو رفته بود، بر روی سواد تعدادی از دیوهای دشمن فرو افتاد و آن‌ها در زیر پیکر سنگین و بی جان غول، در جا له شدند و سپس هافارین با حالتی خشمگین و هاله‌ای سرخ رنگ بر روی سینه‌ی غول مغلوب ایستاد و بعد با فریادی بلند خطاب به افرادش گفت:

– امروز خدایان در کنار ما ایستاده‌اند... پیروز نبرد ما هستیم... حمله کنید...

ناگهان تمام گونا‌های باقی مانده به فرمان او، کمان‌های خود را آماده به شلیک شده و سپس بلافاصله تیرهای خود را به سمت دیوهای دشمن پرتاب کردند...

تعداد زیادی از دیوها در اثر تیرهای گونا‌ها بر زمین افتادند.

در آن سو، کوتوله‌ها هم با تبرهای سنگین خود در حال قلع و قمع دیوها بودند.

انسان‌ها نیز به فرماندهی گیونان و ولیز در حال مبارزه با دیوهای متجاوز بودند.

یک‌دفعه تعدادی از جادوگرها به دست دیوها از بین رفتند و برای همین، غودلکوی دیو با شجاعت تمام در برابر حمله‌ی دشمن ایستاد و شروع به دفاع از باقی جادوگرها در مقابل حمله‌ی بی امان دشمنان شد.

جنگ سختی در گرفته بود. خون زیادی بر زمین ریخته شده بود.

اجساد فراوانی بر روی هم تلمبار شده بود. دست‌ها، پاها، سرهای جدا از بدن در تمام میدان نبرد به تعداد زیادی دیده می‌شدند.

شکم‌های پاره و دل و روده‌های ریخته شده از آن‌ها نیز چهره‌ی حماسی جنگ را مخدوش می‌کرد.

از هر دو طرف تعداد زیادی کشته بر جای مانده بود و جنگ هنوز ادامه داشت. در وسط جنگ، آلیغان و روگان هم هنوز در حال جنگ و مبارزه‌ی تن به تن بودند.

در همین حال، ایگاس که بر بالای تخت سنگ ایستاده بود، نگاهی به یکی از دیوهای سمت راستش کرد که بر روی گردن یک غول بزرگ نشسته بود و گفت:

– کل ارتش باقیمانده رو برای کمک حرکت بده.

هنوز تعداد بی‌شماری از ارتش دیوها که متعلق به ایگاس بود، کمی دورتر از میدان جنگ به صورت آماده باش و منظم ایستاده و منتظر دستور بودند.

آن دیو با علامت سر، دستور ایگاس را تأیید کرد و سپس شلاق خود را برداشت و بعد با ضربه‌ای محکم، تن لخت غول زیر پایش را زخمی کرد.

غول بیچاره از شدت درد نعره‌ای کشید و در حالی که چیزی شبیه به صور در مقابل دهانش قرار داشت، ناگهان صدایی بلند و ناهنجار ایجاد کرد که کل دشت را فرا می‌گرفت.

با شنیدن صدای بلند صور، فرماندهان ارتش باقی‌مانده متوجه دستور ایگاس شدند و سپس با فرمان به سپاهیان خود، تمام سربازان را برای جنگی بزرگ به سمت میدان نبرد حرکت دادند.

حدود شش گردان دو هزار نفری و تازه نفس، متشکل از یک گردان غول زره پوش، سه گردان سواره نظام آهنین و دو گردان پیاده نظام سنگین پوش که همگی تازه نفس به سمت میدان نبرد به حرکت در آمده بودند.

ایگاس لبخندی زد و سپس با خود گفت:

– امروز پایانی دردناک برای تمدن بشریت خواهد بود.

جنگ به سرعت در حال پیشروی به سمت نابودی سربازان شهر بود. ناگهان دیناسین بشکنی زد و چند دیو تنومند را درجا به پودر تبدیل کرد. چیمال هم بشکنی زد و یک غول بزرگ را از پای درآورد!

الیناس عصای خود را بالا گرفت و با فریادی بلند گفت:

– ایگاوو ناوا...!

ناگهان رعد و برقی از میان ابرهای پر تلاطم بر نوک عصای او فرود آمد و الیناس با حفظ تعادلی سخت، آن رعد و برق را به میان چندین سربالای دشمن فرو فرستاد و در جا همه را خشک و نابود کرد.

تمام آن سیزده جادوگول جوان در حال مبارزه با دشمنان بودند که از میان آنها، ماتاریاس خود را به کنار الیناس رساند و در حالی که دو دیو بزرگ را با جادوی عصایش از پای در می آورد، گفت:

– سالاموس کجاست؟ چرا توی جنگ شرکت نمی کنه؟

الیناس نگاهی محزون به او انداخت و پاسخ داد:

– ناپدید شده!

ماتاریاس با تعجب نگاهی به او انداخت و گفت:

– یعنی چی؟ چرا زودتر نگفتی...

در همین حال پنج دیو بزرگ به سمت آنها یورش آورد و بعد هر دو هم زمان درگیر جنگ تن به تن با آنها شدند.

در آن سو، آلیغان یکی از ضربه‌های سنگین روگان را با ضربه‌ی شمشیرش دفع کرد و سپس مشتی محکم بر دهان پوزه مانند روگان وارد کرد. روگان کمی از او فاصله گرفت، یک دفعه چند دیو زره پوش در مقابل آلیغان ایستادند.

آلیغان با چند ضربه‌ی سریع، تمام دست و پا و سرهای آنها را از بدن جدا کرد و دوباره به سمت روگان حمله ور شد!

روگان هم به سمت آلیغان حرکت کرد. جنگ تا غروب ادامه یافته بود و خورشید در حال ناپدید شدن در پشت کوه‌های غربی بود!

ایگاس از دور در حال تماشای صحنه‌ی جنگ بود.

ناگهان با تاریک شدن هوا، صدایی نامفهوم از پشت سر، در گوش‌های نوک تیرای ایگاس زمزمه ای کرد:

– ای گاس...

صدایی شبیه به فسی فسی مار بود. ایگاس با تعجب نگاهی به پشت سرش انداخت.

باد سرد و نسبتاً شدیدی بر صورت پر چین و چروکش فرو نشست و موهای کم پشت سپیدش را در هم آشفته کرد.

چشمانش در میان تاریکی همانند چشمان گربه‌ها می‌درخشید و خیره بر مه غلیظی که در پشت سرش قرار داشت، مانده بود!

نمی‌دانست که آن مه عجیب و ترسناک از کجا آمده است!

ناگهان در مقابلی صدها چشم سرخ و زرد و درخشان پدیدار آمدند، که از لا به لای مه غلیظ بر او خیره شده بودند!

ایگاس که از دیدن آن صحنه به شدت غافلگیر شده بود، با خود گفت:

– زاخان‌ها!

ناگهان در همین حال، هزاران هزار موجود شبیه به سایه و لجن، به سمت جایی که او ایستاده بود، جهش کرده و ایگاس با دیدن آن صحنه، از ترس کمی عقب رفت و یک‌دفعه از بالای تخته سنگ بر روی زمین فرو افتاد!

ناگهان در مقابل چشمان درخشانش، صدها هزار از آن موجودات عجیب و ترسناک و سیاه رنگ، به سمت میدان نبرد هجوم بردند! ایگاس فقط صدای جهیدن آن موجودات از بالای تخته سنگ را می‌شنید!

آن موجودات صداهایی شبیه به وز وز زنبور و جیر جیر سوسک داشتند و صدای عجیب آن‌ها در سرتاسر دشت به وضوح شنیده می‌شد!

ایگاس با نگرانی به سمت ارتش خود که هنوز به میدان نبرد نرسیده بودند، نگریست و با صدایی ضعیف گفت:

– مواظب باشین احمق‌ها.

ناگهان ارتش سیاه و عظیم زاخان‌ها از پشت سر، به شدت نور وارد ارتش دیوهای منظم شد و در حالی که آن‌ها را غافلگیر کرده بودند، شروع به دریدن دیوها و غول‌ها کردند!

به سرعت باد، قبل از آن که دیوها حتی متوجه وجود آن‌ها شوند، نصف ارتش دیوها از هم پاشیده و تکه تکه شدند!

باقی دیوها، با توجه به فریادهای زجرآور پشت سرشان، متوجه آن موجودات شرور شدند و در حالی که ترسیده بودند، شروع به فرار به سمت میدان نبرد کردند! زاخان‌ها هم پس از نابود کردن افراد مقابلشان، بلافاصله به دنبال آن‌ها شتافتند. از پشت سر به هر که می‌رسیدند، در جا تکه پاره‌اش می‌کردند!

در همین حین، افرادی که در میدان نبرد در حال مبارزه با یکدیگر بودند، با تعجب و نگرانی دست از مبارزه برداشته و به سمت جنوب نگریستند! جایی که صدای فریادهای بلند و ترسناک دیوها از آن جا به گوش می‌رسید!

توده‌ای سیاه و عظیم در حال نوردیدن و تکه پاره کردن دیوهای در حال فرار از دور دیده می‌شد!

همه جنگ‌جوها به یکباره و با چشمانی متعجب دست از نبرد کشیده و به آن صحنه‌ی وحشتناک خیره شدند!

سربازان شهر، جادوگرها، و غول‌ها، در حالی‌که با هم درگیر بودند، یک‌دفعه متوجه سکوت سنگینی شدند و هم‌زمان با هم دست از مبارزه برداشته و به سمت ارتش زاخان‌ها نگریستند که با سرعت به سمت آن‌ها می‌آمدند.

در همین حال یکی از جادوگران با صدایی لرزان گفت:

– زاخان‌ها!

با شنیدن اسم زاخان، همه‌ی افراد درگیر جنگ، شروع به عقب نشینی به سمت شهر کردند و در حالی‌که جنگ را فراموش کرده بودند، فقط به فکر حفظ جان خود افتاده بودند!

ناگهان روگان و آلیغان که در مقابل هم ایستاده بودند، با تعجب به سمت توده‌ی عظیم زاخان‌ها نگریستند!

هر دو دیگر به فکر نبرد با یکدیگر نبودند!

آلیغان با تعجب گفت:

– من می‌دونستم دارن میان!

روگان در پاسخ به او گفت:

– اینا دیگه از کجا پیدا شون شد!

آلیغان نگاهی به او انداخت و گفت:

– اینو باید از خودت بپرسی! تو اونا رو کشوندی این‌جا...

روگان هم نگاهی به او کرد و گفت:

– روحم از این ماجرا خبر نداره اما شاید یکیو بشناسم که ممکنه این کارو کرده باشه.

آلیغان در حالی‌که شمشیر خود را برای مقابله با زاخان‌ها آماده می‌کرد، پاسخ داد:

– الان دیگه خیلی دیره...

روگان با تعجب گفت:

– زاخان‌ها نمی‌میرن... حداقل نه با سلاح ما...

در همین حرف‌ها بودند که یک‌دفعه، دیناسین، چیمال، ولیز، نومان، الیناس و دوازده جادوگر خود را به آن دو رساندند و با هم در کنار هم ایستادند.

روگان نگاهی به آن‌ها انداخت و سپس نگاهی به ارتش در حال فرار خود کرد و بعد نیزه‌اش را در دست فشار داد و در حالی که حالتی تهاجمی به سمت زاخان‌ها می‌گرفت گفت:

– امیدوارم این اتحاد جواب بده...

دیناسین بر روی شانه‌ی آلیغان ایستاد و گفت:

– باید از این جا بریم...

آلیغان نگاهی به افرادی که در کنارش ایستاده بودند کرد و گفت:

– نمی‌تونیم...

ناگهان، ارتش عظیم و سیاه زاخان‌ها، در حالیکه تمام ارتش دیوها را نابود کرده بودند، در مقابل آن تعداد کم ایستادند!

سکوتی سنگین همه جا را فرا گرفته بود.

همه‌ی دیوها و سربازان شهر، در حال فرار به سمت دشت‌های شمالی بودند، حتی هافارین و باقی فرماندهان شهر هم جزو فراری‌ها قرار گرفته بودند.

در این لحظه، الیناس که در کنار آلیغان ایستاده بود؛ خطاب به او گفت:

– ما همه تا آخرین توان در کنارت هستیم!

زاخان‌ها، با حالتی عجیب در مقابل آن‌ها ایستاده بودند و هیچ کدام جلوتر نمی‌آمدند!

در این لحظه ماتاریاس از جمع جادوگران جلو آمد و رو به بقیه جادوگرها گفت:

– الان فرصت خوبیه تا جادوهامونو با هم متحد کنیم. باید یه هاله‌ی محافظ ایجاد کنیم.

تمام جادوگرها با حرف او، جلو آمدند و سپس در کنار هم ایستاده و عصاهای خود را به سمت جلو گرفتند!

صدای جیر جیر و وز وز ترسناک زاخان‌ها، تمام دشت را فرا گرفته بود!

اما به دلایلی نامعلوم، از حمله به آن چند نفر خودداری می‌کردند و جلوتر نمی‌رفتند.

شمشیر آلیغان به شدت می‌درخشید! ولیز، نومان و روگان در کنار او ایستاده بودند.

دیناسین و چیمال هم بر روی شانه‌هایش قرار داشتند.

سیزده جادوگر جوان هم در چند قدم جلوتر، در حالی که عصاهای خود را به سمت جلو گرفته بودند در حال زمزمه‌هایی عجیب در زیر لب بودند. به جز این چند نفر، همه‌ی افراد باقی‌مانده جنگ، در حال فرار در میان دشت هموار پس از شهر بودند! شهر رکاردیس، کاملاً خلوت شده بود! حتی کلاغ‌های دارانویل هم در حال دور شدن از شهر بودند.

ناگهان نورهای سفید رنگی از نوک عصاهای جادوگران جوان، بیرون جست و در حالی که با هم ادغام می‌شدند، در برابر ارتش عظیم و ترسناک و سیاه‌زاخان‌ها، به شکلی دیوار مانند در آمده و هاله‌ای ضخیم به وجود آوردند!

اما هیچ کدام از زاخان‌ها، حتی یک قدم هم به سمت آن‌ها بر نمی‌داشتند، در حالی که ارتشی بزرگ از دیوها را در یک چشم به هم زدن، در هم کوبیده و از بین برده بودند.

در آن سو، ایگاس با حالتی گیج مانند، بر تکیه بر عصای سیاه رنگش، خود را از زمین بلند کرد، یک‌دفعه صدای ریغای کوزپشت را شنید که با نگرانی در حال جستجوی او بود:

– بانوی من! سرورم!

ریغا پس از پیدا کردن ایگاس ناتوان، خود را به سرعت به او رساند و در حالی که کمکش می‌کرد تا سر پا بماند، گفت:

– سرورم همه افرادمون از بین رفتن! باید از این جا بریم. زاخان‌ها هر لحظه ممکنه برگردن این جا...

ایگاس که کمی خسته بود، با حالتی خشمگین، او را به کناری هل داد و از خودش جدا کرد و گفت:

– برو برام یه اسب پیدا کن، باید به سمت کوه مقدس حرکت کنم.

ریغا که از او می‌ترسید، تعظیمی کرد و با صدایی لرزان گفت:

– اما سرورم! شما....

ایگاس نگاهی تند به او انداخت و گفت:

– مگه نشنیدی چی گفتیم؟

ریغا دوباره تعظیمی کرد و سپس به سمت پشت تخت سنگ راهی شد تا اسبی برای ایگاس بیاورد!

ایگاس با حالتی مضطرب رو به سمت دشت مقابله کرد!

از دور، توده‌ی عظیم زاخان‌ها را می‌دید که به طرزی عجیب و در صافی طولانی به شکل افقی، ایستاده‌اند!

با خود گفت:

– چرا دیگه حمله نمی کنن؟!!

در میدان نبرد، روگان نگاهی به بقیه انداخت و با حالتی عصبی پرسید:

– به نظرتون چرا جلو نمیان!

ولیز هم نگاهی به شمشیر نورانی آلیغان انداخت و پاسخ داد:

– شاید به خاطر این شمشیر باشه!

غروب خورشید، آرام آرام رو به تاریکی می رفت!

جادوگرهای جوان، در حالی که هر کدام، عصای خود را برای حفظ مداوم دیوار محافظ در دست فشار می دادند و نگه داشته بودند، به یکدیگر نگاه کردند!

الیناس رو به برادرانش گفت:

– اگه این آخرین روز عمرمون باشه، باید بگم بودن و جنگیدن در کنار شما برام افتخار بزرگی بود.

ناگهان در این لحظه صدایی در آسمان پیچید و توجه همه را به خود جلب کرد.

صدایی پژواک مانند و ترسناک که از قلب سیاهی زاخان ها به گوش می رسید:

– مخلوقات ایزگال... من شما رو می بینم که در پس تاریکی از ترس بر خود می لرزید. حتی شجاع ترین شما هم در برابر من زانو خواهد زد.

همه با تعجب به یکدیگر نگرستند.

آن پژواک ادامه داد:

– سیاهی... تباهی... تمام سرزمین های شما را در بر می گیرد و من بر روی اجساد شما قدم خواهم زد.

در این لحظه، روگان کمی جلو رفت و با حالتی خشمگین فریاد کشید:

– گایاموند! برگرد به همون جهان خودت، به همون شیریکان. این جا جایی برای تو نیست، برگرد به همون تاریکی.

ناگهان آن پژواک، با حالتی خشمناک فریادی خفیف کشید و یک دفعه باد سردی از سمت جنوب بر دشت چیره شد.

در آن سو، همهی آن افرادی که از جنگ باقی مانده بودند، در حال فرار در قلب نیمه تاریک دشت بودند.

همه از ترسِ مرگِ وحشاک، در حال دور شدن از شهر بودند. دیوها، غول‌ها، گوناژها، کوتوله‌ها، انسان‌ها و حتی جادوگرها. یک دفعه، نوری شدید، در آسمان پدیدار شد و همه با تعجب بر سر حای خود ایستادند.

هافارین نگاهی به آسمان انداخت، انگار چیز عجیب‌تری در آن‌جا دیده بود. همه با تعجب ایستاده و در برابر آن نور عجیب و تابان که قلب تاریکی را می‌شکافت، خیره بر آسمان شدند.

ناگهان، سالاموس پیر را دیدند که با جامه‌ای طلایی و درخشان، بر پشت یک شیر عظیم الجثه و بال‌دار و سپید و درخشان فرو نشسته است. کلوداو کبیر بود که با ابهتی دیرینه، بال‌زنان، آرام و آهسته، در مقابل آن‌ها بر زمین فرود می‌آمد. همه حاضرین از دیدن چنین موجود عجیب و والا و درخشانی، به شدت حیرت زده شده بودند.

سالاموس که بر پشت کلوداو نشسته بود، رو به همه، با صدایی بلند گفت:

– این شتاب از برای چی می‌تونه باشه؟ زاخان‌ها؟ شما نباید فرار کنید! زاخان‌ها یک مشت حیوان ضعیف هستن. اکنون زمان خوبی برای نابود کردنشان هست. در برابر ما تسلیم شوید و برای جنگی دوباره به میدان‌ها بازگردید. این بار نه برای کشتن هم دیگه، بلکه برای نابود کردن دشمن واقعی.

سپس نوک عصا را رو به آسمان بالا برد و نور شدید و خیره‌کننده‌ای همه جا را فرا گرفت.

در این لحظه، هافارین، غودلکو، ژلدوکا و جمعی از جادوگران و دیوها، اولین کسانی شدند که در برابر ابهت سالاموس و کلوداو زانو می‌زدند. بقیه نیز به دنبال آن‌ها، مجبور به اطاعت شدند.

کلوداو، چند قدم به سمت جلو حرکت کرد. بقیه نیز در پشت سر او ایستادند.

سپس سالاموس ادامه داد:

– برای آخرین نبرد... به پیش!

در همین حال، ناگهان کلوداو بال‌های عظیم خود را باز کرد و سپس با حرکتی سریع، به سمت میدان نبرد قدم برداشت و شتابان حرکت کرد. بقیه نیز به دنبال او، به حرکت درآمده و با حالتی شتابان، دوباره راه آمده را در پیش گرفتند و حرکت کردند.

اما در میدان نبرد، ناگهان تمام زاخان‌ها به سمت آن چند نفر یورش آوردند!

آلیغان با گرفتن حالتی تهاجمی، خطاب به بقیه گفت:

– از چیزی ترسین...

یکدفعه، در زمانی کوتاه، تمام زاخان‌ها به آن دیوارِ هاله مانند رسیدند و سپس در پشت دیوار، تلمبار شدند!

هیچ یک از آن‌ها قادر به عبور از آن دیوارِ بلورین نبودند و در حالی که تلاش می‌کردند، نمی‌توانستند از آن عبور کنند.

در این لحظه، آلیغان سریعاً از فرصت استفاده کرد و شمشیر را غلاف نمود و بعد، کمان آق را از پشتش باز کرد. یکدفعه شروع به پرتاب تیرهایی آتشین و سرخ به سمت سیاهی عظیم زاخان‌ها کرد. تیرهای آلیغان یکی پس از دیگری، زاخان‌ها را در هم می‌کوبید و از بین می‌برد.

هر کدام از آن موجودات که موفق به شکستنِ جادوی دیوار می‌شدند، با تیرهای آلیغان از پای در آمده و بر زمین می‌افتادند.

در این حال، سالیوس از جمع جادوگرها، فریاد کشید:

– این جادو زیاد... دوام نیاره...

همه جادوگرهای جوان، تحت فشاری که در پشت دیوار جادویی قرار داشتند، خیس در عرق سرد خود، در حال مقاومت در برابر هجوم بی‌امان ارتش زاخان‌ها بودند! ناگهان در همین لحظه، عصای مارسون که نوجوانی در بین بقیه جادوگرها بود، در میان دست‌های زمخت شده‌اش منفجر شد و مارسون، تحت تاثیر انفجارِ عصا از جا بلند شده و چند متر عقب‌تر بر زمین فرو افتاد. این بار، فشار بیش از حدی در میان بقیه‌ی جادوگرها به وقوع پیوست!

فشاری غیرقابل تحمل، به طوری که دست‌های همه‌ی آن‌ها از شدت حرارت، در حال سوختن و کبود شدن بود. از این طرف هم، زاخان‌ها هنوز با قدرت و شدت فراوان در حال فشار آوردن بر دیوار محافظ بودند.

آلیغان هم به تنهایی در حال شکار و نابود کردنِ زاخان‌ها، از فاصله‌ی دور بود..

اما هیچ کدام از این‌ها فایده‌ای نداشتند.

ولیز شمشیر خود را آماده کرد و خطاب به نومان و روگان گفت:

– بهتره برای تکه تکه شدن آماده بشیم!

آن دو نیز به حالت تهاجمی در آمدند. دیناسین و چیمال هم با استفاده از جادوی بشکن خود، در حال کشتن و نابود کردنِ زاخان‌ها بودند. تلاش جادوگرها بیهوده شد و ناگهان با صدایی مهیب، دیوارِ محافظ در هم شکست.

جادوگرها که دیگر تحمل فشار را نداشتند، خود را عقب کشیدند و یکدفعه بعد از شکسته شدن دیوار، تلی از اجساد بی‌جانِ زاخان‌ها که توسط آلیغان کشته شده بودند بر زمین فرو افتادند و سپس زاخان‌های پشت آن اجساد با حالتی وحشتناک، رو به سمت آن‌ها جهیدند!

در همین حال، جادوگرها با استفاده از عصاهای خود، در برابر زاخان‌ها ایستاده و شروع به نابود کردن آن‌ها کردند. یک‌دفعه ارتش زاخان‌ها به آلیغان و بقیه رسیدند. آلیغان کمان را دوباره بر پشتش بست و سپس شمشیر بلورین و درخشانش را از غلاف بیرون کشید، بقیه هم برای مبارزه‌ای سخت آماده شدند.

ناگهان تمام دست را تاریکی فرا گرفت. همه‌ی آنها در میان توده‌ی سیاه و تاریک ارتش زاخان‌ها، ناپدید شدند.

زاخان‌ها همانند مور و ملخ در وسط دشت، در حال جنب و جوش بودند که یک‌دفعه، انفجاری مهیب در قلب تاریکی رخ داد. آلیغان بود که با شمشیر درخشانش، تمام زاخان‌های اطرافش را در هم متلاشی کرده بود.

آلیغان با چهره‌ای خشمگین، در حال چرخاندن شمشیرش به دور و اطرافش بود و زاخان‌ها همانند مارهایی در هم تنیده، در اطرافش می‌چرخیدند.

یک‌دفعه روگان هم با به سیخ کشیدند چندین زاخان، از زیر آوا تاریکی بیرون جهید. چند زاخان، بازوهای تنومند او را در دهان گرفته بودند که روگان با یک حرکت، آن‌ها را از خود جدا کرد و کناری انداخت.

در همین حال، ولیز و نومان هم از زیر توده‌های تاریکی بیرون آمدند و شروع به مبارزه با زاخان‌های بی‌شمار اطرافشان کردند. پس از آن‌ها، ناگهان انفجار مهیبی در آن سو اتفاق افتاد. دیناسین و چیمال بودند که با ترکیب جادوهای خود، تعداد زیادی را در هم متلاشی کرده بودند.

الیناس و باقی جادوگرها هم با جادوهای سنگین، خود را از مخمصه نجات دادند و اطراف خود را خلوت کردند. هر کدام از آن‌ها، به هر شکلی، در حال جنگ و مبارزه بودند.

اما زاخان‌ها، با صداهای وز وز مانند و جیر جیر مانندشان، دست از حمله بر نمی‌داشتند. تاریکی شب هم از یک سمت، اوضاع را وخیم‌تر می‌کرد. در این وضعیت، ناگهان نور درخشان و شدیدی از سمت شمال، بر میدان نبرد تابیدن گرفت.

یک‌دفعه، صدایی بلند از سمت آن نور گفت:

– برگردید به تاریکی خودتان... موجودات شرور...

در این لحظه توجه زاخان‌ها به سمت نور جلب شد.

با آرام شدی جو میدان جنگ، آلیغان و بقیه هم به سمت نور نگر بستند.

ناگهان از میان نور تابان، سالاموس سوار بر کلوداو در نوک ارتش دیوها و سرابازان شهر، بیرون جستند و در حالی که بی‌مهابا به سمت میدان نبرد یورش می‌آوردند، فریادهایی بلند سر می‌دادند.

آلیغان با دیدن آن‌ها لبخندی زد و فریاد کشید:

– به جنگ ادامه بدین!

سپس شروع به تار و مار کردن زاخان‌های اطرافش کرد. در همین حین، یک‌دفعه ارتش تازه نفس کلوداو و سالاموس به عرصه نبرد رسیدند و با اولین برخورد، تعداد کثیری از زاخان‌ها را در هم کوبیدند.

اما زاخان‌ها به هیچ عنوان نترسیده و شروع به حمله به سمت آن‌ها نیز کردند.

همانند مور و ملخ، تمام دشت را فرا گرفته بودند.

ناگهان کلوداو با اولین فرود بر زمین، تعداد بسیار زیادی را به کمک بال‌ها و پنجه هایش از هم درید و سپس نعره‌ای بلند کشید.

سالاموس در پشت او، عصای خود را در بالای سرش چرخاند و فریاد کشید:

– آگافان دوبار تا... به ارباب‌تان بگویند که ما مخلوقات ایزگال، به هیچ عنوان در برابر شما موجودات تاریکی شکست را قبول نخواهیم کرد.

سپس نیرویی شدید و عظیم از نوک عصا به سمت تعداد زیادی از زاخان‌ها روانه ساخت.

ناگهان با برخورد جادوی سالاموس، تقریباً نصف ارتش زاخان‌ها در جا پودر شدند.

جنگ بزرگ و سختی به وقوع پیوسته بود و همه با شجاعت و تمام توان خود در حال مبارزه بودند.

هر چند تعداد زیادی کشته هم بر جای مانده بود اما این باعث نمی‌شد که کسی از نبرد با تاریکی هراسی داشته باشد.

جنگ تا ساعت‌های طولانی ادامه پیدا کرد.

هر کسی در میان تاریکی در حال شکار زاخان‌ها بودند.

ناگهان، خورشید تازه نفس و طلایی رنگ، از مشرق زمین طلوعی دوباره کرد! شب سرد و تاریک و خونین به پایان رسیده بود!

با طلوع خورشید و تابیدن نور طلایی رنگ و گرم آن بر دشت و میدان نبرد! آخرین بازمانده‌های ارتش زاخان‌ها که تعداد کمی باقی مانده بودند، توسط نور خورشید سوخته شده و از بین رفتند.

ناگهان جنگ با طلوع خورشید، تمام شد! آتش جنگ فرو نشسته بود.

نجیلا، همان اسب سپید و زیبا، در میان اجساد باقی مانده در سطح شهر، به آرامی قدم می‌زد.

مردم شهر ورمادک که اکنون نیمی از آن به ویرانه تبدیل شده بود، آرام آرام از پناهگاه‌های مخفی خود بیرون می‌آمدند.

کودکان و زنان و پیرانی که از ترس جنگ، خود را در زیرزمین‌ها پنهان کرده بودند.

تمام شهر پر از اجساد خون‌آلود و خانه‌های ویران شده بود.

بیرون از دیوارهای شهر هم صحنه‌های دل‌خراشی دیده می‌شد.

کل دشت، پر از اجساد زاخان‌ها و نیمه سوخته بود که بوی تعفن و تهوع آوری می‌دادند. تعداد باقی مانده‌های جنگ از هزار نفر هم عبور نمی‌کرد و همه با حالتی خسته، در حال استراحت بر روی اجساد باقی‌مانده از جنگ بودند. یک روز و یک شب کاملاً در حال نبرد بودند، بدون استراحت.

آلیغان که بسیار خسته بود، در گوشه‌ای خلوت بر روی زانو نشسته و در حال پاک کردن خون سیاه زاخان‌ها از روی زرهش بود که یک‌دفعه، صدای بال زدن کلوداو توجهش را به خود جلب کرد.

نگاهی به آن شیر عظیم الجثدی بال‌دار انداخت که سالاموس پیر را به دوش کشیده بود.

لبخندی زد و خطاب به سالاموس گفت:

– سواری خوش می‌گذره؟

در همین حال، کلوداو چند قدم به سمت او انداخت و گفت:

– درود بر تو آلیغان شجاع.

آلیغان نگاهی به چهره‌ی خون‌آلود او انداخت و پاسخ داد:

– درود من به کلوداو بزرگ. از این‌که دوباره می‌بینمت خیلی خوشحالم.

کلوداو نفس عمیقی کشید و پاسخ داد:

– می‌بینم که ماموریتت رو به خوبی به اتمام رسوندی!

آلیغان سر خود را پایین انداخت و با حالتی کاملاً خسته از جا بلند شد و پاسخ داد:

– درسته! همون‌طور که گفته بودین، همه چیز انجام شد!

در این لحظه، سالاموس گفت:

– نه هنوز!

آلیغان نگاهی متعجبانه به او انداخت و سالاموس ادامه داد:

- هیولای بالای کوه، باید نابود بشه وگرنه هر اتفاقی که امروز افتاد، دوباره خواهد افتاد.
- در این لحظه، روگان که تازه وارد جمع شده بود، در ادامه حرف‌های سالاموس گفت:
- اسمش گایاموند از جهانی به اسم شیریگان اومده این جا.
- توجه همه به سمت او جلب شد و روگان با حالتی مغرورانه ادامه داد:
- هدفش پیدا کردن یه سنگ بلورین بود و باعث شد من به خاطرش به این جا بیام!
- سالاموس در پاسخ به او گفت:
- همه شما فریب اون پیرزن رو خورده اید. ذهن ایکاس مسموم شده...
- روگان کمی ناراحت شد و سرش را پایین انداخت و گفت:
- و این ایکاس بود که تنها عشق و دلیل زندگی منو از من گرفت.
- کلوداو با حالتی آرام رو به آلیغان کرد و گفت:
- وقت زیادی نیست. هر چه سریع‌تر باید به سمت کوه مقدس حرکت کنی. باید اون شمشیر رو در قلب هیولا فرو کنی، این تنها راه نجات جهان.
- روگان نگاهی به شمشیر آلیغان انداخت و پس از کمی تأمل گفت:
- منم باید باهات بیام. چون تنها کسی که می‌دونه چجوری می‌شه به قلعه کوه رسید منم. می‌تونم کمکت کنم.
- آلیغان در حالی که به چهره‌ی غمگین او خیره شده بود، با حالتی متأثر گفت:
- باشه!
- طولی نکشید که همه‌ی بازمانده‌های جنگ، آرام آرام به دور آن‌ها جمع شدند.
- الیناس و بقیه‌ی جادوگرها، صندلی چرخدار سالاموس را آوردند و به او کمک کردند تا دوباره بر روی صندلی خود بنشینند.
- هافارین، غودلکو، لادوکای، والیز، نومان، چیمال و دیناسین هم در میان جمع و در کنار هم ایستاده بودند.
- دیناسین با پروازی کوتاه خود را به شانه‌ی آلیغان رساند و با خوشحالی گفت:
- بالاخره تونستیم ماموریتمون رو تموم کنیم. حالا باید بریم بقیه‌ی جهان رو ببینیم!
- آلیغان لبخندی زد و پاسخ داد:

– تازه رسیدیم اول راه!

در این موقع حالت شادِ چهره‌ی دیناسین تبدیل به پوکر شد و با همان حال گفت:

– یعنی هنوز تموم نشده؟

در همین حال، روگان با چند قدم، در کنار آن دو ایستاد و پاسخ داد:

– هنوز نه کوچولو...!

سپس دو انگشتش را در دهان گذاشت و سوت محکمی کشید و سپس رو به چهره‌ی ترسیده‌ی دیناسین کرد و ادامه داد:

– از این کوچولوها خیلی خوشم میاد. باید یکی هم برای خودم پیدا کنم.

آلیغان بدون فوت وقت، رو به چیمال کرد و گفت:

– می‌تونی اسب منو بیاری این‌جا؟ حوصله ندارم برم تا شهر.

چیمال خنده‌ای کرد سپس بشکنی زد و اسب سفید آلیغان در مقابلش ظاهر شد.

از حالت اسب می‌شد به راحتی آثار تعجب و سرگردانی را مشاهده کرد.

آلیغان بلافاصله بر روی اسبش پرید و رو به روگان کرد و گفت:

– پس منتظر چی هستی؟

روگان دست‌های خود را باز کرد و پاسخ داد:

– اسبم!

در همین موقع صدای شیهه‌ی بلند و سرکشِ اسبِ سیاهِ روگان تمام اطراف را فرا گرفت.

اسبی سنگین و تنومند، ناگهان در کنار روگان ایستاد و دو پای جلویی را بلند کرد و شیهه‌ای کشید.

روگان او را آرام کرد و با خوشحالی گفت:

– پسر خودمه. خوشحالم که هنوز زنده‌ای!

همه در حال تماشای آن‌ها بودند. نزدیک به ظهر بود. همه به دور دو جنگ‌جوی بزرگ جمع شده بودند.

از میان جمعیت، سالاموس بر روی صندلی چرخدار، با کمک الیناس به نزد آن دو آمد. توجه هر دو به سمت او جلب شد.

سالاموس نگاهی به آن دو انداخت و گفت:

– دوران جنگ به پایان رسیده. اکنون طلوع سبزی برای دوران صلح فرا رسیده است. از این پس تمام جهان شاهد فرمانروایی بزرگ خواهند بود، پس برای یک پادشاهی بزرگ آماده باشید.

آلیغان و روگان هر دو با حالتی تأمل برانگیز، سوار بر اسب‌هایشان به او خیره شده بودند.

الیناس که با چهره‌ای خندان به آلیغان نگاه می‌کرد، گفت:

– لطفا زنده و سالم برگرد... منتظرت خواهم بود.

دیناسین که بر روی شانه‌ی او ایستاده بود، پروازی کوتاه کرد و بر روی شانه‌ی آلیغان فرونشست و در پاسخ به الیناس گفت:

– نگرانش نباش من خودم مواظبشم.

آلیغان در پاسخ به دیناسین گفت:

– نه دیگه این دفعه نه! تو باید این‌جا بمونی. این ماموریت منه!

دیناسین که از حرف او ناراحت شده بود، با اخمی تند دست‌های کوچکش را بر هم گره کرد و گفت:

– آره آره سوا ازدها هم همین حرفا رو گفتی آخرشم خودم اومدم نجات دادم.

آلیغان چشمانش را بست و با حالتی عصبی پاسخ داد:

– اون فرق می‌کرد... برو پایین.

دیناسین پرواز کرد و دوباره بر روی شانه‌ی الیناس فرود آمد و گفت:

– خیلی قدر شناسی...

روگان نتوانست جلوی خنده‌ی خود را بگیرد و ناگهان از ته دل خنده‌ای کرد و گفت:

– شما دوتا واقعا نوبزید.

دیناسین با عصبانیت به سمت او نگریست و گفت:

– وای به حالت اگه یه مو از سرش کم بشه.

خنده‌ی روگان با تهدید او قطع شد و خود را جمع و جور کرد.

این‌بار آلیغان بود که به حالت چهره‌ی روگان می‌خندید. در این موقع، صدای نعره‌ی بلند کلودا و که در گوشه‌ای ساکت ایستاده بود توجه همه را به خود جلب کرد و بعضی‌ها را نیز ترساند.

آلیغان با خود گفت:

– فکر کنم از این که ترسناک به نظر می‌رسه لذت می‌بره.

کلوداو کمی جلو آمد و رو به آن دو کرد و گفت:

– وقت حرکت رسیده. اگر می‌تونستم خیلی دلم می‌خواست کمکتون کنم اما به خاطر عهده‌ی که با حضرت ایزگال بستیم زیاد نمی‌تونم در این مورد دخالت کنم. همین‌طوریشم زیادی در امور شما موجودات دو پا دخالت کردم اما اینو یادتون باشه، تنها راه شکست دادن اون هیولا همین شمشیر. حتی اگه به قیمت جانتان هم تمام بشه باید اون هیولا رو نابود کنید. آینده بشر به این نبرد بستگی داره.

آلیغان در حالی که افسار اسبش را تنظیم می‌کرد، رو به او کرد و گفت:

– نگران هیچی نباش. من دیگه اون آلیغان بی‌تجربه‌ی قبل نیستم.

سپس اسب را به سمت جنوب گرفت و خطاب به روگان گفت:

– کدوم سمت باید بریم.

روگان هم اسبش را به سمت مسیر مورد نظر قرار داد و با صدای بلند گفت:

– فقط دنبالم بیا.

سپس اسب را با تمام توان هی داد.

آلیغان هم به دنبال او اسب را هی داد و بعد، هر دو به سمت کوه مقدس راهی شدند.

به سرعت از جمعیت حاضر دور می‌شدند و این در حالی بود که چشمان همه به دنبال آن دو خیره شده بود.

الیناس در حالی که به آلیغان فکر می‌کرد، خطاب به دیناسین گفت:

– نگرانش نباش دیناسین، اون بلده چجوری از خودش دفاع کنه.

اما هیچ جوابی نشنید!

با تعجب به اطرافش نگاه کرد و گفت:

– دیناسین!

دیناسین، به صورت مخفیانه به همراه آلیغان رفته بود.

اسب‌های تندروی آن‌ها، گرد و غباری غلیظ در قلب دشت ناهموار به وجود آورده بود.

به سرعت باد در حال حرکت بودند. ساعت‌ها بدون وقفه، فقط می‌تاختند. به سمت سرنوشت و آخرین نبرد.

تا این‌که نزدیک به غروب، در کوه پایه‌ای مه آلود و سرد، ایستادند. هیبت کوه مقدس، در لابه‌لای مه غلیظ و سرد، ناپیدا بود.

هر دو هم‌زمان از اسب‌ها پایین آمدند.

شمشیر آلیغان همانند ستاره‌ای درخشان، در آن مکان اسرار آمیز می‌درخشید.

روگان نگاهی به او انداخت و گفت:

– من اون هیولا رو از نزدیک دیدمش، به نظرم خیلی ترسناک میاد.

آلیغان شمشیر درخشانش را از نیام بیرون کشید، شمشیر همانند یک قلب زنده در دست او نبض می‌زد و نور افشانی می‌کرد، سپس در پاسخ به روگان گفت:

– ترسناک؟ سال‌ها پیش یاد گرفتم که دیگه از هیچ چیز نترسم چون تنها موجود خطرناک این جهان منم.

و بعد رو به جلو کرد و گفت:

– بهتره ادامه بدیم.

در این لحظه بود که یک‌دفعه، نوری در میان مه توجه هر دو را جلب کرد.

هر دو با حالتی تهاجمی به سمت او جبهه گرفتند.

پس از کمی، ایگاس پیر، با عصایی که نوکش همانند شمع روشن شده بود به آن دو نزدیک شد و در چند قدمی آن‌ها ایستاد.

روگان با دیدن او با تعجب از جا بلند شد و گفت:

– تو؟

آلیغان هم با توجه به رفتار او از حالت تهاجمی بلند شد و خطاب به روگان گفت:

– اون دیگه کیه؟

روگان قبضه‌ی نیزه‌اش را در دست فشاری داد و پاسخ داد:

– ایگاس!

ایگاس به همراه ریغای کوزپشت، نگاهی به آن دو انداخت و با تأملی کوتاه گفت:

– آه! پس بالاخره زمانش فرا رسیده.

روگان یک قدم جلو انداخت و گفت:

– از سر راه برو کنار، دوران تو دیگه تموم شده.

ایگاس تأملی کرد سپس خطاب به او گفت:

– او... دوران من؟ اشتباه می‌کنی.

روگان نگاهی تیز به ایگاس انداخت و گفت:

– تو... همون کسی بودی که منو تسخیر کرد.

ایگاس پاسخ داد:

– من بهت قدرت دادم، بهت فرصت دوباره دادم.

روگان ادامه داد:

– با کشتن عشقم؟

ایگاس پاسخ داد:

– نجات دادم.

روگان ادامه داد:

– نابودم کردی عفریته!

و ناگهان با خشمی عظیم و با آخرین توانش، نیزه‌اش را به سمت ایگاس پرتاب کرد!

ایگاس تا خواست حرکتی بکند، ناگهان نیزه‌ی روگان با قدرتی غیرقابل درک، در یک چشم به هم زدن از سینه‌ی ایگاس عبور کرد و در آن سمت بر زمین افتاد. ایگاس که تصور چنین مرگی را نداشت، با چشمانی تعجب زده، خیره بر روگان خشمگین، ناگهان بر زمین افتاد و دیگر هیچ تکانی نخورد.

ریغای کوزپشت، تا این صحنه را دید، با تعجب نگاهی به روگان کرد و گفت:

– من این وسط کاره‌ای نیستم.

روگان به او نگاه کرد و گفت:

– از این جا برو.

ریغا، حرف او را قبول کرد و بدون هیچ حرف اضافه‌ای، راه خود را کشید و از آن جا رفت.

آلیغان که از حرکت روگان خوشش آمده بود. برای آوردن نیزه جلو رفت و سپس نگاهی به جسد بی حرکت ایگاس انداخت و رو به روگان گفت:

– منم خیلی دلم می‌خواست اونی که عشقمو کشته رو این جوری می‌کشتم ولی خب، آخرشم نفهمیدم کی بود.

روگان که کمی آرام شده بود، به سمت او رفت و نیزه‌اش را پس گرفت و گفت:

– پس چی کار کردی؟

آلیغان لبخندی زد و پاسخ داد:

– مجبور شدم همشونو بکشم.

روگان نگاهی به جسد ایگاس انداخت و سپس رو به کوه مقدس کرد و گفت:

– اسب‌ها رو همین جا می‌ذاریم، از این جا به بعدش باید کوهنوردی کنیم.

سپس راه خود را کشید و رفت. آلیغان نگاهی دوباره به جسد خونین ایگاس انداخت و بعد از کمی تأمل به دنبال روگان به راه افتاد.

در میان سرما و مه، هر دو جنگ‌جو در حال بالا رفتن از تن کوه بودند. در همین حال باد سردی از شرق وزیدن گرفت و در حالی که مه را از بدنهی کوه می‌زداید، هیبت عظیم‌الجثه و ترسناک آن را نیز برای آلیغان نمایان می‌کرد.

آلیغان با نگاه به قلعه کوه، متوجه شد که نصف کوه را پیموده است.

روگان که کمی بالاتر از او در حال بالا رفتن از تخته سنگ‌های مسطح بود، رو به آلیغان کرد و گفت:

– از این‌که باعث ویرانی شهرتون شدم معذرت می‌خوام، ما دیوها موجودات کم عقلی هستیم. از بچگی توی میدان‌های جنگ بزرگ می‌شیم و دوران سختی رو برای بزرگ شدن دوران سختی رو می‌گذرونیم. برای همین یکم غیر عادی به نظر می‌اییم، خب تو کجا بزرگ شدی؟

آلیغان در حالی که خود را به سختی بر روی سنگ‌های صاف و مسطح حفظ کرده بود، زیر لب با خود گفت:

– از دیوها متنفرم.

سپس نگاهی به سوی روگان کرد و با صدای بلند گفت:

– به نظرت چه قدر مونده تا نوک قلعه؟

روگان هم نگاهی به بالای کوه انداخت، هنوز نصف راه باقی مانده بود.

از همانجا نگاهی به پایین و به سمت آلیغان کرد و پاسخ داد:

– راه زیادی نمونده.

سپس مکثی کوتاه کرد و در ادامه گفت:

– اگه نمی‌خوای حرف بزنی می‌تونم درکت کنم ولی این جووری خودت اذیت می‌شی! نمی‌خوای در مورد پدرت چیزی بدونی؟ اچ

آلیغان نگاهی تند به او انداخت و گفت:

– تو در مورد پدرم چی می‌تونی به من بگی؟ این که لحظه‌ی مرگش چه جووری تو چشمات نگاه کرد؟

روگان در حالی که به چشمان خیره‌ی او می‌نگریست، با کمی تأمل پاسخ داد:

– زمان‌های خیلی قبل از جنگ، من و پدرت صمیمی‌ترین رفیق هم بودیم.

سپس برگشت و به راه خود ادامه داد. آلیغان هم کمی در فکر فرو رفت و بعد به دنبال او به راه افتاد.

هیچ کدام، در کل مسیر با هم حرفی نزدند. تا این که دست‌های ضخیم و زُمختِ روگان، بر لبه‌ی قله فرونشست!

طولی نکشید که هر دو با حالتی خسته خود را به قله رساندند! آسمان کوه، پوشیده با ابرهای متلاطم و سیاه بود و گویی طوفانی عظیم در آسمان رخ داده است، باد شدیدی می‌وزید.

بادی سرد و نمودار! در همین لحظه، آلیغان خود را در مقابل، یک جعبه‌ی مکعبی شکلِ روبیکا مانند پیدا کرد!

جعبه‌ای عجیب که بدنه‌اش همانندِ فلسِ اژدها، تلاطم پیدا می‌کرد و گویی جسمی زنده و جان دار است!

با تعجب نگاهی به روگان انداخت و گفت:

– این دیگه چیه؟

روگان کمی به آن جعبه نزدیک شد و گفت:

– این جعبه تنها راه رسیدن به گاباموند!

سپس بر روی زانو در کنار جعبه نشست و دست راستش را بر روی آن گذاشت.

در همین حین، تلاطم پوسته‌ی جعبه، تشدید پیدا کرد.

همزمان با آن، شمشیر در غلاف آلیغان هم، نبض شدیدتری پیدا کرد و همانند قلب موجودات زنده، شروع به تپش و نور افشانی کرد.

آلیغان با تعجب، شمشیرش را از نیام بیرون کشید!

ناگهان، جاذبه‌ای قوی بین شمشیر و جعبه اتفاق افتاد و آلیغان را به همراه شمشیر به سمت جعبه کشاند.

روگان با تعجب نگاهی به آلیغان کرد و گفت:

– داری چی کار می‌کنی؟

اما در حالی که اختیار آلیغان در دست خودش نبود، یکدفعه شمشیر با برخوردی شدید، بر بدنهی آن جعبه چسبید.

هر دو جنگ‌جو با تعجب به یکدیگر نگرستند.

ناگهان جعبه‌ی مکعبی شکل، تکان‌هایی بر خود گرفت و یکدفعه، نور شمشیر را در خود جمع کرد و در حالی که درخشش شمشیر بلورین، در دست‌های آلیغان فروکش می‌کرد و خاموش می‌شد، ناگهان جعبه‌ی مکعبی، حالتی نورانی به خود گرفت.

روگان با تعجب گفت:

– اونو از این لعنتی جدا کن!

آلیغان هم در حالی که تلاش می‌کرد تا شمشیرش را از آن جعبه جدا کند با ناتوانی و ناامیدی گفت:

– نمی‌تونم! نمی‌شه...

روگان با عصبانیت از جا بلند شد و همراه با آلیغان از قبضه‌ی شمشیر گرفت و با هم شروع به کشیدن شمشیر کردند اما انکار هیچ فایده‌ای نداشت.

ناگهان، جعبه تکان‌هایی شدیدتر بر خود گرفت و طولی نکشید که یکدفعه، انفجاری شدید در محل چسبیده شده‌ی شمشیر و جعبه رخ داد. هر دو جنگ‌جو به همراه شمشیر، از شدت انفجار به عقب پرتاب شدند و چند متر آن طرف‌تر بر زمین افتادند.

شمشیر بدون نور، بر زمین افتاد و آن دو نیز در حالی که با تعجب و نگرانی به جعبه خیره شده بودند، از جا بلند شدند.

ناگهان جعبه که حالتی نورانی داشت، از زمین جدا شد و در میان زمین و هوا، شروع به چرخش به دور خود کرد.

آلیغان که نمی‌دانست چه اتفاقی خواهد افتاد با حالتی عصبی گفت:

– لعنتی... چه اتفاقی داره می افته!

روگان پاسخ داد:

– اون جعبه یه دروازه بود. الان هیچی نمی دونم!

ناگهان در این لحظه، ابرهای تیره‌ی بالای کوه، از حالت متلاطم خود در آمده و با شکلی منظم، به صورت گردبادی عظیم و ترسناک، به پایین سرازیر شد و یک دفعه، با چرخش جعبه همگام شد و تصویری ترسناک در مقابل آن دو پدیدار آورد.

جرقه‌ها و رعد و برق‌های سفید و آبی و سرخ رنگی در میان آن طوفان ابری به چشم می خورد. ناگهان صدایی قهقهه مانند، تمام کوه را فرا گرفت! آلیغان و روگان با تعجب به یکدیگر نگریستند!

در همین حال، صدایی بلند از میان ابرهای طوفانی به گوش رسید:

– موجوداتِ احمق! موجوداتِ ناقص، فانی‌ها. شما باعث شدین من از این زندان تاریک و کوچکم، آزاد بشم!

ناگهان دو چشم عظیم و سرخ و آتشین، در میان ابرهای طوفانی که اکنون ضخیم‌تر از قبل شده بود، نمایان شد!

آن صدا ادامه داد:

– حالا می‌تونم کل این جهان رو تقدیم ارباب بزرگم غمار بکنم و شما دو احمق باعث نابود شدن جهانتون شدین و باید تماشا کنین که چه اتفاقاتی خواهد افتاد.

نگرانی و اضطراب تمام وجود آلیغان را فرا گرفته بود!

روگان با شجاعتی تمام، جلو رفت و شمشیر بلورین را برداشت و آن را به سمت آلیغان گرفت و گفت:

– بهش گوش نده! بیا برای کاری که اومدیم تلاش کنیم!

آلیغان نگاهی به شمشیر انداخت و با حالتی متعجب به چهره‌ی آرام روگان نگریست!

روگان لبخندی زد. آلیغان شمشیر را از او گرفت!

سپس هر دو به سمت آن طوفان ترسناک چرخیدند و حالتی تهاجمی به خود گرفتند.

ناگهان صدای قهقهه‌ای دیگر، کل وجود کوه را لرزاند و یک دفعه، زبانی عظیم الجثه و دو سر از میان طوفان ابری بیرون جست و به سمت آن دو روانه شد.

آلیغان و روگان، هر کدام به سمتی پریدند و از مسیر زبان آن هیولا کنار رفتند.

آلیغان سریعا از جا بلند شد و ضربه‌ای محکم بر آن زبان بلند وارد کرد. زخمی نیمه عمیق در لبه‌ی زبان هیولا ایجاد شد و یکدفعه صدای جیغ شدیدی در پهنای طوفان به گوش رسید. هیولا زبان خود را سریعا به داخل طوفان کشید..

روگان که تازه از جا بلند شده بود رو به آلیغان گفت:

– پس هیولا می‌تونه زخمی هم بشه!

آلیغان پاسخ داد:

– هیچ چیز جاودانه نیست.

ناگهان در این لحظه، شدت طوفان شدیدتر شد و گرد غباری غلیظ در عرصه‌ی قله ایجاد کرد.

یکدفعه، چندین چشم سرخ زاخان، در میان غلظت ابر و مه و طوفان پدیدار آمد.

روگان نیزه‌ی خود را برای مبارزه آماده کرد و گفت:

– تو برو سراغ هیولا... اینا با من!

آلیغان با علامت سر، حرف او را تأیید کرد و تا خواست حرکت کند، روگان ادامه داد:

– با شمشیرت به اون جعبه ضربه بزن!

آلیغان دوباره با سر حرف او را تأیید کرد و به سمت مرکز گردباد و طوفان به راه افتاد! روگان هم به طرف زاخان‌ها نگریست، تعدادشان خیلی بیشتر از دفعه‌ی قبل شده بود!

نیش خندی زد و گفت:

– به مهمونی خوش اومدین عجیب‌الخلقه‌ها!

و یکدفعه به سمت آن‌ها حمله‌ور شد. زاخان‌ها هم سوی او حمله‌ور شدند و یکدفعه در میان تاریکی و طوفان، شروع به جنگ با یکدیگر کردند. روگان کبیر، در وسط صدها زاخان که از سر و صورتش بالا می‌رفتند و مثل مور و ملخ اطرافش را فراگرفته بودند.

اما روگان با نیزه‌ی مخصوص خود، در مقابل آن‌ها کم نمی‌آورد و هم‌چنان با قدرت فراوان در حال تار و مار کردن آن‌ها بود.

در آن سمت، آلیغان در حالی که به سختی در حال نزدیک شدن به مرکز طوفان بود، با شمشیر بلورینش، زاخان‌های مقابله‌ش را تکه پاره می‌کرد. هر چه به مرکز طوفان نزدیک‌تر می‌شد، کار سخت‌تر می‌شد.

تا این‌که از لابه‌لای ابرهای تیره، درخشش جعبه‌ی مکعبی برایش نمایان شد! جعبه به شدت می‌درخشید و می‌چرخید!

اما در پایین کوه، دیناسین با زحمت فراوان، از زیر زین اسب بیرون جست و در حالی که به طوفان بالای کوه نگاه می‌کرد با خود گفت:

– وای خدای من! این دیگه چیه!

سپس بال‌های کوچکش را باز کرد و به سمت قله پرواز کرد.

ناگهان نیزه‌ی روگان در قلب یکی از زاخان‌ها فرو رفت و از آن سمت بیرون جست. روگان که قبضه‌ی نیزه را محکم در دست خود گرفته بود، آن را از سینه‌ی زاخانِ هلاک شده بیرون آورد و سپس مغرورانه نگاهی به اطرافش انداخت! اجساد زیادی از آن موجودات کربه در مقابل چشمانش قرار داشتند.

سپس به سمت آلیغان نگریست که کمی دورتر از داو، در حال پیشروی در دل طوفان بود.

آلیغان با قدم‌هایی سنگین و سخت، در میان آن بوران سرسخت در حالی که شمشیرش را در دست گرفته بود، در حرکت بود.

ناگهان صدایی جیغ مانند، شبیه به شیهه‌ی اسبِ خشمگین، تمام قله را فرا گرفت و سپس آن دو چشم سرخ دوباره در وسط طوفان و بالای سر آلیغان ظاهر شدند! آلیغان نگاهی به آن چشم‌ها انداخت!

یک‌دفعه صدایی ترسناک‌تر از صدای قبلی فریاد کشید:

– مقاومت نکن فرزند ایزگال، قدرت من فراتر از توئه!

آلیغان نگاهی به جلو انداخت و جعبه‌ی نورانی را در چند قدمی خود پیدا کرد که معلق در هوا، به شکلی شدید به دور خود می‌چرخید.

سپس در حالی که از شدت سرما و طوفان، دست‌هایش یخ زده بودند، نگاهی به آن چشم‌های سرخ انداخت و فریاد کشید:

– این‌جا... تو... هیچ... قدرتی... نداری...

سپس شمشیر را بالای سر برد و با یک حرکت قدرتمند، با آخرین توان خود به سمت جعبه شیرجه زد.

ناگهان، شمشیر آلیغان، با یک هاله‌ی نامرئی که به دور جعبه پیچیده شده بود، برخورد کرد و همان‌طور در هوا معلق ماند!

نه بر زمین می‌افتاد و نه حرکتی به جلو داشت. انگار آلیغان در همان حالت معلق، خشک شده بود در حالی که در همان حالت، شمشیر را به سمت جعبه فشار می‌داد!

قدرت بازوهای آلیغان به قدری زیاد بود که کم کم، شکافی بر تنه‌ی آن هاله ایجاد کرده بود. ناگهان در همین حال، دست‌های بزرگ روگان هم به کمک دست‌های بی‌رمق آلیغان آمدند. آلیغان نگاهی به چهره‌ی نیمه یخ زده‌ی روگان انداخت! روگان با تمام توان خود، در حال کمک به او بود.

در همین حین، ناگهان دست‌های ریو دیناسین هم بر روی دست‌های بزرگ روگان فرو نشست! آلیغان با تعجب به او نگاه کرد.

دیناسین که معلوم نبود، چگونه خود را از وسط آن طوفان بزرگ به این‌جا رسانده بود، به چشمان آلیغان نگاه کرد و لبخندی زد! ناگهان با فشار آن سه نفر، هاله‌ی سرسخت نامرئی در هم شکست و شمشیر بلورین، با جعبه‌ی چرخان برخورد کرد!

بلافاصله همه چیز آهسته شد و ناگهان، انفجاری شدید، آن سه نفر را به عقب پرتاب کرد!

با متلاشی شدن جعبه، نور شمشیر دوباره بر پهنای بلورینش برگشت، و طوفان شدید، به یک‌باره خاموش شد.

مه غلیظی تمام قله را فرا گرفته بود. آلیغان با سر درد شدیدی از جا بلند شد.

نگاهی به روگان و دیناسین انداخت که همانند او بر زمین افتاده بودند و سکوت سنگینی کل فضا را فرا گرفته بود.

از جا بلند شد و شمشیرش را برداشت. با حالتی خسته دوباره سر پا ایستاد. روگان هم از جا بلند شد.

در این لحظه، دیناسین با چشمانی نگران آلود نگاهی به آلیغان انداخت.

آلیغان رو به او کرد و با حالتی تردید آمیز گفت:

– چی شده دیناسین؟

دیناسین نگاهی به دو بال جدا شده اش انداخت که بر زمین به صورت پژمرده فرو افتاده بودند.

آلیغان با دیدن بال‌های شکسته‌ی او، با دلهره‌ای بی‌سابقه به سمتش شتافت و او را در میان دو دستش گرفت و گفت:

– مگه بهت نگفته بودم دنبالم نیا؟

اشک در دو حلقه‌ی چشمانش جاری شد.

دیناسین با حالتی ناتوان پاسخ داد:

– نمی‌تونستم تنهات بذارم!

اشک از چشمان آلیغان همانند آبشار سرازیر می‌شد و او نمی‌دانست که با این اتفاق چگونه کنار بیاید! در همین حین، ناگهان در میان مه غلیظ، دو بازوی عظیم‌الجثه و سیاه رنگ، بر زمین سرد فرود آمد و از صدای برخورد بازوها با زمین، صدایی مهیب ایجاد شد که توجه آن سه نفر را به خود جلب کرد!

یک‌دفعه صدایی وحشتناک تمام کوه را فرا گرفت، صدایی نعره مانند و عجیب!

در همین موقع، موجودی عجیب‌الخلقه با دو چشم بزرگ و سرخ و یک زبان دراز و دو سر که از وسط دهان پر از دندان بزرگش بیرون جسته بود، از میان مه نمایان شد! موجودی که شبیه به هیچ حیوان زمینی نبود!



چهره‌ای ترسناک داشت، با پوستی سخت از جنس فلس و پولک، دو بازوی بزرگ در سینه و چهار پای ضخیم در انتهای بدن بزرگ و بلند مار مانند‌ش شبیه به یک مار اژدهای عظیم‌الجثه بود. با تعداد بی‌شماری شاخ بلند و کوتاه در بالای سرش که حالتی مانند تاج را تداعی می‌کرد!

کاملاً سیاه و لاجوردی رنگ بود. پنجه‌هایش به اندازه یک انسان بودند. آن هیولا، در مقابل آن سه نفر، نعره‌ای دوباره کشید!

آلیغان و روگان که تا به حال چنین موجودی ندیده بودند با چشمانی حیرت زده به آن خیره شده بودند.

روگان با حالتی ناامیدانه و تعجب زده گفت:

– این دیگه کوفتیه!

دیناسین که در میان دست‌های آلیغان دراز کشیده بود، با چشمانی بی‌رمق به آرامی گفت:

– از این جا فرار کن آلیغان! نمی‌تونی از پشش بریای!

آلیغان او را به عقب برد و به آرامی بر روی زمین گذاشت و گفت:

– من برای جنگ با همین هیولا آماده شده‌ام!

سپس، شمشیرش را برداشت و دوباره در مقابل آن هیولا ایستاد!

روگان با حالتی متعجبانه رو به او کرد و گفت:

– واقعا قصد داری باهاش بجنگی!؟

آلیغان رو به او کرد و گفت:

– اگه همین امروز اونو نابود نکنیم دیگه هیچ وقت نمی‌تونیم این کارو بکنیم! اگه می‌ترسی می‌تونی برگردی!

روگان با حرف‌های او کمی تأمل کرد و سپس نیزه‌اش را از زمین برداشت و بعد در کنار او ایستاد و گفت:

– دقیقا مثل پدرتی!

یک‌دفعه، آن هیولا قهقهه‌ای کرد و با نگاهی تمسخرآمیز به آن دو جنگ‌جوی کوچک، با صدایی بلند و ترسناک گفت:

– آه! هوای این جهان واقعا دلچسب و دلنشینه!

سپس نفس عمیقی کشید و بعد هوای سمی و بد بویی از دماغ پوزه مانند بزرگش به بیرون بازدم کرد، سپس ادامه داد:

– قرن‌ها داخل اون جعبه زندانی بودم. دیگه اجازه نمی‌دم موجوداتی ضعیف مثل شما منو زندانی کنن!

آلیغان که با دقت به او نگاه می‌کرد، در وسط پوست پولکی مانند آن هیولا، دقیقا در میان سینه‌ی منتهی به قلبش، یک شکاف کوچک دید و لبخندی زد.

هیولا به حرف‌هایش ادامه داد:

– من، گایاموند، قوی‌ترین موجود جهانم و این جا، قلمروی پادشاهی عظیم و باشکوه من خواهد شد!

روگان که مبهوت حرف‌های او شده بود، خطاب به آلیغان گفت:

– حالا می‌خواهی چی کار کنی!

آلیغان پاسخ داد:

– باید حواسش رو پرت کنی تا من بتونم به قلبش برسم!

روگان پاسخ داد:

– مگه نمی‌بینی پوستش غیرقابل نفوذ.

آلیغان نگاهی به او انداخت و با لبخندی گفت:

– این دیگه به من مربوط می‌شه.

ناگهان گایاموند، نعره‌ای دیگر کشید و گفت:

– و شما دو موجود احمق اولین قربانی‌های من خواهید بود!

سپس یکی از بازوهای بزرگش را بلند کرد و به سمت آن دو فرود آورد.

در همین حال، دیناسین از پشت با همان حال ضعیف و ناتوانش فریاد کشید:

– مواظب باشین!

سپس بشکنی زد و هاله‌ای محافظ به دور آن دو ایجاد کرد. بازوی عظیم الجثه‌ی گایاموند بر روی هاله‌ی دیناسین فرود آمد و در حالی که نمی‌توانست از آن هاله عبور کند، فشاری سنگین بر زمین ایجاد شد. دیناسین با اجرای این جادو، از هوش رفت.

آلیغان با خشم فریاد کشید:

– برگرد به همون تاریکی... هیولا...

سپس شمشیرش را غلاف کرد و قبل از آن که گایاموند دست خود را از روی هاله بر دارد، به روگان گفت:

– منو پرتم کن.

روگان با تعجب جواب داد:

– چی؟!!

آلیغان داد کشید:

– زود باش پرتم کن.

روگان بلافاصله کمر بند آلیغان را گرفت و بعد با تمام توان به سمت دست هیولا پرتاب کرد.

گایموند به آرامی دست خود را از روی هاله بر می‌داشت که یک‌دفعه، آلیغان از پایین، به یکی از انگشت‌های بزرگ او چسبید و همراه با دست، به آسمان رفت. در این میان، روگان که نمی‌دانست چه کاری بکند، چشمش به یکی از چشم‌های بزرگ هیولا افتاد.

نیزه‌اش را بلند کرد و بالای سر برد و به سمت چشم هیولا نشانه گرفت و با خود گفت:

– امیدوارم ناامیدت نکرده باشم ری‌نا!

سپس قدم‌های بلندی رو به جلو برداشت. از مرگ هاله رد شد و بعد، با شتابی قدرتمند، نیزه را عقب برد و سپس با آخرین توانش، نیزه را به سمت چشم هیولا پرتاب کرد.

گایموند که کم‌کم توجهش به سمت آلیغان جلب می‌شد، ناگهان نیزه‌ی روگان از ناگجا پیدا شد و یک‌دفعه با چشم چپ هیولا برخورد کرد و با قدرتی عجیب، تمام محتویات چشم را از حدقه بیرون آورد و باعث کور شدن گایموند شد.

گایموند که انتظار چنین ضربه دردناکی را نداشت، یک‌دفعه با حالتی شبیه مانند، چشمان خود را بست و با یک چرخش تند به دور خودش، یک‌دفعه ضربه‌ای محکم با نوک دق مار مانند‌اش، به روگان وارد کرد و روگان از جا لگنده شد و به سرعت به سمتی دیگر پرتاب شد.

روگان که از کار خود راضی بود، لبخندی بر لب‌های خطی‌اش آورد! یک‌دفعه با ضربه‌ای محکم و قوی، به یک تخته سنگ برخورد کرد. تخته سنگ شکسته شد و لبه‌ای تیز از پشت، همانند خنجری بُران، تنومند روگان را از هم درید و یک‌دفعه، نوک تیز لبه‌ی تخته سنگ، از شکم روگان بیرون جست. روگان با لب‌هایی خندان، همان‌طور که خیره بر هیبت در هم پیچیده‌ی گایموند خیره شده بود، آخرین نفس خود را کشید و بی‌حرکت ماند. انگار به آخر خط رسیده بود!

در همین حال، آلیغان، با تمام توانش به فلس‌های هیولا چسبیده بود و هیولا از درد چشم زخمی‌اش به شدت به دور خود می‌چرخید.

آلیغان نگاهی به هدف خود انداخت. فقط چند متر فاصله داشت!

به زور، شمشیر نورانی‌اش را در دست آماده کرد و بعد با دهان، بند زرهش را باز کرد. زره از تنش جدا شد و در میان گرد و غبار و مه ناپدید شد. آلیغان بند زره را با دهان به دور دست و شمشیرش پیچید و سپس، یکی از دست‌هایش را رها کرد و گره محکمی به آن زد. سپس تمرکزی کرد.

گایموند برای لحظه‌ای ایستاد و این فرصت خوبی به آلیغان می‌داد که نقشه‌اش را عملی کند.

گایموند نگاهی به جسد بی جان روگان انداخت و گفت:

– جنگ جوی بزرگی بودی.

ناگهان آلیغان با یک پرش بلند و سریع، شمشیر را بالای سر برد و سپس با فریادی از ته وجودش یک دفعه نوک شمشیر را در آن شکاف فرود آورد.

در همین حال، گایاموند با تعجب از حرکت ایستاد!

آلیغان دو پای خود را بر سینه‌ی او فشار داد و شمشیر را با تمام توانش در شکاف ایجاد شده فرو کرد. ناگهان تمام نور شمشیر، به اعماق وجود گایاموند رخنه کرد.

گایاموند کاملاً نورانی شد و با چشمانی حیرت زده گفت:

– لعنت بر همتون!



آلیغان که هر دو دستش از شدت حرارت کبود و سرخ شده بود و با تمام توانش قبضه‌ی شمشیر را در دست نگه داشته بود. ناگهان نور شمشیر از طریق بازوها در وجودش رخنه کرد و در حالی که تمام موهایش از رنگ خرمایی به سفیدی تغییر می‌کرد، ناگهان انفجاری شدید به وقوع پیوست و از شدت انفجار، کل وجود گایاموند از هم متلاشی شد و طوفانی شدید ایجاد شد؛ به طوری که تمام مه بالای کوه را از بین برد.

آلیغان از شدت پرتاب، ناگهان از بالای کوه، به بیرون پرتاب شد و با سرعتی سرسام آور شروع به سقوط به سمت زمین کرد.

موهای سفیدش در میان زوزه‌ی باد تلو تلو می‌خورد. چشمانش را بسته بود و از سقوط لذت می‌برد. آرامش عجیبی در وجودش رخنه کرده بود. هیولای بزرگ نابود شده بود.

آلیغان با سرعت زیادی به سمت زمین در حال سقوط بود! ناگهان در لحظه‌ی آخر در هوا معلق ماند!

صدای تکان‌های بال‌هایش توجه آلیغان را به خود جلب کرد و چشمانش را برای لحظه‌ای باز کرد.

برای لحظه‌ای احساس کرد که در آغوشی گرم جای گرفته است!

چهره‌ی درخشانی داشت، زیبا و دل‌نشین بود!

ناگهان فری‌یاک در حالی که آلیغان را در آغوش گرفته بود، بر روی قله‌ی کوه فرود آمد!

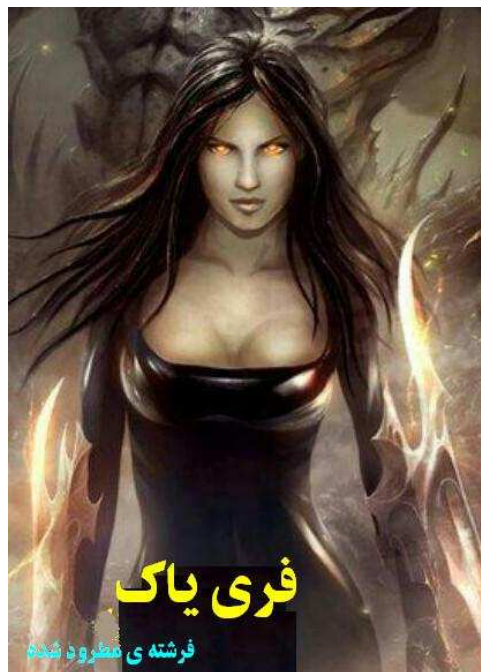
ابره‌های طوفانی، مه‌غلیظ و باد شدید تمام شده بود! فری‌یاک آلیغان را به آرامی بر زمین گذاشت.

نگاهی به اطراف انداخت! جسد بی‌جانِ روگان در گوشه‌های دور افتاده بر زمین بود. جسد بی‌جانِ دیناسین هم در گوشه‌های دیگر و زمین خون‌آلود و پر از اجساد زخا‌خا‌ها بود.

تکه‌های بزرگ از هم پاشیده‌ی گایاموند بر زمین پخش و پراکنده شده بود! ابره‌های سیاه کنار رفته بودند و در آسمان، ستارگان می‌درخشیدند!

فری‌یاک نگاهی به چهره‌ی آلیغان انداخت! آلیغان با چشمانی متعجب به او خیره شده بود.

فری‌یاک لبخندی به او زد و گفت:



– بهت تبریک می‌گم فرزند حوماکین. تو از همین امروز اقبالی بلند پیدا می‌کنی و تمام سرزمین‌های ایستال در زیر پاهای تو قرار خواهند گرفت. تو امشب هیولایی رو نابود کردی که هیچ موجود فانی تا به حال توان انجامش را نداشته و از این به بعد هم نخواهد داشت.

آلیغان با حالتی سرگیجه از جا بلند شد و نگاهی به اطراف خون‌آلودش انداخت!

نگاهی به فری یاک انداخت و با تعجب گفت:

– تو دیگه کی هستی؟

فری یاک لبخندی زد و گفت:

– مهم نیست.

سپس با قدم‌هایی آهسته به سمت روگان حرکت کرد.

آلیغان نگاهی به آن دیو بزرگ انداخت که اکنون تبدیل به جسدی بی جان شده بود. کمی ناراحت شد.

سپس با حالتی نگران آلود یا خود گفت:

– نه! دیناسین!

به سرعت از جا بلند شد و به سمت مکانی که دیناسین را گذاشته بود شتافت!

در این لحظه، سایه‌ی فری یاک بر روی روگان افتاد!

خون زیادی از او رفته بود.

فری یاک با حالتی ناراحت خطاب به جسد بی جان روگان گفت:

– پادشاه مرده! کاش زنده می‌ماندی و می‌توانستم تو را پادشاه جهان کنم. امیدوارم در جهان **Madan** مادان ببینمت.

سپس نگاهی به سمت آلیغان انداخت.

آلیغان بر روی جسد دیناسین، بر روی زانو نشسته بود و با تمام توان می‌گریست!

فری یاک نگاهی به آسمان انداخت و گفت:

– بعضی وقت‌ها، یک پیروزی بزرگ، نیازمند قربانی‌های بزرگه.

سپس بال‌های سیاه و بزرگ خود را باز کرد و با چند بار زدن از زمین جدا شد و سپس بال زنان از آن جا غیب شد و آلیغان را با همان حال غریب تنها گذاشت!

آلیغان در حالی که در کنار جسد بی‌جان و بدون بال دیناسین گریه می‌کرد، شب را به صبح رساند..

و این گونه بود که تمام وجودش را غم فرا گرفت.

* یک هفته بعد_ سرزمینِ رِکارِ دیس_ شهرِ وِرمادِک *

تمام دیوها، تمام غول‌ها، تمام انسان‌ها، تمام کوتوله‌ها، تمام گوناژها و تمام موجودات ریز و درشت شهر، در مقابل قامت تنومند آلیغان از حالت تعظیم بلند شدند!

تاج نقره‌ای رنگی بر بالای سر آلیغان قرار داشت.

هافارین، غودلکو، ژلدوکا، الیناس، چیمال، سالاموس، الیناس، ولیز و بقیه جادوگرها هم در مقابل آلیغان ایستاده بودند!

آلیغان در لباسی بلند و ردا مانند، نگاهی به جمعیت کثیر مقابلش انداخت! چشمانش دیگر فروغ و شوق و هیجان گذشته را نداشتند! سکوت سنگینی تمام شهر را فرا گرفته بود. موهای سپید و بلندش را به پشت سرش بسته بود!

در همین حال لب گشود و شروع به سخن کرد:

– امروز، دوران تازه‌ای در این جهان شروع خواهد شد، یک جهان پر از آرامش، صلح را برای تمام موجودات جهان به ارمغان خواهیم آورد و همه جهان، این دوران را مدیون تمام کسانی خواهند بود که اکنون در کنار ما نیستند! کمی تأمل کرد و نگاهی در جمعیت مقابلش چرخاند. همه در سکوتی کامل به او خیره شده بودند.

آلیغان ادامه داد:



– من... پسر حوماکین! از این پس برای شکوه و جلال شما در مقابل اهریمن خواهم جنگید و تا آخرین توانم دست از مبارزه بر نخواهم داشت. باشد که صلح، تا ابد در این جهان پایدار بماند. امروز را جشن می‌گیریم و من نام این روز را روز آوینا می‌نامم. جشنی بزرگ خواهیم گرفت تا

شاید کمی از غم‌هایمان کاسته شود. (روز آوینا در تاریخ ایستال هر ساله به مناسبت به پادشاهی رسیدن آلیغان جشن گرفته می‌شود.)

ناگهان هیجانی عظیم در جمعیت حاضر تزریق شد و همه یک صدا با هم شروع به پایکوبی و ابراز شادی کردند. اما آلیغان در سکوتی محزون، سر خود را پایین انداخت و از آن‌جا به سمت مقر جدید پادشاهی‌اش حرکت کرد.

و این در حالی بود که سالاموس و الیناس با حالتی نگران آلود به آلیغان نگاه می‌کردند.



سال‌ها بعد، تمام سرزمین‌های ایستال در زیر پرچم حکومت آلیغان به حالت یک‌پارچه در آمدند.

آلیغان به عنوان بزرگ‌ترین پادشاه جهان و اولین پادشاه قدرتمند جهان ایستال شناخته شد.

آلیغان تا سال‌های زیادی در کنار چیمال، ولیز و سیزده جادوگر جوان به جنگ با موجوداتی به نام ایدالین‌ها پرداخت. سال‌ها گذشتند و تا این‌که زمزمه‌هایی از پیدایش اهریمن بزرگ در سرزمین‌های ایستال شنیده شد. هیداک به امید آن‌که دوباره قدرت خود را به دست بگیرد، ارتشی عظیم از موجودات تسخیر شده‌ای به نام ادیکان‌ها را خلق کرد و این‌گونه تهدیدی دیگر در سرزمین‌های ایستال حکومت قدرتمند آلیغان را تهدید می‌کرد. اما آلیغان بزرگ‌تر و قدرتمندتر از آن چیزی بود که هیداک تصورش را می‌کرد. پس از آن، آلیغان حدود سیصد و شش سال حکومت کرد.

و در طول زندگی‌اش شش بار ازدواج کرد و از هیچ‌کدام از آن ازدواج‌ها هیچ فرزندی نداشت. تا این‌که دست سرنوشت باعث ازدواج مخفیانه‌ی او و الیناس شد و از این ازدواج، پسری به دنیا آمد که باید از تمام جهان مخفی نگه داشته می‌شد.

از وجود این پسر، فقط دو نفر از نزدیکان آلیغان باخبر بودند، ولیز و چیمال.

آلیغان نام فرزندش را عوجال گذاشت و از آن‌جا بود که نسل او تا کالیاز به پیش رفت.

پایان

ادامه این داستان را در رمان **افسانه شاه قهرمان** بخوانید.

مجموعه افسانه شاه قهرمان در ۷ جلد می‌باشد

معرفی رمان افسانه شاه قهرمان





ایستال

"باشد که صلحی ابدی، تمام جهان را فرا بگیرد"



با سرچ رمان رایگان یا دانلود رمان رایگان

منتظر میزبانی دوباره شما دوست عزیز هستیم